

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده  
لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

[eshghe aflatooni.docx](#)

چنل سایت در تلگرام

[eshghe aflatooni.docx](#)

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد  
و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

[eshghe aflatooni.docx](#)

آدرس کانال نویسندهی این رمان در تلگرام.

رمان های نویسنده یا

[nevisandejan@](#)

را جست و جو کنید.

نام کتاب: اَمْرُ جلد دوم (عشق افلاطونی)

دیگر آثار نویسنده:

اَمْرُ جلد ۱: شیفته

اَمْرُ جلد ۲: عشق افلاطونی

فایتر جلد ۱: جنگجوی سیامی

فایتر جلد ۲: دلتا

شب‌های بیداری

تنهایی بی انتها

مجموعه‌ی راز خانه‌ی مخوف:

جلد ۱: اتاق مرموز

جلد ۲: سایه‌ی ترس

جلد ۳: شب پلید

جلد ۴: وارثان جهنم

جلد ۵: خلوت اهریمن

لطفاً قبل از مطالعه‌ی کتاب اُمُر سری به کتاب شب‌های بیداری بزنید.

با نام خدا و با نام عشقی که آفرید.  
با نام خدا و محبتی که در هر قلب نهاد.  
با نام خدا و آنکه عقل آفرید و انتخاب را در اختیار انسان نهاد.  
با نام خدا و با نام لا اکراه فی الدین.  
با نام خدا و اوایی که گفت در دین اجبار نیست، بگویید و با محبت راهنمایی کنید، یا می‌پذیرد و یا نه، در غیر این صورت حساب و قضاوت با من است.

رمان امر جلد دوم: عشق افلاطونی  
نویسنده: مرضیه باقری دهبالایی

باران می‌بارید و شیشه‌ها را می‌شست. آسمان چون دل او گرفته و بارانی بود.  
ابرها از صبح شروع کرده بودند به اشک ریختن و دست بردار هم نبودند.  
او پشت پنجره ایستاده بود و داشت به آن باران دلگیر نگاه می‌کرد.  
فکرش به همه جا سرک می‌کشید و برمی‌گشت. دلش اندوهگین بود و هوای یار و دیار و خویشان غمگینش می‌کرد.  
چند ضربه به در خورد. رویش را چرخاند که خانمی با لباس پرسنل اداری بیمارستان، کنار در دید. زن پرسید:  
- اسم بیمارتون آقای شهاب محمدیه؟!  
- بله.



- تشریف بیارین کارای ترخیصشون رو انجام بدین.

- چشم.

او رو به تخت کرد و خطاب به پدرش گفت:

- می‌رم کارای ترخیص رو انجام می‌دم.

جوابی نشنید، حتی نگاهی دریافت نکرد. چند روز بود که پدرش یک کلام با او حرف نزده بود. حتی نگاهش را از او دریغ می‌کرد.

انگار که صد پشت با هم غریبه بودند و هیچوقت او را ندیده و شناخته بود.

از اتاق بیرون رفت و جلوی پذیرش ایستاد.

پرستارها در این چند روز همه او را دیده و شناخته بودند.

پسری که همراه پدرش بود. چهره‌اش در هم کشیده و گاه جدی و سرد و گاه او را غمناک و اندوهگین دیده بودند.

با صدای سنگینی گفت:

- لطفاً برگه ترخیص تخت بیست و هشت.

و بعد از گرفتن برگه مشغول امضاء کردن شد. بعد هم به طبقه‌ی همکف رفت و پس از پرداخت هزینه‌ی بیمارستان به طبقه‌ی بالا برگشت و برگه‌ی تسویه حساب را تحویل داد و خواهش کرد که آنژیوکت را از دست پدرش جدا کنند. خودش هم پیش‌تر به اتاق رفت و پالتوی پدرش را کنار او گذاشت و وسایلش را برداشت و گفت:

- برمی‌گردم.

و بعد وسیله‌ها را از بیمارستان بیرون برد و آن‌ها را درون اتومبیلش گذاشت.

وقتی کارش تمام شد به داخل ساختمان برگشت. موهایش حسابی خیس شده بودند و به قطرات آب و باران که روی شانه‌هایش می‌چکیدند توجهی نمی‌کرد. مثل مرده‌ی متحرک شده بود.

به اتاق که برگشت پرستار کارش را انجام داده بود و پدرش از تخت پایین آمده بود.

پالتو را برداشت و پشت پدرش ایستاد و کمک کرد تا او لباسش را بپوشد.  
بعد هم در سکوت کنار هم راه افتادند و از راهرو گذشتند.  
پیرمرد جلوی ایستگاه پرستاری دستش را بالا آورد و از زحمات پرستارهای بخش  
قلب تشکر کرد و بعد با خداحافظی کوتاهی آنها را پشت سر گذاشت.  
از ساختمان که خارج شدند دگمه‌ی چتر را زد. چتر بزرگ مشکی با صدایی بلند باز  
شد. چتر را روی سر پدرش گرفت و باران به شدت بر سطح آن فرود آمد.  
برایش مهم نبود که خودش خیس شود. مهم این بود که قطره‌ای از باران بر سر  
پدرش نازل نشود.  
در را باز کرد و او به آرامی روی صندلی نشست. در را بست و چتر را جمع کرد  
و آن را روی صندلی عقب انداخت.  
اتومبیل را دور زد و پشت فرمان نشست.  
سوییچ را گرداند و استارت زد. برف پاک‌کن را زد و حرکت کرد.  
صدای خش‌خش باران روی شیشه و صدای رفت و برگشت برف پاک‌کن و صدای  
تیک تاک چراغ‌ها با هم هماهنگ شده بودند.  
وقتی در ترافیک سنگین گیر افتادند و لاکپشت‌وار پیش رفتند، دست برد و پخش  
صوت را روشن کرد.  
صدای آهنگ سنتی در اتاق اتومبیل پیچید.  
نوای خوش موسیقی و صدای خواننده حالش را دگرگون می‌کرد. گرفته‌تر از گرفته  
و دل‌تنگ‌تر از آن دل‌تنگی که در قلب خود حس می‌کرد.

همه شب نالم چون نی

که غمی دارم، که غمی دارم

دل و جان بردی اما

نشدی یارم، یارم  
با ما بودی، بی ما رفتی  
چون بوی گل به کجا رفتی  
تنها ماندم، تنها رفتی  
چو کاروان رود،  
فغانم از زمین، بر آسمان رود  
دور از یارم، خون می‌بارم  
فتادم از پا به ناتوانی  
اسیر عشقم، چنان که دانی  
رهایی از غم نمی‌توانم  
تو چاره‌ای کن، که می‌توانی  
گر ز دل برآرم آهی،  
آتش از دلم خیزد  
چون ستاره از مژگانم،  
اشک آتشین ریزد  
چو کاروان رود،  
فغانم از زمین، بر آسمان رود  
دور از یارم، خون می‌بارم  
نه حریفی تا با او غم دل گویم  
نه امیدی در خاطر که تو را جویم  
ای شادی جان، سرو روان، کز بر ما رفتی

از محفل ما، چون دل ما، سوی کجا رفتی

تنها ماندم، تنها رفتی

به کجایی غمگسار من، فغان زار من بشنو بازآ، بازآ

از صبا حکایتی ز روزگار من بشنو بازآ

بازآ سوی رهی

چون روشنی از دیده ما رفتی

با قافله باد صبا رفتی

تنها ماندم، تنها رفتی

دیدش تار شد؛ تارتر از وضعی که باران بر شیشه ساخته بود. آهی کشید که توجه پدرش جلب او شد.

پسرش آنقدر سوزناک آه کشیده بود که حس کرد قلب و راه گلوی فرزندش سوخت.

احساس درد در سینه‌اش کرد. تکیه کرد و سرش را به تکیه‌گاه صندلی چسباند و دستش را روی قلبش گذاشت.

فرزندش او را نگریست. نگرانش شد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

- خاموش کن.

آهنگی که مدت‌ها بود همدمش بود و روی دور تکرار گیر کرده بود را خاموش کرد.

سکوت که برگشت، پدرش پلک بست و قلبش را آهسته ماساژ داد.

می‌دانست پسرش این آهنگ را به یاد چه کسی گوش می‌دهد و از سر چه حسی آه می‌کشد.

آه و فغان پسرش برای دختری بود که هیچ سنخیتی در آن‌ها با هم نمی‌دید. نه در

ظاهرش و نه در باطنش، نه در موقعیت و حال و روزش.

حس می‌کرد اگر آن دختر عروسیش شود بر تمام اعتقادات و آبرو و شرایطشان خط بطلان کشیده خواهد شد. نمی‌توانست تنها پسرش را به دست زندگی و زنی بسپارد که از نظرش فقط یک هوس زود گذر بود.

آبرویش را ذره ذره جمع کرده بود و نمی‌خواست با ورود آن وصله‌ی ناجور به خانواده، زیر سؤال برود.

از نظرش سروش اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. انتظار نداشت وقتی از او خواست دختر را به ایران دعوت کند همه جا دنبالش راهش بیاندازد و به همه نشانش بدهد. قرار بود بین خودش بماند اما تمام فامیل آنها را با هم دیده بودند.

حرف‌ها از کار و انتخاب غلط فرزند ناخلفش شنیده بود و دم نزده بود!

وقتی هم دید حریف پسرش نمی‌شود او را تهدید کرد تا از آن عشقی که چیزی جز حرف و حدیث نبود دست بکشد اما آنچه نصیبتش شد، بی‌حرمتی پسرش بود.

جلوی همه توی صورتش داد زده بود که از او یعنی از «پدرش» متنفر است و از نظرش زمانی پدر بهتری می‌شد که می‌مرد.

قلبتش شکسته بود. برای اولین بار در تمام عمرش حس شکست و مزه‌ی تلخ بی‌حرمتی فرزند را چشیده بود.

هر کاری می‌کرد نمی‌توانست او را ببخشد. دوازده روز در سی. سی. یو و بخش قلب بستری بود.

تنها پسرش، تنها امیدش، با حرف‌های کنترل نشده‌اش که در صورتش فریاد کشیده بود، سگته‌اش داد و حال بدی را تجربه کرد.

سعی می‌کرد خوب شود، سعی می‌کرد سر پا شود، سعی می‌کرد رفتار بد و تلخ پسرش را فراموش کند. سعی می‌کرد عذرخواهی او را بپذیرد اما توانش را در خود نمی‌دید.

قلبتش بدجور شکسته و از فریادهای پسرش ترک برداشته بود. هر بار با یادآوری آن صحنه نفسش تنگ می‌شد.

صدایش در گوشش اگو می‌شد "ازت متنفرم بابا"

بی‌قرار نفس عمیقی کشید و پلک گشود و دست برد و دگمه را زد که شیشه پایین آمد.

هوای سرد و بوی دود هر دو با هم به صورتش هجوم آوردند. با این حال نفس عمیق می‌کشید و قطرات باران را توی صورتش پذیرفت.

- حالت خوبه بابا؟

جواب نداد و پسرش را منتظر نگه داشت.

سروش مثل همیشه با رسیدن سر چهارراه مسیرش را تغییر داد و به فرعی پیچید. کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی را گذر کرد تا کمی زودتر به مقصد برسد و پدرش استراحت بکند. می‌دانست آن دود و دم و بوق و انتظار حال او را بدتر می‌کند.

وقتی ترافیک را دور زدند و از آن شرایط در رفتند دوباره روی مسیر اصلی انداخت و با سرعت حرکت کرد. دقایقی بعد به مقصد رسید. ریموت را زد و وارد باغ شد. از مسیر ماشین رو عبور کرد و به جلوی عمارت سنگی و سفید پدرش رفت.

عمارتی که زیباییش شهره‌ی شهر شده بود.

ستون‌ها و سر شیرهای غران وصل به آن و مجسمه‌های شیردال ورودی جلوی پله‌ها، سبکی تاریخی و شاهانه به خانه داده بود.

نرده‌های سنگی سفید دو طرف راه سنگ فرش بسیار زیبا بودند و در بهار و تابستان زیبایی‌شان در تعارض با سبزی چمن و بوته‌های گل سرخ دو چندان می‌شد.

پیاده شد و خدمتکارها پایین دویدند و تا کمر خم شدند و وسایل پیرمرد را گرفتند و بالا بردند.

سروش چتر را باز کرد و بازوی پدرش را گرفت و او را از اتومبیل پایین آورد و بعد از پله‌ها بالا برد.

چترش را دست خدمتکار داد که مادرش با جا اسپندی بیرون آمد و اسپند را با سلام و صلوات دور سر همسر و فرزندش چرخاند تا کور شود هر آنکه نمی‌توانست عشق فرزند را به پدر و عشق پدر را به فرزندش ببیند و تحمل کند.

- مامان کافیه، بابا به هوا احتیاج داره.

و از در بزرگ شاه بلوطی عبور کردند. آن‌ها از سالن انتظار مرمر سبز گذشتند و وارد تالار شدند. یک راست از وسط تالار بزرگ خانه عبور کردند و پدرش را به اتاقش برد.

کمک کرد پالتویش را در بیاورد و روی تخت دراز بکشد.

کفش‌های او را در آورد و پایین تخت گذاشت.

مادرش به اتاق آمد و گفت:

- دستت درد نکنه سروش.

حین بیرون کشیدن جوراب‌های او گفت:

- وظیفمه.

و بعد پدرش را نگریست و گفت:

- شلوارتون رو عوض نمی‌کنین؟

پدرش رو به همسرش کرد و گفت:

- بگو تنهام بذاره.

سروش آهی کشید و نگاهش بین پدر و مادرش چرخید و بعد گفت:

- چشم.

از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت.

حاج محمدی دست‌هایش را روی صورتش کشید و بعد رو به همسرش گفت:

- نرگس جان!

- جانم حاج آقا.

- لباس من رو میدی بپوشم؟

- به روی چشم حاج آقا.

نرگس خانم سریع رفت و از داخل کمد دیواری سفید رنگ لباس‌های همسرش را آورد و کمک کرد تا بپوشد.

حاج محمدی وقتی روی تخت نشست آهی کشید و با نگاه به چشم‌های همسرش گفت:

- ممنون نرگس جان، لطف کردی.

- وظیفه است شهاب جان.

حاج محمدی دراز کشید و آهی از سینه برآورد و دستش را بلند کرد. نرگس خانم کنار او نشست و دستش را گرفت.

حاج محمدی دستش را دور او انداخت و سر نرگس را روی قلبش گذاشت و گفت:

- این قلب بیشتر از هر چیز بی‌قرار نرگسش بود.

نرگس خانم دست همسرش را گرفت و گفت:

- حاج آقا! مگه می‌شه من بی‌قرار شما نباشم؟

- اسمم رو صدا کن نرگس جان.

حاج آقا بارها به نرگسش گفته بود در خلوتشان به نام صدایش کند و نرگس خانم هر بار این را از سر آدب فراموش می‌کرد.

حاج محمدی برای همسرش، در خلوتشان طور دیگر بود. دیگر خبری از آن مرد غد و عصا قورت داده نبود.

یک شهاب مهربان و نورانی بود که آسمان زندگی نرگسش را روشن می‌کرد.

گره‌ی روسری را از زیر گردن همسرش باز کرد و آن را کنار انداخت. دستش را روی موهای نازک و لطیف او گذاشت و نوازشش کرد.

دیگر آن موهای پرپشت و مشکی دوره‌ی جوانی را نداشت و حالا در گذر زمان موهای همسرش یک دست سفید و نازک شده بود.

آهی کشید و در دل زنی را که عمری به پای او نشسته و استخوان خرد کرده بود و جوانی و زیبایییش را داده بود تا برایش فرزندانش را بزرگ کند، ستایش کرد.



سروش با حالی گرفته و غمزده روی مبل نشسته بود و منتظر بود تا مادرش بیاید و دستورات لازم را بگیرد.

می‌دانست که پدرش سخت دلتنگ همسرش شده است و آن دو نیاز به خلوت دارند و کسی نباید مزاحمشان شود.

نفسش را فوت کرد و از جایش برخاست و در تالار مرمر سفید حرکت کرد و سمت یکی از پنجره‌ها رفت.

خدمتکار خانم کنارش آمد و سینی چای را که بوی هل و دارچین از آن برمی‌خاست سمتش گرفت.

با دست اشاره کرد که نمی‌خورد. زن سر فرود آورد و راه آمده را برگشت و سروش مقابل پنجره‌ی بزرگ ایستاد و پرده‌ی سفید را گرفت و کنار کشید.

شرشر باران روی پنجره و بارش شدید آن، در باغ حال بدش را بیشتر در گرداب اندوه می‌انداخت با این حال نگاهش را از آن گریه‌ی آسمانی نمی‌گرفت.

آسمان دل شهر هم چون دل او گرفته و غمگین بود.

نفهمید چقدر و چه مدت گذشت. رعد و برق باعث شد به خود بیاید و تازه صدای مادرش را بشنود.

- سروش جان حواست کجاست؟

رو به مادرش کرد و او را نگریست. نرگس خانم نگاه بی‌فروغ پسرش را حس می‌کرد. مدتی بود دیگر در نگاه و چهره‌ی او حس سرزندگی نمی‌دید.

- بله!

- حواست کجاست ماما جان؟ دو ساعته صدات می‌کنم.

- نشنیدم.

- قرص‌های بابا رو چه وقتی باید بهش بدم؟

- بدین به من که بهتون بگم.

مادرش رفت و قرص و داروها را همراه با یک خودنویس و دفترچه یادداشت آورد و گفت:

- برام یادداشت کن عزیزم، فراموش می‌کنم.

- چشم.

- چشمت روشن مامان جان.

سروش رفت و روی مبل نشست و داروها را یکی یکی از داخل پلاستیک بیرون کشید و اسم آنها را می‌نوشت و جلویشان یادداشت می‌کرد هر دوازده ساعت یک عدد، هر هشت ساعت نصفی، هر صبح قبل از صبحانه یکی، شب‌ها قبل از خواب یکی.

او دفترچه را به مادرش داد و قرص‌ها را داخل پلاستیک انداخت.

- درد و بلات بخوره تو سرم، چه خط‌قشنگی داری مامان. حظ می‌کنم وقتی نگاهش می‌کنم.

- خدا نکنه مادر.

نرگس خانم دفترچه را پایین آورد و سروش را نگریست و گفت:

- بابات باهات آشتی کرد؟

- نه. هیچی نمی‌گه، حتی نگاهم نمی‌کنه.

- سعی کن از دلش در بیاری. اون باباته، تو رو بیشتر از همه دوست داره مادر.

- سعی می‌کنم.

نرگس خانم صورت پسرش را نگاه کرد. عاشق آن چهره‌ی روشن و موهای لخت مشک‌ی بود. به دنیا آمدن ناخواسته‌ی این پسر شیطان و پرجنب و جوش عشق شهاب را به او صد برابر کرده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا نمیری تو اتاقت یه کم استراحت کنی؟ از دیشب بیمارستان بودی مادر.

- باید برم شرکت.

- اول دوش بگیر، بعد از ناهار میری.

- بالا سر کارمندا نباشیم کار نمی‌کنن. چند روزه نیستیم، حتماً جشن گرفتن.

و بعد برخاست و سمت خروجی رفت و گفت:

- امری بود بهم زنگ بزن حاج خانم.

- شب بیا خونه مادر.

- فکر نمی‌کنم پیام اما کاری بود زنگ بزنین، در دست‌رسم.

و بعد از تالار خارج شد و وارد سالن انتظار شد، سپس از ساختمان بیرون رفت.

رعد و برق می‌زد و آه و فغان آسمان را چون حال دل خود دید. بعد هم از زیر باران عبور کرد و رفت سوار اتومبیلش شد و حوض بزرگ سنگی را دور زد و از باغ خارج شد.

مسیر را به سرعت طی کرد و به شرکت رسید. ماشینش را به پارکینگ برد و در جای مخصوصش پارک کرد.

بعد هم به جلوی آسانسور رفت و بعد از باز شدن در وارد کابین شد و دگمه‌ی طبقه‌ی مورد نظرش را زد. به آینه نگاه کرد و موهایش را مرتب کرد و دستی روی شانه‌هایش کشید و قطرات باران را که هنوز بر شانه‌اش بودند پاک کرد.

آسانسور توقف کرد. دستش را پایین کشید و نگاه جدی‌اش را مقابلش دوخت. در کابین باز شد. یک دختر و دو پسر بیرون آسانسور بودند. داشتند می‌گفتند و می‌خندیدند. به محض کشیدن در توسط دختر و رو به رو شدنشان با سروش هر سه ساکت شدند و خنده‌هایشان ناخواسته جمع شد.

هر سه با هم سلام کردند و سروش سر تکان داد و با صدای ضعیفی جواب سلامشان را داد.

هر سه وارد آسانسور شدند و در بسته شد. کابین در سکوت فرو رفت و تنها صدای موزیک به گوش رسید.

با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر و باز شدن در کابین همه از در بیرون رفتند و سروش پس از آن‌ها خارج شد. تا وارد دفتر خود و پدرش شد همه نگاهشان جلب او شد و سریع به اتاق‌های شیشه‌ای خود رفتند.

به جلوی اتاق پدرش رفت و در را باز کرد. منشی پدرش سرش را روی میز گذاشته بود و انگار خوابش هم برده بود که از صدای در از جا پرید و سر بلند کرد و با دیدن سروش که اخم کرده سمتش می‌آمد دستپاچه سر پا ایستاد و گفت:

- صبح بخیر جناب مهندس.

سروش نگاهی به سر و وضع او انداخت و جلوی میز ایستاد و گفت:

- کلید.

دختر چشم گفت و کتشو را کشید و دسته کلید را در اختیار سروش گذاشت.

سروش کلیدها را از روی میز برداشت و با نگاه به چشم‌های نخودی شده‌ی دختر گفت:

- برو به آب به دست و صورتت بزن که خواب از سرت بپره و سریع بیا کارت دارم.

دختر سریع چشم گفت و از پشت میزش بیرون زد. سروش به جلوی در اتاق رفت و کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و وارد اتاق شد و دسته کلید را روی میز پدرش انداخت.

پشت میز او نشست و سیستمش را روشن کرد و مشغول رسیدن به کارهای عقب مانده‌ی پدرش شد. کارهای خودش را هم بعداً می‌توانست انجام بدهد.

با آمدنش کارمندهایی که تا چند ثانیه پیش هر کدام در یک طرف شرکت بیکار ایستاده بودند و داشتند با هم صحبت می‌کردند حالا به اتاق‌هایشان رفته بودند و داشتند خود را مشغول کار نشان می‌دادند.

سروش مشغول بررسی کارها و گزارش‌ها شد.

گوشی را برداشت و شماره‌ی دو رقمی را گرفت و منتظر شد. با سومین بوق صدایی در گوشش نشست.

- بله بفرمایید.

- مهندس سلیمانی پروژتتون رو بیارین ببینم.

مرد من من کنان گفت:

- جناب مهندس کمی ریزه کاری داره.

- منتظرم.

و بعد ارتباط را قطع کرد و با شماره‌ی دیگر تماس گرفت. جواب ندادند، دوباره تماس گرفت و منتظر شد. باز هم جواب ندادند.

به شماره‌ی دیگر زنگ زد و با دومین بوق جواب گرفت:

- بله.

- چک کنید ببینید آقای رشیدی کجاست؟

- توی اتاقشون نیستن آقای مهندس.

- کجاست؟

- چند ثانیه لطفاً.

او منتظر ماند. چند لحظه بعد مرد گفت:

- توی شرکت نیستن جناب مهندس.

- با همراه شخصیشون تماس بگیرین و بگین بیاد اتاق مدیریت.

- چشم.

او قطع کرد و به خاطر اشتباه در فاکتور ابروهایش را در هم کشیده بود.

دختر که داشت دستمال را روی صورت خیشش می‌کشید سمت اتاق آمد. نگاهی به دستمال کرد و بعد آن را داخل سطل زباله‌ی کنار اتاقش انداخت و به جلوی در آمد و در زد و وارد اتاق شد.

سروش سر بلند کرد و گفت:

- چند تا قرار کنسل شده داریم؟

- پنج تا جناب مهندس.

و او اسم اشخاص و موضوع همه‌ی قرارها را توضیح داد. سروش در این شرکت فقط این دخترک نحیف و آرام را قبول داشت. می‌آمد کارش را می‌کرد و می‌رفت. گاهی اینطور در تنهایی کسل می‌شد و خوابش می‌برد اما منشی قابلی بود. یک رایانه‌ی گویا که نیاز نداشت برای یادآوری قرار و کارها به سیستم و یا دفترهای یادداشتش سر بزند. همه چیز را به خوبی از بر می‌کرد.

سروش داشت صندلی‌اش را چپ و راست می‌کرد و با دستی که زیر چانه زده بود او را نگاه می‌کرد.

دختری که اهل خنده و هر و کر با دیگر افراد شرکت نبود و در کارش منظم بود. برای همین رفتارش با او به نسبت بقیه بهتر بود.

- زنگ بزنین و قرارهای جدید تنظیم کنین، فقط حتماً ساعات اولیه صبح باشه، چون ممکنه از ظهر من نباشم.

- چشم، انجام می‌دم... فقط چند تا برگه هست باید امضاء کنین که چون شما و حاج آقا نبودین همینطور بلا تکلیف موندن.

- بیارین بررسی کنم.

دختر سر فرود آورد و سمت در رفت. مانند شلواری‌های شیک اداری می‌پوشید و مقنعه‌ی بزرگ مشکی سر می‌کرد. اهل قر و فر نبود و سروش راحت‌تر از همه با او برخورد داشت.

دختر رو به سروش کرد که نگاهش را به داخل مانیتور برده بود.

- ببخشید آقای مهندس!

- بله.

و دوباره نگاهش را بالا گرفت و دختر را نگریست.

- حال حاج آقا خوبه؟

سروش سر فرود آورد و گفت:

- بله، الحمدلله امروز مرخص شدن.

- خدا رو شکر. به امید خدا پس به زودی می‌بینیمشون.

- فعلاً که دکتر کار رو برایشون منع کرده اما می‌دونم که به زودی میان.

- امیدوارم سلامت باشن.

- زنده باشین.

او رفت و سروش مشغول شد که دختر با چند کاغذ برگشت و آنها را روی میز گذاشت.

سروش مشغول خواندن و مهر و امضای برگه‌ها شد.

وقتی کارش تمام شد برگه‌ها را روی هم گذاشت و به دختر داد. او تشکر کرد و اتاق را ترک کرد و مشغول تنظیم قرارها با شرکت‌های مورد نظرش شد.

یک ساعت گذشته بود که آقای سلیمانی وارد دفتر شد و خطاب به منشی گفت:

- آقای مهندس تشریف دارن؟

- بله، خیلی وقته منتظر شمان، بفرمایید داخل.

آقای سلیمانی وارد اتاق شد و سلام کرد. سروش زیر لب جواب داد و گفت:

- تا حالا کجا بودین؟

- داشتم پروژه رو تکمیل می‌کردم. خواستم کامل بشه بعد بیارم خدمتون.

- توی این دو هفته وقت نداشتین انجام بدین؟

- بله فقط کارش کمی طولانی بود داشتم ضعف‌هاش رو بر طرف می‌کردم.

سروش به میز کنفرانس اشاره کرد. مهندس سلیمانی مشغول باز کردن کاغذهای آسه روی میز شد.

سروش مشغول انجام کارهایش شد. مدت زمانی را به انجام کارش پرداخت و توجهی به انتظار سلیمانی نکرد.

رشیدی وارد اتاق منشی شد و سراغ سروش را گرفت.

منشی خواست کمی صبر کند. وارد اتاق شد و پرسید:

- جناب مهندس آقای رشیدی او مدن، بفرستمشون داخل؟

- بله.

او وارد اتاق شد و گفت:

- سلام آقای مهندس.

- علیک سلام. ساعت کاری شرکت کجا تشریف داشتین؟

- رفته بودم انبار.

- کدوم انبار؟

سروش می‌دانست که آنها حدود ده انبار دارند. انبارهایی که خودش خبر داشت و هر آنچه که پدرش از او مخفی می‌کرد نه!

رشیدی به من و من افتاد و بعد گفت:

- انبار شماره پنج.

سروش گوشی را برداشت و روی دگمه زد.

- بله جناب مهندس!



- با انبار شماره پنج تماس بگیرین و وصل کنین به اتاق من.

- چشم.

رشیدی دست‌هایش را در جیب کاپشنش فرو برد و سر به زیر گرفت.

سروش پرسید:

- فرق صد با هزار چیه؟

- توی تعداد صفراشونه آقا. صد دو تا صفر داره، هزار سه تا صفر داره.

- پس صد دو تا صفر داره هزار سه تا صفر داره.

- بله آقا.

- ولی من بهت ثابت می‌کنم فرق صد با هزار، چهل و دو میلیون و هفتصد و پنجاه هزاره.

رشیدی سری تکان داد و متعجب گفت:

- مگه می‌شه آقای مهندس؟

- چرا نشه؟ وقتی این ماه و ماه‌های بعد دادم یه صفر از حقوقت کم کنن اونوقت فرقش رو متوجه می‌شی.

- آقا!

- من اول ماه چند پاکت سیمان سفارش دادم که بردن انبار؟

- هزارتا.

- پس هزارتا!

و بعد مانیتور را سمت او چرخاند و گفت:

- گزارشت رو ببین.

تلفن اتاق زنگ خورد. روی اسپیکر زد. هم زمان آقای رشیدی گفت:

- آخ! صد تا رد کردم.

- سلام.

- سلام جناب مهندس در خدمتم.

- آقای رشیدی اونجا تشریف دارن؟

- نه جناب مهندس، امروز اینجا نیومدن.

سروش چشم‌های رشیدی را که دو دو می‌زد نگریست و گفت:

- ممنونم.

و بعد قطع کرد و خودنویس را برداشت و گفت:

- چرا اینطوری رفتار می‌کنین؟ چرا اینطور کار می‌کنین؟

- ببخشید جناب مهندس. خانم زنگ زد و خواست باهش برم خرید برای بچه. آخه همین روزها به دنیا میاد.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- فرض رو بر این می‌ذارم امروز انبار بودی. چرا کسی که مسئول سلامت گزارش انبار، نباید متوجه بشه از انبار هزار کیسه سیمان رو صد کیسه گزارش کردن. شما مثلاً از طرف ما مأمور چک کردن انبار هستین اگر خلاقی، اشتباهی صورت گرفت به ما بگین اونوقت خود شما اشتباه می‌کنین. شما که از سمت ما لیست خرید هم دارین. این رو من فهمیدم خدا می‌دونه قبل از این چقدر اشتباه صورت گرفته.

پس الان تشریف می‌برین حسابداری و تسویه حساب می‌کنین.

- جناب مهندس!

- اختلاف نهصد پاکت خیلی زیاده. من اینجا کارمندی نمی‌خوام که اینطوری برام کار کنه، پر از اشتباه!

سروش سرش را پایین گرفت و مشغول نوشتن شد که رشیدی جلو رفت و دست سروش را گرفت و گفت:

- آقای مهندس! تو رو خدا بیکارم نکنین. جواب زخم رو چی بدم. به خدا دارم بچه‌دار می‌شم اونوقت پول زایمان و هزینه بزرگ کردن بچه رو از کجا بیارم؟  
از این به بعد حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم. مراقبم دیگه اشتباه نکنم.  
سروش سر بلند کرد و گفت:

- این یادم می‌مونه آقای رشیدی. قسم می‌خورم یک بار دیگه اشتباهی ازتون ببینم برای اخراجتون یک دقیقه هم تعلل نمی‌کنم.

- چشم.

و بعد دست‌های سروش را فشرد و گفت:

- ممنونم.

- می‌تونی بری.

آقای رشیدی رفت. سروش رو کرد به مهندس سلیمانی و از جایش برخاست و رفت پشت میز کنفرانس ایستاد و مشغول بررسی نقشه‌ها شد. آن‌ها را یکی یکی از نظر گذراند. سرش را تکان داد و با خودنویس دستش روی نقاطی ضربدر زد و با صدای بلند رو به در گفت:

- خانم پویان.

او به جلوی در آمد و گفت:

- بله جناب مهندس.

- زنگ بزنین خانم مهندس نادری بیاد بالا.

- چشم.

مهندس سلیمانی سرش را کج کرد و گفت:

- جناب مهندس!

سروش ابرو در هم کشید و جواب نداد. نقشه‌ها را عوض کرد و بعدی را از نظر گذراند. با ناامیدی سر تکان داد و جاهایی را علامت زد.

کار بعدی را نگرینست و نصفه بود. خودنویس لای انگشت‌های دست راستش بود. کف دستش را روی کاغذ کشید و زیر لب گفت:

- حیف هزینه‌ای که برای خرید کاغذ هدر می‌ره.

و با خودنویسش روی نقشه یک خط ممتد کشید.

وقتش را صرف نگاه کردن به کارهای سلیمانی نکرد و به پشت میزش برگشت و خودنویس را در قلمدان انداخت و گفت:

- شاید اگر ده روز پیش بود یکی یکی همه‌تون رو پرت می‌کردم بیرون. می‌بخشمتون به کارای درستی که قبلاً تحویل دادین.

مهندس نادری در زد و وارد اتاق شد و گفت:

- سلام آقای مهندس، خوش اومدین.

- سلام.

و نیم‌نگاهی به سلیمانی کرد که بلا تکلیف کنار میز کنفرانس ایستاده بود.

این دو نفر همیشه با هم مشکل داشتند و از هم ایراد می‌گرفتند. ایرادهایی که مهندس نادری می‌گرفت از روی منطق بود و کاری که مهندس سلیمانی می‌کرد از روی لجبازی بود.

- مهندس نادری پروژه‌ی زمین آقای فلاح با شما باشه.

- مگر پروژه‌ی آقای فلاح رو ایشون انجام نمی‌دادن.

- ایشون وقتی بعد از دو هفته برای من نقشه ناقص و پر از ایراد میاره پس به درد این کار نمی‌خوره. آبروی شرکت رو نمی‌تونم اینطوری به خطر بندازم.

برین شما از اول انجام بدین و فقط سه روز از این زمان فرصت دارین. همه‌ی فرصت‌ها رو ایشون سوزوندن.

- چشم آقای مهندس.

- یک زن از پس این کار بر نمیاد.

سروش رو به مهندس سلیمانی کرد و گفت:

- تا زمانی که مغز شما گرفتار تفکیک‌های جنسیتی هیچوقت توی کارتون پیشرفت نمی‌کنین. بهترین کارمندهای من، خانم هستن. حالا شما آقای محترم، تشریف ببرید و به پروژه‌ی آقای امانی سر بزنید ببینید کار به کجا رسیده. انقدر به من زنگ زدن که پیرم رو در آوردن. تو این خراب شده هم مردی پیدا نمی‌شه که در نبود من کارا رو درست انجام بده.

باید حتماً یکی باشه بهتون بگه این کار رو انجام بده، اون کار رو انجام بده. خودتون که از خودتون هیچی بلد نیستین.

سروش تکیه کرد و گفت:

- بفرمایید سر کارتون.

مهندس سلیمانی رفت و او مشغول کارش شد. تا عصر در شرکت بود و آخر وقت از اتاق بیرون آمد و دسته کلید را روی میز منشی گذاشت و گفت:

- خانم پویان به تدارکات زنگ بزنین و بگین از فردا صبحانه و ناهار برای کارمندا نیارن. روزی دو دست صبحانه و ناهار کافیه که یک نفر بیاره برامون. برای شما و من اگر حضور داشتم.

جز چای اون هم فقط دو بار در روز برای هر کارمند چیز دیگه نباشه. همه کارمندای بخش تدارکات فعلاً مرخصن، بهشون اعلام کنید مرخصی‌شون اجباری و با حوقه.

منشی نگاهش به زیر بود. به خوبی به حرف‌های او گوش می‌داد. سربلند کرد و گفت:

- جناب مهندس این مرخصی برگشتی هم برایشون داره؟

سروش نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را در جیب کت چرمش فرو برد. هر کس دیگر می‌پرسید جواب نمی‌داد اما رو به خانم پویان گفت:

- این فقط یک تنبیه برای کارمندااست. نگران نباشین، همه برمی گردن. فقط لزومی نداره کسی از تدارکات چیزی بدونه. حرفی رو که گفتم بی کم و زیاد بهشون اعلام کنین.

- چشم.

- چشمتون روشن خانم، خسته نباشین.

- خدانگهدار تون باشه.

راه افتاد و از اتاق بیرون رفت. کارمندهای آن قسمت در حال جمع کردن بودند. در ازای خداحافظی کارمندها سر فرود آورد. بیرون که رفت جلوی آسانسور شلوغ بود. راه پله ها را در پیش گرفت و پایین رفت. در پاگرد هر طبقه با انبوهی از کارمندانش که در قسمت های مختلف کار می کردند رو به رو می شد.

جواب خسته نباشید آنها را با تکان دادن سرش می داد و رد می شد.

به پارکینگ که رسید سوار اتومبیلش شد و به منزل شخصی خود رفت.

وقتی به مقصد رسید مشغول تعویض لباس هایش شد و آنها را در ماشین لباسشویی انداخت و بعد حوله برداشت و رفت دوش گرفت.

آب داغ به بدنش حال خوبی می بخشید.

زیر دوش ایستاده بود و به وان نگاه می کرد.

تصویر دوروتی را در آن می دید. از وقتی او رفته بود دلش نمی خواست درون وان دراز بکشد.

نگاهش را از آن گرفت و خودش را شست و سپس با حوله خود را خشک کرد.

بیرون که آمد لباس راحت پوشید و موهایش را سشوار کشید و مقابل صفحه نمایش دراز کشید و به برنامه ای اسب سواری نگاه کرد.

برنامه ای که وقتی می دید می توانست در آرامش بخوابد. همانجا هم روی زمین در حالی که پتو نداشت خوابید.

صفحه نمایش را تنظیم کرده بود. یک ساعت بعد خود به خود خاموش شد و سکوت خانه‌اش را فرا گرفت.

نرگس خانم کنار همسرش نشسته بود و داشت کمک می‌کرد تا شامش را بخورد.

- سیر شدم نرگس جان.

- چی رو سیر شدم. این همه مدت بیمارستان بودی، شدی مثل پوست و استخوان.

او لقمه را از دست نرگس جانش گرفت و به آن خیره شد.

- چرا نمی‌خوری آقا؟

- بگو شهاب.

و بعد سر بلند کرد. نرگس خانم لبخند زد و همسرش را نگریست که باز هم در خلوتشان بهانه‌گیر شده بود.

- چشم آقا شهاب.

- سروش کجاست؟

- شاید خونهی سحر.

- چرا بهش زنگ نمی‌زنی بیاد خونہ؟

- شاید پیش اونا راحت‌تره.

- نرگس جان اینجا خونہی پسرته. بهش زنگ بزن؛ بگو بیاد خونہ.

- آخه...

- عزیزم لطفاً! حتی این کوفتی بدون اون از گلوم پایین نمی‌ره.

و بعد لقمه‌اش را درون سینی انداخت.

- چشم الان زنگ می‌زنم.

او از جایش برخاست و سینی را روی پاهای همسرش گذاشت و رفت گوشی را از روی دستگاہ برداشت و شماره‌ی سروش را گرفت.

کمی بعد او خواب آلود جواب داد:

- بله.

- سلام مادر، کجایی؟

- چطور مگه، چیزی شده؟

- نه عزیزم، فقط می‌خوام هر جایی هستی زودتر بیای خونه.

سروش نگران پرسید:

- مادر! چیزی شده؟ بهم بگین.

- پدرت حالش خوب نیست، می‌تونی بیای خونه؟

- الان میام، الان میام.

و بعد ارتباط را قطع کرد. نرگس خانم گوشی را سر جا گذاشت و دوباره روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- ترسوندمش، ولی میاد.

- کجا بود؟

- نمی‌دونم، نگفت! ولی الان میاد.

به خدمتکار بگو برایش کباب حاضر کنه، الان میاد ممکنه گرسنه باشه.

- خواب بود پس حتماً شام نخورده.

- یک زنگ بزن به سحر و بگو گوشی رو بده به سروش.

- چی بهش بگم؟

- دلم گواهی می‌ده این بچه خونه‌ی سحر نمی‌ره.

- پس کجا می‌ره؟

- شاید خونه مجردی گرفته.



- نه! فکر نکنم.

- زنگ بزن به سحر.

نرگس خانم دوباره با دخترش سحر تماس گرفت و سراغ سروش را گرفت و سحر دستپاچه شد گفت:

- الان رفت بیرون.

- رفت بیرون؟! الان؟

- آره.

- چیزی به تو نگفت که کجا می‌ره؟

- نه مادر.

- حالا برگشت بهش بگو یه زنگ به من بزنه.

- باشه مادر.

وقتی قطع کرد گفت:

- آقا شهاب، سحر می‌گفت الان رفته بیرون.

حاج آقا سر به زیر گرفت و زیر لب گفت:

- اگر خونه سحر بود، هر چقدر هم که عجله می‌کرد باید پنج دقیقه حداقل برای پوشیدن لباس و شستن دست و صورت صرف می‌کرد. دوباره زنگ بزن به سروش و بگو اومدنی سر راهش یه شربت بگیره.

- اگر هوس کردین شربت هست آقا.

- هوس نکردم، می‌خوام بدونم کجاست. اگر جواب داد و گفت شربت می‌خواهی چکار بگو بابات می‌گه از تو دارم آتیش می‌گیرم، دلم چیزای خنک می‌خواد.

باشه.

نرگس خانم با سروش تماس گرفت و وقتی او جواب داد گفت:

- مادر دارم میام، هولم نکن.  
- کجایی؟  
- دارم کفشام رو می پوشم مامان.  
او و حاج آقا به هم نگاه کردند.  
- سروش جان، نگران نباش، فقط زنگ زدم یه چیزی با خودت بیاری.  
- چی؟  
- یک شربت بیار، بابات عطش داره. شربت تموم شده.  
سروش از بس هول شده بود که گفت:  
- تو خونه دارم می آرم.  
- دستت درد نکنه مادر، خداحافظ.  
و سریع گوشی را قطع کرد. حاج آقا نفس عمیقی کشید و تکیه کرد و گفت:  
- من که گفتم خونه مجردی گرفته.  
و با ناراحتی دست هایش را روی صورتش کشید. صورتش سرخ شد و احساس درد در قلبش کرد. این بار واقعاً قلبش درد آمده بود. تکیه کرد که نرگس خانم سینی را کنار گذاشت و گفت:  
- حاج آقا، حالت خوبه؟  
او پر درد سر تکان داد و قلبش را ماساژ داد. نرگس خانم نگران به سراغ دفترچه یادداشت رفت و دستورات سروش را خواند. سریع یک قرص برای او آورد و گفت:  
- این رو بخور آقا شهاب.  
او قرص را گرفت و همراه با کمی آب به سختی پایین داد و لیوان را به دست همسرش برگرداند و دراز کشید و به پهلو چرخید و به سروش فکر کرد.

نرگس خانم هم سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت و آن را دست خدمتکار داد و گفت:

- برای آقا سروش شام حاضر کنین.

- چشم.

نرگس خانم با نگرانی در سالن بزرگ قدم زد و منتظر آمدن سروش شد.

وقتی سروش از راه رسید و از اتومبیل پیاده شد خدمتکارشان را در حال کباب کردن در باغ دید. وارد ساختمان شد و ظرف شربت را دست خدمتکار دیگر داد و رو به مادرش کرد که سمتش می‌آمد.

- بابام حالش خوبه؟

- علیک سلام مادر.

- سلام مامان.

- خوب بود، سر شب یهو حالش بد شد.

- چرا زنگ نزدین اورژانس یا پزشک شخصی‌اش که بیاد خونه.

- خودش نخواست.

او به سمت اتاق رفت و جلوی در که رسید در زد و وارد اتاق شد. پدرش را خوابیده روی تخت دید. جلو رفت و او را نگریست. صورتش کمی سرخ بود و دستش سینه‌اش را می‌فشرد.

رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان فشارگیر رو بیار.

- باشه.

او رفت و سروش کنار پدرش نشست. دست بر بازوی او گذاشت و گفت:

- بابا، حالت خوبه؟

حاج آقا چشم باز کرد و جواب نداد.

- بیرمت دکتر قربونت برم؟

باز هم سکوت جوابش بود. سروش نفسش را فوت کرد و سرش را پایین گرفت. پدرش نگاهش را بلند کرد و او را نگریست. در وجودش دردی جانکاه بود. دلش نمی‌خواست سروشش از دست برود و زندگی بدی داشته باشد. نه این غمش را تاب می‌آورد و نه آن ازدواجش را قبول می‌کرد. خودش هم بر سر دو راهی گیر افتاده بود.

نرگس خانم با فشارگیر برگشت. سروش دستگاه را از او گرفت و گوشی پزشکی را روی گوشش گذاشت.

کاف را دور بازوی پدرش انداخت و مشغول گرفتن فشار او شد.

کمی بعد با دیدن عدد روی دستگاه، گوشی را از گوشش کشید و رو به مادرش گفت:

- فشارش بالاست. چی دادین بخوره؟

- کباب مادر.

- مامان این آقا قلبش درد می‌کنه شما بهش کباب با نمک می‌دین؟ مگه من نگفتم حتی غذاهای معمولی برای فشارش خوب نیست، فعلاً غذاش چیزی جز سوپ و غذاهای کم‌چرب و کم‌نمک نباشه؟

- خوب مادر مثل پوست و استخوان شده.

- دلسوزیتون مثل دوستی خاله خرس است. بهش قرص فشار دادین؟

- نه مادر.

سروش از جا بلند شد و گوشی را روی تخت کوبید و گفت:

- اینطوری مراقبت می‌کنین؟

- مادر تو که فقط دستور داروهای قلبش رو نوشتی.

- خوب قرصای فشارش که جدان مادر. اونا توی پلاستیک نبودن. قرص فشارش یه دونه صبح داره، یه دونه شب. تحت هر شرایطی باید بخوره. الان برین یه قرص براش بیارین.

نرگس خانم سریع رفت و سروش تخت را دور زد. پشت پدرش نشست و پشت شانه‌ی او را ماساژ داد.

- بابا، می‌خوای ببرمت دکتر؟ بحث سلامت شماست. دعوای بین ما که نیست قربونت برم.

جواب نگرفت و پدرش تنها با درد چشم بست. سروش غمگین آهی کشید و به ماساژ دادن او ادامه داد.

نرگس خانم که آمد قرص را به همسرش داد و پس از آنکه قرصش را خورد آهسته دراز کشید و پلک بست.

نرگس خانم از اتاق بیرون رفت و سروش همانجا کنار پدرش نشست.

صورت او را نگرید. پدرش را تا به حال اینطور ساکت و گرفته ندیده بود.

ندیده بود پدرش اینطور در خود فرو برود و کمتر صحبت کند.

یاد آن شب که افتاد و فریادهایی که در صورت پدرش کشید از خود بدش آمد.

حرف‌هایی که با بی‌رحمی در صورت پدرش کوبید و حال او را بد کرد.

یک لحظه خود را بدتر از پدرش دید. حس کرد وقتی عصبانی می‌شود اخلاقش بدتر از پدرش می‌شود.

کنترلی نه بر خود و نه بر صحبت‌هایش ندارد و کاری می‌کند که فقط طرفش را خرد و خاکشیر کند.

همین کار را با پدرش کرده بود. آن هم جلوی همه‌ی خانواده. بزرگتری و کوچکتری یادش رفته بود.

شعور و احترام را زیر پا گذاشته بود. می‌توانست محل را ترک کند تا قائله ختم به خیر شود نه آنکه در دعوایی که هیچ برد و برنده‌ای نداشت برای خرد کردن طرف حسابش، صدایش را روی سرش بیاندازد و حرف زشت بزند.

اگر پدرش خوب بود، باز پدر او بود و کسی این نسبت را نمی‌توانست انکار کند. اگر پدرش بد و تنفرانگیز بود، باز هم پدر خودش بود و نان و نمک او را خورده بود و قد کشیده و بزرگ شده بود.

برای اولین بار جلوی پدرش ایستاده بود اما به بدترین شیوه. با خود فکر کرد اگر به کسی بگویی از او متنفری، این حرف را چطور می‌شود پس گرفت؟!

خودش خوب می‌دانست کلام، بیشتر از عمل بُرنده است. حالا مانده بود چگونه رشته‌ی محبتی را که بریده بود دوباره به هم وصل کند تا پدرش او را ببخشد. نرگس خانم به آستانه‌ی در آمد و گفت:

- سروش جان بیا، شام حاضره مادر.

- نمی‌خورم میل ندارم.

- میل ندارم یعنی چی مادر؟ بیا عزیزم، میز رو برات چیدن.

سرش را تکانی داد و گفت:

- میل ندارم عزیز.

و بعد پدرش را نگریست و از جایش برخاست و اتاق او را ترک کرد. نرگس خانم دنبالش آمد و گفت:

- مادر جان بیا دیگه.

سروش کلافه رو به مادرش کرد و صورت او را با دست قاب گرفت و گفت:

- خیلی دلم گرفته، خیلی حالم بده، بابام رو که اینطور می‌بینم دارم دیوونه می‌شم. میل ندارم مامان، بذار راحت باشم قربونت برم.

- سروش جان مادر، بابات فهمیده خونه مجردی داری. حالش برای همین بد شد و فشارش بالا رفت. قربونت برم اینجا بمون دیگه نرو. این قهرت رو تموم کن تا بابات هم کوتاه بیاد.

- بابا از کجا فهمید؟

- باباته، می‌فهمه.

او دست‌هایش را پس کشید و سر تکان داد. کتش را از تن بیرون کشید و گفت:

- می‌رم بالا، کاری داشتین صدام کنین.

- باشه مادر.

او راه افتاد و راه پله‌های مرمر سفید را بالا رفت و وارد سالن طبقه‌ی دوم شد و به اتاقش رفت.

اتاقی که چند ماه بود آن را ترک کرده بود دست نخورده باقی مانده بود.

کتش را روی صندلی پرت کرد و دو دگمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و سمت پخش صوت بزرگش رفت و آن را روشن کرد و صدایش را کم کرد. روی لبه‌ی تخت مشکی بزرگش نشست و سر به زیر گرفت و روی زانوهایش تکیه کرد.

دوروتی یادش آمد و بی‌وفایی‌اش. دوروتی یادش آمد و دو سال و چند ماه ارتباطشان. دوروتی یادش آمد و شب‌هایی که با هم گذرانده بودند. حالا تنها مانده بود و در برابر آینده‌ی مبهمی قرار گرفته بود.

آهی کشید و خود را عقب راند. بالا تنه‌اش روی تخت افتاد و به سقف خیره شد. همانطور با یک دست دگمه‌هایش را تا ته باز کرد و بعد بازوهایش را دو طرف سرش انداخت و نتوانست خود را از جولان خاطراتش نجات بدهد.

داشت سر درد می‌گرفت. با یک حرکت روی تخت نشست و پیراهنش را در آورد و کنارش پرت کرد.

کمر بندش را باز کرد و ایستاد. کمر بند را کشید و روی تخت انداخت.

کفش‌هایش را از پا بیرون کشید و دگمه‌ی شلوارش را باز کرد.

پای میز طراحی اش رفت و چراغ مطالعه را روشن کرد و یک کاغذ روی میز قرار داد و مداد برداشت و صندلی استانداردش را کشید و روی آن نشست و شروع به طراحی فضاهای مختلف یک ساختمان اداری کرد.

دل خوش باورم غرق خیاله

می‌مونه منتظر شاید دوباره

بره پاییز و سر شه ابر و بارون

شبا پر باشه از ماه و ستاره

تو میری بی خبر

من و دل در به در

می‌مونیم پشت سر

تو و شوق سفر

گل آویز ایوون شکوفه‌های گلدون

خزون می‌کنه میری سراغی نمی‌گیری

همه خاطره‌هامون غم و دلهره‌هامون

یه زندون نفس گیره همش روزای دلگیره

تو میری بی‌خبر من و دل در به در

می‌مونیم پشت سر تو و شوق سفر

و همینطور با صدای موسیقی زیر لب زمزمه می‌کرد. آهسته آهسته ساعات از پی هم گذشتند و حدود ساعت سه صبح بود که از جایش بلند شد و خود را به چپ و راست تکان داد و صدای استخوان‌هایش در اتاق پیچید.

پخش را خاموش کرد و ساعتش را کوک کرد. شلوارش را از پا در آورد و با پایش یک گوشه پرتش کرد.



رفت کلیدها را زد و برگشت و خود را با شکم روی تخت پرت کرد و پلک بست و خیلی زود خوابش برد.

یک روز آفتابی، پس از دو روز بارانی از راه رسید. او داشت به سر کارش می‌رفت و خیابان‌ها را پشت سرش می‌گذاشت. وقتی به مقصد رسید قبل از پیاده شدن تمام طرح‌هایش را برداشت و لپ‌تاپش را آویزان انگشت‌هایش کرد و پیاده شد.

اتومبیلش را قفل کرد و به جلوی آسانسور رفت و دکمه را زد.

وقتی در باز شد وارد کابین شد و دکمه را فشرد و سوییچ را در جیبش انداخت و با یک دست کاغذهای لوله شده را گرفت و با دست دیگرش کیف لپ‌تاپ را نگه داشت. وقتی در باز شد از آسانسور خارج شد و به دفتر خودش رفت. منشی‌اش برخاست و سلام کرد. جوابش را داد و منتظر شد تا در را برایش باز کند.

وقتی در باز شد وارد اتاقش شد و گفت:

- خانم تیموری همه اومدن؟

- بله.

- خانم پویان هستن؟

- فکر کنم اومدن آقای مهندس.

- خبرشون کنین بیان.

- چشم.

- خودم قرار ملاقات ندارم؟

و وسایل دستش را روی میز بزرگش گذاشت. دخترک پر ناز و ادا نزدیک میز ایستاد و گفت:

- فقط مهندس بهروز چند باری اومدن و گفتن هر چی با شما تماس می‌گیرن جواب نمی‌دین و شما اگر رسیدین بیاین سر برج شیدا. البته گفتم که حال حاج آقا خوب نیست و گرفتارین.

- نگفتن چکار دارن؟

دختر چشم‌هایش را در کاسه گرداند و با تکان دستش در هوا گفت:

- گفتن یا بیابین سر برج یا همین روزا مهندس مشایخ رو از بالای برج پرت می‌کنن پایین.

چشم‌های سروش خندان شد اما لب‌هایش با جدیت گفت:

- دیروز که شرکت بودم چرا نیومدین بهم بگین!

- ببخشید مهندس فراموش کردم.

- پویان رو برام صدا کن.

- اوکی!

او سمت در راه افتاد. سروش از پشت راه رفتن او را نگریست و پوزخندی زد و سر تکان داد. کیفش را باز کرد و لپ‌تاپ را بیرون کشید و آن را روشن کرد.

سیستم شرکتش را هم روشن کرد و کاغذهایش را برداشت و روی میز کنفرانس خودش گذاشت و آنها را باز کرد و روی میز گذاشت که تلفن اتاق به صدا در آمد. رفت و جواب داد:

- بله.

صدای هیاهویی در گوشش پیچید:

- سلام آقای مهندس، صالحی هستم.

- سلام مهندس صالحی، چه خبر؟

- ما سر پروژه‌ی ساختمون نیکان هستیم. الان یکی از کارگرها از طبقه سوم سقوط کرده و...

- چرا به من زنگ زدی شماره اورژانس صدو پونزدهه.

- آقای مهندس زنگ زدیم آمبولانس داره میاد و...

- حالش چطورَه؟ زنده است؟
- زنده است آقا ولی زنده موندنش با خداست.
- مگه من روزی هشتصد بار به شما نگفتم از کارگرا بخوابین نکات ایمنی رو رعایت کنن؟
- گفتم بهش آقا، گفتم کمر بند ببندین. به خدا خودش گفت که دست و پاگیره.
- مگه نگفتم هر کس امتناع کرد نذارین کار کنه.
- ای کاش به خاطر نبستن کمر بند پرت می‌شد.
- پس به خاطر چی پرت شده؟
- اومدین بهتون می‌گم.
- الان این خوبه؟! برین بالا سرش نذارین کسی بهش دست بزنه و جا به جاش کنه تا آمبولانس میاد. هر جایی بردینش خبرم کن میام سر می‌زنم.
- چشم مهندس.
- بعد از قطع ارتباط زیر لب غرید و گفت:
- اول صبحی اینو کم داشتم.
- و گوشی را روی دستگاه کوبید و چرخید که خانم پویان را جلوی در دید. او سلام کرد و سروش جواب داد.
- بیا داخل.
- پویان وارد اتاق شد و گفت:
- در خدمتم آقای مهندس.
- امروز قرار ملاقات دارم؟
- یک ساعت دیگه با آقای شُکری.

- خوبه، فعلاً هستم. امروز تنها کار شما اینه، دو ساعت یک بار لیست تمام واحدهایی که به ما مربوط هستن رو بگیرین و اسم هر کس که غیبت داشت رو برام یادداشت کنین. می‌خوام ببینم این چند روز نبودیم چی عوض شده که هر کی هر ساعتی دلش می‌خواد رفت و آمد می‌کنه.

- چشم.

خانم تیموری از کنار در گفت:

- این خانومه که مدتی با شما کار می‌کرد خیلی وقته نمیاد.

سروش می‌دانست منظور او به فریمه است.

- خبر دارم.

- باز هم میاد اینجا؟

- چطور؟

- زیادی خودشیرینی می‌کرد.

و بعد از گفتن این حرف در و دیوار را نگاه کرد. سروش او را برانداز کرد و گفت:

- برو سر کارت.

تیموری به پشت میزش برگشت و سروش رو به پویان گفت:

- برای دفتر پدرم قرار ملاقات جدید تنظیم نکنین. ملاقات‌هایی رو که دیروز تنظیم کردین انجام می‌دم، اگر اصرار بر ملاقات داشتن لطفاً بذارین برای دو هفته‌ی دیگه. من سرم شلوغه و کارهای خودم هم موندن، نمی‌تونم با هم به همه برسم.

- بار کاشی و سرامیک‌ها رو چکار کنیم؟ صد بار از اصفهان زنگ زدن و گفتن دیگه نمی‌تونن برامون نگه دارن. اینجا هم انباردارها می‌گن جای خالی نداریم که تحویل بگیریم. هر ده تا انبار یا پر شدن یا سفارش جدید گرفتن و می‌گن جا نداریم.

سروش دستش را روی سرش کشید و با نوک انگشت پوست سرش را ماساژ داد و بعد رو به پویان گفت:

- و مشتری کارهای ما زنگ نزدن؟
- چرا همه پول واریز کردن و منتظرن جنس‌ها رو تحویل بگیرن.
- زنگ بزنین اصفهان بگیرن بار بزنین بفرستن.
- آدرس کجا رو بدم؟!
- فعلاً تا بارگیری کنن و بفرستن طول می‌کشه. من الان جایی رو هماهنگ می‌کنم.
- چشم الان زنگ می‌زنم.
- پویان رفت و سروش به کنار در رفت و خطاب به منشی‌اش گفت:
- یک گروه معماری و اجرا جمع کن بیان بالا.
- چشم.
- و بعد همراهش را از جیبش برداشت و با پدرش تماس گرفت. بعد از چند بوق نرگس خانم جواب داد:
- جانم مادر.
- سلام خانم منشی.
- نرگس خانم خندید و گفت:
- سلام عزیزم، امرتون.
- به آقا جون بگو اصفهان دارن بارگیری می‌کنن من بگم جنسارو کجا بیارن! همه‌ی انبارا پر شدن.
- صدای پدرش آمد. فهمید گوشی روی بلندگو است. مادرش گفت:
- بابات می‌گه یک انبار خالی داریم، کمی از ما دوره اما جای بزرگیه. ببرن همون جا خالی کنن.
- سروش یاد حرف‌های بهنام در مورد پدرش افتاد.
- ما کی انبار جدید اضافه کردیم که من نمی‌دونم؟

- بابات می‌گه قبلاً خریدم و فراموش کرده بودم.

- آدرسش لطفاً.

و بعد مشغول یادداشت کردن آدرس شد. سپس تشکر کرد و ارتباط را قطع کرد. روی میز خم شده بود و داشت آدرس را نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد که پدرش چیزهای پنهانی از او داشته باشد.

اعصابش داشت به هم می‌ریخت. ته خود نویسش را چند بار روی برگه زد و بعد رو به در گفت:

- خانم تیموری!

او داشت با تلفن صحبت می‌کرد. پس سروش گوشی را برداشت و با خانم پویان تماس گرفت. صدا در گوشش پیچید:

- بله آقای مهندس.

- آدرس رو یادداشت کنین خانم پویان.

- چشم.

او آدرس را خواند و گفت:

- بدین به دفتر اصفهان بار رو ببرن به این آدرس.

- چشم.

- با آقای یآوری هماهنگ کنین کارگر ببرن برای تخلیه بار. ساعت رسیدن بار رو بپرسین و با آقای یآوری خبر بدین.

- چشم.

سروش گوشی را گذاشت و میز را دور زد و پشت میزش نشست و مشغول انجام کارهای خود شد که پسر جوان و خوش‌پوش برایش چای و شیرینی و تنقلات آورد و روی میز چید.

او استکان را جلو کشید و با دیدن آن که برای خودش نبود لبش را کج کرد و آن را عقب داد و گفت:

- با لیوان خودم چایی بیار.

- ببخشید قربان من نمی‌دونستم لیوان مخصوص دارین.

- از تدارکات بپرس.

- کسی نیومده جز آقای شریفی.

- از همون بپرس.

- چشم.

پسر استکان را برداشت و رفت. سروش نگاهش به مانیتور بود و چیزهایی یادداشت می‌کرد و یک سری برگه را امضاء و مهر کرد.

خانم تیموری وارد اتاق شد و سروش پرونده‌های دستش را سمت او گرفت و گفت:

- ببر دفتر پویان... بهش بگو دنبال یک منشی خوب برام بگرده. مثل خودش باشه، سریع و باهوش.

خانم تیموری پرونده‌ها را گرفت و گفت:

- آقای مهندس! یعنی من برم!؟!

سروش صورت او را برانداز کرد. نمی‌فهمید این دختر کی بیدار می‌شود که این همه به خود می‌رسد و چرا اصلاً رنگ رزش کمرنگ نمی‌شود.

- آقای مهندس!

- کاری رو که گفتم بکن.

- چشم.

او پرونده‌ها را گرفت و رفت. دقایقی بعد مهندسین یکی یکی بالا آمدند و اجازه‌ی ورود خواستند. دور میز کنفرانس نشستند و سروش در صدر میز نشست و بعد از

سلام و خوش آمد کوتاهی به همکارانش و جواب به سؤالات آنها در خصوص وضعیت پدرش گفت:

- خواستم یک گروه اینجا جمع بشه برای یک پروژه‌ی جدید. این دفعه قرار ما بر برج سازی نیست، نه برای خودمون و نه برای مشتری.

یک کارخونه‌ی قدیمی ریسندگی داریم که ملکش بلااستفاده افتاده و کارخونه تقریباً نابود شده. حالا می‌خوام این کارخونه رو از اول نوسازی کنم. کلاً بکوبم و دوباره بسازم.

سرگروه شما مهندس سرابی باشه. از همین فردا برین مکانش رو ببینین. ساختمون رو تخریب کنین، نقشه‌برداری کنین و نقشه جدید کارخونه رو بکشین و تحویل بدین. اکیپ‌هاتون رو جمع کنین و خیلی زود یک کارخونه‌ی تمیز و درست حسابی تحویل بدین.

آنها در مورد مکان و متراژ کارخانه سؤال پرسیدند و جواب گرفتند.

یکی از مهندس‌ها کار طراحی سروش را دید و حواسش پی آن رفت. داشت کارها را یکی یکی نگاه می‌کرد. سروش رو به او پرسید:

- آقای مهندس سؤالی هست؟

او سر بلند کرد و وقتی نگاه سروش را دید گفت:

- معذرت می‌خوام، این طراحی کار شماست؟

- بله.

- برای کجاست؟

- طراحی داخلی شرکت فرشته است که به زودی باید شروع کنیم.

همه به کاغذها خیره شدند و خواستند آنها را ببینند و چند ثانیه بعد کاغذها داشت دست به دست دور می‌گشت و همه با هم در مورد آن صحبت می‌کردند.

سلیقه‌ی سروش در طراحی داخلی همیشه غافل‌گیرشان می‌کرد. رنگ‌هایی که استفاده کرده بود، طرح‌هایی که ساخته بود، جذاب بودند و همه زیر لب می‌گفتند:



- عالیہ، بی نظیرہ.

ہمیں بود کہ توانایی مقابلہ با نظرات او را نداشتند. با اینکه کارش معماری بود در ساخت و ساز و اجرا ہم به صورت عملی آنقدر تجربه کسب کرده بود کہ مهندسین عمرانشان ہم از او و نظراتش تبعیت می کردند.

خانم پویان در زد و وارد اتاق شد و پرسید:

- جناب مهندس کارتون طول می کشه؟

- خیر تقریباً تموم شده است.

- پس لطفاً تشریف بیارید دفتر حاج آقا چون آقای مرادی تشریف آوردن.

سروش از پشت میز برخاست. همه قیام کردند و برخاستند و خسته نباشید گفتند و رفتند. سروش کتش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید و با خانم پویان همراه شد و با دیدن تیموری که آبغوره گرفته بود، بی توجه بیرون رفت و خود را به اتاق پدرش رساند و با مهمانش دست داد و تعارف کرد تا بنشینند.

از طرف پدرش با مهمانش صحبت کرد و برگه های قرارداد از پیش تنظیم شده را امضاء کردند و رفتند.

بعد هم وسایلیش را جمع کرد و در اتاق پدرش را قفل کرد و گفت:

- خانم پویان من باید برم سر پروژه ها. لطفاً یک منشی پیدا کنید که بتونه توی دفترم بیشتر کمک کارم باشه.

- چشم، یعنی خانم تیموری رو می فرستین برن؟

- نه، کسی رو پیدا کنید که با معماری آشنا باشن.

- چشم.

او اتاق را ترک کرد و به دفتر خود رفت. خانم تیموری هنوز در حال اشک ریختن بود. سروش بی توجه به اتاق خود رفت و وسایلیش را جمع کرد و راه افتاد.

از اتاق که بیرون آمد خطاب به او گفت:

- امروز برنمی‌گردم، می‌رم سر پروژه‌هام.

- بله آقای مهندس.

هنگام بیرون رفتن از دفترش گفت:

- جای آبغوره گرفتن درست کار کن.

و بعد از ساختمان خارج شد و خود را به مقصد رساند. وقتی پیاده شد به داخل محوطه ساختمان رفت و یک کلاه ایمنی سرش کرد.

سرکارگر و یکی از مهندس‌ها به سراغش آمدند و با هم احوال‌پرسی کردند.

مهندس بهروز که همراه سروش حرکت می‌کرد همه چیز را برای او توضیح می‌داد و از موانع و مشکلات کار می‌گفت.

سروش در حال نگاه به دیوارکشی‌ها و بررسی طبقات بود.

یک لحظه ایستاد و گفت:

- مهندس تراس آشپزخونه کجاست؟

- من می‌گم مشکلی نیست نقشه تغییر کنه و اون تراس حذف بشه که آشپزخونه بزرگتر بشه.

- آشپزخونه به اندازه‌ی کافی بزرگ هست مهندس!

- واحدای این طرفی، آشپزخونه‌ها کوچیک‌ترن، برای همین من گفتم این طرف تراس حذف بشه و آشپزخونه رو بزرگتر کنیم. زن‌ها به آشپزخونه بزرگتر بیشتر احتیاج دارن.

- همون زن‌ها به جایی برای خشک کردن لباس یا یک فضای کوچیک برای نفس کشیدن احتیاج ندارن؟

صدایی بین حرفشان آمد:

- نخیر، زن‌ها فقط به فضای بزرگ برای آشپزی احتیاج دارن.

سروش رو به مهندس مشایخ کرد. مهندس بهروز دست به کمر زد و سقف را نگریست.

او جلو آمد. آزاد و رها لباس پوشیده بود. مثل همیشه یک شلوار بگ پوشیده بود و یک مانتوی کتی کوتاه. شالش باز بود و کلاه ایمنی را روی سرش گذاشته بود.

- سلام.

- سلام حالت چطوره؟

- خوبم اگر این بهروز بذاره.

- چی شده؟

- هزار بار بهش گفتم تراس رو حذف نکنه اومده سر خود حذف کرده. می‌گفت مهندس به من اطمینان داره.

سروش رو به او کرد و گفت:

- مهندس من به شما اطمینان دارم که اینجا گذاشتمتون ناظر باشین. اما شرط اعتماد من به شما پیشرفتن از روی نقشه بود. اصلاً فکر خوبی نیست که تراس حذف شده.

و بعد نگاهی به دیوار کرد و گفت:

- این قسمتای بالایی که آجرکشی شده رو بردارین.

با پایش جایی را نشان داد و گفت:

- آشپزخونه تا اینجاست، دیوار شصت سانتی داشت، بسازین تا سقف بره بالا که تراس جدا شه.

- ولی مهندس آشپزخونه کوچیکه!

- باشه، هر خونه‌ای به یک تراس احتیاج داره.

- الان کدوم خانم از تراس استفاده می‌کنه؟

مشایخ به حرف آمد و گفت:

- قرار نیست چون خانم شما تراس رو فضای اضافه می‌بینه همه اینطوری فکر کنن. لطفاً طبق نقشه پیش برین و سر خود تغییرات ایجاد نکنین. نقشه رو من کشیدم و ایشون تأیید کردن. پس اجازه ندارین این کار رو بکنین.

حمام کوچیک شده که چی بشه؟ دستشویی کوچیک شده که چی بشه؟

- که توی هال فضای بیشتری داشته باشیم.

سروش بر سر او غرید:

- ولی سالن از حالت مستطیل خارج شده و این خونه رو بد منظره کرده. طبق نقشه پیش برین مهندس، در غیر اینصورت مجبور می‌شم کار رو بسپارم به کس دیگه.

بنا که ناظر گفت و گوی آنها بود گفت:

- آخرش ما چکار کنیم مهندس! دو هفته است درگیر دیوار بساز، دیوار نسازیم. چکار کنیم آخرش!؟

سروش خطاب به او گفت:

- طبق نقشه پیش می‌رین و یک سانت دیوار، پس و پیش نمی‌سازین. مفهوم شد؟

- بله مهندس.

و بعد آنها را ترک کرد و به طبقات بعدی سر زد. روی دیواری که قرار بود پنجره شود تکیه زد و نگاهی به فضای منطقه کرد.

مهندس مشایخ به کنارش آمد و به کنار دیوار تکیه کرد و گفت:

- چند روزه بهروز خیلی اذیتم می‌کنه. زیادی لج می‌کنه انگار من زخم نباید اینجا باشم. فقط می‌خواد من رو اذیت کنه. حق به جانب هم هست، اون از من شکایت می‌کنه.

سروش نگاهش را از آن منظره نگرفت.

- تو که از خیلی‌ها مردتری...

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

- فقط واسه مرد بودن زیادی خوشگلی.
- مهندس مشایخ خندید.
- تو هنوز مرضات رو حفظ کردی!
- اگر دیدن زیباییها مرضه می‌خوام هیچوقت خوب نشه.
- مهندس مشایخ از دیوار جدا شد و به کنار سروش رفت و دست‌هایش را روی دیوار گذاشت و گفت:
- کرم داشته باشی که دنبال زیبایی باشی بده. بعضی وقتا دیدن زشتی‌ها هم لازمه.
- اونا رو هم می‌بینم ولی توجه نمی‌کنم.
- مثلاً!
- اینکه عین لاتا لباس می‌پوشی، هنوز و هنوز و هنوز!
- عه؟! هنوز و هنوز فکر می‌کنی تیپ من لاتیه؟
- دستمال یزدی کم داری، کی تولدته برات بگیرم؟
- یعنی تو تولد من رو یادت نیست.
- یادمه، بدبختانه!
- پس منتظرش می‌مونم.
- سروش او را نگریست و لبخندش بزرگتر شد. با دست کنار سر مشایخ زد و گفت:
- خل و چل.
- مشایخ خندید و راست شد و همانطور که سمت دیگر می‌رفت گفت:
- به این مهندس بهروز بسیار مثل آدم رفتار کنه، خدا شاهده از پنجره پرتش می‌کنم پایین.
- اون هم می‌گفت تو رو پرت می‌کنه.
- مشایخ صدایش را پایین آورد و گفت:

- به اونجای خودش خندیده.
- سروش رو به او کرد و گفت:
- به کجاش؟
- هر جاش که تو بیشتر می‌پسندی.
- سروش خندید و راه افتاد و به کنار مشایخ رفت و گفت:
- اینطور که معلومه شما حالا حالاها رو دست ننهات موندگاری.
- مشایخ به پیشانی‌اش زد و گفت:
- آهان، یادم انداختی!
- چی رو؟
- جون مادرت بیا من رو بگیر ننهام دست از سرم برداره.
- من تو رو بگیرم؟
- آره دیگه دوتامون ترشیدیم خیلی به هم می‌آییم.
- مشکل اینجاست بابای من عروس لات نمی‌خواد.
- دلشم بخواد. تعهد می‌دم کاری بهت نداشته باشم. کی می‌ای، کی میری، با کی میری، با کی می‌ای، چی می‌خوری چی می‌پوشی. خودم هم خرج خودم رو می‌دم. خرج تو رو هم می‌دم.
- می‌ترسم شب بخوابیم صبح پاشم ببینم من زن تو شدم.
- مشایخ غش غش خندید و سروش را هم به خنده واداشت و گفت:
- نترس باهات کاری ندارم. همون اسم شوهر رو یدک بکشی کافیه.
- هر دو در حالی که کنار هم واحدها را نگاه می‌کردند و از پله‌های نیمه کاره بالا می‌رفتند و ساختمان را بررسی می‌کردند و ایرادات را مشخص می‌کردند تا بعد رفع شود.

در کنار این‌ها با هم شوخی می‌کردند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند.

مشایخ هم کلاس و هم دوره‌ی سرورش بود. استعداد مشایخ را سرورش کشف کرده بود و در مواردی از او برای کمک در نقشه‌کشی و نظارت بر ساخت ساختمان‌هایش استفاده می‌کرد. در کارش جدی بود و منظم پیش می‌رفت. عضو شرکتش نبود اما به عنوان یک دوست برایش قابل اعتماد و احترام بود.

مشایخ به طور آزاد کار می‌کرد و در برخی موارد با مهندس امیری و امیدی هم همکاری شده بود.

آشنایی این چند نفر طولانی مدت بود و اما گاهی خوب پیش نمی‌رفت.

- حالا تو به این خوشگلی اگر روی حرف زدن و لباس پوشیدنت تجدیدنظر کنی شاید یکی احمق بشه بیاد بگیردت.

- من نمی‌دونم تو که خوب لباس می‌پوشی و درست حرف می‌زنی چرا تا حالا نشده یکی زنت بشه!

- خودم نخواستم.

- آهان یعنی من خودم می‌خوام و نشده.

- دقیقاً.

مهندس مشایخ کلاهش را در آورد و گفت:

- خوب سرورش! از وضعیت ساختمان رضایت داری؟

- تا اینجا که خوبه جز این تغییرات سر خودی که دادین.

- من نگفتم، بهروز گفت.

سرورش جلو رفت و مقابل مشایخ ایستاد و چهره‌ی زیبا و ظریف او را برانداز کرد و گفت:

- ببین خوشگلم، نه خودت رو گول بزنی نه من رو. باهات خوب تا کن. همین روزهاست که می‌ره و دو سه سال نمی‌بینیش. ممکنه فراموشت کنه، ممکنه کسی

عاشقش بشه و از چنگت درش بیاره. اونوقت تا ابد به دل هر دوتون می‌مونه که چرا با هم خوب نبودین.

- از کی حرف می‌زنی؟

- از اونی که باهش دشمنی می‌کنی اما دوستش هم داری.

- من کی رو دوست دارم؟

سروش دست برد و چانه‌ی مشایخ را گرفت و گفت:

- یعنی تو سیامک رو دوست نداری؟

چشم‌های مشایخ گرد شد و گفت:

- مهندس امیدی؟! عمراً!

- داره می‌ره کیش. مناقصه رو برنده شدن و قراره اون بره و پاشا بمونه کارهای اینجا رو انجام بده.

گهگاهی هم جاشون رو عوض می‌کنن، اما من بهت توصیه می‌کنم بری از شون بخوای برای پروژه جدیدشون ببرنت. حتماً با سیامک بهت خوش می‌گذره.

و بعد از مشایخ دور شد. مشایخ دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و دنبال سروش رفت و گفت:

- سیامک هیچوقت آبش با من تو یه جوب نمی‌ره، چه برسه به اینکه دوستم داشته باشه یا دوستش داشته باشم. هر جایی که من باشم نیامد و هر جایی که باشم و ندونه و یهو بیاد اخماش می‌ره تو هم. از روی چه اصولی می‌گی؟

سروش حین پایین رفتن گفت:

- از روی اون اصلی که اون می‌خواد آروم باشه، اما شما با این زبون سه متری نمی‌ذارین. هر بار یه چیزی می‌گه می‌خوای ساطور برداری ریز ریزش کنی.

- از مزه پروندناش خوشم نیامد.

- اما دوستش داری!



- ندارم سروش.
- سروش برگشت و او را نگریست و گفت:
- ببینیم و تعریف کنیم. وقتی سیامک رفت حالت رو می‌پرسم.
- و بعد چرخید و گفت:
- یه مهمونی دعوتم و پارتتر ندارم. با من می‌ای؟
- کجا هست؟
- یک باغ بالا شهر.
- باشه، کی؟ چه وقتی؟
- پس فردا شب. فقط مثل آدم لباس بپوش و آرایش کن.
- یه کت شلوار می‌پوشم. خوبه دیگه!
- لازم نیست! خودم میام می‌برمت یه لباس شیک بخر، آرایشگاه هم می‌گم خواهرم برات وقت بگیره.
- خودم می‌رم آرایشگاه، لباس هم می‌گیرم.
- به زحمت نیفتی.
- مشایخ ضربه‌ای به بازوی سروش زد و گفت:
- لوس شدی دیگه!
- و بعد از ساختمان پایین رفتند. بنا جلو رفت و گفت:
- آقای مهندس پول مول خبری نیست؟
- سروش ابرو در هم کشید و بهروز و مشایخ را نگریست و بعد گفت:
- مگه پول نگرفتین؟
- مدتی نه، کارگرا پول می‌خوان تحت فشاریم.

بهروز بر سر بنا غرید:

- چه خبرتونه شماها، ده روز پیش پول گرفتین.

- ده روز پیش نصف حق ما رو دادین در حالی که دو سه روز دیگه کار بنایی تموم می‌شه. پس زیاد ندادین و کم هم هست.

ما این مدت به سختی کار کردیم و صبوری کردیم اونوقت شما تهدید می‌کنین مهندس مشایخ و مهندس محمدی اومدن حرف از پول نزنین که بیکارتون می‌کنن و برای دستمزدتون یک سال باید بدوئین. چرا آخه؟ مگه کارگر گناه کرده که کارگر شده.

دهان مشایخ باز شد و مغز سروش سوت کشید. رو به مهندس بهروز کرد و او را نگریست.

- توضیح می‌دم مهندس، شما تشریف بیارین توی کانکس.

سروش رو به مشایخ کرد و گفت:

- چی می‌گن؟

- تسویه دست مهندس بهروز بود. من خبر ندارم.

- تو از کارگاه خودت خبر نداری؟

- مگه این آقا می‌ذاره خبر داشته باشم؟

کارگرا جمع شدند. سروش گوشی را از جیبش بیرون کشید و با حسابدارش تماس گرفت و پرسید:

- برای برج شیدا تا این مرحله چقدر پول واریز کردین؟

- اجازه بدین لطفاً.

چند ثانیه بعد حسابدار مبلغی را گفت و ادامه داد:

- ما چهارده روز پیش تا این مرحله، کل هزینه‌های برج رو واریز کردیم به حساب مهندس بهروز که تسویه کنن.

- تشکر.

و بعد ارتباط را قطع کرد و خطاب به بهروز گفت:

- بیا.

و از ساختمان خارج شد و وارد کانکس شد که مهندس بهروز وارد شد و گفت:

- بله.

- قراردادها رو بیار.

- مهندس...!

- قرارداد رو بیار مهندس بهروز.

او همه را از کشوی میزش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

سروش همه را چک کرد و گفت:

- واریزیاتون کجاست؟

او دفتر را جلوی دست سروش گذاشت و سروش پس از چک کردن پرسید:

- چرا کارگرا تسویه نشدن؟ چرا شرکت باید بدهکار باشه؟

- شرکت بدهکار نیست مهندس. فقط من یک کاری کردم که بعد جبران می‌کنم.

- چه کاری؟

- تو حسابم گذاشتم که یه وام بگیرم.

- این پول مال من نیست، مال تو هم نیست، مال این کارگراست.

تو می‌دونی کارگر روزمزد یعنی چی؟

- بله یعنی...!

- نمی‌دونی! کارگر روزمزد یعنی مردی که اگر امروز دستمزدش رو ندی، شب

باید سر گرسنه زمین بذاره. یعنی باید هر روز و هر شب شرمند خانواده‌اش باشه.

- مهندس ما هم سر برج حقوق می‌گیریم می‌ره تا برج دیگه.

- فرقت همین جاست. تو سر برج چند میلیون با هم می‌گیری مایحتاج زندگیت رو فراهم می‌کنی، کارگر باید روزی یک قلم بخره ببره خونه. پس حق نداری بهشون ظلم کنی. حق نداری برای وام خودت پول اینا رو ندی.

اگر خودت نخوردی و نپوشیدی باید اول اینا رو تسویه کنی.

- آقای مهندس من...

- اخراجی.

بهر روز به صورت سروش خیره شد. کمی بعد به خود آمد و گفت:

- مهندس...

- گفتم اخراجی، جمع کن برو.

- مهندس! من هم زن و بچه دارم. من هم باید نون ببرم خونه.

سروش برخاست و رو به پنجره کرد و در حال باز کردنش گفت:

- خون تو و زن و بچه‌ات رنگین‌تر از خون کارگرای من نیست.

و بعد صدا زد:

- مهندس مشایخ تشریف بیارین.

و بعد دوباره نشست و بهروز که کلافه بود دستش را به ریشش کشید و گفت:

- مهندس قول می‌دم تا دو سه روز دیگه همه رو تسویه کنم.

- دیگه دیره، جمع کن برو شرکت تا تعطیل نشده باهات تسویه حساب کنن. دیگه هم بحثی با من نباشه چون نمی‌شنوم.

مهندس بهروز در حال برداشتن کیف و وسایلش گفت:

- من می‌رم به حاج آقا زنگ می‌زنم حتماً درک می‌کنن.

- زنگ بزن درکت کنه.

در باز شد و مهندس بهروز از کانکس بیرون زد و مشایخ وارد شد و گفت:

- بله آقای مهندس... مهندس بهروز کجا رفت؟

- خونه.

- اخراجش کردی؟

- حقش بود مرتیکه پفیوز.

و بعد با دست اشاره کرد او بنشیند و گفت:

- الهه جان یکی یکی کسایی که تسویه نشدن رو صدا بزن.

- چشم.

او دفتر را برداشت و مشغول خواندن اسامی شد و مقداری که باید تحویل می‌گرفتند. الهه سرکارگرها را صدا می‌زد و با تک‌تکشان تسویه حساب کردند و سروش برایشان چک نوشت و تحویل داد.

برای باقی کسانی که کار کرده بودند و رفته بودند هم همینطور. او برایشان چک می‌نوشت و چک‌ها را به مشایخ تحویل می‌داد.

در آخر رو به مشایخ گفت:

- عزیزم، از امروز کارگاه دست خودت باشه. برات کمکی می‌فرستم.

- حتماً.

- دوباره میام سر می‌زنم، باید برم بیمارستان.

- به خاطر پدر؟

- نه، مثل اینکه کسی از برج نیکان سقوط کرده.

- وای خدای من، حالش خوبه؟

- فکر نمی‌کنم، باید برم سر بزنم.

و بعد گوشی را برداشت و با صالحی تماس گرفت و آدرس بیمارستان را خواست و وضعیت کارگر را پرسید.

- بردنش دارن ازش عکس و اینا می‌گیرن ببینیم چطوری شده. سرش ضربه دیده یا نه! چون هنوز به هوش نیومده.

- دارم میام.

و بعد از قطع ارتباط به راه افتاد و خود را به مقصد بعدی یعنی بیمارستان رساند. وقتی وارد بیمارستان شد و همین که به صالحی رسید و سلام کرد و وضعیت را پرسید، خانواده‌ی آن مرد با داد و فریاد و گریه و زاری دور سروش را گرفتند. همسرش گفت:

- آگه شوهرم بمیره چکار کنم؟ آگه شوهرم بلایی سرش اومده باشه چی؟ کی جواب می‌ده؟ کی می‌خواد خرج بیمارستان رو بده؟  
صالحی به حرف آمد و گفت:

- خانم محترم چرا من هر چی می‌گم شما متوجه نمی‌شین؟ مگه کسی پرتش کرده پایین؟ خودش بی‌احتیاطی کرده.  
برادر آن مرد شروع کرد به داد و بیداد و گفت:

- برای شماها کار کرده. با احتیاط یا بی‌احتیاط. پدرتون رو در میارم اگر بخواین از زیر خرج بیمارستانش در برین.  
سروش در آرامش رو به صالحی کرد و گفت:

- آقای صالحی شما کارتون رو انجام دادین. بریم ببینم این آقا چطوری می‌خواد پدر ما رو در بیاره.

و بعد دستی به بازوی او زد و راه افتاد که همسر آن مرد دنبالش راه افتاد و گفت:

- آقا چطوری ما رو اینجا ول می‌کنین و می‌رین؟

سروش با صدای بلند گفت:

- یا به اون آقا بگو دهنش رو ببنده و ساکت بشه که ما کارمون رو بکنیم یا اگر می‌خواد هارت و پورت کنه بریم که از طریق قانونی حلش کنیم. چون اینطور که معلومه نمی‌خوان کسی بهشون کمک کنه.

مرد دنبالشان آمد و سروش را گرفت و چرخاند و با او دست به یقه شد و گفت:

- پدرت رو در میارم، حالا می‌بینی!

صالحی دست‌های او را گرفت و گفت:

- خجالت بکش آقا. ایشون مگه پرتشون کرده. از سر حماقت خودش پرت شد پایین.

- احمق خودتی بی‌ناموس.

سروش دست‌های او را گرفت و فشرد و به عقب هلش داد و گفت:

- هر غلطی می‌خوای بکن، بریم مهندس.

و هر دو راه افتادند. مهندس صالحی رو به سروش گفت:

- مهندس این بی‌شعور، مقصر خودش بود که پرت شد.

- چطور افتاد؟

- از طبقه هفتم سوار بالابر مصالح شد. نشسته بود تو سبد. یهو که دیدمش داد زدم نگهش دارن و طبقه پنجم خارج بشه اما مثل دیوانه‌ها شعر می‌خوند و می‌گفت میاد پایین، صد بار سوار شده. رسید طبقه سوم یهو بالابر قرقره‌اش شل شد و با سرعت پرت شد پایین.

سروش ایستاد و صالحی را نگریست.

- مأمور بیمه که اینا رو نمی‌دونه؟!

- نه!

- بهش چیزی نگین. به همه‌ی کسانی که اونجا بودن بسپار بگن پای بالابر بوده و داشته بار خالی می‌کرده که پرت شده پایین. وگرنه اگر بمیره خونش پای خودشه.

- ولی آخه...

- همین که گفتم. من گیر این همه بی‌شعور افتادم و مجبورم تقاص حماقت همه رو بدم.

- حالا باید چکار کنیم؟

- تا می‌تونی خاک کاهو بیار بریز سر من.

(خاک کاهو: گه خشک شده، کود انسانی)

- دور از جون مهندس. این چه حرفیه!

زن به آن دو رسید. سرش رو به او کرد. برادر شوهرش داشت می‌آمد. رو به زن گفت:

- بگو دهنش رو ببند تا من یک کاری بکنم.

زن رو به برادر شوهرش کرد و جلوی او را گرفت تا حرف نزند. بعد رو به سرش گفت:

- ما باید چکار کنیم؟

- هیچی! شوهرت بی‌احتیاطی کرده که از ساختمون پرت شده. مأمور بیمه بفهمه هیچی بهتون نمی‌رسه.

کارگاه‌های من همه بیمه هستن و تمام کارگرها تحت پوشش بیمه. نگران خرج و مخارج بیمارستان نباشین. فقط خدا کنه این بنده خدا سالم باشه خرج و مخارج بیمارستان و چیزای دیگه فدای سر شما. حتی مبلغی رو بیمه هم بهتون می‌پردازه. من هم هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم فقط اگر بذارین و هی نخوابین قلدر بازی در بیارین.

و بعد مرد جوان را نگریست. او بعد از شنیدن حرف‌های سرش گفت:

- فقط گفتیم از زیرش در نرین.

- بخوام در برم عین آب خوردن در می‌رم، تو هم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. ولی شانس آوردی بی‌وجدان نیستم.



و بعد از زن یک شماره کارت گرفت و گفت:

- فعلاً براتون مقداری واریز می‌کنم که دستتون خالی نباشه و چیزی لازم بود بگیرین.

در این حال بود که کارگر را سوار بر تخت روان آوردند. به هوش آمده بود و داد و هوار می‌کرد. همه سمت خدمه هجوم بردند و حال او را پرسیدند. او گفت:

- خدا رو شکر گفتن نخاع آسیب ندیده، سر هم همینطور. فقط از چند جا شکستگی داره که باید ببرنش اتاق عمل.

سروش با خیال راحت صالحی را نگریست و منتظر ماند. برای بستری و عمل مبلغی پرداخت و دیگر منتظر نماند و از برادر آن مرد خواست هر اتفاقی افتاد به صالحی خبر بدهند.

و بعد راه افتاد و سمت منزل رفت. ساعت را که نگاه کرد نزدیک شش بود. هوا تاریک شده بود و به شدت احساس خستگی و گرسنگی می‌کرد. حتی یادش رفته بود چیزی بخورد.

به منزل که رسید خسته و خرد شده وارد عمارت شد و به پدر و مادرش سلام کرد و فقط از مادرش جواب گرفت.

بعد هم از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاق رساند و پس از لخت شدن به حمام رفت و زیر دوش ایستاد تا بلکه کمی مغزش از آن همه هیاهو آرام بگیرد. وقتی حمام کرد بیرون آمد و لباس پوشید و دوباره به طبقه‌ی پایین رفت.

کنار پدرش نشست و گفت:

- خوبین بابا.

او جوابش را نداد. سروش رو کرد به مادرش و پرسید:

- امروز بابام خوب بود؟

- الحمدلله مادر، خوب بودن.

او بازوی پدرش را ماساژ داد و شانهای او را بوسید و بعد تکیه کرد و گفت:

- گرسنه مادر، چیزی هست بخوریم؟

قبل از اینکه نرگس خانم چیزی بگوید، حاج آقا با صدای بلند پرسید:

- معصومه خانم پس چرا میز رو نمی‌چینین؟

- چشم حاج آقا، الساعه.

سروش رو به پدرش کرد و بعد آهسته خندید و رو به جلو کرد و یک پرتقال برداشت:

- مثلاً بابات باهات قهره!

- بله، مثلاً!

و بعد مشغول پوست کندن پرتقالش شد و دو تکه از آن را خورد که معده‌اش سریع واکنش نشان داد. حالش به هم خورد و سرش را پایین گرفت و چشم بست.

پدرش او را نگریست و از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و به خدمتکارها تشر زد تا زودتر غذا را روی میز بچینند. آنها سریع میز را چیدند و چند دقیقه‌ی بعد هر سه در حال خوردن شام دور هم بودند.

حاج آقا یکدفعه پرسید:

- خانم، چرا بهنام نیومد دیدن من؟

سروش و نرگس خانم به هم نگاه کردند. سروش سر به زیر گرفت و نرگس خانم آهسته گفت:

- بهنام و زنش رفتن انگلیس.

حاج آقا ناباور سر بلند کرد و گفت:

- بدون اینکه منتظر بشن ببینن حال من چطور می‌شه رفتن؟

- آخه بلیت داشتن.

او سرش را بالا و پایین انداخت. فکر می‌کرد بهنام در این مورد خاص دشمنی را کنار می‌گذارد و به او سر می‌زند اما مثل اینکه او غدتر از این حرف‌ها بود.

سروش همین که غذایش را خورد شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.  
مسواک زد و چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد و با افکار متشنجش خوابید.

در اتاق پدرش نشسته بود و داشت به کارها رسیدگی می‌کرد. خانم پویان در زد و وارد اتاق شد و لیستی در اختیار او قرار داد و گفت:

- این اسامی اشخاصیه که طی این هفته سر کار نبودن و ساعاتی غیبت داشتن.

سروش پس از خواندن اسامی، مشغول نوشتن یک تذکرنامه شد و بعد آن را به خانم پویان داد و سپس گفت:

- این ابلاغیه رو تایپ کنین و به تعداد از روشن چاپ کنید. توی جای خالی اسامی این افراد رو بنویسین و بیارین من امضاء کنم.

- چشم آقای مهندس.

خانم پویان سمت در رفت که حاج اکبری، دوست قدیمی پدرش در آستانه‌ی در ظاهر شد و در زد. سروش سر بلند کرد و با دیدن او یکه خورد.

خانم پویان به او خوش آمد گفت و سروش از پشت میز بیرون آمد و با او دست داد و تعارف کرد تا بنشینند.

آقای اکبری روی یک مبل نشست و سروش به کنار در رفت و خطاب به خانم پویان گفت:

- پذیرایی لطفاً.

- چشم.

و بعد برگشت و مقابل آقای اکبری نشست و گفت:

- خیلی خوش اومدین.

- ممنونم پسرم، پدرت کجاست؟

- پدر فعلاً خونه هستن و استراحت می‌کنن، من به جای ایشان هستم.

- پس بهتر نشدن؟!!

- چرا، خوبین الحمدلله! خودم خواستم این هفته استراحت کنن و از شنبه بیان سر کار.

- آفرین به شما. احترام به والدین و نیکی کردن به اون‌ها خیلی سفارش شده. احسنت بر شما جوان خوب که پدرتون انقدر بهتون اعتماد داره؛ شرکت به این بزرگی رو با خیال راحت دستتون می‌سپاره.

- ممنونم لطف دارین حاج آقا.

- امشب حتماً با خانواده خدمت می‌رسیم حالشون رو می‌پرسیم. دیگه دلتنگی بیشتر از این اجازه‌ی صبوری نمی‌ده.

- خیلی لطف می‌کنین و پدر حتماً خوش‌حال می‌شن، در خدمتتون هستیم.

- زنده باشین، خدمت از ماست.

- پس برای صرف شام تشریف بیارین که پدر و مادرم بیشتر خوش‌حال بشن.

- نه دیگه! حاج آقا نمی‌تونن این مدت رو پا به پای من بنشینن و باید استراحت کنن.

- پدر کاملاً خوب هستن و فقط این روزها به خاطر خونه‌نشینی کسل شدن. دیدار با یک دوست خوب حتماً روحشون رو تازه می‌کنه.

- چشم.

و بعد از ساعتی صحبت و پرسیدن سؤال‌هایی در رابطه با کارشان و راه انداختن کار اکبری توسط سروش او رفت.

سروش دستش را به صورتش کشید و گفت:

- من رو چه به این گه خوریا!

و بعد پشت میزش نشست و با مادرش تماس گرفت و گفت:

- مامان، امشب خانواده اکبری میان به بابا سر بززن. برای شام میان. حسابی تدارک ببینین. به دخترا هم زنگ بزنین بیان دور هم باشین.

- دور هم باشین! ما دور هم باشیم شما کجا، دور کی هستی؟
  - من از هفته قبل برای امشب دعوت دارم، خیلی مهمه و نمی‌تونم که نرم.
  - حالا امشب صحبت می‌کنیم.
  - باشه.
- و بعد از قطع ارتباط مشغول انجام کارش شد. ابلاغیه‌ها را هم امضاء کرد و آن‌ها را به بخش‌های مختلف اداری فرستاد و به کارمندهایش دستور داد دیگر غیبت نداشته باشند در غیر اینصورت اخراج شده و برای غیبت‌های گذشته‌شان توبیخ شده و کسر از حقوق خواهند داشت.
- عصر هنگام با مشایخ تماس گرفت و شرایط او را پرسید.
- او گفت که در حال آماده شدن برای رفتن به آرایشگاه است و سروش گفت که خودش به سراغش می‌رود.
- وقتی کارش تمام شد در اتاق را قفل کرد و به حرکت در آمد و سمت خانه رفت. سر راه کت شلوارش را از خشکشویی گرفت و به منزل رفت.
- در خانه‌شان هیاهو به پا بود و همه داشتند تندتند کارها را انجام می‌دادند. سروش با مادرش احوال‌پرسی کرد و سمت پله‌ها رفت و گفت:
- تو می‌دونی امشب اکبری میاد و بابات چقدر حساسه بعد می‌خوای کجا بری؟
  - مامان! دوستم داره از ایران می‌ره نمی‌تونم که نبینمش. یک هفته پیش برای امشب دعوتمون کرده.
  - حق نداری بری. امشب زنگ می‌زنی ازش عذرخواهی می‌کنی و توی مهمونی می‌مونی که پدرت باز هم ناراحت نشه.
  - اگر شما شلوغش نکنی نمی‌شه، فقط لطفاً شما هیچی نگو خودم درستش می‌کنم.
- او به اتاقش رفت تا استراحت کند.
- ساعتی خوابید و بعد از آن دوش گرفت و حسابی به خود رسید. عطر به خود پاشید و ساعت و انگشتر ست طلا را به دست کرد.

موهایش را مرتب کرد و یک پیراهن مشکی پوشید و روی آن یک دست کت شلوار خاکستری به تن کرد. جوراب بدون ساق پوشید و کمر بندش را بست و بعد کفش‌هایش را پوشید.

به ساعتش نگاه کرد، وقت رفتن بود. با مشایخ تماس گرفت و او گفت که تا دقایقی دیگر کارش تمام می‌شود. پس سویچش را در جیبش انداخت و گوشی و کارت‌های بانکی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

به طبقه‌ی پایین رفت و با خواهر و دامادهایش احوال‌پرسی کرد. بهراد و پگاه خواهرزاده‌های عزیزش را بغل کرد و بعد اُرکیده و آراد زیبایش را بوسید و حالشان را پرسید و راست شد.

پگاه با خنده گفت:

- دایی جان شیک پوشیدن.

- مگه شده تو من رو غیر از این ببینی احمق! چرا حرف در میاری.

بهراد خندید و گفت:

- دیگه زیادی خوشتیپ شدی!

- گمشو تو هم الان میام به حسابت می‌رسم.

و بعد سمت خروجی عمارت رفت.

- کجا میری مادر؟

رو به مادرش کرد که صدایش توبیخ‌گر بود.

- الان میام، چرا هی سؤال می‌کنین؟

و بعد بدون نگاه سمت پدرش از عمارت خارج شد و رفت سوار ماشینش شد و حوض بزرگ را دور زد و سمت خروجی رفت. همان لحظه در باغ باز شد و اتومبیل حاج اکبری وارد باغ شد. سروش توقف کرد و پیاده شد.

پسر اکبری پشت فرمان بود و رانندگی می‌کرد. نزدیک که شد او هم توقف کرد و شیشه را پایین کشید.

با هم سلام و احوال‌پرسی کردند و دست دادند.

او خم شد و با آقای اکبری احوال‌پرسی کرد و گفت:

- ببخشید من از خدمتتون مرخص می‌شم. یکی از دوستانم داره می‌ره و مدتی نیست.  
یک جشن برگزار کرده و...

- گودبای پارتیه!؟!

این را آقای اکبری گفت و خندید. سروش ابتدا جا خورد و بعد با خنده‌ی او لبخند زد و گفت:

- بله، تقریباً.

- برو بهت خوش بگذره.

- ممنونم، باز هم ببخشید.

پسرش با خنده گفت:

- جای منم خالی کن.

سروش که گیج شده بود آهسته گفت:

- در خدمتم، بفرمایید با هم بریم.

- ممنون، اگر قسمت باشه یک وقت دیگه.

- حتماً.

و بعد راست شد و گفت:

- شما بفرمایید.

او اتومبیل را به حرکت در آورد. دختر بزرگش پشت سر برادرش نشسته بود و داشت با چشم‌های خاکستری‌اش سروش را نگاه می‌کرد.

نگاهشان در هم قفل شد. اتومبیل رد شد و سروش با فکر مشغول و درهم رفت سوار شد. از باغ خارج شد و سمت آرایشگاه رفت. سر راهش دسته‌گل سفارشی را گرفت و با سرعت خود را به مقصد رساند و بوق زد که الهه از آرایشگاه خارج شد.

آنقدر زیبا لباس پوشیده بود و آرایش کرده بود که سروش محو او شد. لباس دانتل گرمی رنگ و بلندش اندام ترکه‌ای او را به نمایش می‌گذاشت. یک شنل دانتل هم شانهایش را پوشانده بود. او آمد و سوار شد و گفت:

- سلام.

- عه! بلدی خوب لباس بپوشی و شبیه دختر ایشی.

- نه پس! فقط تو بلدی شبیه دختر ایشی.

سروش خندید و گفت:

- بی‌شعور.

در طول مسیر هر دو ساکت بودند که الهه پرسید:

- جشن امیدی که نمیری؟

- دقیقاً مقصد همونجاست.

الهه او را نگریست و گفت:

- چرا بهم نگفتی؟

او صورت آرایش شده‌ی الهه را نگریست و گفت:

- نمی‌اومدی!

- معلومه که نه، امیرپاشا بهم زنگ زد و دعوت کرد ولی دوست نداشتم پیام.

- چرا؟ به خاطر سیامک؟

الهه بیرون را نگریست و سکوت کرد. سروش وقتی مسیر را تا انتها رفت گفت:

- فقط امشب، فقط امشب مهربون باش لطفاً.



- با کی؟ با اون مرد مغرور خودخواه؟

- با همه.

و بعد وارد باغی شد که درش باز بود. اتومبیلش را پشت سر بقیه‌ی اتومبیل‌ها متوقف کرد و گفت:

- خواهش کردم.

- باشه.

و بعد پیاده شد و رفت در را برای الهه باز کرد. دسته گل را دست او داد و الهه بازوی او را گرفت و هر دو به طرف ساختمان رفتند.

وقتی وارد ساختمان شدند صدای موسیقی و حجمی از بوی دود سیگار و عطر سرشان را پر کرد.

با کسانی که می‌شناختند خوش و بش کردند و دست دادند. امیرپاشا و همسرش مائده هم به آن دو خوش آمد گفتند. با هم دست دادند که امیرپاشا گفت:

- من هیچوقت نتونستم تو رو تنها ببینم!

و به مهندس مشایخ اشاره کرد. سروش سری تکان داد و لبخند زد و گفت:

- من بلد نیستم مثل تو تنها باشم! مدت‌ها با حضور تک نفره‌ات توی مهمونی‌ها نگاه همه رو به خودت داشتی!

امیرپاشا آهسته خندید و دستش را دور شانه‌ی مائده انداخت و گفت:

- دیگه تنها نیستم و همسرم همراهه. کسی جرأت نداره توجه کنه.

مائده خندید و امیرپاشا را نگریست. سروش دوباره با امیرپاشا دست داد و گفت:

- برنده شدنتون رو توی مناقصه تبریک می‌گم.

- تبریک نگی چکار کنی؟

سروش رو به مردی کرد که در یک شرکت مهندسی کار می‌کرد. خواست جواب بدهد که صدایی به میان کلام او آمد و گفت:

- اگر سروش نمی‌خواست ما نمی‌تونستیم این مناقصه رو ببریم. به کمک خواهرزاده‌ی سروش تونستیم برنده بشیم.

و بعد دستش را بلند کرد و به سروش خوش‌آمد گفت و سروش از او تشکر کرد.

سیامک الهه را نگریست. تا آن لحظه او را نشناخته بود. با دیدن او و دستش در میان دست سروش تکانی خورد طوری که امیرپاشا و سروش هم متوجه شدند. سیامک رشته‌ی کلامش را از دست داد و با حالی دگرگون خطاب به الهه گفت:

- مهندس مشایخ!

الهه سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- بله خودمم!

- انتظارش رو نداشتم!

نباید این جمله را می‌گفت اما از دهانش بیرون پریده بود.

- انتظار چی رو نداشتین؟ این که من اینجا باشم؟ یا اینکه این آدم با غیر از تیپ کاریش اومده اینجا؟ یا چی؟!

سیامک در ذهنش جواب داد و گفت:

- اینکه با این تیپ اینجا باشین اون هم کنار سروش!

سیامک سری تکان داد و گفت:

- خوش اومدین.

و رو به سروش گفت:

- خیلی خوش اومدین!

- ممنونم.

و بعد چرخید و رفت و آنها را تنها گذاشت. راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت و مهمانانش را رها کرد.

سروش رو به امیرپاشا کرد و هر دو به هم نگاه کردند. مائده آنها را دعوت به سر میزشان کرد. همه دور هم نشستند. روی میز انواع نوشیدنی بود.

سروش یک لیوان آب پرتقال برداشت که الهه گفت:

- همیشه ترجیح چیز دیگه بود.

- امشب نمی‌تونم چیزی بخورم. باید زود برگردم خونه، مهمون داریم.

و بعد یک جرعه نوشید.

موسیقی که عوض شد چند نفر شروع به رقصیدن کردند و سروش نگاهش را به آنها داد. الهه هم با مائده سرگرم صحبت بود. کمی بعد امیر پاشا معذرت خواهی کرد و دنبال سیامک رفت. وقتی وارد طبقه‌ی دوم شد به جلوی اتاق او رفت و در زد و گفت:

- سیامک!

جواب نگرفت، دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شد. با دیدن سیامک روی صندلی که خم شده بود و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود گفت:

- چی شده سیامک حالت خوبه؟

سیامک سر بلند کرد و اخم کرده و عصبی غرید:

- تو دعوتش کردی؟

- کی؟

- مشایخ!

- نباید می‌کردم؟

سیامک برای اولین بار توی صورت امیر پاشا فریاد زد:

- نه!

امیرپاشا سر تکان داد و گفت:

- دعوتش هم که نمی‌کردم با سروش می‌اومد!

- چرا؟ مگه تو چیزی می‌دونی؟

- نه!

- پس چی می‌گی؟

- سروش هیچ‌جا تنها نمیاد. مشایخ نمی‌خواست بیاد شاید سروش مجبورش کرده!

- چرا؟ که بگه مناقصه رو بردی من عشقت رو بردم؟

امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- عشقت؟ آره سیامک؟

سیامک نگاهش را گرفت و سر به زیر گرفت.

- حاشا می‌کردی! دعواش می‌کردی، بد اخلاقی می‌کردی، می‌گفتی ازش خوشت نمیاد. الان چی عوض شده که می‌گی عشقم؟ یادم نمی‌ره سر پروژه‌ها نمی‌رفتی چون مشایخ اونجا بود.

سیامک آن پسر سبزه روی بانمک نگاهش را گرداند و سکوت کرد.

- پاشو، چیزی بینشون نیست. سروش اون دختر خارجیه رو دوست داشت. الهه فقط پارتترشه.

- از کجا می‌دونی؟

- مطمئنم، بیا این رفتار را رو بکنی از دستش میدی. مثل آدم بیا بریم پایین.

سیامک نفس عمیقی کشید و پاکت سیگارش را در آورد و یک نخ گوشه‌ی لبش گذاشت و فندک زد و با امیرپاشا به طبقه‌ی پایین برگشت.

امیرپاشا مچ او را کشید و به سر میزشان برد.

- کجا؟

- بیا بشین.

و بعد خودش کنار مائده نشست و سیامک را کنارش نشاند. سروش نگاهی به او انداخت و لبخند زد. الهه او را نگریست و سیامک دود سیگارش را فوت کرد.

سیامک دستش را بلند کرد که پیشخدمت آمد و گفت:

- بله قربان.

سیامک اشاره کرد، او خم شد در گوشش چیزی پچ زد که پیشخدمت سر تکان داد و رفت.

سیامک از سروش پرسید:

- بهنام و خانومش رفتن؟

- بله.

- امیدوارم موفق بشن.

- ممنونم.

گوشی سروش به صدا در آمد. آن را از جیبش بیرون کشید. مادرش بود و جواب داد:

- جانم.

- کجایی مادر، مگه نگفتم نرو؟ می‌خواییم نیم‌ساعت دیگه شام بخوریم.

- شما بخورین من بعد از شام می‌رسم.

- سروش نشه نیای بابات باز قلبش می‌گیره.

- میام مامان، خیالت راحت باشه.

وقتی ارتباط را قطع کرد الهه پرسید:

- طوری شده؟

- نه، مهمون داریم باید زود برگردم.

- مگه خانواده نیستن؟

- مهمونی خانوادگیه باید من هم باشم. بهشون گفتم زود بر می‌گردم.  
موسیقی عوض شد و صدای خواننده در فضا پیچید.

کاش بیای بشه کارو

نشونه بگیری دل مارو

کاش ببینی تو چشمم

عذاب دلهره‌هارو

کاش تموم شه فراغت

به من بتابه چراغت

من پیام یه بغل گل بچینم از سر باغت

کاش الان پیش من بودی

نشسته بودی کنارم

من چقد با خیال تو

با خودم خاطره دارم

آرزوی قشنگی نشسته رو دل تنگم

کاش منو برسونی به آرزوی قشنگم

دوست دارم به تار موت قسم دوست دارم به آرزوت قسم

دوست دارم به عطر و بوت قسم

دوست دارم

دوست دارم به خنده هات قسم

دوست دارم به جفت چشات قسم

دوست دارم به اون خدا قسم

دوست دارم

سیامک نگاهش را روی صورت الهه می‌گرداند و دست از نگاه کردن او بر نمی‌داشت. امیرپاشا سروش را نگریست که خودش را به نگاه کردن بقیه مشغول کرده بود و نشان می‌داد کار سیامک برایش اهمیتی ندارد.

ای رؤیای شیرین دلخواهم

کی می‌سازیم این رویارو با هم

عاشقانه‌ترینی برام همیشه همینی عاشقانه‌ترین اتفاق روی زمینی

سرنوشت منی تو اصلاً بهشت منی تو زخم شوری چشم بد کسی رو نبینی

دوست دارم

سیامک آنقدر به او نگاه کرد که الهه معذب شد و صورتش سرخ شد. آهسته ببخشید گفت و از مقابل سیامک برخاست و راه افتاد. ذهنش به هم ریخته بود و برای اینکه کمی حالش عوض شود راه افتاد. کمی بعد خود را توی تراس دید. تراسی که از سطح باغ خیلی فاصله نداشت. روی لبه‌ی نرده‌ی سنگی نشست و به سیامک فکر کرد.

دوست دارم به تار موت قسم

دوست دارم به آرزوت قسم

دوست دارم به عطر و بوت قسم

دوست دارم

دوست دارم به خنده هات قسم

دوست دارم به جفت چشمت قسم

دوست دارم به اون خدات قسم

دوست دارم

به سیامکی اندیشید که همیشه با هم تنش داشتند و هیچ وقت چندان با هم کنار نیامده بودند و دعوا می‌کردند. دعواهایشان دلیلی نداشت و هرگز به این نتیجه نرسیده بود که چرا مدام در سر پروژه‌ها دعوا می‌کنند و آبشان با هم توی یک جوب نمی‌رود.

دقایقی گذشت و سروش و سیامک و امیرپاشا داشتند در مورد مناقصه و پروژه صحبت می‌کردند و اینکه سیامک یک گروه قوی می‌خواست. سروش گفت:

- مشایخ رو با خودت ببر، هم مجرده و مشکلی برای او مدن نداره هم خودت خوب می‌دونی که کاربلد و قابل اعتماد.

سیامک سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:

- تو پارتنرت رو با اسم فامیلش صدا می‌کنی؟

- دلت می‌خواد چطور صداش کنم؟ الهه جان؟!!

امیرپاشا و مائده نگاهشان بین آن دو رد و بدل شد.

- مسلماً با اسم.

- هر وقت عاشقش شدم چشم.

سیامک تکانی خورد. سروش مستقیم به او فهمانده بود عاشق مشایخ نیست. منطق هم همین را می‌گفت. او عاشق آن دختر خارجی بود و همه این را می‌دانستند.

گوشی سروش دوباره به صدا در آمد. بهراد بود، جوابش را داد.

- بله.

- سلام سروش، کی می‌ای؟

- خیلی زود.

- آقا جون از اینکه نیستی ناراحته، می‌تونی زودتر بی‌ای؟

- میام بهراد، عجله نکن. بهش بگو میام، خیلی زود.

- منتظرت هستیم.



- میام بهراد، میام.

و بعد از قطع ارتباط گوشی را روی میز گذاشت و تهش را آهسته به میز کوبید. کمی فکرش مشغول بود و نگران شد که مبادا حال پدرش بد شود.

کمی بعد سیامک معذرت خواهی کرد و گفت:

- برم بهشون بگم میز رو بچینن.

و بعد برخاست و از پیشخدمت خواست میزهای ناهارخوری را برای صرف شام بچینند و بعد در سالن به دنبال مشایخ گشت.

هر چه نگاه کرد او را ندید. نگاهش به در تراس افتاد. او داشت به داخل برمیگشت. سریع خود را به در رساند و به مشایخ خیره شد. به هم نگاه کردند. او در را باز کرد. سیامک سد راهش شد و گفت:

- می‌تونم با شما صحبت کنم؟

- در خدمتم.

سیامک دست برد و پرده‌ها را انداخت و بیرون رفت. مشایخ به او خیره شده بود و کمی نگران کار سیامک شد. سیامک در را بست و حالا از پشت پرده‌ی زرشکی چیزی از سالن مشخص نبود.

مشایخ روی نرده نشست و سیامک نزدیک او ایستاد و کمرش را به نرده‌ی مرمر تکیه زد.

الهه سردش شده بود و برعکس سیامک گر گرفته بود. او با دیدن الهه که خود را مچاله کرده بود از نرده جدا شد و کتتش را از تن در آورد و روی شانه‌های او انداخت. الهه محو مردی شده بود که همیشه از هم فرار می‌کردند. ناخواسته کت را پوشید و سیامک جلوی کت را هم آورد و صورت الهه را نگریست و گفت:

- کتای خودت قشنگ‌ترین، ولی این هم بهت میاد.

و لبخند زد. الهه ناخواسته لبخند زد که سیامک گفت:

- برم دلم برای دعواهامون تنگ می‌شه. برای اینکه تو رو یهو جایی ببینم و با هم درگیر بشیم تنگ می‌شه. دلم برای کسی که با قدرت نظراتش رو می‌گه تنگ می‌شه... ای کاش تو هم با من بیای الهه.

الهه از این درخواست سیامک یکه خورد. پس حس او هم مثل خودش بود. چون همدیگر را دوست داشتند و به حس طرف مقابل اعتماد نداشتند همیشه در حال کوبیدن هم بودند.

خیلی سال گذشته بود. از اولین آشنایشان هشت سالی می‌گذشت. این همه سال هیچکدام نتوانسته بودند به کس دیگر فکر کنند اما تا به هم می‌رسیدند فقط دعوا می‌کردند.

سیامک دست‌هایش را از روی کت برداشت. دستش را روی صورت الهه گذاشت. در نظرش زیبا شده بود. الهه با چشم‌های در اشک شکسته فقط نگاهش می‌کرد. باور نمی‌کرد سیامک تا این حد آرام با او برخورد می‌کند و از دوست داشتنش حرف می‌زند.

- همین که مثل مردا رفتار می‌کردی نظرم بهت جلب می‌شد. مثل هیچ دختر دیگه‌ای آویزوم نبود و من چقدر دوست داشتم کنارم باشی و از اینکه بهم محل نمی‌داشتی حرص می‌خوردم.

فکر نمی‌کردم مثل خانما لباس بپوشی دیگه طاقتم رو برای داشتنت از دست بدم.

الهه برخاست و مقابل او ایستاد. سیامک دستش را دور کمر او انداخت. سرش را پایین برد و لب‌های او را بوسید. الهه هیچ حرکتی نکرد و فقط شاد بود. یک جور شادی با غم فراوان. حسی که برایش به شدت دلچسب بود. اشکش فرو ریخت و سیامک دست دیگرش را پشت گردن او گذاشت و گفت:

- گریه نکن، گریه نکن عزیز دلم.

و این بار که او را بوسید الهه هم او را همراهی کرد.

وقتی هر دو بیرون رفتند به جمع برگشتند و دنبال سروش گشتند اما او را پیدا نکردند. امیرپاشا گفت:

- صد بار بهش زنگ زدن، معذرت‌خواهی کرد و رفت. گفت قبل از رفتنت بهش سر بزنی و اینکه اگر خلوت شما خوب پیشرفت تو حتماً مهندس مشایخ رو برسونی خونه‌شون، اگر هم نه ما می‌بریمش.

- خوب پیشرفت.

امیرپاشا دستش را دور کمر سیامک انداخت و با او راه افتاد و گفت:

- با این پرده‌ای که انداختی مگه می‌شه بد پیشرفته باشه؟

سیامک دستش را دور شانه‌ی امیرپاشا انداخت و گفت:

- سروش خیلی مرده! مگه می‌شه یه مرد تا این حد مردونگی داشته باشه. همه جوره رقیبت باشه، سرتر باشه، اما نخواد پشتت رو به خاک بماله.

- می‌بینی که می‌شه!

سروش با سرعت سمت خانه برگشت. دیگر مثل سابق نبود. نگران بود و می‌ترسید کارهایش موجب مرگ پدرش شود. از حرص خوردن او می‌ترسید. از حرص دادنش و اهمه داشت. او را یک بار تا مرز مرگ کشانده بود. می‌ترسید دوباره همان بلا را بر سر او بیاورد. خودش دهان و امانده‌اش باز شده بود و حالا نمی‌خواست کاری کند که پدر بسیار حساسش دوباره عصبی شود.

آنقدر با سرعت راند که خیلی زود به منزل رسید. اتومبیلش را وارد باغ کرد و کراواتش را کشید و آن را باز کرد و کنارش انداخت.

به جلوی ساختمان رفت و توقف کرد. پیاده شد و با عجله وارد عمارت شد. لباس‌هایش را مرتب کرد و از سالن انتظار گذشت و به درون خانه رفت. همه سر میز شام نشسته بودند.

همه‌ی نگاه‌ها سمتش چرخید. سلام کرد و گفت:

- بفرمایید، بفرمایید راحت باشید الان خدمت می‌رسم.

و بعد از پله‌ها بالا رفت و با عجله به اتاقش رفت و کتتش را که بوی سیگار گرفته بود در آورد و روی تخت انداخت.

یک پیراهن از داخل کمد برداشت و لباسش را عوض کرد. یک شلوار پارچه‌ای پوشید و کمر بند جدیدی بست. یقه و آستین‌هایش را مرتب کرد و موهایش را شانه کشید و دوباره عطر زد. سمت در رفت که نگاهش به انگشتر و ساعتش افتاد. سریع برگشت و ست طلایش را که پدرش به آن حساس بود عوض کرد و یک ساعت نقره و یک انگشتر نقره به انگشت انداخت و از اتاق بیرون رفت. دوباره به طبقه‌ی پایین رفت و در همان حال دور تا دور میز را نگرید. همه‌ی خانم‌ها جز خواهرش سحر و پگاه چادر رنگی پوشیده بودند. سحر و پگاه هم در عوض لباس پوشیده و روسری بزرگ به سر داشتند.

او میز را دور زد و رفت بین بهراد و پدر او که دامادشان بود نشست و با نگاه به بالای میز که آقایان نشسته بودند گفت:

- خیلی معذرت می‌خوام. باید می‌رفتم کارم رو انجام بدم. شرمنده اگر به خاطر من معطل شدین.

همه آهسته جوابش را دادند. حاج اکبری که نزدیک پدرش نشسته بود رو به سروش کرد و گفت:

- خوب کاری کردی پسر. کار رو باید انجام داد. صله‌ی رحم هم خوبه، چه با دوستان، چه با اقوام.

- بله.

بهراد یک بشقاب پلو و خورشت جلوی دست او گذاشت. او تشکر کرد و قاشق و چنگال را برداشت و با نگاهی که به زیر گرفته و به شدت کنترل شده بود مشغول خوردن شامش شد.

بهراد حواسش را به آراده بود و پگاه مراقب ارکیده بود که خوب غذا بخورند.

همه با هم آهسته صحبت می‌کردند و صدای برخورد قاشق و بشقاب با هم در سر سروش طنین می‌انداخت.

در آن سر میز دختری خود را در چادر سفید پیچیده بود که قرار داشتند او را به عقد سروش در بیاورند.

سروشی که دلش در گروی کس دیگری بود و تقریباً همه این را می‌دانستند.

ثَرلان از حرکات سروش خوب می‌فهمید که علاقه‌ای به این وصلت ندارد.

مردی که حتی حاضر نبود او را نگاه کند و در طول این مدت فقط یک نگاه اجباری و یک نگاه ناخواسته از او دریافت کرده بود. نگاهی که آنقدر سرد بود که کمرش را لرزاند.

پدرش گفته بود که حاج محمدی او را برای پسرش می‌خواهد. پدرش هم شنیده و دیده بود که سروش پسر خوب و قابلی است. قبل‌ترها می‌ترسید و نگران بود. خیلی‌ها او را خواسته بودند. چه کسانی که به خودش گفته بودند، چه آنها که از طریق پدر و مادر و خواهرش اقدام کرده بودند. از هیچکدام خوشش نیامده بود. فکر می‌کرد سروش هم مثل همان‌ها باشد و ابتدا به مادرش گفته بود نه.

از دواج مصلحتی نمی‌خواهم، از دواج سنتی دوست ندارم. با کسی از دواج خواهم کرد که خودم او را بپسندم.

اولین بار سروش را در عروسی بهنام دیده بود.

وقتی او را صدا زدند تا با هم آشنا شوند درست تا قبل از رسیدن سروش مقابلش با خود فکر می‌کرد الان باز هم قرار است پسری یقه از ته گلو بسته ببیند و از ریش و پشمش خوشش نیاید و بگوید نه، نمی‌خواهم. آنقدر آن قیافه و مدل‌ها و تیپ‌های تکراری او را خواسته بودند که حس می‌کرد هیچکدام با هم فرقی ندارند.

او دنبال کسی بود که ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر از این حرف‌ها باشد. جنسش هم از جنس خودشان باشد و هم نباشد.

هم یک مرد خوب و مؤمن باشد هم ادای خوبی در نیورد.

هر کس مقابلش قرار گرفته بود یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. اصرار می‌کردند، پافشاری می‌کردند و او جوابش یک کلام بود. نه!

پدرش هم سخت نمی‌گرفت و می‌گفت نه! دخترم نمی‌خواهد.

اما لحظه‌ای که سروش با آن کت شلوار و کراوات مقابلش ایستاده بود، چیزی ته دلش تکان خورده بود. بی‌حیا شده بود و به صورت شش تیغه و صاف او خیره شده

بود. موهای صاف بالا زده‌ی او را از نظر گذرانده بود. قد و بالایش را برانداز کرده بود. چشم و ابروی مشکی و اخمش را خوب دید زده بود. لب و دهان زیبایش عجیب به دلش نشست بود اما...

اما او نگاهش نمی‌کرد. بر خلاف همه‌ی آنها که او را می‌خواستند و دست بردار نبودند او رویش را گرفته و رفته بود.

معلوم بود پسر چشم دل سیری بود که آن نگاه را هم از سر اجبار انداخته بود. لبخند نزده بود و برای جلب توجه و راجی نکرده بود. حتی خودش را به پدر و برادرش نجسبانه بود تا نظر آنها را جلب کند.

امشب هم جلوی در با پدرش حرف زده بود و توجهی به عقب اتومبیل نداشت و ترلان خود را به شیشه نزدیک کرده بود تا بتواند بهتر آن مرد خوش قد و بالا را ببیند.

نگاهشان به هم افتاده بود و نتوانسته بود از او چشم بردارد و سرش هم فقط نگاهش کرده بود و از آن نگاه هیچ برداشتی نمی‌شد کرد.

و حالا هر بار به بهانه‌ی یک چیز به آن مرد نگاه می‌کرد اما او نگاهش میخ بشقابش بود و سر بلند نمی‌کرد.

وقتی آن مرد آمده بود، از پشت سرش سلام کرده بود و صدایش موجی از استرس و هیاهو در قلبش به راه انداخته بود.

صدای مردانه و بم او را ستایش می‌کرد و آرزو داشت مرد خانهاش همیشه اینچنین رسا و بلند به او سلام کند.

از شبی که او را در عروسی دیده بود هر شب به او اندیشیده بود و آرزو می‌کرد زودتر به خواستگاریش بیاید تا به او جواب مثبت بدهد. وقتی شنیده بود که حاج محمدی سخته کرده و گوشه‌ی بیمارستان است غم دنیا بر سرش آوار شده بود و هزار جور نذر و نیاز کرده بود تا زودتر خوب شود و شاید برای پسرش آستین بالا بزند.

او حتی خوب می‌دانست سروش حداقل ده سال از او بزرگتر است و اما او این اختلاف را به فال نیک می‌گرفت. همین که قرار نبود با یک جوان خام ازدواج کند و یک مرد پخته طرف مقابلش بود برایش جای خوش‌حالی هم داشت.

او با یک دستش چادرش را از زیر گلو گرفته بود و با دست دیگرش داشت غذایش را می‌خورد.

سحر هر چند لحظه او را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. از آن دختر ظریف و زیبا خوشش آمده بود و حس می‌کرد یک عروسک زیبا را می‌بیند.

وقتی صرف شام پایان یافت همه یکی یکی رفتند و دور هم نشستند. سروش هنوز پشت میز نشسته بود که سحر پشت سرش آمد و خم شد و در گوشش گفت:

- مثل عروسک می‌مونه، نگاهش کن.

سروش دستمال برداشت و دست و لب‌هایش را تمیز کرد و از جایش برخاست و گفت:

- علاقه‌ای به عروسک بازی ندارم.

و بعد دستمال را روی میز انداخت و به سمت دیگر تالار رفت و در جمع نشست.

بحث بین مردها شروع شد و از سیاست و بازار و اقتصاد حرف می‌زدند. سروش هم نظراتش را می‌گفت. گاهی جدی و گاهی هم به شوخی طوری که همه‌ی مردها یک صدا می‌خندیدند حتی پدرش که چند روزی بود با او قهر شده بود.

در همان حال نگاه آنها سمت صفحه نمایش برگشت و به تصاویر یکی از چهره‌های سیاسی که به شهری سفر کرده بود نگاه می‌کردند.

- امیدوارم بتونن مشکل آب این شهر رو بر طرف کنن.

تورج پسر حاج اکبری در جواب پدرش گفت:

- با دعا حلش می‌کنن.

حاج اکبری خندید که سروش گفت:

- تنها کار مثبتی که اینا می‌کنن اینه وقتی کارهای می‌شن، استان به استان می‌رن یه تور استند آپ کم‌دی راه می‌ندازن مدتی مردم رو سرگرم می‌کنن و توی دنیای مجازی موجبات خنده و شادی مردم رو فراهم می‌کنن وگرنه کار مثبتی ازشون بر نمیاد.

تورج سر تکان داد و گفت:

- حتی نمی‌تونن قیمت و ارزش یه چیز رو یک روز ثابت نگه دارن، یا می‌کشن پایین یا می‌کشن بالا.

سروش و بهراد و حاج محمدی خندیدند. سروش ادامه‌ی حرف او را گرفت و گفت:

- تو این مملکت قیمت پایین نمیاد. جز یارانه‌ای که به مردم میدن رو خوب تونستن بعد از نیم قرن ثابت نگه دارن که ضرر نکنن.

- آره، این یکی رو در برابر ملت کشیدن پایین هیچ‌جوره توان بالا کشیدن نداشتن و همون جاشون مونده.

صدای خنده‌ی مردها سالن را پر کرد و حاج اکبری در میان خنده‌هایش با تسبیحش روی دست پسرش زد و گفت:

- بس کن باز شروع کردی تورج.

سروش یک استکان از روی سینی که پیشخدمت مقابلش گرفته بود برداشت و تشکر کرد و به این فکر کرد که تورج هم اخلاقش مانند خودش است. با این تفاوت که پدرش دل به دل حرف‌هایش می‌دهد و هم‌پای او می‌خندد.

تورج بر خلاف تهریش و یقه از ته گلو بسته‌اش خیلی هم اهل شوخی و خنده بود و اصلاً هم با اخم پدرش مواجه نمی‌شد.

بزرگترها که داشتند صحبت می‌کردند و مشغول حرف از خرید و فروش و اوضاع شرکت‌ها شدند ذهن سروش پی کارهای روز شنبه‌اش رفت.

فردا که تعطیل بود و می‌توانست استراحت کند و خستگی این چند روز را که کلی دوندگی کرده بود از تنش در کند.

یک لحظه که سر بلند کرد نگاه پدرش را روی خودش دید.



حواسش را جمع کرد. دستش را به یقه‌اش کشید. راست نشست و نفهمید چرا پدرش نگاهش می‌کند.

حاج محمدی نگاهش را از او گرفت و رو به دختر کوچکتر خانواده گفت:

- دخترم، عزیزم، شما چند سالته؟

- با اجازه‌تون نوزده سال.

- اسمت یادم نمی‌مونه، چی بود اسمت؟

- ترنم.

- ترنم خانم! خدا حفظت کنه. دانشگاه میری؟

- نه حاج آقا دارم درس می‌خونم، پشت کنکوری‌ام.

- می‌خوای چی قبول بشی دخترم؟

- پزشکی.

- به سلامتی.

خانم اکبری به حرف آمد و گفت:

- البته امسال امتحان داد، پرستاری قبول شد ولی می‌گفت می‌خوام پزشکی بخونم.

- احسنت، حتماً رتبه میاره خانم دکتر.

و بعد رو کرد به دختر بزرگتر و گفت:

- شما چند سالتونه دخترم؟

ترلان نیم‌نگاهی به سروش انداخت که پایش را روی دیگری انداخته بود و داشت چای می‌نوشید. آهسته گفت:

- من بیست و چهار سالمه حاج آقا.

- اسمت چی بود عزیزم؟

- ترلان.

- ترلان، چه اسم قشنگی. معنیش رو می‌دونی؟
- بله، هم یعنی یک نوع باز شکاری و هم یعنی زیبا.
- اسم بر ازنده‌ایه.
- ممنونم.
- دانشگاه رفتی؟
- بله.
- چی خوندی دخترم؟
- رشته‌ی خانوادگی‌مون رو خوندم حاج آقا؛ فوق لیسانس معماری.
- آفرین، خیلی هم عالی دخترم.
- سروش سر بلند کرد و بهراد را نگریست که داشت تماشایش می‌کرد که عکس‌العملش را ببیند. چیزی به روی خود نیاورد و استکان را روی عسلی گذاشت.
- پس چطور توی شرکت بابا ندیدمت.
- راستش! ترجیح اینه جایی غیر از شرکت پدر کار پیدا کنم؟
- چرا دخترم؟
- آخه نمی‌خوام مورد لطف و عنایت پدران‌ه‌ی ایشون قرار بگیرم. دوست دارم توسط کسی دیگه سنجیده بشم.
- در شرکت ما به روی شما بازه دخترم.
- موهای سروش از شنیدن این حرف سیخ شد. پدرش را نگریست که او رو به حاج اکبری گفت:
- حاجی چرا تا حالا نگفتی؟ دفتر ما متعلق به شماست.
- والله آدم نمی‌دونه با این جوونا چکار کنه! شرکت من به این عظمت یک میز پیدا می‌شه که دخترم بشینه. همه‌اش می‌گه دوست دارم خودم کار کنم و جایی کار کنم که

اسم و قدرت و نفوذ شما پشتم نباشه. من هم گفتم بفرما برو کار پیدا کن و هنوز هم پیدا نکرده.

- چرا! الان کار پیدا کرد. شنبه بیا دفترم، خودم هستم. یک میز خوب برات در نظر دارم.

- اینطوری که باز هم به خاطر آشنایی باباست و...

- بهت قول می‌دم به آرزوت می‌رسی و مدیریت کسیه که مجبورت می‌کنه بعد از یک ماه بری سراغ کار پیش بابات و بیشتر قدرش رو بدونی و از فکر آزمایش شدن بیای بیرون.

- خیلی دوست دارم با این مدیر آشنا بشم. یعنی خود شما اینقدر سخت می‌گیرین که من رو خسته کنین؟

ترلان لبخند زد و گفت:

- ولی حاج آقا بگم که من خیلی هم زود خسته نمی‌شم و کم نمی‌ارم و...

- نه! بخش ساخت و ساز و معماری زیر دست سروشه.

سروش خودش را به کوچه علی چپ می‌زد و می‌فهمید پدرش می‌خواهد چکار کند. اعصابش داشت متشنج می‌شد.

نگاهش را به اُرکیده و آراد دوخت که داشتند گوشه‌ی سالن بی‌سر و صدا بازی می‌کردند.

ترلان سروش را که ساکت بود نگرینست و بعد رو به حاج محمدی گفت:

- چی بگم! من خوشحال می‌شم به چالش کشیده بشم ولی دلم هم نمی‌خواد مزاحم شما بشم، حتماً کادرتون تکمیل.

- اتفاقاً به یکی دو نفر احتیاج داریم چه بهتر که شما باشین. شنبه توی دفترم منتظرت هستم. مثل یک کارمند خوب صبح زود بیا.

- جدی می‌گین؟

- معلومه که جدی می‌گم. ببینم چند مرده حلاجی و تا کجا می‌تونن صبوری کنن.

- چشم.

- چشمت روشن دخترم.

سروش چیزی به روی خود نیاورد و در ذهنش فقط تکرار می‌کرد "به من مربوط نیست، شرکت خودشه، اختیارش رو داره"

صحبت‌ها ادامه داشت. مردها با هم می‌گفتند و خانم‌ها بیشتر در کنار هم لذت می‌بردند. تا اینکه بهراد تصمیم به رفتن گرفت و از پگاه خواست بچه‌ها را حاضر کند. حاج اکبری خطاب به بهراد گفت:

- آقا بهراد قبل از رفتنتون یک چیزی عرض کنم.

- بفرمایید حاج آقا.

- توی این مدت پدربزرگ خیلی ادیت شده و حتماً مادر بزرگتون و همه‌ی افراد خانواده درگیر بودین و نیاز به استراحت دارین. از اونجا که حاج محمدی از شنبه می‌ره سر کار خواستم بگم فردا که جمعه است، صبح بریم ویلای ما همه دور هم باشیم تا شب. حتماً به همه‌مون خوش می‌گذره.

تعارفات معمول شروع شد. زحمت نمی‌دهیم و زحمتی نیست و فقط یک دور همی ساده است و در آخر قرار گذاشته شد و گفتند که همه صبح روز بعد به ویلای بیلاقی حاج اکبری خواهند رفت.

پس از آن بهراد و پگاه و بچه‌ها رفتند. بعد هم سمیرا که دختر دوم حاج محمدی و مادر پگاه بود همراه با همسرش رفت. بعد هم سحر که دختر ارشد خانواده و مادر بهراد بود حاضر شد و به همراه همسرش رفت.

کمی بعد بود که حاج اکبری هم دستور رفع زحمت داد. دخترها و مادرشان به اتاق نرگس خانم رفتند و چادرهایشان را تعویض کردند و از مهمان نوازی آنها تشکر کردند و راه افتادند. هر سه نفر به بدرقه‌شان رفتند. سروش پایین پله‌ها پس از پدرش با توریج و حاج اکبری دست داد. حاج اکبری گفت:

- از مصاحبت با شما لذت بردم.

- ممنونم لطف دارین.

- فردا حتماً تشریف بیارین.

- به روی چشم.

خانم‌ها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند سوار شدند. سروش دست‌هایش را زیر بغلش زد و نگاهش به ترلان افتاد که حین سوار شدن نگاهش سمت او چرخید و عمیق نگاهش کرد.

تورج حوض را دور زد و سمت خروجی رفت. وقتی خسته و کوفته به داخل ساختمان برگشت که برود استراحت کند، روی پله‌ی اول صدای پدرش او را در جا خشکاند.

- امشب آدم شدی!

رو به پدرش کرد که او گفت:

- فردا صبح ساعت هشت حاضر باش که بریم.

- خودتون برین، من خسته‌ام.

حاج محمدی رو به نرگس خانم گفت:

- بهش بگو حوصله ندارم سر به سرم بذاره.

- سر به سرتون نمی‌ذاره حاج آقا! مگه سروش بچه شده؟

و بعد رو به سروش چشم و ابرو آمد. سروش نفسش را فوت کرد و گفت:

- شب بخیر.

سپس از پله‌ها بالا رفت و به اتاقش رفت تا بخوابد. لباس‌هایش را از روی تخت جمع کرد و روی صندلی انداخت و بعد از بیرون کشیدن لباس‌هایش از تن رفت مسواک زد و چراغ را خاموش کرد تا اتاق کاملاً تاریک شود. روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید و به دختر بچه‌ای فکر کرد که مبادا روز شنبه روی سرش آوار شود.

حالا فردا را هم باید تحمل می‌کرد و می‌خواست کار را با او تمام کند و کاری کند که خودش او را نخواهد.

صبح روز بعد بود و از اتفاق در آن هوای سرد زمستانی آفتاب هم زده بود و شهر داشت گرم می‌شد. سروش در خواب عمیقی فرو رفته بود. حس کرد کسی صدایش می‌کند. سرش را بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. در اتاقش باز بود و اما کسی اطرافش نبود.

دستی روی شانه‌اش نشست. رویش را برگرداند و مادرش را دید.

- قایم باشک «قایم موشک» بازی می‌کنین؟

- پاشو ساعت نه شد. می‌دونی بابات از کی منتظر توئه؟

سروش ساعتش را برداشت و نگاه کرد. نه و ده دقیقه بود.

- آخه مگه می‌ریم صف نونوایی انقدر زود؟

- مادر پاشو، خودشون ساعت پنج صبح رفتن. همه اونجان غیر از ما. بابات هم کارد بزنی خونش در نمیاد.

- ای وای بر من! چرا ولم نمی‌کنن!؟!

و بعد خود را روی تخت انداخت و غر زد:

- خدایا من فقط جمعه‌ها رو دارم از دست این مردم به کی پناه ببرم؟

- پاشو مادر غر نزن.

و بعد از جایش برخاست و پتو را کنار زد و به سرویس رفت.

نرگس خانم به طبقه‌ی پایین رفت و خطاب به همسرش گفت:

- الان دیگه میاد. خسته است و دلش می‌خواد روز جمعه کمی بیشتر بخوابه. حق داره تمام طول هفته رو در حال دوندگی بوده.

حاج محمدی جواب نداد و سعی کرد ساکت باشد. داشت سر درد می‌گرفت. از صبح خیلی زود بیدار شده بود و دیگر خوابش نبرده بود.

برای سروش نقشه‌های زیادی داشت. می‌خواست هر طور شده او را داماد آقای اکبری کند. از دختر او هم خوشش آمده بود و تعجب می‌کرد که چرا سروش با آنکه

در دختربازی ید طولای دارد، اصلاً به دختر حاج اکبری توجه نمی‌کند و نشان نمی‌دهد که از او خوشش می‌آید یا نه!

دقایقی بعد سروش مثل برج زهرمار پایین آمد. وسایل دستش را روی مبل انداخت و زیر لب به پدرش سلام کرد و جواب نگرفت.

پشت میز نشست و صبحانه‌ی مختصری خورد و چایش را شیرین کرد و آن را سر کشید.

استکان را روی میز کوبید و برخاست و رفت کاپشن چرمش را پوشید و لپ‌تاپ و اوراق شرکت و گوشی‌اش را برداشت و به راه افتاد و به تلخی چهره‌ی پکرش گفت:  
- تو ماشین منتظرم.

و بعد از عمارت بیرون رفت. حاج محمدی خطاب به همسرش که چادر به دست از اتاق بیرون آمد گفت:

- پسرت هنوز هم اول صبح عنقه؟

- وقتی به دلت نیست می‌شه پسر من، سر جهازی خونه بابام، وقتی جای بهبه و چهچه داره می‌شه پسر شما، خوبه والله!

حاج محمدی آرام خندید و برخاست و گفت:

- آره واقعاً.

و بعد هر دو از عمارت خارج شدند و دیدند که سروش به صندلی تکیه کرده است و پلک‌هایش را روی هم گذاشته.

کمی بعد هر دو درها را باز کردند که سروش راست شد و نگاهی به آن دو کرد.

پدرش نشست و کراوات زیرش را برداشت و آن را نگریست و سمت سروش گرفت.

سروش کراوات را گرفت و استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد و از باغ خارج شد و در طول مسیر با کراواتی که دور دستش پیچیده بود بازی کرد.

وقتی به مقصد رسیدند ساعت ده و نیم بود. سروش جلوی در ایستاده بود و منتظر شد تا در باغ باز شود.

وقتی در باز شد اتومبیلش را داخل برد و از بین درختان میوه که هنوز برگ و بری نداشتند گذشت و به جلوی ویلا رفت.

خانواده‌ی حاج اکبری به استقبالشان آمدند.

آنها پیاده شدند و با خانواده‌ی اکبری احوال‌پرسی کردند. سروش هم پیاده شد و وسایلش را از پشت اتومبیلش برداشت و به سمت ویلا رفت. با حاج اکبری دست داد و صبح بخیر گفت.

- اینجا هم کار رو ول نمی‌کنی؟

و به لپ‌تاپ و اوراق او اشاره کرد.

- بله، باید انجام بدم.

و بعد به خانم اکبری و پسر او سلام کرد و وارد ویلا شد.

او با خانواده‌اش احوال‌پرسی کرد و آراد و ارکیده که ویلا را روی سرشان گذاشته بودند بوسید و راست شد و به ترنم که خوش آمد گفت سلام داد و رفت در گوشه‌ی دنجی از سالن تنها نشست و وسایلش را روی میز گذاشت و لپ‌تاپش را باز کرد و پس از روشن کردن آن مشغول انجام کارهای عقب افتاده‌اش شد.

همه دور هم بودند و داشتند صحبت می‌کردند تا اینکه حاج محمدی دم گوش بهراد چیزی پیچ زد. بهراد سر تکان داد و صدا زد:

- سروش!

سروش که در گوشه‌ی انتهایی سالن در مجموعه‌ای از رنگ‌های قهوه‌ای کلاسیک نشسته بود رو به بهراد گفت:

- بله.

- برای انجام کاراهات وقت داری، بیا اینجا بشین.

سروش می‌دانست این خواست پدرش است با این حال جواب داد:

- ممنون، من کلی کار دارم. ترجیح می‌دم اینا رو تموم کنم.



و دوباره مشغول کارش شد. ترلان با یک سینی چای وارد سالن شد و از همه پذیرایی کرد. سروش رو به بهراد گفت:

- خودکار داری؟

- نه همراه نیست، ول کن اونا رو دیگه.

ترلان سالن ال مانند را طی کرد و به سراغ سروش رفت که تنها نشسته بود. مقابل او ایستاد و گفت:

- سلام.

سروش نیم‌نگاهی به او انداخت و ترلان را در یک چادر سفید با گل‌های سبز روشن دید و گفت:

- مرسی، میل ندارم.

ترلان از بی‌توجهی او تعجب می‌کرد. چند ثانیه مکث کرد. سروش متعجب دوباره او را نگریست. ترلان حجاب کامل داشت و زیر چادرش روسری زیبایی پوشیده بود که حتی یک تار مویش از آن بیرون نبود.

او به چشم‌های سروش نگاه کرد و خم شد و سینی را روی میز گذاشت و بعد راست شد و راه افتاد.

سروش نگاهی به او انداخت و سرش را توی لپ‌تاپش گرفت.

ترلان به یکی از اتاق‌ها رفت و به این اندیشید که این پسر چرا مثل بقیه نیست و هیچ توجهی ندارد.

چطور می‌شود او را ببیند و به زیباییش بی‌تفاوت باشد.

از داخل کتو یک جعبه که یک جفت خودنویس نقره‌ای و طلایی رنگ عطری در آن بود را برداشت. آن را از سوئد خریده بود و خیلی دوستش داشت و گاهی یک چیز کوچک با آن یادداشت می‌کرد.

بعضی چیزهای مهمش را در اتاقش در ویلای بیلاقیشان نگهداری می‌کرد.

مقابل آینه ایستاد. آنقدر زیبا بود که پسری چون سروش نخواهد به او بی‌محلی کند. روسری‌اش را مرتب کرد و کلیپش را محکم کرد. چادر را دور خود پیچید و جعبه را برداشت.

خودنویس نقره‌ای را برای خود داخل کثو گذاشت و در جعبه را بست و آن را زیر چادرش قایم کرد.

به سالن برگشت و از کنار جمعیت گذشت و به مقابل سروش رفت که حالا تورج هم کنارش نشسته بود و با او گپ می‌زد.

هر دو رو به ترلان کردند. ترلان خم شد و جعبه را توی سینی کنار استکان گذاشت و گفت:

- خودنویس که خواسته بودین.

سروش نگاهی به جعبه کرد و گفت:

- مرسی.

ترلان به آرامی گفت:

- خواهش می‌کنم.

و بدون نگاه به چشم‌های سروش به جمع برگشت و کنارشان نشست.

تورج و سروش کمی صحبت کردند و چون مثل هم بودند کمی هم خندیدند.

بعد از آن تورج شانه‌ی او را فشرد و رفت.

سروش اوراقش را برداشت و مطالعه کرد و بعد جعبه را برداشت و آن را باز کرد. با برداشتن خودنویس نگاهی به آن کرد و اطمینان داشت که یک خودنویس خارجی است.

در آن را باز کرد و مشغول نوشتن و یادداشت شد. آنقدر بوی عطرش تند بود که چشمش دیگر خطوط را نمی‌دید و حس می‌کرد

در حال نوشتن یک نامه‌ی عاشقانه است. حالش بد بود و گرمش شده بود. او برگه‌ها را برداشت و آن‌ها را بویید و بعد خودنویس را بو کرد و زیر لب گفت:

- لعنتی! عطر تحریک کننده است.

و بعد جعبه را برداشت و آن را برعکس کرد و نوشته‌های روی آن را خواند. نفس عمیقی کشید و لبخند عصبی کجی زد و نگاهی به جای خالی خودنویس دیگر کرد. داشت لبش را می‌جوید. از جایش برخاست و در خودنویس را بست و زیر لب غرید:  
- دختر بی‌شعور.

و خودنویس را روی کاغذها انداخت و سمت خروجی رفت. بهراد پرسید:  
- سروش جان کجا میری؟

او آنقدر عصبی بود که فقط به بهراد چشم غره رفت و از ویلا بیرون زد. سپس چند نفس عمیق کشید تا بوی آن عطر از سرش بپرد. به جلوی اتومبیلش تکیه زد و منتظر شد تا که کم‌کم حالش بهتر شد. به این فکر کرد شاید آن دختر می‌دانست که خودکارش عطر تحریک کننده دارد و از عمد آن را در اختیارش گذاشته است.

اگر از عمد نبود پس چرا خودنویس دیگر توی جعبه نبود. با خود فکر کرد این ملت زیر چادرشان هر کاری می‌کنند!  
فکری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت تلافی کند.

به کنار تاب فلزی رفت و روی آن نشست. پلک‌هایش را بست و مشغول تاب خوردن شد و کم‌کم خوابش برد. دست‌هایش را دو طرف تکیه‌گاه انداخته بود که کمی بعد حس کرد تاب با سرعت بیشتری تکان می‌خورد.

پلک باز کرد و دید بهراد با تمام توان او را تکان می‌دهد و ارکیده و آراد به کار دایی یا همان پدرخوانده‌شان می‌خندند.  
با صدای بلند گفت:

- بهراد! کثافت خواب بودم.

او خندید و تاب را با قدرت نگه داشت که سروش رو به جلو پرت شد. سروش روی دو پایش فرود آمد و دوید و بهراد را دنبال کرد و آراد و ارکیده هم خندان پشت سر آن‌ها دویدند.

سروش به بهراد رسید و خود را روی گردن او انداخت و سرش را زیر بغل زد. بچه‌ها با دیدن آن صحنه ایستادند. سروش سریع بهراد را رها کرد که بچه‌ها نترسند و فکر نکنند قهرمان جدید زندگیشان ضعیف است.

بهراد برگشت و دست آن دو را گرفت و برد روی تاب سوار کرد و سروش به پایه‌های تاب تکیه کرد و آن‌ها را نگریست.

- چی شده؟

سروش را به نشان "هیچی" تکان داد.

- این روزها حرف گوش کن شدی!

- نمی‌خوام سخته کنه بیفته رو دستمون. نمی‌خوام قائل بابام بشم.

این قدر حساس شده تا بر خلاف میلش عمل می‌کنم حالش بد می‌شه.

- اگر اون شب جلوی دهنش رو می‌گرفتی این اتفاق نمی‌افتاد.

- دیوونه‌ام کرده بهراد. می‌خواد این دختر بچه رو بهم بندازه.

- دختر خیلی خوشگلیه، همه خوششون میاد، چرا مخالفت می‌کنی؟

او دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- وقتی قلبم گرفتار کس دیگه است، نمی‌تونم بهش فکر کنم، می‌فهمی؟

- آره متوجهم، اما سعی کن اول فکر کنی که دوروتی رفته و بهت گفته می‌خواد ازدواج کنه. پس تو هم تکلیف زندگی خودت رو روشن کن.

- با کی؟ با این دختر بچه؟ با این فنچ که تا کمرم نیست؟ من می‌تونم این نیم وجبی رو بذارم جای دوروتی که هم قد و هم هیکل خودم بود؟

- چرا با دوروتی مقایسه‌اش می‌کنی؟ هر کس محسنات خودش رو داره. خدایی از دوروتی خوشگل‌تره. دختر بغلی باشه که بهتره.

- چرا چرت و پرت می‌گی! این زیر دست و پای من گم می‌شه. پنجاه سانتی بودنش رو با بغلی بودن توجیه می‌کنی؟

دو سال از باباش کوچیک‌ترم حالا باه‌اش ازدواج کنم و بگیرمش؟ ده سال ازم کوچیک‌تره بهراد! چرا هیچکدومتون اینا رو نمی‌بینه، اون کجاش به من می‌خوره؟ قدش؟ هیکلش؟ سن و سالش، اعتقاداتش.

فکر کن من با این تیپ و قیافه کنار یک دختر چادری راه برم. من اصلاً از این کلیپسا که می‌زنن ته روسری زیر گلوشون متنفرم.

از این ساق دستا که می‌پوشن بیزارم. حالا از چیزی که بیزارم و از خودم کمتر می‌بینمش باه‌اش ازدواج کنم؟!  
سروش با زجر سر تکان داد و گفت:

- فکر کن چیزی که نمی‌خوای رو بهت قالب کنن. چطور می‌شه زندگی کرد؟ با کدوم دل خوش؟

همه بهم می‌گن دختره خوشگله، من خوشگل ندیده نیستم. با صد تا از این خوشگلا خوابیدم و بعد از دو ماه دلم رو زدن.

- اگر این کارا رو نمی‌کردی الان راحت‌تر مسئله رو قبول می‌کردی.

- حالا که کردم! اصلاً با سلیقه‌ام، با دلم جور در نمیاد. از این خاله خان‌باجیا اصلاً خوشم نمیاد. من با سمیرا که خواهرمه آیم تو یک جوب نمی‌ره حالا زنم از این املای عقب افتاده ذهنی و فرهنگی باشه چطور تحملش کنم؟

- تو اجازه نداری چون از این تیپ آدما خوشت نمیاد بهشون توهین کنی. این رفتار از تو بعیده.

- چرا بعیده؟ وقتی اونا بر می‌گردن به امثال دوروتی می‌گن هرزه و بی‌بته ما چرا به اونا نگیم اُمُل متحجر؟!

وقتی اونا خودشون رو بالا می‌گیرن و احترامی برای ما قائل نیستن ما چرا باید بهشون احترام بزاریم؟

- چون مقابله به مثل کار آدمای بی‌شعوره، بهتره از افکار هم درک متقابل داشته باشین و به هم احترام بزارین تا اینکه همدیگه رو بکوبین.

- حرف زدن در موردش آسونه. اون شب بابام با حرفاش باعث شد هر چی از دهنم میاد بگم. دیدی چطوری کراوات رو کشیدی؟ کراوات چیه که بهش گیر بدن؟ اونا ته گلو رو با دگمه و یقه آخوندی می‌بندن ما با کراوات می‌بندیم. این به کجای دین برمی‌خوره؟

بابام وقتی جلوی همه با من سی‌وپنج ساله اون برخورد رو کرد یک لحظه که از خونه‌ی سحر زدم بیرون تصمیم گرفتم خودم رو از یک پل پرت کنم پایین. حتی رفتم و روی پل عابر پیاده و ایسادم و بهش فکر کردم، فقط اگر پیام بهنام دو دقیقه دیرتر رسیده بود الان من دیگه اینجا نبودم.

بهراد داشت ناباور سروش را برانداز می‌کرد. همان‌طور که بچه‌ها را تاب می‌داد گفت:

- از تو بعیده سروش!

سروش سرش را تکانی داد و گفت:

- چرا بعیده؟! چون من سروشم؟! یا چون فقط دل خوش و خنده‌هام رو دیدی؟! تو از کجای دلم خبر داری بهراد!

- اینطوری نگو.

- تنها راهش یه چیزه.

- چی؟

- به دختره بگم ازش خوشم نمیاد و خودش جواب رد بده که بابام ولم کنه.

- بابات بفهمه شر می‌شه.

- اگر عاقل باشه به کسی نمی‌گه.

- اصلاً این هم نشه، حاجی یکی دیگه رو برات لقمه می‌گیره.
- پس تا آخر عمرم همین کار رو می‌کنم و به همه‌شون می‌گم که انتخاب من نیستن و ازشون خوشم نمیاد.
- بهراد آهی کشید و سر تکان داد. سروش را در مخمصه بدی می‌دید و حق می‌داد که تا این حد آشفته باشد.
- سروش راه افتاد و با فکر مشوش به درون ویلا رفت.
- در همان گوشه‌ی دنج خودش نشست و گوشی‌اش را برداشت و مشغول نگاه کردن به صفحات مجازی‌اش شد. هنوز هم بوی آن عطر در آن فضا پراکنده بود و این آزارش می‌داد.
- خانم اکبری آمد و از او پذیرایی کرد و رفت. سروش دو برگه‌ی چاپ شده برداشت و بعد دو ورق آچار برداشت و با صدای بلند رو به جمع گفت:
- کسی می‌تونه کمک کنه؟
- پگاه برخاست و گفت:
- چی شده دایی جان!
- بیا اینا رو دست‌نویس کن.
- پگاه جمع را ترک کرد و کنار او نشست و با دیدن نوشته‌های تخصصی که مربوط به ساخت و ساز بود گفت:
- خودت بنویس سروش! کی از اینا سر در میاره؟
- و بعد برگه‌ها را روی میز انداخت و برخاست و رفت سر جایش نشست. تورج به کنار او آمد و با دیدن نوشته‌ها گفت:
- ترلان می‌تونه بنویسه!
- و بعد رو به او کرد و گفت:
- ترلان بیا اینا رو برای آقای مهندس بنویس.

ترلان رو به پدرش کرد. او سر فرود آورد و حاج محمدی لبخند زد و زیر لب گفت:  
- ماشاءالله دخترم.

حاج اکبری جواب داد:

- لطف دارین.

ترلان از جایش برخاست و به کنار برادرش رفت. تورج برگه‌ها را نشان داد و گفت:

- می‌تونی بنویسی؟

- بله!

- بسم‌الله.

ترلان پشت میز نشست و خواست خودنویس را بردارد که دستی زودتر آن را برداشت. سر بلند کرد و سروش را نگریست. سروش به آرامی گفت:

- ببخشید! بهش احتیاج دارم، اگر می‌شه یه خودکار دیگه بیارین.

- بله حتماً.

و بعد از جایش بلند شد و با طمأنینه به اتاقش رفت و خودنویس نقره‌ای را برداشت و لبخند زد. فکر نمی‌کرد آن روز خودش و کسی که دوست داشت با هم از این خودنویس‌ها استفاده کنند. از لابه‌لای حرف‌های فروشنده شنیده بود که عشق را بین دو معشوق زیاد می‌کند!

به سالن برگشت و روی زمین مقابل سروش که مشغول کارش بود نشست. در خودنویس را باز کرد و مشغول نوشتن شد و چیزی طول نکشید که بوی عطر گرم و گیرایی در فضای اطرافشان پراکنده شد.

سروش تکیه زده بود و پایش را روی دیگری انداخته بود و لپ‌تاپ را روی پای خود گذاشته بود و خود را سرگرم کارش کرده بود و در ذهنش فکرهای شیطانی با صدای بلند قهقهه می‌زدند اما چهره‌اش بسیار خشک و جدی نشان می‌داد. از همان چهره‌ها به خود گرفته بود که بهنام همیشه از آن‌ها می‌ترسید.



حاج اکبری هر از گاهی به سروش نگاه می‌کرد و او را کاملاً غرق کار خود می‌دید. سروش چند بار دخترش را دیده بود و اصلاً توجهی نشان نداده بود و حرکت و نگاه اضافه‌ای نکرده بود و این به او نشان می‌داد که سروش انسان دنیا دیده و چشم و دل سیری است.

از اینکه قرار بود دامادش شود به خود می‌بالید و دعا می‌کرد دخترش هم نظرش مثبت باشد.

وقتی سکوت بین آن دو طولانی شد خطاب به همسرش گفت:

- حاج خانم، میز ناهار رو بچینین، مهمون هامون حتماً گرسنه هستن.

و بعد سری سمت حاج محمدی تکان داد. او هم متوجه امر شد و هر دو برخاستند و حین بیرون رفتن از ویلا به طور غیرمستقیم از بقیه خواستند که آن مکان را خلوت کنند.

با دستور آن دو مرد چند نفر به باغ رفتند و چند نفر به آشپزخانه هجوم بردند تا ناهار را حاضر کنند.

هم سروش و هم ترلان دلیل خلوت یک‌باره سالن را می‌دانستند. برای این بود که با هم راحت باشند و اگر حرفی داشتند بزنند و سروش از این خلوت می‌توانست استفاده‌ی بهتری بکند.

کمی بعد بود که ترلان شروع کرد به باد زدن خود. احساس گرما می‌کرد و پلک‌هایش می‌پرید. حسی در درونش داشت که تا به حال تجربه نکرده بود.

گرمای زیر چادرش غیرقابل تحمل شده بود و چیزی آزارش می‌داد که حتی نمی‌توانست مغزش را کنترل کند و باقی کلمات و معادلات و برآوردها را یادداشت کند.

دست برد و دستمالی از روی میز برداشت و عرق صورتش را پاک کرد. بوی عطر خودکار او را ترغیب به دراز کشیدن می‌کرد. دوست داشت برود در خلوت دراز بکشد و چادر و روسری‌اش را کنار بیاندازد و پنجره را باز کند.

چند برگه برداشت و خود را باد زد و به سختی به نوشتن ادامه داد. سروش نگاهی به او کرد و نگاهش را در صفحه لپتاپش گرفت و در ذهنش لبخند شیطانی زد.

می‌دانست که حالا آن دختر تشنه‌ی چه چیزی است!

همین چند دقیقه پیش خودش داشت برای همان موضوع لاله می‌زد.

بوی عطر ترلان را گیج و مست کرده بود و مدام جابه‌جا می‌شد.

سروش لپتاپ را روی میز گذاشت و او را نگریست و گفت:

- مشکلی پیش آمده؟

ترلان رو به سروش کرد. قلبش به شدت تپش گرفت. چشمش دو دو می‌زد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نه!

- فکر می‌کردم توی خوندن اون برگه به مشکل برخوردین.

ترلان صاف و صادق گفت:

- نمی‌دونم چرا بوی عطر این خودنویس اذیتم می‌کنم. سرم داره از بوش گیج می‌ره!

سروش خواست لبخند بزند اما به خود اجازه نداد. یک لحظه فکر کرد شاید واقعاً نمی‌داند وگرنه چرا باید راست و پوست کنده حرف می‌زد.

- گرمتون شده؟

- خیلی!

و بعد بیشتر خود را باد زد و با خود فکر کرد سروش چقدر زیباست و چقدر صدایش دلنشین و دوست داشتنی است.

نگاهش را کنترل کرد و به برگه‌ها داد و سعی کرد بنویسد و دیگر به سروش خیره نشود چون حس می‌کرد حالتش طوری شده که دوست دارد به او زل بزند.

- این خودنویس‌ها رو از کجا خریدین؟

ترلان خود را باد زد و گفت:

- سوئد.

- نپرسیدین به چه دردی می‌خوره؟

ترلان یاد حرف و لبخندهای مکرر فروشنده افتاد و گفت:

- نه! فقط یادمه گفت: «عطر سیلور برای زن‌ها مناسبه و طلایی برای مردها.»

سروش خودنویس طلایی را در دستش تکان داد و گفت:

- پس نمی‌دونین خاصیت این خودنویس‌ها چیه!

خجالت کشید بگوید عشق را زیاد می‌کنند پس گفت:

- خوش عطر هستن و عطرشون زنونه و مردونه است.

سروش در خودنویس را باز کرد و آن را بو کشید. بوی آن تا مغزش پیشرفت. لبخند کجی زد و گفت:

- این خودنویس‌ها یک نوع محرک جنسی هستن!

ترلان ابتدا به گوش‌هایش شک کرد. چه می‌شنید! خودنویسی که عطرش محرک جنسی بود! داشت از مرد مقابلش این حرف‌های یواشکی را می‌شنید. حرف‌هایی که فقط باید بین زن و شوهر رد و بدل می‌شد نه هیچ‌کس دیگر!

با دهان باز به خودنویس دستش نگاه کرد و مغزش ارور زد.

سروش وقتی حالت هنگ او را دید فهمید آن دختر احمق خودش هم نفهمیده است که چه چیزی خریده است!

نگاهش روی کلمات دوید. به ذهنش رسید چند دقیقه‌ی قبل که سروش به باغ فرار کرد دلش همین عطر بود و همین حالت!

دلش فشاری بود که داشت تحمل می‌کرد!

فکر بعدی که به ذهنش رسید این بود که سروش از عمد از او خواست که خودکار دیگر بیاورد. چون بوی عطر خودنویس طلایی آزارش می‌داد! و شاید نوشتن از روی آن برگه‌ها تلافی بود!

در یک لحظه، فقط در یک لحظه از جا پرید و با رها کردن خودنویس روی برگه‌ها چادرش را محکم گرفت و تقریباً

به اتاقش فرار کرد و در را به هم کوبید. سروش فرار او را تماشا کرد و فهمید آن دختر واقعاً منظوری نداشته است و نمی‌دانست چکار کرده است! فهمید کار غلطی کرد که اشتباه او را اینچنین جواب داد و آزارش داد.

ترلان به محض بستن در، چادرش را رها کرد و به روی تخت پرید و پنجره را باز کرد و به شدت نفس کشید و هوای تازه بیلاق را که خنک هم بود به درون خود کشید و بعد از چهارمین نفس عمیق اشک از چشم‌های درشت و خوش حالتش راه گرفت و روی گونه‌هایش غلتید.

احساس خجالت می‌کرد. از روی نادانی با خود و آن مرد کاری کرده بود که نباید. از آن مرد حرف‌هایی شنیده بود که از مادرش هم نشنیده بود. یک محرک جنسی را جای خودنویس عطری معمولی دست پسر مردم داده بود و حالش را دگرگون کرده بود و آن مرد برای به رخ کشیدن اشتباهش او را اینچنین تنبیه کرده بود.

فهمید که او با کسی تعارف ندارد. همان اندازه که نگاه می‌گیرد و سنگین و مغرور است همان اندازه هم می‌تواند جدی و وقیح و سخت‌گیر باشد.

داشت فکر می‌کرد از این لحظه به بعد چگونه با او رو به رو شود؟!!

چگونه مقابل مردی قرار بگیرد که این روزها تمام فکر و ذکرش شده بود.

تنها راهی که داشت یک چیز بود! راهی که هر وقت از کسی خوشش نمی‌آمد برای ندیدنش از آن استفاده می‌کرد.

تمارض!

کمکم بوی عطر از سرش پرید و حالش بهتر شد. پنجره را بست و رفت چادرش را برداشت و با کف دست اشک‌هایش را پاک کرد.

بعد هم روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت که باز به خاطر کار غلطی که کرده بود دقایقی گریه کرد.

در آن مدت همه فکر می‌کردند که سروش و ترلان تنها هستند و حتماً تا الان با هم صحبت‌هایی داشته‌اند.

نرگس خانم خوش‌حال بود و مدام قربان صدقه‌ی عروش می‌رفت و خانم اکبری با رضایت گوش می‌کرد.

سمیرا و سحر هم از زیبایی زن برادر آینده‌شان صحبت می‌کردند و نقشه‌ها می‌کشیدند که وقتی او را نامزد کردند در کجا و چگونه برایش عروسی بگیرند.

ترنم هم در حال کمک به مادرش و بقیه برای خوشبختی خواهرش خوش‌حال بود.

سروش که در سالن نشسته بود نمی‌دانست باید چکار کند و چگونه از آن دختر دلجویی کند. او را به حالی وا داشته بود که شاید واقعاً از آن حیا داشت و گرنه اینطور فرار نمی‌کرد. سمت اتاق او نگاهی انداخت و بعد یک کاغذ برداشت و مقداری از آن را برش زد و یادداشتی روی آن نوشت و سریع در خودنویس را بست. به اندازه‌ی کافی برایش در دسر درست کرده بود.

هر دو خودنویس را در جیب بغلی‌اش گذاشت و بعد کاغذ را در جیب داخلی کاپشنش گذاشت.

سریع از ویلا بیرون زد و آقایان را در حال گپ زدن دید. پدرش با دیدن او پی به حال آشفته‌اش برد اما حاج اکبری فکر کرد که پسر مؤدب حاج محمدی خلوتش را با دختر در دانه‌اش طول نداده است و سریع بیرون آمده است و بیش از پیش آن پسر در دلش جای گرفت.

با اینکه شرایط برایش مهیا بود اما سریع بیرون آمده بود.

سروش خود را به بهراد و پگاه رساند که داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد. خطاب به پگاه گفت:

- بیا ببینم.

پگاه و بهراد نگاهی به حال آشفته او کردند و پگاه خود را به سروش رساند. سروش دستش را دور شانه‌ی او انداخت و با هم سمتی راه افتادند.

- چی شده؟

- سریع این کاغذ رو ببر بده به دختره.

- کدوم دختر؟

سروش بر سر او غرید:

- تو واقعاً خنگی؟

- آهان ترلان؟ مگه پیشش نبود پیغام پسغام برای چیه؟

- قهر کرد رفت تو اتاقش. تا شرایط به هم نریخته و بابام سخته بعدی رو نزده بیا این رو ببر بهش بده.

پگاه دست سروش را نگریست و کاغذ را گرفت و در جیبش گذاشت و گفت:

- چکارش کردی که قهر کرده؟

- هیچی، فقط برو بهش برسون. می‌دونی اتاقش کجاست؟

- آره.

- بدو دختر خوب! حتماً بهش برسونی.

- خیالت راحت باشه.

پگاه رویش را گرفت و راه افتاد. سروش هم به کنار آقایان رفت و روی تخت نشست.

پگاه به جلوی اتاق رسید و در زد. جواب نگرفت. نگاهی به اطرافش کرد. خانم‌ها هنوز توی آشپزخانه بودند و فکر می‌کردند سروش و ترلان کنار هم هستند.

پگاه در را باز کرد و وارد اتاق شد و در را بست و دید که ترلان زیر پتو قایم شده است.

فکر کرد مگر سروش چه بلایی سر او آورده است که دختر به آن حال و روز افتاده است!

- حوصله ندارم مامان، سرم درد می‌کنه، می‌خوام بخوابم.

پگاه جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست و پتو را گرفت و کشید و گفت:

- عزیزم.

ترلان از جا پرید و با دیدن پگاه سریع نشست و نگران به او خیره شد. پگاه هم از ترس و صورت اشک آلود او جا خورد و گفت:

- چی شده عزیزم؟! چرا گریه می‌کنی؟ طوری شده؟

ترلان نتوانست به او اعتماد کند و گفت:

- هیچی، کمی سرم درد می‌کنه!

پگاه او را برانداز کرد و بعد دست در جیب کاپشنش کرد و کاغذ را بیرون کشید و گفت:

- عزیزم، دایم این رو برات فرستاد.

و کاغذ را در دست او گذاشت. ترلان نگاهی به کاغذ دستش کرد و دوباره به گریه افتاد و گفت:

- آبروم رفت پگاه خانم.

- چرا عزیزم؟

او یکدفعه جلو رفت و به آغوش پگاه رفت و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت. پگاه متعجب او را نگریست و بعد دست‌هایش را دورش انداخت و گفت:

- می‌شه بگی چی شده؟

ترلان از پگاه جدا شد و گفت:

- سال قبل رفتیم سوئد یه جفت خودنویس خریدم. من هم امروز یکیش رو دادم دست آقای مهندس. فکر نمی‌کردم اینطوری باشه. عطرش... عطرش...

و دوباره به گریه افتاد. پگاه سر او را بلند کرد و گفت:

- عطرش چی؟

ترلان نفسش را داخل فرستاد و در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

- عطرش محرک جنسی بود. اون آقا اذیت شدن. خودم هم با اون یکی نوشتم گیج شدم. ایشون فکر می‌کردن عمداً بهشون خودنویس رو دادم. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا حال خودم بده. خیلی خجالت کشیدم. دوست دارم بمیرم.

پگاه آهسته خندید و او را بغل کرد و بوسید. وقتی ترلان را از خود دور کرد، صورت او را تمیز کرد و گفت:

- عزیزم، سروش خیلی فکرش بازه. اونقدر که باورت نمی‌شه. اصلاً برای این موضوع خودت رو ناراحت نکن. مطمئن باش یک ذره هم برات اهمیت نداره. همین که می‌دونه عمداً این کار رو نکردی کافیه. غصه نخور عزیزم.

- یعنی ایشون...

- نمی‌دونم چجوری برات توضیح بدم اما این مسائل برای سروش مثل کار کردن، صحبت کردن یا هر چیز عادیه. فکر نکن تو دختری و این مورد پیش اومده برات غیر عادیه و می‌گه چه دختری، این چیه رفته گرفته و داده دست من، نه! اون اصلاً به این چیزها فکر هم نمی‌کنه. حالا اگر قسمت شد و باهاش ازدواج کردی می‌فهمی جنبه‌ی سروش چقدر بالاست.

- راست می‌گی؟

- آره عزیزم، حالا ببین اون تو چی نوشته!

ترلان کاغذ را باز کرد. خط زیبایی سروش همراه با بوی عطری که در مشامش نشست حالش را دگرگون کرد.

- خودنویس مسئله بزرگی نیست، مسئله بزرگتر ازدواج ماست که باید در موردش صحبت کنیم.

ترلان به کاغذ خیره ماند. پگاه با این که کاغذ را ندیده بود لبخند زد و گفت:



- دیدی گفتم! حالا پاشو بیا بیرون ببینن داییم می‌خواد چی بهت بگه.

ترلان سر تکان داد و لبخند زد. پگاه از جایش برخاست و گفت:

- من هم برم پیش شوهرم، تنهایی از پس بچه‌ها بر نیامد.

و بعد اتاق را ترک کرد. ترلان به کاغذ خیره شد و خوشحال بود که این مرد تا این حد روشنفکر است و نیازی نیست به خاطر افکارش ترسید و نگران شد.

برخاست و مقابل آینه ایستاد. کاغذ را دوباره نگریست آن را تا کرد و لای کتابی گذاشت بعد هم روسری‌اش را مرتب کرد و دوباره چادر را سر کشید و از اتاق بیرون رفت و به آشپزخانه رفت.

همه به او نگاه کردند تا بفهمند خلوتش با سروش چگونه پیش رفته است اما او بی‌حرف مشغول کارش شد و کسی نتوانست متوجه شود.

دقایقی بعد خانم‌ها میز ناهارخوری را چیدند و ترنم رفت و پدرش را صدا زد.

دقایقی بعد همه وارد ویلا شدند. با تعارف‌های حاج اکبری دور میز نشستند و سروش که متوجه حضور ترلان شده بود خیالش راحت شد و فهمید پگاه کارش را درست انجام داده است.

حاج محمدی از اینکه همه چیز خوب پیش می‌رفت راضی بود. فکری داشت که می‌خواست عملی کند و قبل از اینکه سروش زیر میز بزند و همه چیز را خراب کند او را تحت عمل انجام شده قرار بدهد.

ناهار همراه با صحبت‌های معمولی صرف شد و بعد هر کس به یک گوشه از ویلا خزید تا استراحت کند. سروش در همان قسمت دنج خود نشست و از پنجره‌ی بزرگ کنارش به باغ پاییزی نگاه کرد و ذهنش پر شد از دوروتی!

دلش برای او تنگ شده بود. دلش می‌خواست الان کنارش بود و هر دو با هم روز را به پایان می‌رساندند آن هم با خنده‌های دوروتی و روحیه بسیار شادش.

گوشی‌اش را برداشت و به درون گالری‌اش رفت و عکس‌های او را نگاه کرد. دلش برای او ضعف رفت، اما بار آخر که با هم صحبت کرده بودند دوروتی گفته بود که آن دو به درد زندگی مشترک با هم نمی‌خورند.

گفته بود کشور سروش را دوست ندارد، فرهنگشان را نمی‌پسندد. از پدر او بدش می‌آید و از مادرش و خواهرش سمیرا حس خوبی نگرفته است.

گفته بود نمی‌خواهد دینش را برای ازدواج تغییر بدهد و دوست دارد در کشور خودش زندگی کند و اگر روزی ازدواج کرد با کسی باشد که از لحاظ عقیده و فرهنگ به هم نزدیک باشند.

گفته بود از مدت‌ها پیش کسی مایل به ازدواج با او بوده است و اگر همه چیز خوب پیش برود با او خواهد ماند.

به تلگرام رفت و وارد صفحه‌ی دوروتی شد. برایش پیامی نوشت اما نتوانست آن را ارسال کند. قلبش تیر کشید و باورش نمی‌شد از آخرین دعوایشان با هم مسئله تا این حد جدی شده باشد!

سریع به پیج اینستای او سر زد. تمام عکس‌ها و فیلم‌هایشان را حذف کرده بود.

قلبش داشت از جا کنده می‌شد. پیامی به دوروتی نوشت و آن را ارسال کرد.

- سلام عزیزم! چرا من رو بلاک کردی؟ چرا عکس‌ها رو برداشتی؟ مگه اتفاقی افتاده؟ دارم سعی می‌کنم زندگیمون رو سر و سامون بدم.

و بعد آن را ارسال کرد. طولی نکشید که دوروتی آن را دریافت کرد و سروش خواست پیام دیگر بفرستد که دوروتی بدون هیچ جوابی او را بلاک کرد.

سروش به گوشی‌اش خیره شد. باور نمی‌کرد دوروتی با او اینچنین برخورد می‌کند. گوشی را با حرص در دستش فشرد و آن را بالا برد تا روی زمین بکوبد که پشیمان شد و نخواست سر و صدا کند.

گوشی را روی میز انداخت و سرش را پایین گرفت. قلبش شکسته بود و حس خوبی نداشت.

فشاری را تحمل می‌کرد که داشت دنده‌هایش را خرد می‌کرد و قلبش را از سینه بیرون می‌فرستاد. از جایش برخاست و قدم زد. کمی بعد هم خودش را روی مبل انداخت و سرش را بالا گرفت و سقف را نگریست.

هر کار می‌کرد ساعت پیش نمی‌رفت تا زودتر به منزل برگردند و شب را بیرون بزند و ساعتی را با دوستانش بگذرانند.

وقتی خسته شد روی مبل دراز کشید و کاپشنش را روی سینه‌اش انداخت و کم‌کم خوابش برد.

\* \* \*

ساعدهش روی چشمش بود و یک پایش را روی دیگری انداخته بود. دستی توی موهایش رفت و آن‌ها را بالا زد. ساعدهش را برداشت و با دیدن مادرش گیج گفت:

- جانم!

- پاشو مادر، خیلی خوابیدی.

و بعد تازه صدای اطرافش را شنید. صدای خانم و آقای اکبری بود که می‌گفتند:

- حاج خانم بذارین بخوابه، بیدارش نکنین.

نرگس خانم رو به آن‌ها لبخند زد و گفت:

- زیاد خوابیده.

و بعد رو به سروش گفت:

- پاشو مادر!

سروش با یک حرکت روی مبل نشست و صورتش را فشرد تا خواب از سرش بی‌برد. بعد هم رو به جمع که آن طرف سالن نشسته بودند کرد و سلام کرد. جواب گرفت و بعد برخاست و به سرویس رفت و دست و صورتش را شست.

وقتی برگشت توی جمع نشست که خانم اکبری رو به دخترش ترلان گفت:

- عزیزم، برای آقای مهندس چایی و شیرینی بیار.

- چشم.

سروش زیر لب گفت:

- زحمت نکشین.

- چه زحمتی پسر.

ترلان به آشپزخانه رفت و برای سروش یک استکان چای خوشرنگ ریخت و روی یک سینی نقره‌ای رنگ گذاشت. بعد هم یک ظرف مزه پر از شیرینی و انواع شکلات روی سینی گذاشت و به سالن برگشت. سروش که داشت دستش را روی ابروهای مشکی و پر پشتش می‌کشید و آن‌ها را مرتب می‌کرد نگاهش به ترلان افتاد که با یک دستش چادر را از ته گلویش گرفته بود و با دست دیگرش سینی را گرفته بود و آن را کنترل می‌کرد.

ناخواسته از جایش برخاست و با رسیدن ترلان دست‌هایش را جلو برد و دو طرف سینی را گرفت که در لحظه آخر دست ترلان را لمس کرد. خودش متوجه این تماس ناخواسته نشد اما ترلان لرزید و دستش را سریع پس کشید.

- زحمت کشیدین.

- خواهش می‌کنم.

سروش یک قدم عقب رفت و سینی را روی میز گذاشت و نشست که ترلان هم مقابلش نشست.

سروش رو به پدرش و حاج اکبری و بقیه گفت:

- بفرمایید.

همه جواب دادند:

- نوش جان صرف شده.

سروش استکان را برداشت و یک جرعه چای نوشید. حس کرد همه یکدفعه ساکت شدند. حتی ارکیده در یک گوشه داشت مشق می‌نوشت و آراد با ماشینش بازی می‌کرد. نگاهش بین افرادی که دور تا دور هم روی مبل‌ها نشسته بودند چرخید.

پدرش وقتی نگاه متعجب او را دید رو به آقای اکبری کرد و گفت:

- جناب اکبری ما که صحبت‌ها مون رو کردیم و همه نظراتمون رو گفتیم. می‌مونه صحبتی که الان در حضور بچه‌ها داشته باشیم.

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

سروش استکانی که روی لبش داشت را پایین آورد و متعجب پدرش را نگریست. نرگس خانم صدایش را صاف کرد. سروش مادرش را نگریست که با چادر سفیدش نزدیک خانم اکبری نشسته بود.

ابروهایش را بالا انداخت و با چشم‌غره‌اش به او فهماند فقط ساکت باشد.

سروش استکان را پایین کشید و ته آن را کف دست چپش گذاشت. به شدت غافل‌گیر شده بود.

- مسلماً ما در مورد تصمیماتمون با بچه‌ها صحبت کردیم و گفتیم که برایشون ازدواجی رو در نظر گرفتیم و منتظریم که هر دوی اون‌ها جوابشون رو به ما بدن. البته که جواب هر دوشون مثبت‌ه چون حتماً هر دوشون کنار هم خیلی عالی خواهند شد.

سروش بدون اینکه توجهی به التماس‌های توی چشم مادرش بکند گفت:

- معذرت می‌خوام...

همه رو به سوی او کردند. خانواده‌ی سروش همه دلهره گرفتند. ترلان سرش را بلند کرد و سروش را نگریست که با قیافه‌ی جدی به یک نقطه نامعلوم خیره شده بود.

حاج اکبری جواب داد:

- بگو پسر.

حاج محمدی دستش را بلند کرد و روی قلبش گذاشت. به وضوح رنگش عوض شد. سروش نگاهش را بلند کرد و به حاج اکبری دوخت و گفت:

- پدر و مادر من فقط به من گفتن دختر حاج اکبری رو برای ازدواجت در نظر گرفتیم. حتماً شما هم همین رو به دختر خانمتون گفتین که آقای محمدی برای پسرش شما رو خواستگاری کرده.

حاج اکبری سر فرود آورد و گفت:

- بله، درسته.

- این در حالیه که من و دختر خانم شما هیچ شناختی هر چند کوتاه از هم نداریم و فکر می‌کنم تنها شناخت ما از هم در حد اسم‌هامون باشه.

حاج محمدی هشداد داد:

- سروش!

سروش پدرش را نگریست و دست روی قلب او را نگاه کرد. با ناراحتی استکان را روی میز گذاشت که حاج اکبری گفت:

- بذارین صحبت کنه، ماشاءالله پسر تون عاقل و بالغه، بگو پسر م.

سروش راست شد و خطاب به حاج اکبری سر فرود آورد و گفت:

- فکر می‌کنم دیگه مثل گذشته نیست که خانواده کسی رو انتخاب کنه و بچه‌ها بی‌چون و چرا برن سر زندگی؛ یا حداقل من اینطور فکر می‌کنم. اگر توی خانواده شما هنوز همون رسم سابق وجود داره به من هم بگین که تکلیف خودم رو بدونم.

حاج اکبری سری تکان داد و گفت:

- نه! من دخترم خواستگارهای زیادی داشته و هنوز هم داره اما انتخاب رو به عهده خودش گذاشتم مگر اینکه بدونم کسی اهل نیست و از فیلترم رد نشه و خودم جوابش رو بدم.

- خیلی خوبه! اجازه می‌فرمایین چند سؤال از دخترتون بپرسم؟

- بفرمایید.

سروش رو به ترلان کرد و دید که او سرخ شده و دستپاچه است. با این حال پرسید:

- شما می‌دونین من روزی چند ساعت کار می‌کنم؟

- نه!

- شما می‌دونین تصوّر من از زندگی مشترک چیه؟

- نه!

- شما می‌دونین هدف من برای آینده‌ی زندگی‌ام چیه؟

- نه.

- می‌دونین ثروت و دارایی شخصی من چقدره؟

- نه.

- می‌دونین اعتقادات دینی و مذهبی من چگونه؟

- نه.

- می‌دونین توقع من از همسر آینده‌ام چیه؟

- نه.

- می‌دونین چندتا بچه می‌خوام، چه غذایی دوست دارم، از چه رفتاری خوشم می‌آید، از چی بدم می‌آید، نظرم در مورد تربیت و تحصیل بچه چطوریه و هزار سؤال مثل اینا؟

- نه من هیچی نمی‌دونم.

سروش رو به حاج اکبری کرد و گفت:

- ما هیچ شناختی از هم نداریم. همون اندازه که ایشون من رو نمی‌شناسن من هم ایشون رو نمی‌شناسم. الان هم بزرگترها ما رو، رو به روی هم قرار دادن و می‌خوان ازدواج کنیم.

حاج اکبری سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ اجباری توی این ازدواج نیست. نه برای شما و نه برای دختر من.

سروش پدرش را نگریست. قلبش را چنگ زد. می‌دانست اگر موضوع به هم بخورد پدرش سگته می‌کند و دشمنی‌اش را با او ادامه می‌دهد. پس ادامه داد:

- اجازه بدین مختصر صحبتی با هم بکنیم. اگر به توافق رسیدیم چشم، اگر نه که اعلام می‌کنیم.

- خیلی هم عالی‌ه و حرف حساب جواب نداره. آفرین، آفرین پسر.م.  
و بعد رو به حاج محمدی گفت:

- راست می‌گه، به هر حال این دو نفر می‌خوان ازدواج کنن نه ما.  
- بله.

و بعد رو به سروش کرد و گفت:

- امروز هوا خیلی خوبه، باغ هم درندشت. می‌تونین هر دوتاتون برین توی باغ با هم صحبت کنین و نتیجه رو به ما بگین.

سروش سر فرود آورد. سال‌ها مدیریت کرده بود و حالا می‌توانست به خوبی همه چیز را مدیریت کند. از جایش برخاست و رو به ترلان گفت:  
- بفرمایید.

ترلان برخاست و دنبال سروش راه افتاد. جلوی در کنار رفت تا ابتدا او بیرون برود. ترلان از ویلا خارج شد و سروش هم بعد از او رفت و در را پشت سرش بست تا کسی دنبالشان نرود.

با هم راه افتادند و سروش کلمات را در ذهنش مرتب کرد. کنار تخت‌های چیده شده رسیدند.

با فاصله از هم نشستند. سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- ازدواج چیزی نیست که بخواهیم بسپریم به دیگران تا برامون تصمیم بگیرن. قرار نیست اون‌ها شریک زندگی ما باشن.

- ولی نظر خانواده خیلی مهمه.

- بله خیلی مهمه، اگر نبود به خودشون حق دخالت نمی‌دادن.

- ولی برای ازدواج مهمه خانواده رضایت داشته باشن و حضور داشته باشن.



- من و شما مثل هم فکر نمی‌کنیم، به چند دلیل. من خیلی از شما بزرگترم و سال‌هاست مستقل و سال‌هاست خودم زندگی و کارم رو مدیریت کردم، پس برام سخته دیگران برام انتخاب کنن و بگن هر چی ما می‌گیم شما بگو چشم.

شما اما مثل من زندگی نکردین و شاید با توجه به شرایط تربیت و زندگیتون هنوز به اون استقلال نرسیدین و خواستگاراتون اول باید از فیلتر پدرتون رد بشن و در نهایت شما بگین بله یا خیر.

- اینکه بد نیست.

- وقتی بد می‌شه که شما عاشق کسی بشید اما خانواده نپسندن و مجبور باشین فقط از مواردی که اونا پیشنهاد می‌دن انتخاب کنین.

ترلان حق را به او داد و گفت:

- بله، حق دارین اما خانواده که بد آدما رو نمی‌خوان، می‌خوان؟!!

- نه، نمی‌خوان اما وقتی دل گرفتار بشه حتی اگر نتیجه بد هم بشه دوست داری داشته باشیش و کنارش باشی.

ترلان سکوت کرد و سر به زیر به حرف‌های سروش فکر کرد و خوش‌حال بود از کسی خوشش آمده است که پدرش او را تأیید کرده است.

- چند سالتونه؟

- به زودی بیست و پنج ساله می‌شم.

- و من سی و شش. اختلاف سن من و شما خیلی زیاده و...

- من مشکلی با سن و سال شما ندارم. چه اشکالی داره که اختلافی وجود داشته باشه؟ شما پخته باشید و من از شما یاد بگیرم؟

سروش رو به او کرد که سر به زیر داشت. با این جملات فهمید که ترلان هم با این ازدواج موافق است. لبخند کجی زد و رو به جلو کرد و گفت:

- من و شما از لحاظ تیپ شخصیتی به هم نمی‌ایم و کسی نمی‌خواد درک کنه.

- تورج تعریف کرد که شما توی عروسی خواهرزاده‌تون کلی رقصیدین و کراوات زدین و تیپتون خیلی فرق داره و اهل ریش و این‌ها نیستین اما این هم گفتن که شما توی کارتون خیلی آدم عادل و با انصافی هستین. خوب کار می‌کنین و اصلاً...

- خانواده‌تون به من لطف دارن اما...

- اما چی؟

- شما انتخاب اونایی نه من. پدرم قلبش درد می‌کنه و به این ازدواج اصرار داره. اگر من بگم نه، چون شما برای من هنوز بچه‌این، چون دوستتون ندارم، ممکنه سخته کنه و خونش بیفته گردنم، پس شما بگین نه. بگین که این ازدواج رو قبول ندارین. بگین اخلاقمون با هم نمی‌خونه، بگین به درد هم نمی‌خوریم. بگین من و شما...

سروش رو به ترلان کرد و به خاطر نگاه او ساکت شد. ترلان با خود فکر کرد که این مرد چقدر غد و یک دنده است. چقدر مغرور است که او را خرد می‌کند و طوری حرف می‌زند که انگار فقط خودش آدم است. فقط خودش اهمیت دارد و حالا آن مرد داشت بدون پرسیدن نظرش او را پر می‌کرد که جواب رد بدهد چون فقط خودش این ازدواج را نمی‌خواست.

ترلان سر به زیر گرفت و با خود فکر کرد پس او هم مانند پدرش است و گرنه چرا باید چنین برخوردی می‌کرد.

- فکر می‌کنم این راه برای هر دوی ما بهتر باشه. اینطوری خیلی به من لطف می‌کنین و در ازاش هر چی که بخواین بهتون می‌دم.

ترلان از حرف‌های سروش غصه خورد و او را نگرست و آهسته گفت:

- باج می‌دین؟

- نه، فقط...

ترلان نگاهش را گرفت و گفت:

- باشه.

- واقعاً می‌گین نه؟

- مگه همین رو نمی‌خوایین؟

- بله.

- باشه مشکلی نیست.

- آفرین دختر خوب.

ترلان سر به زیر گرفت و به چمن‌های خشکیده نگاه کرد. خیلی به او برخورد کرده بود. در تمام عمرش هیچ پسری این‌طور با او برخورد نکرده بود. همه او را خواسته بودند. برای داشتنش خواهش کرده بودند. به شنیدن التماس هم عادت داشت اما این مرد بر خلاف تصورش آمده و گفته بود دوستت ندارم و تو با آنچه که می‌خواهم متفاوتی خودت جواب رد بده.

از جایش برخاست و گفت:

- بهتره بریم داخل.

و بعد راه افتاد. سروش هم پشت سر او راه افتاد و با خیال راحت دست در جیب شلوار جینش فرو برد و با خود فکر کرد دیگر پدرش هم از او ایراد نمی‌گیرد و قرار نیست مشکل قلبش را پای او بیاندازد.

وقتی وارد ویلا شدند همه رو به آن دو کردند و چهره‌هایشان را نگاه کردند تا بفهمند صحبت‌شان خوب پیش رفته است یا نه!

سروش سر جای خودش نشست و ترلان هم مقابل او نشست. سروش صورت آرامی داشت و ترلان از او آرام‌تر بود و این حاج محمدی را گیج کرده بود. نگرانی و ناراحتی و ترس را در چهره‌ی پسرش نمی‌دید و می‌ترسید که مبادا چیزی به ترلان گفته باشد.

ترلان را که نگریست آرام سر به زیر گرفته بود و با گوشه‌ی چادرش بازی می‌کرد. سروش نگاهش به میز و کاسه‌ی نقل رنگی و جعبه‌های مخمل قرمز بود که مادرش با خود آورده بود. آن‌ها تا تهش را فکر کرده بودند اما شرمنده بود که آن‌ها قرار نیست به آرزویشان برسند.

حاج محمدی رو به ترلان کرد و گفت:

- دخترم، قرار نیست ما رو از انتظار خلاص کنی و بگی نظرت چیه؟ این آقا سروش ما رو به غلامی پدرت قبول می‌کنی یا نه؟

ترلان سر بلند کرد و سروش را نگریست که او سر فرود آورد. ترلان رو به حاج محمدی گفت:

- بله...

و کافی بود این یک کلمه از دهانش بیرون بیاید تا سحر و سمیرا و نرگس خانم کل بکشند. چشم‌های ترلان بزرگ شد و سروش حس کرد ضربه‌ای توی سرش خورد و به ترلان خیره شد.

پگاه مات و متعجب نگاهش بین سروش و ترلان می‌چرخید و بهراد رو به جلو خم شد و سروش را که مات بود نگاه می‌کرد.

سحر برخاست و روی سر ترلان یک مشت نقل پاشید و دوباره کل کشید.

بعد هم رو به سروش کرد و روی سر او نقل پاشید. صدای کل‌هایش توی گوش سروش زنگ می‌زد و او نگاه میخس را از ترلان بر نمی‌داشت.

نرگس خانم با ترلان که صورتش داغ و سرخ شده بود روبوسی کرد. بعد هم ترنم او را در آغوش کشید و تبریک گفت.

سپس سمیرا و سحر زن برادر آینده‌شان را در آغوش کشیدند و بوسه باران کردند. نرگس خانم از حاج محمدی اجازه گرفت و او گفت:

- بفرمایید.

و بعد نرگس خانم جلو رفت و جعبه مخمل قرمز را باز کرد و یک انگشتر بزرگ و پرنگین برداشت و آن را به انگشت ترلان انداخت. ترلان نگاهش را از آن انگشتر گرفت و با حالت منگ نرگس خانم را نگریست.

- خوشبخت بشی عروس گلم.

و پیشانی او را بوسید. وقتی نرگس خانم به سمت سروش رفت او نگاهش را بالا گرفت و نگاه مات و یخ زده‌ی سروش را نگریست و لب‌هایش از هم باز نشدند که چیزی بگوید. نرگس خانم دست سروش را گرفت و او را بلند کرد و بغلش کرد و بعد سروش به آغوش بهراد و دامادهایشان و تورج و حاج محمدی کشیده شد و از ترنم تبریک گرفت و به همه با حالت ناباوری جواب داد.

پدرش هم او را به آغوش کشید و روی پشتش ضربه زد و گفت:

- مبارک باشه مرد، به پای هم پیر بشین. خوش‌حالم کردی بابا.

وقتی از هم جدا شدند کنار هم نشستند و سروش دوباره ترلان را نگریست و پوزخندی زد و با خود فکر کرد که از یک دختر بچه رو دست خورده است.

آن از ماجرای خودنویس‌ها این هم از جواب مثبت دادنش. سر به زیر گرفت و صدای همهمه‌ی بقیه را نشنید. آقای محمدی از همه خواست صلوات بفرستند و صدای جمع بلند شد.

نرگس خانم رو به خانم محمدی گفت:

- به امید خدا به آقایون بسپاریم برای عقد و نامزدی یک وقت مناسب تعیین کنن و نذاریم خیلی زیاد نامحرم بمونن.

- بله من هم موافقم... حاج آقا شما نظری دارین؟

- به نظر من خیلی شلوغش نکنین و بچه‌ها رو با سلام و صلوات بفرستیم سر زندگیشون. نظر آخر رو ترلان جان باید بگه و هر طور خانم‌ها صلاح می‌دونن.

و همین‌طور در مورد ازدواج آن دو نظر داده می‌شد و سروش سر به زیر گرفته بود و داشت در مغزش به خودش تشر می‌زد که چرا باید به این دختر موذی اطمینان می‌کرد! حالا او کار را بدتر کرده بود و عملاً سروش را در چاه عمیقی انداخته بود. حس می‌کرد ترلان از او و شرایطش سؤاستفاده کرده است.

ترلان اما انگشت‌هایش را می‌فشرد و نمی‌دانست چگونه بگوید می‌خواستم جواب رد بدهم. منظور من از آن بله، بله‌ی ازدواج نبود. منظورم این بود بله! شما را از انتظار خلاص می‌کنم.

وقتی نگاه مات سروش را دید حس کرد کسی قلبش را شکافت. آن مرد به چشمش آن قدر شکست خورده آمد که دلش برایش سوخت.

سحر و سمیرا را مقصر دانست که منتظر بودند تا او کلمه‌ای حرف از دهانش بیرون ببرد و با کل کشیدن دنیا را روی سرشان بگذارند.

همه تبریک گفتند و همه داشتند از جشن حرف می‌زدند و او نمی‌دانست چگونه باید این اشتباه را اصلاح کند.

دقایقی بعد سروش از جایش برخاست و به گوشه‌ی دیگر سالن رفت و مقابل پنجره ایستاد و فضای بیرون ویلا را نگاه کرد. از مادر زاده نشده بود که کسی بخواهد اینطور سرش کلاه بگذارد.

وقتی ایستادنش طول کشید ترلان نگران آن سمت را نگریست. می‌فهمید سروش حتماً بسیار ناراحت شده است و می‌خواست موضوع را به او بگوید تا شاید خودش فکری بکند. سحر آرنجش را به سمیرا زد و به ترلان اشاره کرد و گفت:

- از الان دل تو دلش نیست.

و بعد برخاست و ظرف شیرینی را سمت ترلان گرفت و گفت:

- عروس خانم برو به داداشم تعارف کن تا دهنش رو شیرین کنه.

ترلان مادرش را نگاه کرد و او سر فرود آورد. ترلان ظرف را گرفت و با نگرانی سمت سروش رفت و کنار او ایستاد و ظرف را سمتش گرفت و گفت:

- بفرمایید.

سروش دست در جیب شلوارش فرو برد و رو به ترلان کرد و صورت او را نگریست. ترلان آهسته گفت:

- نمی‌خواستم اینطوری بشه، اون‌ها اشتباه متوجه شدن!

- بله رو اشتباه متوجه شدن؟!!

- بله!

سروش لبخند زد چون می‌دانست همه نگاهشان می‌کنند و نیم‌رخش را از آن سمت می‌بینند. ترلان لبخند جذاب او را نگریست و معنی کار سروش را نفهمید. او مگر نگفته بود جواب رد می‌خواهد پس چرا لبخند می‌زد؟!

سروش لب باز کرد و توی چشم‌های ترلان زل زد و گفت:

- روزگارت رو سیاه می‌کنم.

ترلان از تفاوت آن نگاه خشن و لب‌هایی که زیبا می‌خندید بسیار ترسید. دست‌هایش را پس کشید. سروش دستش را بلند کرد و یک شیرینی کوچک برداشت و گوشه‌ی لپش گذاشت. همان‌طور که شیرینی در دهانش آب می‌شد گفت:

- خُردت می‌کنم.

ترلان نگران و ترسیده گفت:

- اما من...

- می‌جوئمت!

و بعد رو به پنجره کرد و ترلان از مقابل او گریخت. ظرف را برد و روی میز گذاشت و بی‌توجه به لبخندهای بقیه به اتاقش فرار کرد و روی تخت نشست و زانوهایش را بغل کرد و به انگشتر دستش نگاه کرد. توی یک مخمصه گیر افتاده بود و آن مرد حتی نمی‌خواست به حرف‌هایش گوش کند و از ترس به خود می‌لرزید.

سحر می‌خندید و توی گوش سمیرا گفت:

- این داداش بی‌حیای ما یک چیزی به دختره گفت که فرار کرد.

سمیرا خندید و در گوش خواهرش گفت:

- احتمالاً بهش گفته بیا امشب بریم خونه‌ی ما!

سحر خندید و گفت:

- شاید هم سایش رو پرسیده.

سمیرا از خنده سرخ شد و چادرش را روی صورتش پیچید.

سروش برگشت و روی مبل نشست و گوشه‌اش را از روی میز برداشت و صفحه را روشن کرد و به عکس خودش و دوروتی روی صفحه خیره شد.

نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد اگر دوروتی زمان حضورش در ایران کمی با دلش راه می‌آمد شاید می‌توانست رأی پدرش را بزند.

انگشت‌های شصت‌ش را روی صفحه کشید و بعد در حالی که روی زانوهایش تکیه می‌کرد رو به پنجره‌ی بزرگ کرد. در دل و ذهنش غوغای عجیبی به پا خاسته بود که داشت وجودش را از درون مانند کاغذ کهنه مچاله می‌کرد. خودش خوب می‌دانست نباید بیشتر آنجا بماند وگرنه اگر آتشفشان درونش فوران کند، کاری می‌کند که شاید هرگز جبرانی نداشته باشد.

بهراد به کنارش آمد و دستش را دور شانه‌اش انداخت و گفت:

- خان دایی، کوتاه اومدی!

- بهراد!

بهراد نیم‌رخ سروش را نگریست و گفت:

- جانم.

- یک بهونه بتراش بریم، من بیشتر از این اینجا بمونم حتماً کاری می‌کنم که نباید.

- چه کار مثلاً! تحمل کن محرم بشین بعد اجازه داری...

سروش سرش را سمت بهراد گرداند و آتش خشمش توی نگاه بهراد ریخت و او را ساکت کرد.

بهراد مات و مبهوت چهره‌ی خشمگین سروش را برانداز کرد. او را هرگاه این‌طور می‌دید، می‌فهمید که شوخی ندارد، عصبی است با حال و روحی درب و داغان و فکری متزلزل و از هم پاشیده.

بهراد آهسته نگاهش را از سروش گرفت و مسیر نگاهش را رو به پایین گرداند و گوشه‌ی دست او را نگریست. انگشت‌هایش روی صفحه گوشه‌ی عکس خودش و دوروتی می‌رقصید. رقصی غم‌انگیز و پردرد.



بهراد نگاهش را به چشم‌های سروش برگرداند و دستش را نوازشگر از روی پشت سروش برداشت و گفت:

- الان می‌ریم، نگران نباش... فقط پس چرا این ازدواج رو قبول کردین.

سروش نگاهش را از او گرفت و آهی از سینه‌اش بیرون آمد که سوزش را فقط بهراد می‌فهمید.

سروش دوست نداشت چیزی از ترلان بگوید، پس فقط سکوت کرد.

بهراد از جایش بلند شد و به جمع برگشت و سروش در سکوت مشغول جمع کردن وسایلش شد.

بهراد کنار پدربزرگش نشست و زیر گوش او پیچ زد:

- تا سروش خرابکاری نکرده پاشین بریم.

حاج محمدی رو به او کرد و گفت:

- چی شده؟!!

بهراد به نشان «نمی‌دانم» سر تکان داد و حاج محمدی به سروش نگاه کرد و بعد کم‌کم شروع کرد به چیدن مقدمه برای رفتن.

وقتی آماده‌ی رفتن شدند و از پذیرایی خانواده‌ی اکبری بسیار تشکر کردند کم‌کم شروع کردند به حاضر شدن برای رفتن.

وقتی داشتند از ویلا خارج می‌شدند، سروش با آقای اکبری و بعد تورج دست داد. از خانم اکبری و ترنم تشکر کرد و خواست بیرون برود که سمیرا ترلان را به عقب هدایت کرد و او را با سروش رو در رو کرد.

خانم اکبری دستگیره را کشید که آن دو جلوی در خروجی ویلا با هم تنها شدند.

ترلان زبان باز کرد و با نگاه به چهره‌ی در هم سروش گفت:

- من نمی‌خواس...

سروش دستش را بالا آورد و مقابل صورت ترلان گرفت که او ساکت شد.

- آگه خیلی دلت می‌خواد بیای تو زندگی من بیا، ولی من هیچ وقت دوستت نخواهم داشت. تو با این تیپ و این چادر و این فرهنگ، وصله‌ی ناجوری برای من.

و بعد نیم‌نگاهی به او انداخت و دستش را از روی شانه‌ی او رد کرد. ترلان زیر بغلش بود و این اختلاف قدشان را می‌رساند.

سروش لبه‌ی در را گرفت و آن را کشید و گفت:

- خودنویس‌های محرکت پیش من می‌مونه که یک وقت نخوای کسی دیگه رو باهاشون تحریک کنی.

ترلان کنار رفت و با دهان باز سروش را نگریست.

او ویلا را ترک کرد و رفت سوار اتومبیلش شد. پدر و مادرش که سوار شدند در سکوت از باغ خارج شد.

در طول مسیر پدر و مادرش با هم در مورد ترلان و خانواده‌اش صحبت می‌کردند.

سروش ساکت بود و هیچ نمی‌گفت. نرگس خانم که در عقب نشسته بود، خندان گفت:

- مبارک باشه مادر، خیلی دختر خوبیه.

- مبارک خودتون باشه.

نرگس خانم که یکه خورده بود گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی برای به کرسی نشوندن حرفتون بهتون تبریک می‌گم. اون دختر خیلی به این خانواده میاد. به زور گفتن شما میاد، سماجتش لنگه‌ی سماجت خودتونه. انگار دختر خود شما بوده.

- یعنی چی مادر مگه شما با هم حرف نزدین! مگه قرار نبود اگر راضی نبودین بگین نه!

- قرار بود، ولی اون انگار دختر حاج محمدیه، نه دختر حاج اکبری.

حاج محمدی که گیج شده بود پرسید:

- می‌شه بگی چی داری می‌گی!؟

- هیچی، فقط یادتون باشه این لقمه رو شما برای من گرفتین.

و بعد در سکوت به جاده خیره شد.

وقتی به منزل رسیدند با غصه وارد اتاقش شد و کلید برق را زد. وسایلش را روی میز گذاشت و لباس‌هایش را تعویض کرد. پشت میز طراحی‌اش نشست و به کاغذ سفید روی آن خیره شد.

یک اتود برداشت و خط کش را جلو کشید و مشغول کشیدن خطوط روی کاغذ سفید شد. ذهنش درگیر اتفاقی شد که چند ساعت پیش برایش افتاده بود. دلش غصه داشت. بلاک شدنش از سمت دوروتی و بازی خوردنش توسط ترلان داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

سروش باز هم ساکت شده بود. جدی شده بود و دیگر نمی‌خندید. وقتی نمی‌خندید ترسناک می‌شد. در ذهنش افکار ترسناک می‌چرخید. وقتی سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت یعنی منتظر پیامد کارتان باشید. یعنی منتظر باشید که قرار است ضربه فنی‌تان کنم.

سروش فقط خط‌ها را می‌کشید و می‌کشید تا بر افکار آشفته‌اش نظم ببخشد و حالتش بهتر شود و این حالت سکوت و کارش تا خود صبح که آفتاب زد ادامه داشت و صبح وقتی ساعتش زنگ زد از پشت میزش برخاست و طرحش را نگریست.

معرکه شده بود. چرخید و رفت ساعت را خاموش کرد و به حمام رفت و دوش گرفت و بعد از اینکه بیرون آمد، حاضر شد تا به سر کارش برود و حتی یک ساعت هم نخوابید و استراحت نکرد.

(فصل سوم)

دو هفته از آن روز کذایی گذشته بود. پانزده روز سخت برای سروش. پانزده روز خود را بیش از پیش توی کارش غرق کرده بود. صبح به شرکت می‌رفت و تا ظهر با بدخلقی در شرکت کار می‌کرد. ظهر بیرون می‌زد و به تک تک پروژه‌هایش

می‌گشت و به آن‌ها سر می‌زد و کارها را انجام می‌داد. از هیچ اشتباهی نمی‌گذشت و توبیخ‌هایش به راه بود. مشایخ هم پروژه را رها کرده و همراه سیامک به کیش رفته بود و همین یک بهانه شده بود که یکی از پروژه‌ها را فعلاً خودش به دست بگیرد تا وقتی که یک نفر را برایش انتخاب می‌کرد.

کارگرها که می‌رفتند بی‌هدف در خیابان‌ها می‌گشت و وقتی حسابی خسته می‌شد به خانه برمی‌گشت و یک راست به اتاقش می‌رفت و در را می‌بست و پشت میز کارش می‌نشست و باز هم کار می‌کرد.

گاهی یادش می‌رفت بار آخری که خوابیده است کی بوده و چند ساعت توانسته است بخوابد!

دو روز بعد از موضوع پیش آمده در ویلا، برای آزمایش خون رفتند. ترلان با مادرش و سروش هم با نرگس خانم به آزمایشگاه رفتند.

سروش حتی به ترلان نگاهی نینداخت چه برسد به اینکه اجازه بدهد ترلان حرفی بزند.

نرگس خانم بعد از آزمایش، از آنها دعوت کرد تا برای صرف صبحانه به جایی بروند و چیزی بخورند و سروش آنقدر نگاهش را زیر گرفت که خانم محمدی فکر می‌کرد این از حجب و حیای دامادش است و دعوت نرگس خانم را رد کرد و به منزل رفتند.

پس از آن نرگس خانم تا خانه سروش را سرزنش کرد. سروش هم یک کلام جواب مادرش را نداد.

مادرش هر چه از او می‌خواست وقت خالی بگذارد و با او همراه شود تا برای ترلان خرید کنند حتی جوابش را نمی‌داد.

نرگس خانم همراه دخترهایش ترلان را برای خرید می‌بردند و لباس و طلا می‌خریدند و می‌گفتند رسم ندارند تا قبل از عقد داماد را به همراه ببرند و این موجب تعجب خانم محمدی می‌شد و تنها ترلان بود که می‌دانست در حالا جویده شدن توسط سروش است.

هر وقت می‌خواست موضوع را به مادرش بگوید می‌ترسید و چیزی او را از گفتن باز می‌داشت.

همین‌طور روزها پشت هم پیش می‌رفت و حال سروش بدتر می‌شد و ترلان از مردی که نمی‌دید و حتی شماره‌ی تماسی از او نداشت می‌ترسید که یک وقت زیر عقد بزند و آبروی دو خانواده را سر لجبازی ببرد.

دلش می‌خواست او را ببیند و با او حرف بزند و نمی‌شد.

ترلان آن شب در اتاقش نشسته بود و داشت لباس عروسی‌اش را نگاه می‌کرد.

لباسی که به سلیقه‌ی خود خریده بود. کاملاً با حجاب و زیبا و درخشان بود؛ اما سروش آن را ندیده بود تا نظرش را بگوید. روز بعد عقد داشتند.

همه چیز سریع و عجیب پیش رفته بود. خودش پیشنهاد داده بود عقد کنند و خرج عروسی برای امور خیریه برود و فقط یک جشن خانوادگی برگزار کنند. نرگس خانم گفته بود که پسرش راضی است و همه‌ی تصمیم‌ها را به خود ترلان واگذار کرده است. قرار بود عقد کنند و روز بعد از عقد به ماه عسل بروند و بعد از آن برگردند و به منزل سروش بروند و زندگی کنند. بعد از آن هم ماه محرم و صفر بود و ترلان لازم نمی‌دید مراسم عروسی برگزار شود.

خانم محمدی گفته بود جهاز دخترش حاضر است و نرگس خانم گفته بود که سروش خودش هم خانه دارد هم وسیله پس جهاز را بگذارند شاید بعدها با وسایل منزل سروش عوض کردند.

خانم محمدی خواسته بود خانه‌ی سروش را ببیند و نرگس خانم مدام این را به سروش می‌گفت. سروش هم کلید منزلش را جلوی مادرش پرت کرد تا ببرد نشانشان بدهد.

نرگس خانم آدرس را از سروش گرفت و یک روز با سمیرا رفتند و خانه‌ی او را از گرد و خاک تمیز کرده و باقی مانده‌ی وسایل دوروتی را دور انداختند.

خانه را مرتب و تمیز کرده و بعد خانم محمدی و ترلان را به دیدن خانه‌ی لوکس سروش بردند و خیالشان را از بابت خانه راحت کردند.

ترلان نگاهش را از لباس گرفت و به سراغ ترنم رفت. ترنم خواهر شیطان و زرنگش که هر کاری برایش می‌کرد و دست و پای انجام خواسته‌های او را داشت. مقابل او نشست و به خواهرش که داشت کتاب می‌خواند خیره شد.

کمی بعد ترنم در حالی که ورق می‌زد گفت:

- چیه باز مظلوم شدی و به من زل زدی؟

- شماره همراه آقا سروش رو می‌خوام.

ابروهای ترنم بالا پرید و بعد از کمی گوشیش را در دسترس ترلان گذاشت و گفت:

- بردار، به نام "داماد خوشتیپمون" سیوش کردم.

ترلان گوشی را کنار انداخت و گفت:

- آه! لوس نشو ترنم.

- مثل اینکه آقا سروش نامزد شماست نه من! تو شماره همراه نامزدت رو نداری؟

- نه.

و بعد سر به زیر گرفت. ترنم او را برانداز کرد و گفت:

- یعنی شب بخیری، صبح بخیری، دوستت دارم، هیچی به هم نمی‌گین؟

گونه‌های ترلان سرخ شد و گفت:

- نه!

- چه پاستوریزه!

- برو یک جوری گوشی توریج رو بگیر و شماره‌اش رو بردار.

- توریج داره؟

- آره!

- از کجا می‌دونی؟

- اون روز توی ویلا به هم شماره دادن، خودم دیدم.

- به تورج داد به تو نداد؟

- نداد دیگه! میری یا نه؟

- بله.

و بعد از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت. دلشوره امانش را بریده بود. حالش بد بود و نمی‌دانست چکار کند!

پنج دقیقه بعد ترنم دست خالی برگشت و نشست.

- گوشیش رو بهت نداد؟

- مگه می‌تونه؟

و بعد یک کاغذ برداشت و مشغول نوشتن شماره همراه سروش روی کاغذ شد. آن را دست او داد و گفت:

- این هم شماره همراه نامزدت.

ترلان از جایش بلند شد و روی میز خم شد و صورت خواهرش را محکم بوسید و گفت:

- مرسی.

- قابل نداشت.

و بعد سمت در اتاق رفت و شماره‌ها را نگاه کرد که ترنم به او لبخند زد.

ترلان وقتی وارد اتاقش شد شماره را در گوشی‌اش ذخیره کرد و بعد خواست با او تماس بگیرد اما ترسید. قلبش به شدت می‌زد. نمی‌دانست باید چکار کند!

دلش را به دریا زد و شماره را گرفت. بوق می‌زد اما دعا می‌کرد که او جواب ندهد.

یک‌دفعه صدای خسته‌ای در گوشش پیچید:

- الو.

صدایش خسته و خواب‌آلود بود. بعد از چند روز توانسته بود پلک‌هایش را روی هم بگذارد که گوش‌اش بی‌موقع زنگ زده بود و حالا تکرار می‌کرد الو و او جواب نمی‌داد.

قطع کرد و ترلان به گوش‌اش نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. از کجا حرف بزند و چه بپرسد. فردا عقد داشتند و باید قبل از عقد حرف می‌زدند.

دوباره زنگ زد و او دوباره بعد از چند بوق جواب داد:

- الو.

- س... سلام.

سکوت شد. ترلان گوش‌اش را پایین آورد و آن را نگریست. قطع نشده بود. گوش‌اش را به گوشش چسباند و گفت:

- سلام آقای محمدی.

- سلام، شما؟

- ترلان هستم.

جوابی نگرفت. دوباره به گوش‌اش نگاه کرد و مطمئن شد قطع نشده است. آن را روی گوشش گذاشت و گفت:

- زنگ زدم بگم که من نمی‌خواستم اونطوری بشه و...

صدای قطع شدن ارتباط آمد. به گوش‌اش نگاه کرد. حرفش را گوش نداده بود. ارتباط را قطع کرده بود. روی تختش نشست و به گوش‌اش نگاه کرد.

غرورش را خرد کرده بود و سروش توجهی نکرده بود.

از آن طرف سروش که در شوک شنیدن صدای ترلان بود حالا هوشیار شده بود و داشت در تاریکی یک نقطه را نگاه می‌کرد و در ذهنش می‌گفت:

- بچرخ تا بچرخیم. به همه‌تون نشون می‌دم ازدواج زوری یعنی چی!



صبح روز بعد سروش طبق معمول بیدار شد و بعد از جمع کردن وسایلش به طبقه‌ی پایین رفت. پشت میز نشست و زیر لب گفت:

- صبح بخیر.

از پدر و مادرش جواب گرفت. قوری را برداشت و توی فنجان لبه طلایی برای خود جای ریخت.

نرگس خانم پرسید:

- امروز هم میری سر کار؟

بدون اینکه مادرش را نگاه کند گفت:

- مگه قرار بود نرم؟

- ای کاش امروز خونه می‌موندی.

- مگه امروز فرقی با روزای دیگه داره؟

- نداره؟ امروز قراره ازدواج کنی. باید آتلیه بری، دنبال عروس بری ببریش آرایشگاه.

- خودتون ببرینش من کار دارم.

و بعد روزنامه‌ی روی میز را جلوی دستش کشید و صفحات اقتصاد آن را خواند. با خواندن خطوط، به تلخی زیر لب غر زد:

- فقط چرت و پرت می‌گن.

یک لقمه نان پنیر و گردو در دهان گذاشت که مادرش پاکت سفیدی، که قبلاً پلمپش باز شده بود جلوی دستش گذاشت. آن را نگریست و پس از قورت دادن لقمه‌اش گفت:

- این چیه؟!!

- خانم اکبری دیروز آورد، برای توئه!

سروش متعجب مادرش را نگریست و بعد پاکت را جلو کشید و کاغذی را از آن خارج کرد. مشغول خواندن خطوط شد و متوجه گواهی سلامت ترلان شد.

خون زیر پوستش دوید و مطمئن بود قبل از پایین آمدنش آن را به پدرش نشان داده است. احساس گر گرفتگی کرد و صورتش داغ شد.

دستش را مشت کرد و روی میز کوبید طوری که پدر و مادرش از جا پریدند. نرگس خانم با ترس گفت:

- اوا! سروش!

سروش کاغذ را مچاله کرد و از جایش برخاست و داد زد:

- دیگه شورش رو در آوردین.

و وسایلش را از روی میز برداشت و با همان چهره‌ی عصبی و اخم‌آلود راه افتاد و تالار را ترک کرد و رفت سوار اتومبیلش شد. وسایل دستش را روی صندلی کنارش گذاشت و نگاهی به کاغذ مچاله‌ی دستش کرد و بعد آن را توی کیفش چپاند و حین روشن کردن اتومبیلش غرید:

- خجالت هم خوب چیزیه. هر چی هیچی بهشون نمی‌گم...

و حوض را دور زد و از منزل خارج شد. به شرکت رفت و وقتی وارد اتاقش شد یک طراحی زیبا به مجموعه‌ی طراحی‌اش اضافه کرد.

مشغول کارش شد و کم‌کم رفت و آمدها زیاد شد.

خانم تیموری یکی یکی کارمندها را داخل می‌فرستاد تا با سروش ملاقات کنند.

خانم تیموری از روزی که سروش گفته بود دنبال منشی جدید باشند کارش را بهتر انجام می‌داد، هر چند سروش هنوز هم معتقد بود به یک منشی خصوصی مثل فریمه نیازمند است تا در نبودش بتواند کارهای او را سر و سامان بدهد.

در حال انجام کارهایش بود و با یک گروه از مهندسين شرکت جلسه داشت.

با هم در مورد ساختن یک پاساژ بزرگ بحث می‌کردند و سروش نقشه‌ها را روی میز گذاشت و همه مشغول دیدن آن‌ها شدند.

هر کدام از مهندسين نظرات خود را اعلام می‌کرد و سروش از بهترین آنها استقبال می‌کرد. وسط جلسه بود که گوشی‌اش به صدا در آمد. عذرخواهی کرد و دست در جیبش کرد و گوشی همراهش را در آورد.

با دیدن شماره همراه ترلان ابرو در هم کشید و خواست جواب ندهد اما میکروفونش را خاموش کرد و انگشتش را روی دگمه سبز کشید و گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- بله!

- تو رو خدا قطع نکنین.

- می‌شنوم.

- سلام.

- علیک سلام.

- آقای محمدی امروز می‌بینی دنبالم دیگه! قرار نیست که با سحر خانم یا سمیرا خانم برم درسته؟ مامان بابام شک کردن که چرا شما اصلاً توی هیچ کاری شرکت نمی‌کنین. چرا حتی برای حلقه، جواهر فروش اومد خونه و حلقه‌هاش رو آورد که من انتخاب کنم.

آقا سروش من که خواستم با شما حرف بزنم. من که خواستم براتون توضیح بدم. من فقط خواستم به پدرتون بگم بله از انتظار درتون میارم. خواهراتون شروع کردن کل کشیدن.

من اگر می‌خواستم بله بگم اول از پدر و مادرم اجازه می‌گرفتم. به خدا خودم هم جا خوردم. اون روز خواستم بهتون بگم یک چیزی بگین، یه حرفی بزنین، یک کاری بکنین و برداشت اشتباه بقیه رو رفع کنین اما حتی نداشتین حرف بزنم. شما کار رو انداختین پای من و من هم یک خرابکاری بزرگ کردم.

با انتخاب کلمه‌ای که برای شروع اشتباه بود.

من نمی‌دونم الان باید چکار کنم؟ چی به پدر و مادرم بگم. صد بار خواستم به مامانم بگم مامان حرف من این نبود اما، ترسیدم. من هیچوقت تو حرف زدن خوب نبودم و همیشه خرابکاری کردم. همیشه یک کاری کردم که نباید!

خیلی از عکس‌العمل‌های شما می‌ترسم. تو رو خدا سر عقد، عقد رو خراب نکنین. بابام سخته می‌کنه. کاش توی این چند روز خودتون یک کاری می‌کردین، کاش خودتون به بابام می‌گفتین اشتباه شده. تو رو خدا...

- خانم!

ترلان ساکت شد و آهسته گفت:

- بله.

- توی جلسه هستم باهاتون تماس می‌گیرم.

ترلان با بغض گفت:

- دست به سرم می‌کنین؟

- نه، تماس می‌گیرم.

و بعد ارتباط را قطع کرد و میکروفونش را روشن کرد و جلسه‌اش را ادامه داد. یک ساعت بعد که جلسه تمام شد و مهندسین رفتند خانم تیموری یک دسته برگه به او داد و گفت:

- حاج آقا خواستن امضاء کنین.

او برگه‌ها را گرفت و روی میز خانم تیموری گذاشت و خم شد و مشغول خواندن آنها شد و بعد خودکار او را برداشت و مشغول امضاء کردن برگه‌ها شد.

راست شد و خودکار را توی قلمدان انداخت و گفت:

- امروز قرار دیگه‌ای ندارم؟

- نخیر.

- خوبه. زنگ بزنید مهندس مؤمنی بیاد بالا.

- چشم الان تماس می‌گیرم.

خانم تیموری با مهندس مؤمنی تماس گرفت و از او خواست به اتاق سروش بیاید. سروش وسایل مورد نیازش را جمع کرد و منتظر مهندس جوان شرکت شد. او وقتی به اتاق آمد سلام کرد و سروش جوابش را داد و خواست بنشیند.

او روی یک مبل نشست. سروش خطاب به او گفت:

- مهندس مؤمنی عزیز!

- در خدمتم.

- چند سالتونه؟

- بیست و هشت.

- شما توی شرکت فعلاً مدیریت پروژه نداشتین؟

- نه! فقط دو تا پروژه کمک ناظر بودم و با آقای مهندس مرادی کار کردم.

- چند وقته برای شرکت ما کار می‌کنین؟

- حدود دو سال می‌شه استخدام شدم.

- پس کاملاً با اصول و قوانین ما آشنایی دارین! درسته؟

- بله، ببخشید آقای مهندس طوری شده؟

- نه!

و بعد از داخل کتو یک برگه برداشت و مشغول نوشتن شد و جاهای خالی را پر کرد. سپس برگه را روی میز سر داد و گفت:

- پرش کنین.

مهندس مؤمنی برگه را گرفت و مطالعه کرد و در حالی که ترس قبلیش داشت بر طرف می‌شد گفت:

- مدیریت پروژه؟!!

- بله. یکی از پروژه‌ها زمین مونده و کسی بالا سرش نیست. خودم تا دیروز سر می‌زدم و کار پیش رفته. حالا می‌خوام شما انجامش بدین. اگر خوب انجام بگیره، یعنی پله‌های ترقی رو بالا می‌رین و می‌تونم بعداً کارهای دیگه رو هم بهتون بدم، اگر خوب پیش نره باید طبق قرار شرکت همون پنج سال اول برامون کمک ناظر باشین با همون دستمزد قبلی.

- خیلی خوبه، حتماً انجامش می‌دم و رضایت شما رو می‌گیرم.

- موفق باشین.

او بعد از پر کردن برگه آن را به سروش داد. سروش پرسید:

- حقوق تا پایان کار ماهی چند باشه؟!

- نمی‌دونم! هر چی شما دستور بفرمائید.

- الان ماهی چقدر حقوق می‌گیرین؟

- ماهی...

سروش برای او مبلغ قابل توجهی اضافه کرد و حقوقش را بیشتر از دو برابر نوشت و برگه را دستش داد. مؤمنی با دیدن حقوق خندان شد و از سروش تشکر کرد.

- این برگه رو بدین به خانم تیموری کپی کنن. کپی رو ببرن بدن به حسابداری که از ماه جدید حقوق جدید رو دریافت کنین.

- چشم.

- ماشین دارین؟

- نه! من با تاکسی میام سر کار.

- پس بریم که یک سر به پروژه بزنیم و بگم چکار کنین.

مؤمنی برگه را به خانم تیموری داد و بعد از اینکه سروش وسایلیش را برداشت هر دو از شرکت خارج شدند و با هم به سمت ساختمان رفتند.

- بله، مرحله به مرحله که کار تموم شد، تسویه می‌کنین اکیپ جدید میارین برای کار. بعد از برآورد کارشون و دستمزدی که خواستن، ابتدای کار سی درصد پرداخت می‌کنین. وسط کار پنجاه درصد و پایان کار بیست درصد. شرکت هم تحت هیچ شرایطی نباید بدهکار باشه. شما دیگه خودتون باید تنظیم کنین که کارگراتون چند وقت باید وقت صرف انجام کار کنن، کی برآشون واریزی در نظر بگیرین.

به شرکت اعلام می‌شه و شرکت هزینه رو براتون می‌فرسته که تسویه کنین. مهندس قبلی پروژه شرکت رو بدهکار کرد. واریزی‌ها رو برای خودش نگه داشته بود که وام بگیره. من هم اخراجش کردم و الان وکیل‌مون داره کارهای دادگاهش رو انجام می‌ده. پس احترام به قوانین شرکت، احترام به خودتون و باعث نگه‌داشتن شغل‌تونه.

- بله متوجه شدم. خیالتون راحت باشه.

وقتی به مقصد رسیدند به درون کانکس رفتند و سروش نقشه‌ها را به او نشان داد و با هم صحبت کردند. بعد هم کلاه ایمنی برداشتند و هنگام بازدید از ساختمان، سروش تأکید کرد که حواسش به ایمنی ساختمان و کارگرها باشد. در آخر سروش خطاب به او گفت:

- از حالا می‌تونی کارت رو شروع کنی.

- ممنونم، چشم.

- خودم تا وقت کنم میام سر می‌زنم و کارا رو چک می‌کنم. فقط از امروز چند روزی نیستم. نیاز بود بهم زنگ بزنین.

- چشم.

سروش از ساختمان بیرون آمد و رفت سوار اتومبیلش شد. گوشی‌اش را برداشت و شماره ترلان را گرفت. او سریع جواب داد و داشت گریه می‌کرد.

- بله.

- سلام، ساعت چند باید آرایشگاه باشی؟

- نیم ساعت دیگه باید اونجا باشم.

- حاضر شو دارم میام.

او هق هق کرد و گفت:

- شما که نمی‌خوای سر عقد آبروریزی کنی؟

- بچه جون فکر کردی من اونقدر احمقم که آبروی بابام رو می‌برم و با بزرگترین دوستش، دشمنش می‌کنم؟!

من همه چی رو به تو گفتم که بدونی. بهت گفتم که تو جلوش رو بگیری، ولی زدی ریدی توش.

ترلان گریه کنان گفت:

- آقا...

سروش بر سر او داد کشید:

- گوش کن! امشب که تموم شد یک ماه مهمون منی بعد خودت می‌ذاری میری.

به آقا جوننت میگی ما به درد هم نمی‌خوریم. ازش خوشم نمیاد. یا هر بهونه‌ی دیگه که شما زنا بهتر بلدین.

- آخه...

- آخه چی؟ فکر کردی می‌ذارم تو زخم بشی؟ آخه توی فنچول رو چه به من!

- دستتون درد نکنه.

سروش نفسش را فوت کرد و گفت:

- حاضر شو دارم میام دنبالت.

- باشه.

و بعد ارتباط را قطع کرد و به سمت منزل حاج اکبری رفت. با سرعت مخصوص به خودش رفت و زمانی که به منزل آنها رسید با ترلان تماس گرفت. او جواب داد:

- بله.



- بیا پایین.

- نمایین داخل چیزی بخورین؟

- مگه دیرت نشده؟

- بله.

- پس راه بیفت.

و ارتباط را قطع کرد. دقایقی بعد ترلان و مادرش و تورج بیرون آمدند. سروش پیاده شد و با آن‌ها احوال‌پرسی کرد. با تورج دست داد و رو به ترلان سر فرود آورد و گفت:

- بریم؟

- بله من حاضرم.

خانم اکبری ترلان را از زیر قرآن رد کرد. بعد هم قرآن را سمت سروش گرفت و گفت:

- بیا پسرم.

سروش قرآن را بوسید و سرخم کرد و از زیر آن رد شد. وسایل دست تورج را گرفت و در عقب ماشین گذاشت. در جلو را باز کرد و به ترلان نگاه کرد. او رفت و سوار شد و سروش در را بست.

خانم اکبری که حس عجیبی به این وصلت داشت و از سروش و رفتار سردش می‌ترسید و چشم‌های سرخ دخترش را دیده بود مقابل سروش ایستاد و گفت:

- پسرم!

- بله.

- دارم دخترم رو دستت می‌سپرم. جگر گوشه‌ام رو دستت سپردم که تا حالا هیچوقت از خودم دور نشده. تو رو به این قرآن ادیتش نکنی.

سروش سر بلند کرد و جا خورده چشم‌های در اشک شکسته‌ی خانم اکبری را نگریست. انگار این مادر حس کرده بود وصلت سروش از سر اجبار است.

سروش ناخواسته دستش را روی قرآن کشید و زیر لب گفت:

- فقط خدا بهم صبر بده!

خواست برود که خانم اکبری گوشه‌ی کت او را گرفت و گفت:

- من نازک‌تر از گل بهش نگفتم. دخترم خیلی حساسه.

- هیچ اتفاقی برایش نمی‌افته، خیالتون راحت باشه.

و بعد او را ترک کرد و اتومبیل را دور زد و رفت سوار شد. بوق کوتاهی زد و حرکت کرد.

در طول مسیر هر دو سکوت کرده بودند و هوای ابری بیشتر باعث دلگیری‌شان می‌شد.

- مامانت می‌ترسید ادیتت کنم. قسم داد کاریت نداشته باشم.

ترلان غمگین رو به او کرد و گفت:

- خوب!

- باهات کاری ندارم. نمی‌زنمت، ادیتت نمی‌کنم ولی خودت برو.

ترلان سر به زیر گرفت و دست‌هایش را به هم مالید گفت:

- چرا از من بدتون میاد؟ مگه شما من رو می‌شناسین؟

- مگه تو از من خوشت میاد؟ تو من رو می‌شناسی؟

ترلان سکوت کرد. سروش نیم‌نگاهی به دختر کنارش کرد و اخم کرده گفت:

- تو به من نمی‌ای. خودت هم خوب می‌دونی.

ترلان بدون نگاه به سروش بغض کرده گفت:

- باشه، من به شما نمیام ولی می‌شه بگین چرا؟ مگه من زشتم؟ مگه خانواده بدی دارم؟ مگه...

سروش با حرص و عصبی چادر او را چنگ زد و سمت خود کشید و داد زد:

- از این بدم میاد. از افکاری که زیرش خوابیده بدم میاد. از دختر اُمَل متنفرم.

ترلان ترسیده سروش را نگاه کرد و چادرش را کشید و رویش را گرفت و به در چسبید و بی‌صدا گریه کرد. حالا می‌فهمید سروش چه دردی دارد. از آن مرد عصبی و کج خلق ترسید و با گوشه‌ی چادرش اشک‌هایش را گرفت.

بعد از مدتی گریه‌اش را قورت داد و به آرامی گفت:

- باشه، یه فکری براش می‌کنم. سعی نمی‌کنم ادیتون کنم.

سروش با صدای بلند تک‌خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- چیه می‌خوای چادرت رو پرت بزنی؟

- چرا فکر کردین همچین کاری می‌کنم؟

- پس چی؟

- به قول خودتون یک مدت میزبان من باشین تا بهونه جور می‌کنم و می‌رم.

- خوبه.

- فقط حق ندارین بهم توهین کنین. حق ندارین ادیتم کنین. حق هم ندارین بهم...

سخت بود برایش گفتن جمله‌ای که در حلقش باد کرده بود. نفس عمیقی کشید که سروش گفت:

- تحریکم نمی‌کنی، نترس. آدم عاشق گونی سبیز مینی نمی‌شه.

ترلان پلک بست و دوباره اشک از زیر چشمش راه گرفت و رویش را به شیشه کرد. با چادرش اشکش را گرفت و دماغش را بالا کشید که سروش زیر چشم او را نگریست. دستش را بلند کرد و دو برگ دستمال کشید و آن را سمت ترلان گرفت و گفت:

- بگیر تا چادرت رو سبز نکردی.

ترلان نگاهش را سمت او کشید. در میان درد و غصه‌اش تک خنده‌ی آرامی کرد و دستمال‌ها را گرفت. سروش او را نگریست و سکوت کرد.

به جلوی آرایشگاه که رسیدند هر دو پیاده شدند. سروش وسایل او را برداشت و بعد از اینکه ترلان وارد آرایشگاه شد آن‌ها را به دستش داد و گفت:

- کی پیام دنبالت؟

- بهتون پیام می‌دم.

- منتظرم.

و بعد در را کشید و بست و راه افتاد. به منزل رفت. خسته و گرسنه بود. تمام تالار را میز و صندلی چیده بودند و سفره‌ی عقدش حاضر بود.

حتی نرفت نگاهی به آن بیاندازد. مادرش با اسفند جلو آمد و دورش چرخاند و گفت:

- برو دوش بگیر و به خودت صفایی بده.

- ولم کن حوصله ندارم.

- این چه حرفیه مادر؟

- گرسنه چیزی هست بخورم؟

در سالن باز شد و هر دو رو به آن سمت کردند. بهراد وارد سالن شد و سلام کرد. جواب گرفت و جلو آمد. سوییچی سمت سروش گرفت و گفت:

- بگیر.

سروش سوییچ را گرفت و گفت:

- چیه؟

- چیه؟ ماشین عروس. بردم گل زدم آوردم.

- ماشین من که تا کمر تو خاک و خل بود، دست خودم بود!

- ماشینت مشکیه خوشم نیومد. ماشین بهنام رو بردم گل زدم. گفتم گیریم بمونه تو پارکینگ. ماشین خودت رو بده من باهش برم خونه.

- باشه ببر.

و بعد وسایلش را روی یکی از میزها ولو کرد. نرگس خانم قربان قد و بالای بهراد رفت و از او تشکر کرد و گفت:

- نمی‌دونم اگر تو نبودی می‌خواستم چکار کنم.

و بعد رو به سروش گفت:

- کارت‌ها رو پخش کرده، میز و صندلی سفارش داده. ظرف و ظروف آورده. آشپز آورده. میوه و شیرینی و شکلات خریده. کیک سفارش داده. ماشین گل زده، دسته گل عروس رو سفارش داده. سفره عقد آورده، آتلیه و فیلم‌بردار هماهنگ کرده... سروش سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- آفرین خود شیرین.

بهراد دنبال او رفت و گفت:

- عوض تشکرته؟

- برام مهم بود خودم انجام می‌دادم.

- به جهنم که مهم نیست. حالا هی باید بشینیم نازت رو بکشیم.

- من چرا تشکر کنم؟ برای داییت انجام دادی.

- دایی من کیه؟

- سروش.

- خوب تو کی هستی؟

سروش پشت میز نشست و گفت:

- به نظرت من شبیه سروشم؟

بهراد مقابل او نشست و براندازش کرد و گفت:

- نه!

نرگس خانم جلو رفت و شانه‌های سروش را گرفت و گفت:

- پسر گلم.

سروش دست‌های او را کنار زد و برخاست و رو به مادرش با انگشت اشاره تهدیدوار گفت:

- ببین مادر! من پسر شما نیستم. اگر بودم این حال و روزم نبود. من اینجوری عروسی می‌خواستم؟ آرزوی من این بود؟ این زن؟ این خانواده؟ این عروسی؟ این شرایط؟ اما فقط شما مجبورم کردین. شما و آقا شهاب‌تون.

ازتون نمی‌گذرم، نمی‌بخشمتون. نه الان، نه صد سال دیگه. اگر قیامتی باشه، پل صراطی باشه، به خاطر این اجبار همونجا یقه‌تون رو می‌گیرم و خودم پرتون می‌کنم پایین.

چشم‌های نرگس خانم گشاد شد و آهسته از سروش دور شد. دلش از شنیدن حرف‌های او شکست. بهراد فقط سروش را تماشا می‌کرد. خدمتکار میز را چید. سروش نشست و به دیس خیره شد. دیگر غیر قابل کنترل شده بود و حالش خوب نبود.

- مگه با ترلان صحبت نکردین؟

نرگس خانم رو به سروش کرد. سروش توی صورت بهراد داد زد:

- به اون ج...ه گفتم جواب رد بده برگشته به بابام می‌گه، بله! مادرت و سمیرا افتادن وسط با جیغ و کل کشیدن.

- الان یعنی چی؟ چرا اینطوری می‌کنی؟

زبون نداشتی بگی بشینن و بد متوجه شدن؟ خجالت نمی‌کشی به دختر مردم توهین می‌کنی؟ چند ساعت دیگه زنت می‌شه.

سروش سرش را پایین گرفت و گفت:

- فقط اگر اون سفته‌ها نبودن عمراً که می‌داشتیم این کارا رو بکنن. ولی این کارتون رو تلافی می‌کنم. کاری می‌کنم که اون دختر خودش بذاره بره و نخواد بمونه.

یکدفعه نرگس خانم رو به سروش داد زد:

- لیاقت نداری همچین دختری زنت باشه. قورباغه رو تو تشت طلا بذاری باز می‌پره تو مرداب. جایی که لیاقتشه!

سروش اخم آلود و عصبی مادرش را نگریست و گفت:

- من بی لیاقتم؟

- تو از بی لیاقت بی لیاقت‌تری.

سروش فریاد کشید:

- من اجازه ندارم برای خودم تصمیم بگیرم؟ من اگر نخوام شما به زور خوش‌بختم کنین باید برم کی رو ببینم؟ از این خونه برم پشت سرم نگاه نمی‌کنم. می‌رم و مثل بهنام می‌شم.

و با دست زیر ظرف‌ها زد و همه را پرت کرد. غذاها پخش و پلا شدند و ظرف‌ها شکستند.

از جایش بلند شد و به سالن رفت و وسایلش را برداشت و به اتاقش رفت.

وسایلش را روی میز گذاشت و خودش را روی تخت انداخت و بالش پشتش را درست کرد و دراز کشید و کنترل را برداشت و سیستمش را روشن کرد و صدای آن را بالا زد.

چشم بست و به شرایطش فکر کرد. مثل بچه‌ها بهانه‌گیر شده بود.

بهراد وارد اتاق شد. برایش غذا آورده بود.

- پاشو بیا غذا بخور.

- نمی‌خورم، اشتها بسته شد. سرم درد می‌کنه.

بهراد سینی را روی میز گذاشت و به کنار تخت رفت و گفت:

- پاشو غذا بخور بعد برو حموم و بیا که موهات رو درست کنم و من برم دیگه.

- حوصله ندارم بهراد، برو به کارهات برس.

و بعد پشت به او کرد و دست‌هایش را روی سینه به هم قفل کرد.

- سروش...

- تنهام بذار بهراد.

بهراد نفسش را فوت کرد و گفت:

- باشه. من می‌رم به پگاه اینا سر بزنم. یک ساعت قبل از رفتنت میام. کت شلوار هم برات حاضر کردم و توی کمد آویزونه.

و بعد رفت و در را بست. سروش هم به یک نقطه چشم دوخت و فکر کرد.

ساعاتی گذشت که گوش‌هایش به صدا در آمد. آن را برداشت و نگریست.

- سلام، یک ساعت و نیم دیگه اینجا باشین.

از جایش برخاست و به حمام رفت و دوش گرفت.

ته ریشش را با تیغ صاف کرد و موهای لختش را شست. وقتی بیرون آمد با حوله خود را خشک کرد و بعد یک حوله کوچک دور کمر خود زد و آن را محکم کرد.

به مقابل آینه رفت و سشوار را روشن کرد و موهایش را حالت داد. آن‌ها را مرتب کرد و با تافت محکمشان کرد تا کمتر توی صورتش بریزند.

زیرپوش برداشت و تن زد. یک پیراهن سفید برداشت و پوشید. بعد هم یک دست کت‌شلوار مشکی برداشت. کت شلواری نبود که بهراد حاضر کرده بود.

شلوار مشکی را بالا کشید و پیراهن را زیر آن زد و دگمه‌ی کمرش را بست. یک کمر بند انتخاب کرد و به کمر بست. کراوات‌هایش را نگاه کرد. یک کراوات مشکی با خط‌های ریز و در هم سفید دور گردنش انداخت و آن را گره زد و محکمش کرد. حتی جلیقه نپوشید و کت را روی پیراهنش تن زد.

آستین‌های پیراهنش را بیرون کشید تا از زیر آستین کت مشخص باشد.



با پایش به کفش‌های چرم جیری که بهراد حاضر کرده بود زد و رفت کمدش را باز کرد و یک کارت‌ن بیرون کشید. یک جفت کفش مشکی کالج برداشت و بدون جوراب پوشید. روی کفش‌ها دو منگوله زیبا قرار داشت.

او به خود عطر پاشید و یک ساعت مشکی که در انگلیس خریده بود، انتخاب کرد و به مچ دستش بست.

یک دستمال مشکی با طرح‌های سفید برداشت و تا کرد و در جیب روی سینه‌اش گذاشت و به آن شکل داد.

چند ضربه به در خورد و در باز شد.

بهراد داخل آمد و با دیدن او چند لحظه مات شد و بعد سوتی کشید و گفت:

- اینجا رو! چرا کت شلوار دامادیت رو نپوشیدی؟

- از رنگش خوشم نمیاد.

- به خاطر اینا اون رنگی گرفتم.

و به گل‌ها اشاره کرد. دسته گل عروس را آورده بود. یک دسته گل نرگس سفید.

- این دیگه چه دسته گلویه؟

- نرگس!

- می‌دونم نرگسه! گل قحطی بود؟ رز سفید، رز نباتی، رز قرمز، یه خاک بر سری دیگه!

- سفارش عروس خانمه! سلیقه‌ی من نیست.

- عروس خانم بزرگتر همراهش نبود راهنمایش کنه یه دسته گل درست حسابی بگیره؟

- من و پیگه و مادرش بودیم، خودش گفت نرگس دوست داره.

سروش جلو رفت و دسته گل را گرفت و گفت:

- سلیقه‌اش برای گل اینه ببین چه گُهی زده به لباس عروسش.

بهراد دنبال او راه افتاد و گفت:

- قشنگه، چرا بهونه می‌گیری؟ لباس عروس هم یک لباس محجبه‌ی قشنگ برداشته.

سروش چرخید و رو به بهراد گفت:

- نکنه رفته یه لحاف کرسی به جای لباس برداشته که آبروی من رو ببره.

- چرا اینطوری می‌کنی سروش؟ عروسی اون هم هست هر طوری بخواد لباس می‌پوشه! تو که بلدی ایراد بگیری دنبالش راه می‌افتادی برایش سلیقه خرج می‌کردی.

- پس تو اونجا چکاره بودی؟

- عه! مگه من سر پیازم یا ته پیاز سروش؟

- پس برای چی رفتی؟

- رفتم چون من حمّال توام. دخالت که نمی‌توتم بکنم.

سروش به او حق داد. چرخید و از پله‌ها پایین رفت و بعد از اینکه با پدر و مادرش رو به رو شد پدرش سریع گفت:

- جوراب نداشتی؟ این چه تیپیه؟ چرا ته ریشتم رو زدی؟ بهراد مگه نگفتم خودت بهش برس و نذار صورتش رو تیغ بندازه.

بهراد جواب نداد و سروش نگاه بی‌تفاوتی به آن‌ها انداخت و از خانه بیرون زد.

- تو آخرش من رو می‌کشی.

وقتی به اتومبیل نگاه کرد دید که با گل‌های سفید و زرد تزیین شده است و بد نبود. فیلمبردار هم داشت از پایین آمدن او فیلم می‌گرفت.

او رفت و سوار شد و اتومبیل را از باغ خارج کرد و به طرف آرایشگاه رفت.

گوشی‌اش به صدا در آمد. یک شماره ناشناس بود. جواب داد:

- بله!

- سلام من کارم تموم شده.

- دارم میام. این نمره مال کیه؟
- گوشوام شارژش تموم شد از خانم‌های آرایشگاه گوشی گرفتم، باهاتون تماس بگیرم.
- بلد نبودی شارژر برداری؟
- شارژم پر بود.
- چکار کردی که تموم شد؟
- ترلان سکوت کرد و سروش گفت:
- دارم میام.
- و ارتباط را قطع کرد و پدال گاز را فشرد تا زودتر به مقصد برسد.
- وقتی رسید منتظر فیلمبردار شد. او هم آمد و وقتی پیاده شدند گفت:
- آقا! یک خُرده آروم‌تر. اینطوری من جا می‌مونم.
- ببین بچه جون! رو مخم نیای، خوب؟ این فیلمای هالیوودی رمانتیک که می‌سازی به درد من نمی‌خوره. فیلمت رو بگیر، عکست رو بگیر و بذار تموم شه امشب. گیر ندی که رو سرت خراب می‌شم. اُکی؟
- و گونه‌ی فیلمبردار را کشید. او هم سر تکان داد و گفت:
- باشه. بعداً نگی به درد نخورد.
- نمی‌گم.
- حداقل برین دوباره پیاده شین که من فیلم بگیرم.
- سروش نگاه کجی به او انداخت.
- نمی‌رین؟

سروش رفت و سوار شد و به خواست فیلمبردار دنده عقب گرفت. دوباره پارک کرد و پیاده شد و به سمت آرایشگاه رفت و در زد. لای در باز شد و دختر با دیدن سروش گفت:

- بیابین تو اگر می‌خواهین فیلم بگیرین.

فیلمبردار تشکر کرد و سروش را کنار زد و وارد شد و در را به روی او بست. آرایشگرها به اتاق پشتی رفتند و فیلمبردار نگاهی به ترلان کرد که یک لباس محجبه با دامن سفید و بزرگ درخشان پوشیده بود و تا گردنش بسته بود و یقه لباس ایستاده بود. یک تور حجاب زیبا دور سرش بود و آنقدر تور سفید و بلندش زیبا بود که فیلمبردار چند لحظه به آن ملکه‌ی زیبایی نگاه کرد. ترلان خجالت کشید و فیلمبردار گفت:

- مبارک باشه.

- ممنون.

- عزیزم در رو باز کن داماد بیاد تو.

و فیلمبرداری را شروع کرد. ترلان سمت در رفت و در را باز کرد. سروش یک پله را بالا آمد و داخل شد. لباس ترلان را از پایین به بالا نگاه کرد. سر تکان داد! با اینکه سلیقه‌اش نبود. نگاهش که به حجاب او افتاد داد زد:

- این چیه بستی دور سرت؟

ترلان به او خیره ماند. سروش آرایش او را پسندید اما حجابش اعصابش را به هم ریخته بود.

- حجاب بستم، چطور مگه؟

- این اُمُل بازی چیه؟

- ببخشید اُمُل بازی چیه که شما هی به من می‌گین!؟

سروش جلو رفت و دستش را سمت سر او برد و ترلان سرش را عقب کشید و با جدیت گفت:

- به حجاب من دست نمی‌زنی.
- این رو از سرت در بیار موهات رو درست کن، فقط یک شبه.
- من بدون حجاب هیچ‌جا نمیام. حتی برای یک ثانیه نه یک شب!
- شنل بذار.
- دوست ندارم.
- فیلمبردار دوربین را پایین کشید و آرایشگرها بیرون آمدند و گفتند:
- طوری شده؟
- خانم برای چی پول می‌گیری؟ چرا موهات رو درست نکردی؟
- ببخشید به زور که نمی‌تونم کاری باهاشون بکنم. خودشون حجاب خواستن.
- خودش غلط کرد. من آبرو دارم جلوی دوست و فامیل. خودت رو لحاف پیچ کردی که چی؟
- ترلان فقط نگاهش کرد و با چشم‌های خاکستری‌اش او را برانداز کرد. بغضش را فرو خورد و گفت:
- نباید بهم توهین کنین، اون هم جلوی همه. کارتون اصلاً خوب نیست!
- سروش سعی کرد درست رفتار کند. با خود گفت:
- قرار نیست که باهاش بمونی، بذار تموم شه.
- و بعد دسته گل را سمتش گرفت. ترلان دسته گل را گرفت و سروش اشاره کرد که حرکت کند. فیلمبردار دوربین را بلند کرد و گفت:
- می‌شه تکرار کنی؟
- سروش به او چشم‌غره رفت و از آرایشگاه خارج شدند. سروش در را برای او باز کرد. ترلان سوار شد و سروش خم شد و دامن او را جمع کرد و توی ماشین جا داد و گفت:

- آخه نیم وجبی تو رو چه به این دامنا؟ شصت متر دامن گرفتی. سایز کوچیکتر نبود.

و بعد راست شد و نگاه مظلوم ترلان را روی خود دید. در را بست و رفت سوار شد.

- چادر نمی‌خوای؟ از اونا که وقتی می‌پوشین شبیه پنگوئن می‌شین؟  
ترلان او را برانداز کرد و بعد گفت:

- فکر می‌کردم اون قدر شخصیت خوبی دارین که هیچوقت بهم بی‌احترامی نکنین.  
سروش رو به او کرد و گفت:

- متأسفانه من خیلی بی‌شخصیتم.

و بعد اتومبیل را به حرکت درآورد و به سمت آتلیه رفت. در طول مسیر هر دو ساکت بودند. در جایی سروش توقف کرد و پیاده شد و ترلان او را نگریست. وارد یک پیتزا فروشی شد. فیلمبردار آمد و از کنار پنجره ترلان را نگریست و گفت:

- رفت تو پیتزایی واقعا!

ترلان در سکوت فقط فیلمبردار را نگریست.

- این آدم حالش خوبه؟ چرا اینطوری می‌کنه؟

- نمی‌دونم، شاید نه! خوب نیست.

- ازدواج زوریه؟!

ترلان غصه‌دار سکوت کرد. بیست دقیقه بعد سروش با یک پیتزای بزرگ و چند قوطی نوشابه برگشت. فیلمبردار گفت:

- داداش خونه‌تون شام میدن.

- ساکت باش.

و بعد در جعبه را باز کرد و گفت:

- بردار.

- نوش جان.

- گفتم بردار.

فیلمبردار یک تکه پیتزا برداشت و تشکر کرد.

- سس هم بزن.

سروش به راننده‌ی او هم تعارف کرد و نوشابه هم توی اتومبیلشان گذاشت و رفت سوار شد. بوی پیتزا در اتاقک پیچید. ترلان داشت او را نگاه می‌کرد و گفت:

- دیره.

- جهنم، گشتمه.

و بعد یک برش پیتزا برداشت و سس زد و مشغول خوردن شد.

- بخور.

- نمی‌خورم.

سروش لبخند کجی زد و گفت:

- ولی من خوب می‌خورم.

ترلان به بیرون نگاه کرد و سعی کرد به جملات دو پهلوی او توجه نکند. اما طولی نکشید که از بوی پیتزا گشتمه‌اش شد. سروش روی پیتزا سس ریخت و با کارد و چنگال یک برش از آن را تکه تکه کرد. یک تکه کوچک برداشت و سوت کشید و گفت:

- این طرف.

ترلان رو به او کرد و سروش تکه کوچکی سمت دهانش برد.

- نمی‌خورم.

- روزه خواری گناهه، بگیر این رو بخور.

- من روزه نیستم.

- حتماً چیزی نخوردی.

- نخوردم و نمی‌خورم.

- به خدا می‌مالم بهت.

ترلان چشم‌هایش را ریز کرد و فکر کرد او واقعاً دیوانه است. دهانش را باز کرد و سروش لقمه را در دهانش گذاشت و سعی کرد رزش را خراب نکند.

خودش هم تند تند برش‌هایش را می‌خورد و به ترلان برش‌های کوچک می‌داد. فکر می‌کرد خودش اینطور گشنه است شاید او هم همینطور باشد و دلش اجازه نمی‌داد خودش بخورد و او نگاه کند.

سروش یک قوطی نوشابه باز کرد و نی را داخل قوطی گذاشت و آن را دست ترلان داد. ترلان مشغول نوشیدن نوشابه شد و سروش قوطی را باز کرد و نوشابه‌اش را سر کشید.

هر کس رد می‌شد به آن‌ها می‌خندید و فیلمبردار هم داشت از آن‌ها فیلم می‌گرفت. ترلان که سیر شده بود گفت:

- ممنون، داشتم ضعف می‌کردم.

و قوطی را به سروش داد. سروش دست‌ها و لبش را تمیز کرد و پیاده شد و آشغال‌ها را دور انداخت. سپس سوار شد که فیلمبردار گفت:

- داداش وقت عکاسی نیست، بریم آتلیه؟

- برو.

و در یک لحظه فکرهای شیطانی به سرش خطور کرد. به آتلیه رفتند و مدام به آن‌ها زنگ می‌زدند زودتر بیایند چون عاقد منتظر است.

وقتی وارد آتلیه شدند فیلمبردار پرسید:

- عکاس خانم بیاد؟



- خودت بیا.

ترلان گفت:

- خانم بیاد.

- نه! خودش میاد.

و بعد چند ژست به آن‌ها گفت که ترلان امتناع کرد و گفت:

- ما محرم نیستیم نمی‌تونم اینطوری عکس بگیرم.

سروش او را نگاه می‌کرد از او دور شد و گفت:

- ازش عکس تکی بگیر.

فیلمبردار مشغول شد و از او عکس گرفت. چند عکس مختلف از او گرفت و سروش دست به جیب به آن دختر خیره بود. نمی‌توانست زیبایی او را نادیده بگیرد و در مرام او هم مانده بود.

نمی‌دانست این حجابش را واقعاً قبول دارد یا فقط به خاطر پدرش و آموزه‌های اوست.

فیلمبردار سروش را صدا کرد. ترلان کنار رفت و سروش چند عکس تکی گرفت.

فیلمبردار رو به ترلان گفت:

- آجی نمی‌شه که اینطوری. می‌خوای چی به خواهر مادرت نشون بدی؟

- خواهر مادرش مثل خودش.

ترلان سروش را نگریست و باز هم سکوت کرد. سروش رفت و مچ دست او را

چنگ زد و او را کشید. ترلان معترض گفت:

- چیکار...

سروش انگشتش را روی لبش گذاشت و با خشونت گفت:

- هیس.

و بعد رو به فیلمبردار پرسید:

- چکار کنم؟

- فیلمبردار چند ژست به او نشان داد.

هق هق ترلان بلند شد. سروش رو به او کرد و با خشم گفت:

- به جهنم عقب مونده. اصلاً لازم نیست عکس بگیری.

فیلمبردار پا در میانی کرد و گفت:

- و ایسا داداش، من می‌گم چکار کنین.

و بعد جلو رفت و دستمالی به ترلان داد تا صورتش را تمیز کند. وقتی ترلان آرام شد و سروش کمی قدم زد فیلمبردار چند ژست نزدیک به هم به آن‌ها گفت و از آن‌ها عکس گرفت.

وقتی عکاسی تمام شد و رفتند سوار شدند شب شده بود و سمت خانه رفتند.

ترلان ساکت بود و سروش گفت:

- اگر گفتم نشه، به خاطر همین بود. اگر گفتم بگو نه، به همین دلیل بود. من روز عروسیم اگر کسی رو که دوست داشتم کنارم بود لحظه‌های خوبی رو باهاش می‌گذروندم.

- نمی‌خوام بشنوم دیگه.

سروش ساکت شد و او را به حال خود گذاشت.

به منزل رسیدند و وارد باغ شدند. جیغ سوت و کل اطرافشان را پر کرد. بهراد روی کاپوت زد و گفت:

- بیا پایین، نرو دیگه.

و او مجبور شد بایستد. پیاده شد و رفت در را برای ترلان باز کرد و کمک کرد پیاده شود. روی سرشان بمب کاغذ رنگی می‌زدند و همان‌طور که سمت ساختمان می‌رفتند دو طرفشان آبشارهای نورانی فشفشه روشن شد و هر دو از بینشان گذشتند. بهراد برایشان سنگ تمام گذاشته بود و آن‌ها به مهمانان سلام می‌کردند و خوش آمد می‌گفتند.

وقتی وارد ساختمان شدند از آن‌ها خواستند به جایگاه بروند. آقای اکبری مقابلشان ایستاد و دختر زیبایش را بغل کرد و او را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد.

سپس سروش را بغل کرد و تبریک گفت. بعد هم شانه‌های او را گرفت و گفت:

- دخترم رو مثل مروارید تو صدف نگه داشتم و بزرگ کردم. مراقبش باش پسرم. نذاری اشکش بیاد.

سروش ترلان را نگریست و بعد سر فرود آورد. بعد هم حاج محمدی آمد و به ترلان تبریک گفت و سروش را بغل کرد و به او تبریک گفت و بعد رو به حاج اکبری گفت:

- بهش گفتم کراوات نزن، گفتم به ریشت دست نزن. به حرف من که گوش نکرد شاید شما کاری کردین این بچه درست بشه.

حاج اکبری آهسته خندید و گفت:

- گر ریش بود نشان اسلام، بزغاله بود حجت‌الاسلام. حاجی به ریش و بی‌ریش نیست. آدم چیزی رو هم که قبول داره از ته قلب قبول کنه. به این حرف‌ها نیست. ما الگوی خوبی باشیم خودشون بلد می‌شن راهشون رو پیدا کنن.

حالا یا با ظاهر ما، یا تو ظاهر خودشون. سخت نگیر.

و روی شانه‌ی حاج محمدی زد و دور شد. سروش و پدرش به دور شدن او نگاه کردند. نگاه سروش به چشم‌های پدرش برگشت و بعد رو به ترلان کرد و گفت:

- بریم.

و هر دو رفتند و در جایگاه نشستند. مادرها و خواهرهایشان هم آمدند و تبریک گفتند. تورج آمد و ترلان را بغل کرد و آهسته اشک ریخت. سروش داشت تورج را نگاه می‌کرد. از احساسات آن‌ها ناراحت شد و دوست نداشت مدتی دیگر موجب آزارشان را فراهم کند.

تورج او را هم بغل کرد و تبریک گفت و بعد از هم جدا شدند.

وقتی نشستند عاقد از همه خواست ساکت باشند و بعد مشغول خواندن خطبه‌ی عقد شد. نگاه سروش روی سفره‌ی عقد بود. وقتی عاقد مهریه را خواند سروش به شدت سرش را سمت ترلان چرخاند. باورش نمی‌شد. او را برانداز کرد و نگاه او روی قرآن دستش بود.

صدای عاقد در مغزش پیچید:

- یک جلد کلام‌الله، یک سفر حج تمتع، یک سکه تمام بهار آزادی به یگانگی الله، آینه و یک جفت شمعدان، دو شاخه گل نرگس، دو شاخه نبات...

همین تنها چیزی بود که او می‌خواست. با آنکه می‌دانست قرار است جدا شوند اما هیچ نخواست به حتی طلاها را در عقدنامه قید نکرده بود. سرش داشت درد می‌گرفت. نمی‌دانست با چه کسی و یا چه کسانی طرف است. نمی‌دانست چیزهایی که می‌بیند و می‌شنود واقعی است یا نه!

او هیچ طمعی نداشت. می‌خواست بیاید، بله بگوید. پدر او را راضی کند و بعد همه چیز را به گردن بگیرد و برود.

مغزی که روزی استاد هندسه و ریاضیات بود حالا در تحلیل این رفتار ساده مانده بود و نمی‌دانست چکار کند!

کمی بعد دستی روی شانهاش نشست. رویش را برگرداند. سحر خندان گفت:

- مال خودته قربونت برم. فرار نمی‌کنه چرا بهش زل زدی.

- حواسم نبود.

همه داشتند می‌خندیدند. سحر جعبه‌ای به او داد و گفت:

- عروس زیر لفظی می‌خواد.

سروش جعبه را باز کرد و سرویس سنگین را نشان او داد. ترلان نگاهش را گرفت و گفت:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم بله.

همه جیغ کشیدند و روی سرشان نقل و تراول ریختند. بعد هم سروش با حالتی منگ بله گفت و ازدواجشان رسمی شد.

سروش حلقه را برداشت و دستش را جلو برد. خواست دست ترلان را بگیرد که مکث کرد. نگاهش را بالا برد و ترلان را نگریست و گفت:

- اجازه هست؟

- الان محرمی!

سروش نفس راحتی کشید و دست او را گرفت و حلقه را به انگشتش کرد، بعد هم ترلان حلقه به انگشت او کرد.

همه دست زدند و بعد از آن هدیه‌هایشان را تقدیم کردند و در کنار هم عکس گرفتند. بعد از آن بهراد سیستم را روشن کرد و همه شروع کردند به دست زدن و رقصیدن. سروش هیچکدام از همکاران و دوستانش را دعوت نکرده بود. این ناراحتش می‌کرد اما نمی‌خواست آوازه‌ی این عروسی که به دلش نبود در بین همکارانش بچرخد.

آقای اکبری چیزی به آقای محمدی گفت. آقای محمدی بهراد را صدا کرد و او به اجبار رفت و سیستم را خاموش کرد. همه اعتراض کردند و توریج رفت و یک فلش به سیستم وصل کرد و آن را بلند کرد و صدای مداح در اطراف پیچید و مولودی خواند.

سروش اول با تعجب و بعد با عصبانیت اطراف را نگاه کرد و به این نمایش خیمه شب بازی چشم دوخت.

از جایش برخاست که بهراد خود را به او رساند و هلش داد تا بنشیند.

ترلان آن‌ها را ترسیده نگاه کرد. سروش سعی کرد برخیزد و بهراد او را محکم در جایش نشاند و گفت:

- تو رو خدا آروم باش، می‌گذره و تموم می‌شه.

- این چه مسخره بازیه؟

- خواهش می‌کنم! مرگ من! مرگ اراد بشین.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، می‌خوام برم بالا یه خورده آروم بشم.

بهراد ره‌ایش کرد و او برخاست و از بین مهمانان گذشت و راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت.

زن‌ها و مردها نشسته بودند و دست می‌زدند و پیشخدمت‌ها داشتند پذیرایی می‌کردند. فیلمبردار به سراغ ترلان رفت و پرسید:

- می‌خواهین حالا که محرم شدین چند تا عکس توی باغ بگیریدین؟

- نه، ممنونم.

- خیلی خوب می‌شه!

- آقای داماد نیستن، رفتن بالا.

- وقتی اومدن بهشون می‌گم.

سروش کتتش را کنار انداخته بود و روی تختش دراز کشیده بود. نیم ساعت که گذشت بهراد به سراغش آمد و خواست که به طبقه‌ی پایین بیاید.

- حوصله ندارم، ولم کن.

- سروش لج نکن، یک شبه و تموم می‌شه. تو که این ازدواج رو نمی‌خواستی! چه فرقی داره چطوری پیش بره؟

- فرقی نداره ولی دهن به دهن می‌چرخه من رفتم از کیا زن گرفتم و توی جشنم چه اتفاقی افتاده و مسخره دست خاص و عام می‌شم.

- کسی غلط می‌کنه مسخره‌ات کنه. لطفاً پاشو بریم پایین. این عکاسه داره مخ من رو می‌خوره. می‌گه بیایین توی باغ ازتون عکس بگیرم.

- حوصله ندارم، کی تموم می‌شه؟

- فعلاً سر شبه، پاشو بریم خان دایی.

و بعد دست سروش را گرفت و او را کشید و از جایش بلند کرد.

کت را به او داد و گفت:

- فقط آرم باش، خیلی زود تموم می‌شه.

آن‌ها از اتاق بیرون رفتند. داشتند پله‌ها را پایین می‌رفتند که فیلمبردار بالا دوید و از سروش خواست همان‌جا بایستد. بهراد خندید و سرش را تکان داد.

- بگو عروس خانم بیاد.

و بعد خودش چند پله پایین رفت و از سروش خواست روی نرده تکیه کند. سروش سرگرم شدن با او را بهتر از شرکت در جشن دید.

به حالت‌های مختلف ایستاد و عکس گرفت. ترلان هم بالا آمد و عکاس خواست کنار سروش روی پله‌ها بنشیند.

عکاس حق داشت و پله‌های مرمر سفید کریدوری آن‌قدر زیبا بودند که عکس‌های جذابی شدند. سروش نشست و ترلان هم به سختی بالا رفت و کنار سروش نشست.

عکاس چرخید و بهراد را در حال پذیرایی دید. سوت کشید که همه رو به سوی او کردند. خطاب به بهراد اشاره کرد. بهراد میز را رها کرد و بالا رفت و گفت:

- بله.

- به من کمک کن.

- چکار کنم؟

اون نور افکن رو بردار بگیر.

- چشم.

بهراد نور افکن را سمت آن دو گرفت و عکاس از دریچه دوربین نگاه کرد و گفت:

- عروس خانم یک کم به آقای داماد نزدیک بشین.

ترلان کمی نزدیک سروش شد. عکاس به سروش اشاره کرد نزدیک ترلان شود. او هم نزدیک شد. عکاس بالا رفت و پای راست سروش را زاویه داد. ساعد دست

راستش را روی زانویش گذاشت و پای چپش را یک پله پایین آورد و خطاب به ترلان گفت:

با ساعد دست راستتون روی پای چپشون تکیه کنین، دسته گل رو هم بگیرین این قسمت.

- آخه...

- آخه نداریم، محرم شدین دیگه، نه؟

- بله.

و بعد منتظر شد. سروش عکس‌العملی نشان نداد و ترلان به کنار خم شد و روی پای سروش تکیه کرد.

- حالا پاهات رو به راست من متمایل کن.

ترلان این کار را کرد و حالا همه‌ی وزنش روی پای چپ سروش بود.

عکاس تور بلند پشت سر او را جلو آورد و روی شانه‌اش انداخت و آن را روی پله پهن کرد و بعد دامن لباسش را روی پله‌ها باز و مرتب کرد و گفت:

- این عالی می‌شه، بزرگش می‌کنم برای اتاق خوابتون.

و بعد دسته گل ترلان را مرتب کرد.

سروش ترلان را روی پایش نگریست و قلب ترلان داشت هزار بار در ثانیه می‌زد.

عکاس پایین رفت و چند عکس از زوایای مختلف گرفت و گفت:

- عروس خانم لبخند.

ترلان به سختی لبخند زد. وقتی کار تمام شد عکاس از ترلان خواست روی پله لم بدهد او ژستی که عکاس خواست را گرفت. عکاس دسته گل را یک پله پایین‌تر گذاشت و از سروش خواست پشت او بنشیند و روی پله تکیه بزند و دستش را دور شکم ترلان بیاندازد. آن عکس هم گرفته شد و وقتی عکاس عکس بعدی را خواست بگیرد از سروش خواست پشت سر ترلان بایستد و دست‌هایش را دور کمر او بیاندازد و ترلان دست‌های او را بگیرد.



همان‌طور هم ایستادند و دست‌های ظریف و کوچک ترلان روی دست‌های بزرگ سروش قرار گرفت. بازوهایش دور کمر باریک او بود. عکاس چند عکس گرفت و گفت:

- نوچ! داماد ماشاءالله خیلی بلندتره، عروس تو بغلش مشخص نیست. جاتون رو عوض کنین.

- یه فنچ جای دختر بهم انداختن.

ترلان چیزی نگفت و بهراد فقط به حرص او لبخند می‌زد. سروش ایستاد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و ترلان به دستور عکاس روی پله ایستاد و دست‌هایش را روی شانه‌های سروش انداخت و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. نفسش به گردن سروش می‌خورد و او بی‌حرکت ایستاده بود.

عکاس چند عکس گرفت و وقتی ترلان دید الان سروش آرام است دل به دل عکاس داد تا وقت‌گُشی کنند و زمان جشن سر برود. عکاس گفت:

- بریم تو باغ چندتا عکس بگیریم؟

سروش سر تکان داد و قبل از اینکه چیزی بگوید ترلان گفت:

- موافقم.

سروش رو به او گفت:

- عکس گرفتن دوست داری؟

- نه! همین که شما رو آروم می‌کنه کافیه.

سروش لبخند محوی زد و به دنبال عکاس بیرون رفتند. عکاس چند نفری را که بیرون بودند داخل فرستاد و پروژکتورها را روشن کرد و آنها را تنظیم کرد و از بهراد خواست داخل برود.

بعد هم جلوی در عمارت دست آنها را به دست هم داد و عکس گرفت. روی پله‌ها چند مدل مختلف عکس گرفتند و بعد خطاب به سروش گفت:

- رو به روی هم، دست‌هاتون دور کمر هم. آفرین، خوبه، داماد دست راستت بالاتر.

دست راست سروش روی کمر ترلان لغزید و بالا رفت. ترلان به او خیره شد.

- عروس خانم سرتون عقب. آقای داماد سرتون رو خم کنین رو صورت عروس مثلاً می‌خوای ببوسیش، اگر دوست داری ببوسش طبیعی‌تر بشه.

چشم‌های ترلان گشاد شد و سروش سرش را خم کرد اما در یک فاصله نگه داشت و عکاس عکسش را گرفت.

- حالا عروس خانم بچسب به ستون، دست‌ها رو ببر عقب بذار رو ستون، زاویه بده بیار بالا، خوبه! سرت سمت من، نگاهت رو به من. عالیه.

عکسش را گرفت و گفت:

- همین طور وایسا، داماد برو جلو، جلوتر، یه خورده دیگه جلو. سروش کاملاً به ترلان چسبیده بود و ترلان سرخ شده بود. دست راستتون روی کمر عروس، دست چپتون بالا سرش بچسبه به ستون، حالا نگاهش کنین...

و سروش از آن زاویه به صورت ترلان خیره شد و ترلان ناخواسته از آن نزدیکی پلک بست و عکاس عکس گرفت و گفت:

- به‌به... عروس خانم رو به آقای داماد.

ترلان رو به او کرد. سروش را نگریست و نگاه سروش روی صورت و بعد لب‌های رژ زده‌ی او قفل شد. عکاس عکس‌هایش را گرفت. ترلان راست شد و گفت:

- کافیه، خسته شدم و سردمه، می‌شه بریم تو؟

- چشم.

و بعد رو به سروش گفت:

- ببخشید.

سروش لبخند زد و از اینکه از عمد با نگاهش او را ترسانده بود لذت می‌برد. هر دو با هم وارد سالن شدند و عکاس داخل سالن شد و خواست پروژکتورهایش را داخل بیاورند. سپس او شروع کرد به فیلمبرداری و ترلان و سروش در بین میزها چرخیدند و از پذیرایی همه اطمینان حاصل کردند.

آن شب و آن جشن مختصر کم‌کم با همه‌ی سختی‌هایش به پایان رسید و مهمانان رفتند و فقط خانواده‌ی نزدیک دو طرف مانده بودند. ترنم و ترلان بی‌قرار در آغوش هم گریه می‌کردند. تورج هم یواشکی اشک‌هایش را پاک می‌کرد. اولین شبی بود که قرار بود ترلان در خانه نباشد و برای همه سخت بود.

خانم اکبری خیلی گریه کرده بود و مقابل سروش ایستاده بود و آستین‌های کت او را گرفته بود و خواهش می‌کرد مراقب ترلان باشد. سروش بیشتر از همه ناراحت خانم اکبری بود و گفت:

- نگران نباشین، قرار نیست من شکنجه‌اش کنم. هر روز بیابین پیشش من که کاری ندارم به شما. اصلاً دلتنگ شدین زنگ بزنین میارمش می‌ذارمش خونه‌تون.

- راست می‌گین؟

- بله.

بعد هم مجبور شد توصیه‌های آقای اکبری و دیگر افراد را گوش کند و اطمینان بدهد قرار نیست ترلان را شکنجه کند.

تورج از سروش می‌خواست همیشه مراقب خواهرش باشد و برایش کم نگذارد. سروش با عذاب وجدان دستش را روی بازوی تورج کشید و او را بغل کرد و گفت:

- بس کن مرد! من دو تا خواهر شوهر دادم.

- تو که اون زمان به دنیا نیومده بودی!

و در میان گریه‌اش خندید و سروش هم لبخند زد و گفت:

- در هر صورت دو تا خواهرم شوهر کردن. تو هم عادت کن به اینکه خواهرات شوهر داشته باشن.

پس از دل‌داری فراوان به آن‌ها از همه خداحافظی کردند. سروش بازوی ترلان را گرفت و وارد باغ شدند و بعد از اینکه سوار اتومبیل شدند سروش دور زد و چند بوق زد و همه را پشت سر گذاشت.

ترلان تکیه کرده بود و ساکت بود و نگاهش خیابان‌ها را رصد می‌کرد. سروش هم آنقدر خسته بود که نای حرف زدن هم نداشت.

- من یه نذر دارم باید ادا کنم.

سروش به آرامی گفت:

- سقاخونه این ورا نیست.

- باید الان انجام بدم.

سروش نفسش را فوت کرد و گفت:

- چه نذری؟

- نذر کردم کادوی زیرلفظی عقدم رو هر چی که بود، بدم به یک خانواده فقیر. دارن برای پسرشون زن می‌گیرن اما پول خرید طلا ندارن.

- الان می‌خواهی ادا کنی؟

- بله.

- ساعت رو دیدی؟

- خیلی هم وقت خوبیه. کسی ما رو نمی‌بینه.

و بعد آدرسی به سروش گفت و سروش بی‌چون و چرا به آن سمت رفت.

دقایقی طولانی راند تا به آن محله رسید.

- از کجا می‌شناسیشون؟

- از طریق یکی از دوست‌هام.

وقتی به جلوی خانه رسیدند او گفت:

- پلاک پنج، همینه.

و بعد رو به عقب کرد و جعبه‌ی زیرلفظی را برداشت و نگاه کرد. تمام تیکه‌های

سرویس کامل بودند. رو به سروش پرسید:

- راضی هستی؟

- مگه مهمه؟

- بله، چون از خونه‌ی شوهر بر می‌دارم.

سروش خندید و گفت:

- جالبه، از خونه شوهرت نذر کردی؟

- زیرلفظی کادوی منه، اما برام مهمه که شما رضایت داشته باشی.

- وقتی مال توئه اختیارش با خودته.

ترلان پیاده شد و نگاهی به چراغ‌های خاموش خانه کرد و زنگ در را فشرد و منتظر شد. چند بار زنگ زد تا اینکه مرد و زنی هراسان به جلوی در آمدند و با دیدن ترلان کپ کردند. ترلان سلام کرد و جواب گرفت و گفت:

- منزل آقای فروزش؟

- بله دخترم. تو اینجا چکار می‌کنی؟ این وقت شب با این لباسا.

سروش شیشه را پایین کشید و گوش کرد. ترلان به سروش اشاره کرد و گفت:

- اون آقا همسرم هستن با هم اومدیم. ما شنیدیم شما یک پسر دارین به نام علی آقا که دم بخته و برای خرید عروسی کمی مشکل دارین. وامی خواستین که جور نشده و اذیت شدین.

- بله درسته، کی به شما گفته؟

- اصلاً مهم نیست، می‌شه پسر تون رو صدا کنین.

- بله حتماً.

زن رفت تا پسرش را صدا کند و سروش داشت نگاهشان می‌کرد. مرد ناباور و گیج ترلان را نگاه می‌کرد. وقتی علی خواب‌آلود جلوی در آمد و سلام کرد گفت:

- فکر کردم مادرم دیوونه شده، شما اینجا چکار دارین؟

ترلان جعبه را سمتش گرفت و گفت:

- من امشب این رو زیرلفظی کادو گرفتم و می‌دمش به شما برای نامزدتون. مبارکتون باشه.

- اما آخه...

- بگیرین تعارف نکنین. من کلی از اینا کادو گرفتم. این هم سهم نامزد شما باشه.

پسر جعبه را گرفت و باز کرد و هر سه داخل جعبه را نگاه کردند.

- اما مگه می‌شه، طلای واقعی؟ خیلی سنگینه...

- من دیگه می‌رم. امیدوارم خوشبخت بشین.

و چرخید که توی سینه‌ی سروش خورد.

سروش یک کیسه تراول که آن شب روی سرشان ریخته بودند دستش بود. آن را دست پدر علی داد و گفت:

- برای خرج عروسیتون...

- آخه... اینا... مگه شما فرشته‌این از سمت خدا...

سروش حرفی نزد و برگشت و سوار شد. ترلان هم راه افتاد. زن گریه می‌کرد و می‌گفت:

- الهی خوشبخت بشین. گره از کارمون باز کردین خدا گره از مشکلات زندگیتون باز کنه. الهی به حق پنج تن خوشبخت بشین. دست خدا به همراهتون.

و بعد از اینکه ترلان سوار شد، سروش دنده عقب گرفت و در میان دعای آنها به منزل رفت. هر دو باز هم سکوت کردند و آن شب هیچ چیز به اندازه‌ی خوشحالی آن خانواده خوشحالشان نکرد.

به خانه‌ی سروش رسیدند و سروش ماشین را وارد حیاط کرد. هر دو پیاده شدند و هیچکدام حوصله خالی کردن وسایل داخل ماشین را نداشتند. سروش در ورودی را با کلید باز کرد و گفت:

- کفش‌ها.

و بعد از اینکه ترلان کفش‌هایش را از پا بیرون کشید وارد خانه شد. سروش هم بعد از او وارد شد و کلیدها را زد. به انتهای سالن رفت و به پله‌ها اشاره کرد. ترلان بالا رفت و به اتاق خواب وارد شد.

سروش هم وارد شد و ترلان او را نگریست. منتظر بود سروش نزدیکش شود و از او درخواستی کند.

اما سروش بی‌توجه به او به سراغ کمد رفت و لباس راحتی بیرون کشید و بعد از کمد دیگر یک تشک برداشت و زیر بغل زد. یک پتو هم روی شانه انداخت و پایش را به درهای کمد زد و آن‌ها را بست و راه افتاد و گفت:

- خوب بخوابی.

و بعد ترلان را تنها گذاشت و پایین رفت. لباس‌هایش را عوض کرد و رختخواب را جلوی شومینه پهن کرد و رفت افاف را از برق کشید، گوشی‌اش را هم خاموش کرد. گوشی خانه را هم قطع کرد و چراغ‌ها را خاموش کرد و زیر پتو کنار شومینه‌ای که روشن کرد دراز کشید و آن‌قدر خسته بود که دو دقیقه بعد خوابش برد. ترلان روی تخت نشسته بود.

فکر می‌کرد بعد از آن عکس‌ها حتماً سروش شب را به زور خود می‌خواهد با او باشد اما واقعاً رفته بود. هیچ توجهی به زیبایی او نکرده بود. حتی جلو نرفته بود که به بهانه باز کردن زیپ لباس و کمک کردن، او را دید بزند.

او نگاهی به گل‌های خشک ریخته روی روتختی گرمی انداخت. سروش حتی به تخت نگاه نکرده بود که شاید کمی ذهن و حسش را به بازی بگیرد!

او را عجیب و غریب تصور می‌کرد. با خود فکر کرد هر مرد دیگر بود رهایش نمی‌کرد. برخاست و خود را در آینه نگاه کرد. آن‌قدر زیبا بود که مردی نخواهد او را رد کند. مثل اینکه سروش در حرفش جدی بود و او را نمی‌خواست. از آینه دور شد و بی‌صدا به راهرو رفت. چراغ‌های پایین خاموش بود.

با غصه برگشت و روی تخت نشست. بعد هم خودش را عقب راند و روی تخت دراز کشید و به یک نقطه نامعلوم خیره شد و با چراغ روشن اتاق خوابش برد.

### (فصل چهارم)

سروش در جایش غلتید و کمکم بیدار شد. خمیازه بزرگی کشید و ساعت ایستاده را نگاه کرد. چهار عصر بود. خیلی خوابیده بود اما راضی بود. مطمئن بود گوشی‌اش را روشن کند زیر زنگ و پیغام خفه می‌شود که صدای محکم در زدن شنید.

از جایش پرید و برخاست. پتو و تشک را زیر بغل زد و از پله‌ها بالا دوید. وارد اتاق که شد دید ترلان بی‌صدا خوابیده است، آن هم با لباس عروس. جلو رفت و تندتند او را محکم تکان داد. ترلان از خواب بیدار شد و با دیدن سروش گفت:

- چیه؟

- یکی اومده داره در می‌زنه.

- کیه؟

- چه می‌دونم! سیم آیفون رو کشیدم، زود لباست رو عوض کن خاله خاناباجیا اومدن.

- چرا قبلش زنگ نزدن؟

- گوشی من خاموشه، تلفنم از پریر کشیدم.

- گوشی من هم تو آرایشگاه جا مونده.

- الان پاشو این لباس رو عوض کن تا من می‌رم جواب می‌دم.

- باشه، باشه.

سروش پتو و تشک را داخل کمد دیواری انداخت که دید ترلان از روی تخت بلند شد و یک‌دفعه تلو تلو خورد.

- چی شده؟

- هیچی، کمی سرم گیج رفت.



سروش با همان سر و شکل ژولیده از اتاق بیرون زد و بعد پله‌ها را پایین رفت و جلوی افاف ایستاد و سیم آن را وصل کرد.

تصویر بالا آمد و با دیدن مادرش، خانم اکبری، سحر و ترنم زیر لب گفت:

- لشکر کشیدن برای هیچی!

و بعد دگمه را زد. در باز شد و آن‌ها وارد حیاط شدند. در چوبی بزرگ را باز کرد و به چهارچوب تکیه کرد. آن‌ها جلو آمدند. مادرش با دیدنش گفت:

- بگم خدا چکارت کنه سروش؟ از صبح سومین باره می‌آییم دم خونه‌ات. دیگه بابات و آقای اکبری داشتن می‌اومدن. مگه داشتی چکار می‌کردی؟ چرا اینجوری می‌کنی تو؟

- می‌گفتین بیان، دور هم بودیم.

نرگس خانم مقابلش رسید و گفت:

- تو اصلاً در رو باز می‌کنی؟ چرا گوشی هاتون خاموشه؟

- همه رو خاموش کردم و از برق کشیدم، خوابیده بودیم.

سحر لبخند زد و سروش گفت:

- کفش هاتون لطفاً!

آن‌ها سلام کردند و سروش جواب داد و منتظر شد کفش هایشان را در بیاورند.

سروش دست هایش را روی چهارچوب گذاشت و جلوی ورودشان را گرفت و گفت:

- چی آوردین؟

مادرش عصبی گفت:

- وا! سروش!

- اگه خوب نیست برین با یک چیز خوب برگردین.

- سروش!

سحر دست سروش را گرفت و او را کنار زد و گفت:

- از صبح سه جور غذا عوض کردیم. الان هم کباب آوردیم.

- خوبه بیایین تو.

همه خندیدند و وارد خانه شدند و یکی یکی تبریک گفتند.

وقتی وارد سالن شدند خانم اکبری چادرش را جلو کشید و مرتب کرد و رو به سروش گفت:

- پسر، ترلان کجاست؟

- تو اتاقه.

- می‌رم پیشش.

سروش دستپاچه شد و گفت:

- ببخشید، اجازه بدین من برم، صداتون می‌کنم.

خانم‌ها به هم نگاه کردند و خانم اکبری گفت:

- باشه.

و بعد روی مبل نشست. سروش پله‌ها را بالا رفت و وارد راهرو شد. به جلوی اتاق رفت و در زد. جوابی نشنید پس در را باز کرد و با دیدن ترلان که درگیر لباس عروسیش بود به داخل اتاق رفت و گفت:

- داری چکار می‌کنی؟ دو ساعته لباست رو در نیاوردی.

- زیپ لعنتیش گیر کرده، دستم نمی‌رسه.

سروش جلو رفت و او را چرخاند و گفت:

- بده به من.

و بعد زیپ را گرفت که روی تکه‌ای از لباس گیر کرده بود. آن را کمی بالا و پایین کرد تا که آزاد شد. زیپ را تا کمرش پایین کشید و با دیدن لباس سفید زیرش لبخند کجی زد و گفت:

- زیر لباس عروس هم حجاب رو رعایت می‌کنی؟

- اومدیم و لباسم پاره شد، زبیش باز شد، یا هر چی!

- باشه ببین لباسات کجان؟ الان همه میان تو اتاق.

ترلان رو به سروش کرد و گفت:

- چی بهشون بگم؟

- برای چی؟

ترلان به سروش خیره شد و صورتش سرخ شد. سروش که متوجه حرف فرو خورده‌ی او شد گفت:

- بگو سروش دیشب دوش گرفته، من هم خوابم برده، دیگه کاری بهم نداشته.

- باشه.

- آرایشتم بشور زود.

- چشم.

سروش به درون سرویس داخل راهرو رفت و کارهایش را انجام داد. وقتی بیرون آمد و به اتاق رفت، ترلان هم لباس پوشیده بود. او هم به درون سرویس رفت و سروش نگاهی به در و بعد به تخت مرتب کرد و نفس عمیقی کشید. می‌دانست آن‌ها چه می‌خواهند و تا نگیرند دست بر نمی‌دارند.

به پای کتو رفت و یک سوزن پیدا کرد. آن را به نوک انگشت شصتتش زد و از سوزشش زیر لب گفت:

- لعنتی!

نقطه‌ای از تخت را در نظر گرفت و انگشتش را فشار داد که خون از آن جاری شد. سه قطره از خون دستش را نزدیک هم روی رو تختی ریخت و بعد انگشتش را روی ملافه کشید و خون را یک‌دست کرد.

سشوار را به چند راهی وصل کرد و آن را روی تخت گرفت که گل‌های خشک جا به جا شدند و چند دقیقه بعد خون خشک شد و حالت قدیمی‌تری به خود گرفت.

ترلان وارد اتاق شد و با دیدن سروش جلو رفت و متعجب گفت:

- چکار می‌کنین!؟

سروش نگاهی به او انداخت و گفت:

- دارم به جات خون می‌دم.

ترلان کپ کرد و نگاهش را سمت تخت چرخاند و با دیدن لکه‌های روی تخت دوباره نگاهش را به سمت سروش گرداند. سروش دوباره به ترلان نگاه کرد و گفت:

- کاپیش رو من بخورم یا تو؟

- اونی که دست شیطون رو از پشت بسته.

سروش سشوار را خاموش کرد و گفت:

- خودت رو بزن به حال نداری طبیعی جلوه کنه!

- چی طبیعی جلوه کنه؟

سروش سرش را سمت ترلان چرخاند و او را برانداز کرد. آهسته گفت:

- اینکه دیشب حسابی چلوندمت.

ترلان سرخ شد و جواب نداد. باز هم تلو تلو خورد. ترس و اضطراب شدیدی داشت. اگر کسی می‌فهمید دروغ بوده است، آن وقت چه می‌شد!

سروش سشوار را روی میز گذاشت و رفت ملافه را گرفت و تکانی داد که گل‌ها جابه‌جا شدند و مقداری از آن‌ها اطراف تخت روی زمین ریختند. پتو را باز کرد و روی نصف تخت به شکل نامرتب انداخت و خطاب به ترلان گفت:

- صحنه‌سازی تموم شد. برم مادرت رو صدا کنم.

- اهوم.

سروش به مقابلش رفت و انگشتش را سمتش گرفت و گفت:

- ببین، مثل اون روز تو باغ، نرینی به ماجرا که خدا شاهده پاشون رو از در بذارن بیرون می‌افتم روت.

ترلان به آرامی توی چشم‌های سروش گفت:

- شما همیشه اینطوری حرف می‌زنین؟

- بله، مشکلی داره؟

- آدم با شخصیت اینطوری حرف نمی‌زنه.

سروش دست به کمر زد و سرش را پایین‌تر گرفت و به چشم‌های ترلان نگاه کرد و گفت:

- بیا پایین بچه سرم درد گرفت. فنچول واسه من سخنرانی می‌کنه.

- من فنچ نیستم آقای محترم. شما خیلی درازی.

سرم به سینه‌تون می‌رسه پس قدم مناسبه. همه رو به عرض و طول خودتون نسنجین. تا حالا فکر کردین ممکنه شما غیرطبیعی بزرگ باشین؟

- بزرگ غیر طبیعی! آره؟! عریض و طویل؟

- بله.

- چادرت رو در آوردی زبونت دراز شد. چی شد یهو؟

ترلان نگاهش را از او گرفت و گفت:

- بحث کردن با شما خسته کردن خودمه. هر چی دوست دارین بگین. من کوتوله‌ام، من فنچولم، باشه.

سروش راست شد و سمت در رفت و گفت:

- خدا برای اونی نسازه که سر پیری یک بچه انداخت تو دامن من.  
وقتی از اتاق بیرون رفت ترلان جای خالی او را نگریست و فکر کرد این دیگر چه  
دیوانه‌ای است.

سروش دوباره سرش را داخل آورد و گفت:

- خودت رو بزن به بی‌حالی.

و از پله‌ها پایین رفت و خطاب به خانم اکبری گفت:

- دخترتون منتظر تونه.

خانم اکبری برخاست و از پله‌ها بالا رفت و سحر متعجب گفت:

- سروش جان دخترتون؟!!

- دخترمون چی؟ کدوم دخترمون؟

- تو به ترلان می‌گی دخترتون؟

به اسم صدانش نمی‌کنی عزیزم؟

- اسمش سخته، یادم می‌ره.

سحر لبخند زد و سروش کنارش نشست و او را بوسید و گفت:

- از بهنام چه خبر؟

- درگیر درس و دانشگاهشه. فریمه می‌گفت صبح می‌ره عصر میاد. عصر که میاد  
شاگرد داره تا شب. شب هم تا دیر وقت درس می‌خونه و عملاً تنها شدم.

- راست می‌گه، پسرت بدجور خر می‌زنه. حال آدم رو به هم می‌زنه.

- سروش!

- بهش بگو فقط یک‌شنبه‌ها گیرش میاره!

و بعد خندید و گفت:

- عروس خانمتون که خیلی تنبله حداقل تو یه چایی به ما بده.

- عروس خانم نبود تو چکار می‌کردی؟ خودت چایی درست می‌کردی. مثلاً روز اول زندگیته. یه محبتی، یه تکونی.

ترنم از جایش برخاست و گفت:

- من درست می‌کنم.

و بعد به آشپزخانه رفت. نرگس خانم خطاب به سروش گفت:

- مادر چرا ترلان نمیاد؟ اذیتش که نکردی؟

- کی؟ من؟ نه!

- پس چرا نمیاد پایین؟

- چه می‌دونم.

چند دقیقه بعد خانم اکبری از بالا صدا زد:

- نرگس خانم!

- بله عزیزم.

- ببخشید تشریف بیارین.

نرگس خانم از جایش برخاست و چادرش را روی مبل انداخت و از پله‌ها بالا رفت. سحر دست سروش را گرفت و گفت:

- ازش خوست میاد درسته؟

- نه، چرا این فکر رو کردی؟

- از نگاهت سر عقد.

- نه فقط از اون مهریه تعجب کردم. فکر می‌کردم الان پنجاه میلیارد مهریه می‌خوان.

- دیدی که نخواستن.

صدای نرگس خانم آمد که هراسان گفت:

- سحر، سحر یه خورده قنداب بیار.

سحر از جا خیز برداشت و نگران سمت آشپزخانه رفت و رو به سروش گفت:

- مگه باهانش چکار کردی؟

سروش متعجب راست شد و گفت:

- هیچی به جون خودم.

سحر سریع مقداری قنداب درست کرد و با سرعت برگشت و به طبقه‌ی بالا رفت. سروش وارد آشپزخانه شد و فکر کرد ترلان خوب بازیگری است که همه را نگران کرده.

ترنم نگاهی به او کرد که متفکر در آشپزخانه قدم زد و پای یخچال رفت. در را باز کرد و بعد آن را بست. ترنم چادر ملی سرش را مرتب کرد و گفت:

- ناهار رو گرم کنم؟

سروش رو به او گفت:

- ممنون می‌شم.

ترنم مشغول گرم کردن غذا شد که نرگس خانم با صدای بلند گفت:

- سروش بیا بالا ببینم.

سروش متعجب از جایش برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت و ترنم با نگاهش او را دنبال کرد. او از پله‌ها بالا رفت و با مادرش رو به رو شد.

- تو با این دختر چکار کردی؟

- هیچی.

مادرش محکم روی بازوی سروش زد و گفت:

- از حال رفته. بی هوش شده.

چشم‌های سروش گرد شد. زیر لب غرید:

- دختره‌ی احمق! اینطوری آخه؟



و بعد به سمت اتاق پا تند کرد و با وارد شدنش دید که ترلان روی تخت افتاده است و سرش در آغوش مادرش است و سحر در حال خوراندن قنداب به اوست.  
سحر رو به سروش کرد و گفت:

- ازت انتظار نداشتم سروش. چه بلاییه که سر بچه آوردی؟  
خانم اکبری که داشت گریه می‌کرد رو به سروش کرد و گفت:  
- قسمت دادم آقا سروش.

سروش که از خنگی ترلان به تنگ آمده بود، دندان‌هایش را روی هم فشرد و جلو رفت و با عصبانیت صدا زد و گفت:  
- ترلان! ترلان.

و محکم روی صورت او زد. خانم اکبری جیغ کشید و سحر دست او را کنار زد و گفت:

- نکن احمق.

نرگس خانم او را عقب کشید و گفت:

- دیوونه شدی سروش؟

سروش با صدای بلند غرید:

- پاشو ببینم دختر بی‌شعور. خودش رو زده به غش و ضعف.

- سروش حالش بده، این رو می‌فهمی؟ باید ببریمش دکتر.

خانم اکبری سر او را روی تخت گذاشت و گفت:

- زنگ می‌زنم باباش بیاد ببرتش بیمارستان، بعد می‌برمش خونه. اینطور که معلومه این آقا تعادل روانی نداره. دخترم زیر دست و پاش می‌میره.

سروش نگاهش را بین زن‌ها چرخاند. سحر برخاست و دست خانم اکبری را گرفت و گوشی را از دستش گرفت و گفت:

- مریم خانم! خواهش می‌کنم. روز اولشونه، نمی‌دونن باید چکار کنن.  
و بعد رو به سروش گفت:

- دست‌هایش یخ زده سروش، فشارش افتاده تو چطور متوجه نشدی؟

- بابا من اومدم در رو باز کردم حالش خوب بود.

و بعد سحر را کنار زد و به کنار ترلان رفت و دست او را گرفت. دستش یخ زده بود. خودش هم نگران شد که چه بلایی سر او آمده است. سرش را بلند کرد و صدایش زد. وقتی جواب نداد رهایش کرد و به طبقه‌ی پایین رفت.

ترنم او را که عصبی بود برانداز کرد. سروش گلاب و عسل را از یخچال برداشت و بعد یک قاشق از جاقاشقی برداشت و به طبقه‌ی بالا رفت. وارد اتاق که شد، شیشه‌ی گلاب را دست سحر داد و روی لبه‌ی تخت نشست و در شیشه‌ی عسل را باز کرد و یک قاشق عسل برداشت و دو طرف دهانش را فشرد. وقتی دهان او باز شد قاشق را توی دهانش فرو کرد و کمی منتظر شد تا عسل از قاشق جدا شود. وقتی قاشق را کشید آن را سمت سحر گرفت و گفت:

- گلاب رو بده.

او گلاب را به سروش داد. سروش شیشه را باز کرد و زیر بینی ترلان گرفت. ترلان سرش را تکان داد و ناله کرد. شیرینی عسل باعث شد آب دهانش را قورت بدهد و یک دقیقه بعد پلکش لرزید و به هوش آمد. اطرافش را نگاه کرد و با گیجی به همه نگاه کرد. مریم خانم صدا زد:

- ترلان، خوبی مامان؟

ترلان دستش را به سرش گرفت و گفت:

- خوبم، فقط سرم درد می‌کنه.

- سرت؟ سرت برای چی؟

او داشت سرش را می‌فشرد و آهسته گفت:

- آیی! نمی‌دونم یهو سرگیجه گرفتم.

- دلت درد نمی‌کنه؟ اذیت نمی‌شی؟

ترلان کمی ساکت بود و کم‌کم همه چیز یادش آمد. چشم باز کرد و سر بلند کرد و با خجالت به آن همه چشم منتظر نگاه کرد و گفت:

- خوبم، فقط سرگیجه دارم.

او به سروش که عصبانی بود نگاه کرد. نگاهش را از او دزدید. سروش برخاست و گفت:

- اگر کمی زودتر بیدار می‌شدی یه چیزی می‌خوردی غش و ضعف نمی‌کردی.

مریم خانم با حرص رو به او گفت:

- گوشیاتون رو خاموش کردین، سیم آیفون رو کشیدین، تلفن خونه رو قطع کردین، بعد به دختر من ایراد می‌گیری؟

- خسته بودم خواستم بیشتر بخوابم و کسی کله سحر بهم زنگ نزنه.

- ما امروز سه بار اومدیم دم خونه. ظهر اگر در رو باز می‌کردین ناهار می‌خوردین اینطوری نمی‌شد.

سحر برای اینکه بحث تمام شود گفت:

- الان پاشین بریم یه چیزی بخورین که حال ترلان جا بیاد. تو که ماشاءالله دو روز دیگه هم چیزی نخوری هیچیت نمی‌شه... پاشو دستش رو بگیر بریم پایین.

نرگس خانم خطاب به سروش گفت:

- پاشو مادر، پاشو عزیزم.

سروش دستش را دور او انداخت و گفت:

- بغلت کنم؟

ترلان از جا پرید و گفت:

- نه!

او را از تخت پایین کشید. بعد هم ترلان را سمت در برد و از پله‌ها پایین برد.

او را به آشپزخانه برد و از ترنم پرسید:

- غذا گرم شده؟

- بله.

- برای خواهرت بکش.

ترنم فکر کرد این مرد چرا در صحبت کردنش هیچ نرمشی ندارد. سحر آمد و یک قاشق کاجی در دهان ترلان گذاشت.

بعد هم قاشق دوم و قاشق سوم.

ترلان سرخ شده بود و می‌دانست این محبت حقش نیست.

ترنم برایشان پلو و جوجه و کباب گوسفندی و جگر کشید و روی میز گذاشت.

ترلان که حالش بهتر شده بود دست سحر را گرفت و گفت:

- ممنون آجی، کافیه.

سروش قاشق چنگال برداشت و گفت:

- نوش جونت، ولی کاجی رو من باید می‌خوردم.

و او را نگریست. ترلان معنی حرف سروش را فهمید. سحر معترض رو به سروش گفت:

- حیا کن.

و به ترنم اشاره کرد. ترنم از آشپزخانه بیرون رفت و سروش مشغول خوردن ناهارش شد. کمی بعد بود که ترلان با خوردن ناهارش گفت:

- صورتم درد می‌کنه.

سروش و سحر گونه‌ی سرخ او را نگریستند. سروش چیزی نگفت و سحر گفت:

- از بس زدیم تو صورتت که به هوش بیای.

و بعد آشپزخانه را ترک کرد. سروش سر بلند کرد و آهسته گفت:

- گفتم اینطوری بی حال بشی؟

- به خدا گرسنه بودم، کمی سرگیجه داشتم. مامان اینا او مدن استرس گرفتم و دست هام یخ کرد و سرم گیج رفت. نشستم رو تخت که نفهمیدم چی شد.

- خوب تو که اینجوری آبروی من رو بردی.

- ببخشید.

- ببخشم؟ مامانت می خواست به بابات زنگ بزنه. فکر می کرد من دیشب تا صبح در حال استخراج بودم. نمی دونه عین گوسفند افتادم یه گوشه گرفتم خوابیدم.

ترلان سر به زیر گرفت و سکوت کرد.

- حالا غذات رو بخور. ببین می تونی یک کار رو درست انجام بدی بچه!

- من بچه نیستم.

- نُر خانم، هر چی!

ترلان جواب نداد و غذایش را خورد. وقتی تمام کردند سروش ظرف ها را برداشت و در ظرف شویی چید و دگمه را زد. بعد هم شیرینی و میوه حاضر کرد و چای در استکان ها ریخت و سحر را صدا کرد. سینی را به او سپرد و استکان خودش را برداشت و نشست. ترنم آمد و ظرف شیرینی را برداشت و نگاهی به داماد عنقشان انداخت که نگاهش به زیر بود و بی حوصله نشان می داد. بعد هم به سالن رفت که صدای دست و کل در سالن پیچید. وقتی ترنم برگشت ظرف میوه را برداشت و از سروش پرسید:

- ببخشید! حالتون خوبه؟ طوری شده؟

سروش سر بلند کرد و او را نگریست. دختر زیبایی که مثل خواهرش بود اما کم سن و سال تر.

- نه.

- چرا حس می کنم ترلان رو دوست ندارین؟

سروش کمی سکوت کرد. استکانش را نگریست و آن را چرخاند.

- خیلی وقت نیست باهات آشنا شدم.

- تلاشی هم برای آشنایی باهات نمی‌کنین.

- چرا اینطوری فکر می‌کنین؟

- چون هیچ محبتی بهش ندارین. حتی شماره همراه هم رو نداشتین. سراغش نمی‌اومدین، مثل کسی که مشتاق این ازدواج باشه رفتار نمی‌کنین. مامان هم فهمیده و همه‌اش نگران ترلانه.

- می‌دونی کوچولو...

- کوچولو؟! من نوزده سالمه. به اندازه‌ی کافی خوب و بد رو تشخیص می‌دم.

سروش سر بلند کرد و گفت:

- خانم بزرگ! خیلی حرف‌ها گفتنی نیست. گاهی اتفاقی می‌افته که انتظارش رو نداری یا نمی‌خوای اما برات رقم می‌خوره. تا باهات کنار بیای طول می‌کشه.

- آهان پس عشقتون ترکتون کرده که نمی‌تونین ترلان رو ببینین.

سروش او را نگریست. در نظرش یک دختر بچه تیز و باهوش بود.

- به ترلان نمی‌گم که عاشق کس دیگه هستین.

و بعد آشپزخانه را ترک کرد. سروش چایش را که نوشید از آشپزخانه بیرون رفت و خواست به طبقه‌ی بالا برود که نرگس خانم گفت:

- بیا ببینم، فرار نکن.

سروش رفت و روی یک مبل تکی نشست و گفت:

- بله حاج خانم در خدمتم.

- برای ماه عسل چکار می‌کنی؟

- مگه قرار فردا نبود؟

- کجا میری؟

- کیش!

- مشهد.

سروش ترلان را نگریست و گفت:

- کیش، بریم مشهد چکار کنیم؟

- من دلم می‌خواد برم زیارت.

سحر پا درمیانی کرد و گفت:

- برین مشهد داداش. بذار به دل عروس خانم باشه، عید هم می‌رین کیش.

- عید محرم و صفره جایی نمی‌ریم.

سحر ساکت شد، سروش خواست حرفی بزند که نرگس خانم گفت:

- حالا وقت برای کیش و مشهد و شمال زیاده. می‌رین مشهد تا بعدش خدا بزرگه.

سروش از جایش برخاست و کنار مبلی که ترلان نشسته بود ایستاد. نگاه سردش را روی او انداخت. ترلان با آن روسری بزرگ که محجبه روی سرش بسته شده بود به سروش نگاه کرد.

همه داشتند سروش را نگاه می‌کردند.

سروش دستش را جلو برد و روی صورت ترلان کشید و گفت:

- کبود شدی!

ترلان از محبت عجیب سروش خجالت کشید و خود را جمع کرد. سروش دستش را پس کشید و گفت:

- من خوب بلام همه چیز رو به کسایی که باهام مخالفن زهر کنم.

- ببخشید منظورتون چیه؟

- گفتم که بیشتر فکر کنی!

و بعد از او گذشت و به طبقه‌ی بالا رفت. ترلان متعجب رو به سحر کرد. ترنم گفت:  
- یعنی شوهرت دلش می‌خواد تو رو ببره کیش. ممکنه اونجا بهش خوش نگذره و  
اذیت بشه. چرا نمی‌ری کیش، مشهد که امسال دو بار رفتی.

- از کیش خوشم نمیاد.

- کیش هم از تو خوشش نمیاد.

مریم خانم گفت:

- بسه دخترها باز هم شروع کردین.

نرگس خانم رو به ترلان گفت:

- به امید خدا هر جا که رفتین خوش برین و خوش بیاین. بهمون خبر بدی بارداری  
و خیلی زود یک پسر کاکل زری بذاری بغل سروش.

سحر معترض گفت:

- مامان! مگه دنبالشونن؟

- نه مادر. ولی سروش خیلی سنش بالا رفته. هر چه زودتر پدر بشه بهتره. سن  
ترلان هم برای بارداری خوبه.

ترلان با خجالت دست‌هایش را فشرد و سکوت کرد. کمی بعد سروش حاضر و آماده  
پایین آمد. سحر او را نگریست و گفت:

- خیر باشه!

- برم سر کار.

- الان؟ امروز؟

- سرکشی می‌کنم و میام. ماشین بهنام هم ببرم بذارم خونه شما و زنگ بزنم بهراد  
ماشین من رو بیاره.

- برو به سلامت، ماشینت خونه‌ی ماست. بهراد داده به کارواش مثل عروسک شده.



- دستش درد نکنه.

سروش خداحافظی کرد و رفت. ترنم رو به مادرش گفت:

- بلد نیست حتی شوهرش رو بدرقه کنه، چی بهش یاد دادی مامان.

- چی بگم مادر، من بهش گفتم خودش تکون نمی‌خوره.

ترلان سکوت کرد و سر به زیر فکر کرد به بدرقه‌ی چه کسی برود؟!!

کم‌کم خانم‌ها بعد از ساعتی راهنمایی‌های مختلف ترلان برای رفتار با سروش و محبت به او و چگونه خوابیدن در کنارش و... او را راحت گذاشتند. تبریک گفتند و رفتند. ترلان هم مشغول تمیز کردن میز و جمع کردن آن شد. آشپزخانه را مرتب کرد و فکر کرد برای سرگرمی‌اش ماکارونی بپزد.

کابینت‌ها را گشت و بعد از پیدا کردنشان مشغول پخت و پز شد و بعد سالاد درست کرد و ظرف را در یخچال گذاشت. بعد هم مشغول بررسی خانه شد و همه جا را خوب گشت. به اتاق‌ها سر کشید و وارد اتاق کار سروش شد.

نگاهی به دم و دستگاہ آن کرد. هم یک سیستم رایانه داشت هم لپ‌تاپ و هم یک تبلت به روز. یک میز بزرگ طراحی استاندارد کنار میز رایانه داشت.

یک میز نوری هم در اتاقش بود. مودم و تجهیزات دیگر اینترنتی در اتاقش بود. یک پرینتر و دستگاہ کپی و اسکنر هم داشت. یک کاغذ خردکن کنار میز طراحی‌اش بود. کتابخانه‌اش پر از کتاب معماری و مجله‌های برتر دنیا بود. درون کمد لوازم تحریرش صد جور مداد و قلم و اتود طراحی پیدا می‌شد. انواع جعبه‌های مداد رنگی را روی هم چیده بود. کاغذهای پوستی و آسه و آچار در اتاقش یافت می‌شد. به ماکت‌های روی طبقات نگاه کرد و از دیدنشان لذت برد. به نقشه‌هایی که کشیده بود نگاه کرد و پلان‌هایش را بررسی کرد.

سپس یک دسته کاغذ پیدا کرد که طراحی مکان‌های متفاوت اداری و تجاری و مسکونی بودند.

پشت میز نشست و مشغول دیدن طراحی‌ها شد. آنقدر طرح‌ها را زیبا و زنده کشیده بود که گاهی ترلان فکر می‌کرد شاید کار او نیست و کسی دیگر انجام داده است.

با خود فکر کرد شاید همین استعداد او است که شرکت پدرش را موفق کرده است. سروش از بیرون برگشت و ماشینش را پارک کرد و در را بست. وسایل را از داخل ماشینش بیرون کشید و جلوی در کفش‌هایش را در آورد و با خود داخل برد و توی جاکفشی گذاشت.

بعد هم سری به آشپزخانه زد و به کنار اجاق رفت و دید که شام حاضر است. به طبقه‌ی بالا رفت و از جلوی اتاق اول گذشت. به جلوی اتاق کارش رسید و آهسته رد شد که دوباره عقب گرد کرد و ترلان را مشغول بررسی طرح‌هایش دید.

آنقدر غرق دیدن طرح‌ها بود که حواسش به آمدن سروش نبود.

سروش صدایش را صاف کرد که او از جاپرید و جیغ خفه‌ای کشید.

وقتی چرخید و سروش را دید از جایش برخاست و گفت:

- سلام.

- سلام، تو اتاق من چکار می‌کنی؟

- داشتم طراحی‌هاتون رو نگاه می‌کردم.

سروش نفس عمیقی کشید و آهسته پلک زد و بعد راه افتاد و گفت:

- من با ماشین عروس تو خیابون می‌چرخیدم و توی ماشین پر از طلا و سکه و پول بود. حتی یادم نبود درشون بیارم. رفتم خونه‌ی سحر ماشینا رو عوض کردم فهمیدم.

و بعد به اتاق خواب رفت. ترلان دنبالش رفت و گفت:

- من هم یادم نبود در بیارم.

سروش وسایل را روی پاتختی گذاشت و گفت:

- چی رو؟

- طلاها رو.

- فکر کردم منظور دیگه‌ای داری!

- نه من هیچ منظوری ندارم.

سروش کتتش را از تن بیرون کشید و لبخند کجی زد. لباس عروس او را که به کمد دیواری آویزان بود نگریست و گفت:

- این لحاف رو جمع کن بذار تو چمدون توی چشم نباشه.

- چرا؟

- ازش خوشم نمیاد.

- از چی خوشتون میاد؟

سروش رو به او کرد و دست‌هایش را بالا برد و یقه بلوز بافتش را از پشت گرفت و از سرش بیرون کشید. دست‌هایش را از داخل آستین لباسش بیرون کشید و با دست راست خطی فرضی روی سینه‌اش کشید و گفت:

- دکلمه! باز! یقه دلبری.

و بلوز بافتش را با دست چپ روی تخت انداخت و سراغ کمد رفت و ترلان داشت با چشم‌هایی که بی‌قرار شده بودند، تن سروش را نگاه می‌کرد. سروش یک تیشرت نخی برداشت و گفت:

- از این گونی سیب‌زمینی‌ها که تو و امثال تو می‌پوشین خوشم نمیاد.

و بعد تیشرت را تن زد و رو به ترلان کرد.

- می‌دونی همین کت دامن تنم چند میلیون پول خورده که تو بهش می‌گی گونی؟

- نمی‌دونم، ولی فکر می‌کردم از حراجی خریدی.

- اشتباه فکر کردین.

- در هر حال انگار پولت رو ریختی توی جوب.

- باشه.

و بعد آهسته چرخید تا برود که سروش گفت:

- بچه جون! گفتم این لحاف رو جمع کن.

ترلان برگشت و لباس عروسیش را در آورد و آن را مرتب کرد و بعد روی تخت انداخت و تا کرد و از سروش که داشت کثو را برای یافتن چیزی به هم می‌زد پرسید:

- چمدون به من می‌دین؟

- آره صبر کن... یک گردنبند توی این کثو بود ندیدیش؟

- نه من دست نزدم.

سروش با زانو کثو را بست و به سراغ کمد رفت و برای ترلان چمدان را آورد. ترلان تشکر کرد و مشغول انداختن لباس در چمدان شد. سروش کمر بندش را باز کرد و شلوارش را از پایش در آورد و سمت کمد رفت تا گرمکن بردارد. ترلان در چمدان را بست و زیپ را کشید و راست شد و چرخید که با دیدن سروش سریع صورتش را چرخاند.

سروش با دیدن حرکت او ابتدا یکه خورد و بعد گفت:

- ایول بابا، شماها به محارمتون هم نگاه نمی‌کنین؟

- به محارم چرا! اما کسی که نامحرم باشه نه.

سروش در حال پوشیدن لباسش گفت:

- من نامحرمم؟

- آره.

- عه! دیشب موقع گرفتن عکسای اونطوری نامحرم نبودم؟

- عکاس خواست.

- تو هم از خدات بود.

- شما هم خوب آروم شده بودی!

- همه‌ی مردا با دیدن ترک دیوار هم آروم می‌شن چه برسه به اینکه یکی هی خودش رو بهش بچسبونه و بیاد زیرش.

ترلان اخم کرده بود و سروش دست به کمر پشت او ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد.

ترلان به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم قبلاً گفتین من چیزی ندارم که تحریکتون کنم.

- من هم نگفتم تحریکم کردی، گفتم آروم شدم. البته داشتم می‌گشتم یک چیزی پیدا کنم شاید گرم کنه ولی هر چی نگاه می‌کردم جز لحاف هیچی نبود... درست مثل الان.

ترلان چرخید و عصبی گفت:

- به چی نگاه می‌کنی؟ چی می‌خوای پیدا کنی؟ چرا مثل آدم‌های...

سکوت کرد. سروش فقط نگاهش می‌کرد. سر به زیر گرفت و گفت:

- ببخشید نباید صدام رو می‌بردم بالا.

ابروهای سروش بالا پرید و سر تکان داد و گفت:

- حرفت رو بزن. مثل آدم‌های چی نگاهت می‌کنم؟ مثل آدمای هیز؟ مثل آدمای هرز؟ گشنه چشم؟ آره من همینم. شوهر تو همینه. من عاشق زنام. من عاشق زنای بد حجاب و بی‌حجابم. اونا جذب می‌کنن. عاشق دیدن تن و بدنشون هستم. صورت برام مهم نیست. همه جا دیدم و میلیون‌ها شکل مختلف هم دیدم. من فقط عاشق پاهای کشیده زیر دامن کوتاهم، عاشق بازوهاییم که از زیر آستین کوتاه می‌زنه بیرون. عاشق سینه‌های زیر لباس چسبیده‌ام، عاشق...

ولی یه دختر مثل تو با اون گلدون گوشه اتاق برام فرقی نداره.

ترلان که سرخ و عصبی شده بود راه افتاد و خواست سروش را تنها بگذارد. سروش خود را جلوی او انداخت و سد راهش شد.

- و ایسا و گوش بده. دارم برات توضیح می‌دم شوهری که می‌خواستی از چی خوشش میاد و از چی نمیاد.

- تو شوهر من نیستی فقط میزبانمی، برو کنار.

- وقتی بله می‌گفتی باید به اینجاش فکر می‌کردی. آدم به میزبانش بله نمی‌گه، به شوهرش بله می‌گه.

- ما با هم قراری داشتیم.

- من هم هنوز سر قول و قرارم هستم و می‌بینی که بهت دست نمی‌زنم ولی لازمه مردی رو بشناسی که خواستی هر طور شده به دستش بیاری.

- خیلی به خودت مطمئنی.

- همون‌طور که تو مطمئنی.

ترلان که فقط می‌خواست برود با حرص گفت:

- الان برای چی داری با من بحث می‌کنی؟

- به دو دلیل، اول گفتم که می‌جوئمت دوم برای اینکه می‌خوام مطمئن بشم و بدونم تو از من انتظاری نداری.

- ندارم، هیچی.

- پس اگر به زندگی و روال قبلم برگردم دخالت نمی‌کنی؟

- نه من هیچ کاری با شما ندارم.

- خوبه!

و بعد کنار رفت و ترلان راه افتاد و گلویی که بغض در آن بود را چنگ زد و به طبقه‌ی پایین رفت. نمی‌توانست نادیده بگیرد که چقدر سروش را دوست دارد و داشتن او آرزویش بود. اما از شانس بدش با اینکه زود به آرزویش رسید اما او بسیار نامهربان بود. فکر کرد که اگر این مدت صبر کند و آرام باشد شاید سروش هم کوتاه بیاید و نخواهد از هم جدا شوند.

سروش هم پایین آمد و نگاهی به ترلان کرد که روی مبل نشسته و ساکت بود. با سحر تماس گرفت و به پای صفحه نمایش رفت که آن را بالای شومینه نصب کرده بود.

- جانم سروش.

- سلام آجی، خوبی؟

- سلام قربونت برم.

- اون روز با مامان اومدین اینجا گردنبنده من توی کشو بود، چند روزه می‌گردم پیداش نمی‌کنم نمی‌دونی کجاست؟

- عزیزم اکسسوری و ساعت و گردنبنده همه توی جعبه‌هاشون داخل کشو بودن.

او مشغول عوض کردن شبکه‌ها شد و گفت:

- اونیه که می‌خوام نیست. اونیه رو می‌گم که دایره‌ای بود و طلا سفید. از بغل درش باز می‌شد و توش دو تا عکس داشتم.

- عزیزم، اون رو سمیرا برد.

- برای چی؟

- چون عکس دوروتی توش بود.

- خوب سمیرا بی‌جا کرد.

- تو دیگه اونا رو می‌خوای چکار قربونت برم. خودت زن داری، ان‌شاءالله بچه‌دار می‌شی. عکس اونا رو نگه می‌داری.

- هدیه‌ی دوروتی بود سحر جان. به سمیرا زنگ بزن بگو برام پس بفرسته، خدا شاهده برم خونه‌اش، روم تو روش باز می‌شه.

- بهش زنگ می‌زنم.

- مرسی.

و بعد ارتباط را قطع کرد و روی مبل نشست و به مسابقه تنیس نگاه کرد.

کمی بعد برخاست و رفت از کابینت تنقلات آورد و روی میز چید و یک کاسه پر کرد و سمت ترلان گرفت.

- نمی‌خورم.

- بی‌جا می‌کنی.

- وا؟

- والله. من هر چی می‌خورم تو هم می‌خوری.

- شاید من نخوام بخورم.

- می‌خوای همین اندازه بمونی؟

- مگه اندازه‌ی من هم به شما مربوطه؟

- به تو مربوط نیست که به من مربوطه یا نه، همه رو بخور.

و بعد کاسه را توی بغل او گذاشت و خودش لم داد و مشغول خوردن تنقلاتش شد که گوش‌اش به صدا در آمد و جواب داد:

- بله.

- سروش جان سمیرا گفت دورش انداخته.

سروش یکهو نشست و بشقاب روی شکمش را برداشت و توی میز کوبید که شکست و هر تکه‌اش یک گوشه پرت شد و ترلان جیغ کشید.

- چه خبره سروش؟

- به اون سمیرا بگو تا نرفتم خونه‌اش رو آتیش نزدم بگه چکارش کرده اون یادگار دوروتیه.

- عزیزم، تو زن داری دیگه نیازی به اونا نداری.

سروش داد کشید:

- بس کن.



و بعد برخاست و همان‌طور سمت در رفت که ترلان ترسیده و ناخواسته برخاست و دنبال سروش رفت گفت:

- آقا سروش! آقا سروش کجا می‌رین؟

و خودش را جلوی او انداخت و دست‌هایش را باز کرد. سروش دست انداخت و شانه‌ی او را گرفت و به پشت سرش پرتش کرد. کفش‌هایش را برداشت و رفت ماشین را روشن کرد و از خانه بیرون رفت و ترلان فقط به در باز ساختمان نگاه کرد.

وقتی سروش رفت ترلان مشغول جمع کردن ظرف‌ها شد و تکه‌های شکسته را جمع کرد و با خود غر زد. رفت جاروبرقی را آورد و مشغول جارو کشیدن سالن شد و همه‌جا را تمیز کرد. بعد از آن حدود دو ساعت گوشه‌ی مبل کز کرد و منتظر سروش شد.

وقتی سروش برگشت از جایش برخاست و به جلوی در رفت. سروش از داخل ماشین چند لحظه او را نگریست و بعد پیاده شد و در ماشین را بست و سمت او آمد. ترلان آهسته گفت:

- سلام.

سروش جوابش را نداد. کفش‌هایش را از پایش بیرون کشید که هر دو با هم خم شدند تا آن‌ها را بردارند. سروش خودش زودتر کفش‌هایش را برداشت و ترلان کنار رفت و او از یک پله‌ی جلوی در پایین آمد.

ترلان در را بست و سروش کفش‌هایش را توی جاکفشی گذاشت و رفت روی مبل نشست و دست‌هایش را به پیشانی‌اش چسباند و گردن‌بند سفیدی از لای دست‌هایش آویزان شده بود.

ترلان آهسته جلو رفت و کنار او نشست و گفت:

- حالتون خوبه؟

سروش سر بلند کرد و رو به ترلان گفت:

- ببین.

و بعد آن را باز کرد. یک سمتش عکس سروش بود و سمت دیگرش خالی بود.  
- عکس عشقم رو پرت زدن، اینا همه‌اش به خاطر تو بود. می‌فهمی؟ چون نمی‌خواستن تو این رو ببینی.

ترلان داشت چیزهای جدید می‌شنید. عشقتش! عشق سروش!

- چرا از اول نگفتین عاشق کس دیگه هستین؟

- مگه فرقی هم می‌کرد؟ گفتم بگو نه ولی بله گفتمی.

او زنجیر را به گردنش انداخت و در گردن‌بند را بست و گفت:

- چرا این کارو کردی؟

و بعد از جایش برخاست و به طبقه‌ی بالا رفت و ترلان را تنها گذاشت. ترلان هیچ کاری نمی‌توانست بکند و از اینکه سروش را آزرده بود از خودش بدش می‌آمد. حالا بعید می‌دید که این مرد بخواد او را کنار خود نگه دارد.

پس در تنهایی خود توی سالن نشست و نخواست مزاحم او بشود و ساعت‌ها گذشت و فقط به شعله‌های شومینه نگاه کرد.

سروش هم در اتاق کارش نشسته بود و داشت کار می‌کرد. تنها چیزی که باعث می‌شد فکر نکند و اذیت نشود همین طراحی‌ها و پلان‌ها بود که می‌کشید.

نیمه شب بود که ترلان به طبقه‌ی بالا آمد و خواست به اتاق خواب برود اما سروش را در اتاق کارش دید. داشت قهوه می‌نوشید و کار می‌کرد. سرش روی نقشه بود و فنجان قهوه در دستش.

- بیا تو.

ترلان به خود آمد و فهمید خیلی مکث کرده است و آهسته وارد اتاق سروش شد.

- چرا نمی‌ری خوابی؟

- خوابم نمیاد، امروز زیاد خوابیدم.

سروش سر بلند کرد و او را نگریست. به کت دامن لیمویی تن او نگاه کرد و روسری سر او را نگریست.

- چه بخوای چه نخوای شوهرتم. چه خودم بخوام چه نخوام زنی. راحت تر لباس بپوش.

- من راحتم.

- اینطوری راحتی؟

- بله.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودت می‌دونی، فقط می‌گم اذیت نشی.

و بعد سر به زیر گرفت و فغان را کنار گذاشت و خطوط را کامل کرد و گفت:

- دوروتی یک دختر انگلیسیه. مسیحی بود و بابام نمی‌خواست باهاش ازدواج کنم. حتی اومد ایران و به خانواده‌ام نشونش دادم اما به دلشون نبود.

خیلی اذیتش کردن و اون گذاشت رفت و گفت دیگه با من ازدواج نمی‌کنه. حدود سه سال باهاش دوست بودم. می‌رفتم انگلیس پیشش و با هم رابطه هم داشتیم. قدش تقریباً اندازه خودم بود. سفید و خوش اندام بود. موهای بلوند زیبایی داشت. دختر جدی و کاری و خوبی بود. البته هنوز هم هست. فقط بابام به خاطر تو نداشت باهاش ازدواج کنم و اصرار کرد تو رو بگیرم.

اونی که عشقمه الان پیشم نیست و اونی که نخواستم کنارمه.

ترلان به آرامی دست‌هایش را فشرد. وجودش تکه تکه شده بود. فکر کرد پس سروش با او رابطه هم داشته است!

- بعدش من با آدمای سنتی و مذهبی آمم تو یه جوب نمی‌ره، من مدرن زندگی می‌کنم و به سبکی آزادانه و بی‌قید و بند. اصلاً دوست نداشتم با زنی ازدواج کنم که چادر بپوشه، دوست نداشتم با زنی ازدواج کنم که بعدها نتونه دو تا مهمونی با من بیاد و یا دو تا سفر به دلخواه من بریم.

دوست نداشتم با کسی که درگیر اینه موهاش معلوم باشه یا نه ازدواج کنم. دلم میخواست با دوروتی ازدواج کنم. واقعاً دوستش داشتم. تنها دختری بود که وقتی دیدمش دلم واقعاً بر اش لرزید.

تنها دختری بود که هر چی میبوسیدمش سیر نمی‌شدم. تنها دختری بود که هر چی بغلش می‌کردم سیر نمی‌شدم.

او چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

دوروتی تنها دختری بود که از رابطه باهاش سیر نمی‌شدم. دخترای دیگه سه چهار ماهه می‌زدن توی ذوقم ولی دوروتی دختری بود که همیشه و هر لحظه دوستش داشتم.

برای همین‌ها گفتم نمی‌خوامت. برای همین گفتم نه بگی که پدرم ناامید بشه و دست برداره.

می‌خواستم برم انگلیس دنبالش اما حالا تا تو هستی نمی‌شه. روزی که تو بری و جدا بشی می‌تونم برم سراغش. ترلان، خواهش می‌کنم برو. خواهش می‌کنم توی زندگی من نمون. خواهش می‌کنم چیزهایی که بهت گفتم رو به پدرت نگو. ولی برو و بگو من دیوونه‌ام. بگو محبت ندارم، بگو شعور ندارم، بگو با هم نمی‌سازیم. بگو تفاوت فکری و اخلاقی داریم. بگو من زیادی اروپایی فکر می‌کنم و تو تحمل نداری. ولی فقط برو، برو و آویزون زندگی من نباش.

او وقتی رو به ترلان کرد دید بی‌صدا در حال اشک ریختن است.

- قرار بود یک ماه با هم بمونیم بعد من یک بهونه جور کنم. الان برم بگم نمی‌خوام زندگی کنم که بابام من رو می‌کشه.

سروش نفسش را فوت کرد و گفت:

- گریه نکن. کار من و تو اشتباه بود. باید به هر نحوی که بود زیر بار ازدواج نمی‌رفتیم. حالا هم که دیر نشده. من کاری بهت ندارم، تو هم برگرد خونه‌ی بابات.

- خجالت می‌کشم امشب برم. خجالت می‌کشم یکی دو روزه برگردم. جدا می‌شم ولی سخته امروز و فردا برم بگم بابا من نمی‌خوام زندگی کنم. بابام ازم نمی‌گذره. هر

چی مهربونه، سخت‌گیر هم هست. فقط یک ماه بذار بمونم، بعد می‌رم. می‌تونین حتی درخواست طلاق توافقی هم بدین. من باید اشتباهم رو جبران کنم.

سروش سرش را تکان داد و گفت:

- باشه.

ترلان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- قبله کدوم طرفه؟

سروش جهتی را نشان داد.

- ممنون. اشکال نداره تو خونه‌ی شما نماز بخونم؟

- تا اینجایی خونه‌ی توئه.

ترلان سمت در رفت و کنار در ایستاد. رو به سروش گفت:

- پس توی این مدت بهم نگین برو، خودم می‌رم.

- باشه.

ترلان خواست بیرون برود که سروش خطاب به او گفت:

- پنج صبح حرکت می‌کنیم.

- کجا؟

- جایی که می‌خواستی، مشهد.

- باشه.

ترلان اتاق او را ترک کرد و سروش جای خالی او را نگریست و بعد از کمی مشغول ادامه‌ی کارش شد. ترلان هم چند دست لباس و وسایل شخصی‌اش را جمع کرد.

بعد هم تخت را مرتب کرد و زیر پتو خزید و خوابید.

سروش یک ساعت در حال کار بود و بعد از کارش به طبقه‌ی پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. غذایی که ترلان پخته بود روی اجاق گاز مانده بود.

سروش در قابلمه را برداشت. سرد شده بود. کمی برای خودش در بشقاب کشید و در مایکروویو گرم کرد و بعد یخچال را باز کرد و سالاد و سس و نوشیدنی را آورد. میز را چید و مشغول خوردن شد.

ترلان خوابیده بود و عذاب وجدان گرفت که گرسنه به تخت رفته است.

بعد از اینکه شام بد موقع‌اش را خورد، ظرف‌ها را شست و چراغ‌ها را خاموش کرد. بعد هم بی‌سروصدا به اتاق خواب رفت و دید ترلان روی تخت با روسری و همان لباس‌ها خوابیده است.

به درون سرویس رفت و مشغول مسواک زدن شد و وقتی بیرون آمد رفت و صفحه نمایش را روشن کرد. رسیور را هم روشن کرد و صدای آن را تا حد زیادی پایین داد.

روی تخت دراز کشید و دست‌هایش را زیر بغل زد و پاهایش را روی هم انداخت و به سریال مورد علاقه‌اش که زیرنویس بود نگاه کرد.

نگاهی سمت ترلان انداخت که پتو روی پاهایش افتاده بود. روی آرنجش تکیه کرد و پتو را گرفت و تاروی شانهاش بالا کشید و روسری بزرگ سر او را نگریست و تعجب کرد که چطور ادیت نمی‌شود!

به حالت اول برگشت و به دیدن ادامه فیلمش پرداخت. دقایقی بعد، ترلان از تابش نور صفحه نمایش در اتاق در جاغلتید و بدخواب شد. رویش را سمت سروش کرد. یک‌دفعه چشم باز کرد و با دیدن سروش کنارش ازجاپرید و او را نگریست. سروش رو به او کرد و گفت:

- بخواب باهات کاری ندارم، نترس!

و دوباره رویش را به مقابل کرد و فیلم را نگریست. ترلان نمی‌ترسید. او شوهرش بود. حتی اگر دوستش نمی‌داشت باز هم شوهرش بود. پس پلک‌هایش را بست تا بخوابد اما خواب از سرش پریده بود. مردی نزدیکش بود که شب‌هایی او را در خیال

خود دیده بود. مردی که آرزویش شده بود. مردی که قرار بود یک ماه میزبانش باشد. مردی که بوی عطر تنش زیر مشامش پیچیده بود. دقایقی بعد سروش نگاهی سمت او انداخت و با افتادن نور روی صورتش دید که پلک‌هایش می‌لرزد و فهمید بدخواستش کرده است.

پتو را گرفت و روی سر او کشید. چند ثانیه بعد ترلان پتو را کنار انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خفه می‌شم، می‌ترسم پتو بیفته رو سرم.

- ببخش، بد خوابت کردم.

- اشکال نداره.

و بعد روی تخت نشست و تکیه کرد. سروش پرسید:

- گرسنه‌ات نیست؟

- نه. اگر گرسنه هستین برم براتون غذا رو گرم کنم.

- خوردم، دستت درد نکنه.

- نوش جان.

- خوشمزه بود.

- باز هم نوش جان.

فیلم وارد صحنه‌های مثبت هیجده شد و حواس ترلان پیش تشکرهای سروش بود که تازه متوجه صحنه‌های فیلم شد. هین بلندی کشید که سروش رو به او کرد. ترلان دوباره دراز کشید و چشم بست و گفت:

- استغفرالله.

سروش سری تکان داد و به فیلم نگاه کرد. صدای نفس‌ها و بوسه‌های بازیگرها پیچید و ترلان خودش را مچاله کرد. داغ شده بود و خجالت می‌کشید. سروش کنترل را برداشت و صدا را صفر کرد تا او اذیت نشود.

دوباره مشغول دیدن شد و تا آخر فیلم را دید که با بالا آمدن تیتراژ پایانی سروش دستگاه‌ها را خاموش کرد که تاریکی به اتاق حاکم شد.

او کنترل‌ها را روی میز کشویی کنار تخت گذاشت و یک پتو از پایین پایش برداشت و رویش کشید و پلک بست.

- اینجا می‌خوابین؟

- نخوابم؟

- نه می‌گم فقط...

- نترس، نه با دیدن این صحنه‌ها تحریک می‌شم نه با بودن دختری کنارم که با روسری می‌خوابه!

و بعد پشت به ترلان کرد و گوشه‌ی پتو را گرفت و گفت:

- زود بخواب! صبح زود بیدار می‌شیم.

و پتو را روی سرش کشید. ترلان نفس عمیقی کشید و سعی کرد بخوابد اما مگر عطر تن سروش به او اجازه می‌داد.

دقایق از پشت هم گذشتند. ترلان هم خوابش برد. ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح سروش بیدار شد اما کمرش درد می‌کرد. خواست جابه‌جا شود ولی چیزی سد تکان خوردنش بود. آخ گفت و به سختی با همان حالت در جایش نشست و بعد سرش را چرخاند و دید که ترلان به حریم او تجاوز کرده است و سرش را به کمر او چسبانده است.

سروش پاهایش را از تخت پایین گذاشت و نفسش را فوت کرد و با درد گفت:

- باید سرت رو به این سفتی می‌چسبوندی به کمرم! جای دیگه‌ات رو نمی‌شد بچسبونی؟

و دستش را به تخت گرفت و سر پا ایستاد. دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و محکم بالاتنه‌اش را عقب داد که صدای ترق تروق استخوان‌هایش در اتاق پیچید. بعد هم رو به تخت چرخید و ترلان را تکان داد.



او از خواب پرید و سر بلند کرد و با نگاه به سروش گفت:

- بله!

- پاشو، دیر می‌شه.

- خیلی زوده، نخوابیدم اصلاً.

- نه که من خوابیدم. انقدر سرت رو فشاری دادی تو کمرم گودی کمر گرفتم.

- واقعاً؟

- ببین تا کجا اومدی؟ من تو این یه ذره جا خوابیدم. پاهات رو ببین. افقی شدی رو تخت.

ترلان شکل خوابیدن خود را نگریست و بعد معذرت‌خواهی کرد. سروش به سراغ کمد رفت و حوله برداشت و به حمام توی راهرو رفت. ترنم هم در سرویس وضو گرفت و بعد سجاده‌اش را از کمد بیرون کشید و مشغول خواندن نمازش شد.

وقتی سروش بیرون آمد و وارد اتاق شد با دیدن ترلان در حال خواندن قرآن پای سجاده او را نگریست. ترلان حتی نگاهش را بلند نکرد.

سروش زیر چشم او را نگاه می‌کرد. از کمدش لباس بیرون کشید و بعد پوشید. ترلان پس از آن قرآن را بوسید و به پیشانی‌اش چسباند و گفت:

- عافیت باشه.

- سلامت باشی، قبول باشه.

- قبول حق.

او سجاده را جمع کرد و قرآن را در جایش قرار داد. سپس چادرش را در آورد و تا کرد و روی سجاده گذاشت و گفت:

- من هم می‌رم دوش بگیرم. وقت که داریم؟

- آره، برو.

سروش موهایش را سشوار کشید ولی حواسش به ترلان بود و با گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد. او لباس‌های زیرش را برداشت و یک تاب دو بنده مشکی روی آن‌ها گذاشت. بعد هم یک تونیک و یک شلوار برداشت و روی تاب انداخت.

حوله‌ی قرمزش را برداشت که سروش نگاهش را به موهایش داد و شانه کشید.

او از اتاق بیرون رفت و به حمام داخل راهرو رفت. سروش هم کارش را تمام کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

بعد هم نگاهی به در اتاق انداخت و بعد رفت و کشوی لباس‌های ترلان را کشید.

یک دختر را از روی لباس‌های زیرش می‌سنجید و آنچه در کشوی او می‌دید برایش باور نکردنی بود.

دست برد و یک تکه برداشت و نگاه کرد. سایشش را در بغل لباس پیدا کرد و با دیدن آن لبخند کجی زد و گفت:

- جوجه!

به سختی نگاهش را از آن لباس‌های کوچک گرفت و آن تکه لباس را سرجا انداخت و در کشو را بست. بعد هم وسایل را به طبقه‌ی پایین برد و داخل ماشینش گذاشت.

وقتی برگشت از آشپزخانه فلاکس چای و یک سری وسیله‌ی مورد نیازشان را برداشت. توی یک سبد کلی خوراکی قرار داد و آن را هم داخل اتومبیلش گذاشت و بعد به طبقه‌ی بالا رفت و صدای سشوار را شنید. به نزدیک در اتاق رفت. تا آخر باز بود. از پشت در پرسید:

- پیام تو؟

- بفرمایید.

وارد اتاق شد و ترلان را در حال خشک کردن موهایش دید. موهایی که بلندیشان از باسنش رد کرده بود. به موهای خرمایی روشن او زل زد و دست ترلان را روی موهایش می‌دید که می‌رقصیدند.

سروش ناخواسته جلو رفت و پشت سر او ایستاد. به صورت ترلان بدون حجاب نگاه کرد. آن موهای صاف بلند در چشم‌هایش نشسته بودند و قصد دل‌کندن نداشت. برس را از دست ترلان گرفت و روی میز گذاشت و برس‌پیچ خود را برداشت. موهای ترلان را گرفت و شانه را زیر آن‌ها انداخت. سشوار را گرفت و مشغول خشک کردن موهای او شد.

با دقت برس پیچ را زیر موهایش می‌انداخت و سشوار می‌کشید. کم‌کم موهای ترلان خشک شدند. ترلان هم در آینه به مرد قد بلندی که پشت سرش ایستاده بود و موهایش را شانه می‌کشید نگاه می‌کرد.

وقتی کار سروش تمام شد، سشوار را کنار گذاشت و گفت:

- حیف این موها نیست؟

- چطور مگه؟

- زیر این روسری خفه بشه. شب‌ها هم با روسری می‌خوابی.

- دیگه نه! بدون روسری می‌خوابم.

و بعد موهایش را شانه کشید و آن‌ها را بالای سرش بست و بعد آن را بافت و یک کش مو به ته آن بست. سپس رو به سروش کرد و گفت:

- لطف کردین.

- خواهش می‌کنم.

او به سراغ کمدش رفت و یک مانتو برداشت و پوشید و بعد روسری سر کرد و زیر گلویش کلیپس زد. بعد هم چادرش را برداشت و سرش کرد.

- تو ماشینیم، چادر می‌خوای چکار؟

- شاید رفتیم پایین.

- بذار عقب ماشین.

- من راحتم.

- خودت می‌دونی.

و بعد سروش گوشی و وسایل دیگرش را برداشت و هر دو از منزل بیرون رفتند و درها را قفل کردند. وقتی توی اتومبیل نشستند سروش مشغول نوشتن پیامی برای یکی از دوستانش شد و بعد آن را ارسال کرد.

کمی بعد او اتومبیل را به حرکت در آورد و در مسیر مورد نظرش راند.

- چیزی جا نداشتی؟

- نه.

- مطمئنی؟

- بله.

سروش با سرعت رانندگی می‌کرد اما ترلان اعتراضی نداشت. وقتی از شهر بیرون رفتند سروش کمر بندش را بست و گفت:

- ببند.

ترلان کمر بند را کشید و بست. وقتی تکیه کرد سروش پخش صوت را روشن کرد و صدای آن را بالا داد و همراه با آهنگ رپ انگلیسی زبان هم‌خوانی کرد.

ترلان لبخند زد و از شیشه بیرون را نگاه کرد. کم‌کم آفتاب زد و ترلان یک عینک دودی از کیفش در آورد و روی چشمش گذاشت.

سروش نیم‌نگاهی به او انداخت و خندید.

- چرا می‌خندین؟

- شبیه یکی از شخصیت‌های کارتون نیکو شدی.

و بیشتر خندید. ترلان او را نگریست و گفت:

- شبیه کی؟

- مگس عینک دودی.

ترلان چند لحظه او را نگریست و بعد لبخند زد و گفت:

- خوبه حداقل اینطوری شما شاد می‌شی.

سروش آرام خندید و سرش را تکان داد و گفت:

- بهم چایی بده، لقمه‌ای چیزی برام بگیر. خودت هم بخور ضعف نکنی باز.

- دارین رانندگی می‌کنین. نباید پشت فرمون چیزی بخورین.

- بهنام بازی در نیار. اونو نفرستادیم بره که تو جاش رو بگیری.

- آقا بهنام حتماً آدم باهوش و منطقی هستن که نداشتن بد رانندگی کنین.

- چرا به ذهن خودم نرسید!

- چی؟

- که تو خیلی با اون بهنام عنق جفتی. اخلاقاتون عین همه.

ترلان کمر بندش را باز کرد و از سبد جلوی دستش برای او خوراکی بیرون کشید و لقمه گرفت. سروش لقمه‌ها را می‌گرفت و می‌خورد. ترلان هم لقمه‌های کوچک بر می‌داشت. بعد هم یک استکان چای برای او ریخت.

سروش استکان را گرفت و گفت:

- ترلان!

- بله آقا.

- آقا نداریم، سروش.

- مامانم همیشه بابام رو آقا صدا می‌کنه.

- اون صدا زدن حاج خانمیه! مادر من هم بابام رو حاج آقا صدا می‌کنه ولی توی خلوتش بابام برایش می‌شه شهاب جون.

ترلان خندید. سروش یک جرعه چای نوشید و گفت:

- از کجا معلوم مامانت توی خلوت به بابات نگه سعید جون!

ترلان بیشتر خندید و گفت:

- نمی‌دونم من مثل شما تو خلوت پدر و مادرم نرفتم کنجکاوی کنم.

سروش تک خنده‌ای کرد و با ساعده‌ایش فرمان را کنترل کرد.

- چی می‌خواستین بگین؟

- خواستم بپرسم ما که کاری با هم نداریم و ته ازدواجمون جداییه، ماه عسل برای چی اومدیم؟

- که بقیه متوجه نشن بین ما هیچی نیست.

- دیروز که خودت رو زدی به غش و ضعف، فکر می‌کنن من تا به تخت می‌رسم در حال ورجه وورجه‌ام، نمی‌دونن خیلی هم تو آرامش فرو رفتم.

- پس همچین مردی حتماً ماه عسل می‌خواد.

- همچین مردی هر جایی کارش رو می‌کنه. اصلاً نیاز به این لوس بازی نداره.

ترلان ساکت شد و بحث را ادامه نداد.

- حتی تو ماشین.

ترلان او را نگریست.

- حتی وسط بیابون.

و بعد چایش را نوشید و ترلان با خجالت نگاهش را از سروش گرفت.

برای خودش هم چای ریخت و نوشید.

- درست گفتم؟

سروش دست‌بردار نبود و ترلان در سکوت نگاهش را به جاده داد.

سروش استکان خالی را به او برگرداند و گفت:

- سکوت نشان رضایته، پس قبول داری!

- لقمه بدم.

- آره، دستت درد نکنه.

ترلان برای او لقمه گرفت و فکر کرد این مرد نصف افکارش به سمت کارها و جملات مثبت هیجده می‌رود و اگر کسی بتواند همراهیش کند احتمالاً خوب بلد باشد از خجالتش در بیاید!

پس از اینکه لقمه را دست سروش داد، احساس خواب‌آلودگی کرد و تکیه زد و کم‌کم خوابید.

وقتی سکوت به درازا کشید سروش او را نگریست و متوجه شد که خوابیده است. به آرامش او لبخند زد و خودش هم در تنهایی و خلوتش به زندگی‌اش فکر کرد و رانندگی کرد.

او در میان جاده در آن سکوت و خلوت راند و ابتدا از ایوانکی و بعد هم گرمسار گذشت و ترلان هنوز هم خواب بود. او جاده را به سرعت زیر پا گذاشت و درست ساعت نه و نیم وارد شهر سمنان، شدند.

سروش جلوی یک مغازه توقف کرد و رفت کمی خرید کرد.

از صدای به هم خوردن در ترلان بیدار شد و اطرافش را نگاه کرد و سروش را دید که داشت دور می‌شد. او درست نمی‌دانست کجا هستند. عینکش را در آورد و ساعتش را نگریست. خیلی خوابیده بود و فکر کرد سروش از همسفری او کلافه شده است.

کمی بعد سروش برگشت و سوار شد و رو به ترلان کرد و گفت:

- بیدار شدی جوجه!

- خیلی خوابیدم؟

سروش خریدهایش را در آغوش او گذاشت و گفت:

- نه خیلی، یه کم از خیلی بیشتر.

- ببخشید، دیشب خوب خوابیدم ولی الان دیگه جبران می‌کنم.

- چه‌کار مثلاً؟!

او اتومبیل را به حرکت در آورد که ترلان گفت:

- من به جاتون رانندگی می‌کنم.

- بلدی؟

- بله گواهینامه دارم.

- آفرین.

- آفرین! مگه خیلی سخته یا عجیب؟

- نه، اما من تو جاده ماشین دستت نمی‌دم، خطرناکه.

- ولی تو جاده کنار بابام رانندگی کردم.

سروش او را نگریست و گفت:

- باشه.

- فقط...

- فقط چی؟!

- می‌شه سرویس بهداشتی پیدا کنین که من برم...

- باشه.

سروش در شهر گشت و کنار یک پارک نگه داشت و گفت:

- اونجاست برو ببین بازه.

ترلان پیاده شد و گفت:

- شما نمایین؟

- نه، برو.

ترلان در را بست و به سرعت وارد پارک شد و دور شدن او را نگریست. از داخل پلاستیک خریده‌ها یک پاکت چیپس بیرون کشید که دید با نزدیک شدن ترلان به سرویس بهداشتی دو پسر به او نگاه کردند و چیزی با هم گفتند. ترلان وارد سرویس



بهداشتی پارک شد و پسرها درست مقابل دستشویی روی دیوار کشی فضای سبز نشستند و چیزهایی گفتند و خندیدند. سروش دگمه را زد که شیشه پایین آمد. سرش را خم کرد و آن دو را نگریست. یکی از آن‌ها گفت:

- بابا الان میاد بیرون و ایسا یه دقیقه.

- بیا بریم تو...

سروش چیپس را روی صندلی کنارش کوبید و سوییچ را گرداند که اتومبیلش خاموش شد و پیاده شد و به سرعت وارد پیاده رو شد و بعد هم از پله‌های ورودی بالا رفت و سمت سرویس بهداشتی رفت.

آن دو داشتند نزدیک شدنش را نگاه می‌کردند. سروش نزدیک سرویس ایستاد و کاپشنش را کنار زد و دست به جیب و اخم کرده قدم زد. آن دو پسر آهسته پیچ می‌کردند که دقایقی بعد ترلان بیرون آمد و با دیدن سروش لبخند زد و گفت:

- اومدین؟

- بریم.

و بعد هر دو کنار هم راه افتادند. وقتی بیرون از پارک آمدند ترلان رو به سروش گفت:

- من رانندگی کنم؟

- بشین.

و سوییچ را دستش داد. هر دو جاهایشان را عوض کردند و نشستند. ترلان چادرش را جمع کرد استارت زد و اتومبیل را به حرکت در آورد و سروش چیپس را باز کرد و چند دانه در دهان گذاشت و بسته را سمت ترلان گرفت. ترلان یک دانه برداشت و تشکر کرد.

سروش کمر بند را کشید که ترلان لبخند زد و گفت:

- قانونمند شدین؟

- از ترس جونم.

- فقط مسیر رو بهم بگین از کجا برم، نگران نباشین.

سروش خیابان‌ها را به او می‌گفت و ترلان کم‌کم از شهر بیرون رفت و توی آزاد راه انداخت.

سروش به رانندگی کردن او دقت کرد و دید که کارش عالی است.

با خیال راحت از خودش پذیرایی می‌کرد و گاهی چیزی هم در دهان ترلان می‌گذاشت. پس از آن شروع کرد به تخمه و آجیل خوردن. ترلان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چرا نمی‌خوابین؟ دیشب خوب نخوابیدین؟

- کمی نگرانم!

- من هفت سال اصفهان درس خوندم و با ماشین خودم رفت و آمد می‌کردم.

- دانشجوی اصفهان بودی؟

- بله. هیچوقت هم تصادف نکردم. پس بخوابین.

- جاده بیابونیه می‌ترسم خوابت بگیره.

- خوابم گرفت بهتون می‌گم.

- باشه.

و او دگمه را زد و صندلی را خواباند و پلک بست و از قضا خیلی هم زود خوابید. ترلان هم از اینکه سروش به او اعتماد کرده بود خوشحال بود و مسیر را به خوبی رانندگی کرد.

از سمنان به سمت دامغان رفت و حدود یک ساعت و نیم رانندگی کرد. از آزادراه خارج شد و وارد شهر دامغان شد. به خاطر عبور از روی سرعت‌گیرها و تکان خوردن‌های ماشین سروش از خواب پرید و گفت:

- چکار می‌کنی؟

و دستش را سمت فرمان برد و روی دست ترلان گذاشت. جلوییش را نگاه کرد و دید خبری نیست و همه جا امن است. ترلان خندید و گفت:

- هیچی، پیچیدم تو شهر.

- برای چی؟ رسیدیم دامغان؟

- بله، می‌خوام پسته بخرم.

- برای پسته از جاده بیرون زدی؟

- دوست دارم.

- باشه.

سروش دستش را پس کشید و صندلی را به حالت اول برگرداند که گوشی‌اش زنگ خورد. شماره را نشناخت، با این حال جواب داد و گفت:

- بله.

- سلام آقا سروش.

- سلام مریم خانم خوبین؟

ترلان او را نگریست که سروش روی بلندگو زد:

- ممنون پسرم، کجایی شما؟ خونه هستین؟

- نه او مدیم بیرون شهر، حرکت کردیم.

- یعنی واقعاً صبر نکردین خداحافظی کنین؟ یا نخواستین بیاین از مون خداحافظی کنین؟

- راستش من گفتم ولی ترلان گوش نکرد و گفت زودتر بریم.

- واقعاً ترلان گفت؟

ترلان دست برد گوشی را بگیرد که سروش دستش را پس کشید و گفت:

- تازه من خواب بودم نمی‌دونم چطوری ساعت پنج صبح بیدارم کرده، حاضر شدم. اصلاً یادم نیست. خودش نشسته پشت فرمون داره مثل موشک من رو می‌بره سمت مشهد.

ترلان دست دراز کرد گوشی را بگیرد و سروش اجازه نداد. مریم خانم خنده‌اش گرفت و گفت:

- ترلان از کی اینقدر عجل شده!؟

- نمی‌دونم، دیشب من رو ساعت نه خوابوند که صبح ساعت پنج راه بیفتیم. الانم رسیدیم دامغان می‌خواد پسته بخره.

- قربونش برم پسته خیلی دوست داره.

- همونه از توی آرادراه اومد بیرون.

- سلام مامان.

- سلام دخترم، چرا صبر نکردی بیاییم بدرقه و توی خونه‌ات آش پشت پا بپزیم.

سروش گوشی را سمت خود برگرداند و گفت:

- مگه می‌ذاره! نمی‌دونم این ماه عسل چیه که از دیروز گیر داده باید بریم ماه عسل. می‌خواد چکار کنه مگه!؟

- خاک بر سرم! واقعاً ترلان می‌گفت؟

ترلان با صدای بلند گفت:

- باهاتون شوخی می‌کنه مامان.

و خواست گوشی را بگیرد که سروش دستش را روی سینه‌ی ترلان گذاشت و او را محکم به تکیه‌گاه صندلی فشرد و توی گوشی گفت:

- شوخی ندارم مریم خانم، دخترتون عجیب ماه عسل دوست داره تازه...

و وقتی فشار دست ترلان را روی دستش حس کرد که تقلا می‌کرد آن را بردارد رو به او کرد و متوجه شد دستش را کجا فشار می‌دهد.

دستش را پس کشید و حرفش یادش رفت و با صدای بلند خندید. مریم خانم که نمی‌دانست آن‌ها چکار می‌کنند گفت:

- مزاحم نمی‌شم، بعد زنگ می‌زنم.

سروش خندان خداحافظ گفت و همان‌طور که می‌خندید رو به ترلان که سرخ شده بود گفت:

- حواسم نبود، ولی اصلاً نفهمیدم چیه؟ فرقی با مال خودم نداشت، تخت تخته. تو از اون گنبدای دوست داشتنی نداری؟!

ترلان که دیگر تحمل نداشت کنار خیابان توقف کرد و پیاده شد. چادرش را مرتب کرد و کنار پیاده رو ایستاد تا باد به صورت داغش بزند.

سروش پیاده شد و او را نگریست و خندان به سمت مغازه‌های کنار خیابان رفت و برای ترلان هم پسته‌ی خام خرید و هم پسته‌ی درجه یک زعفرانی.

وقتی برگشت آن‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

- بیا سوار شو.

ترلان آمد و سر جای خود نشست و سروش هم کنارش نشست. اتومبیل را روشن کرد و کمی سکوت کرد و بعد رو به ترلان گفت:

- ببخشید اولش حواسم نبود.

ترلان دست‌هایش را بالا آورد و پلک بست و با صورت سرخ گفت:

- اصلاً مهم نیست و در موردش حرف نزنیم، باشه؟

- مهم نیست؟

- نه! نیست.

سروش سر فرود آورد و نفس عمیقی گرفت و رو به ترلان نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- مثل قرص شادی آوری! گاهی خیلی راحت می‌شه بهت خندید. من هم پایهی خنده!

- خوبه که شما آدم خنده روی هستین اما من دوست ندارم مسخره‌ام کنین!  
سروش ارنج دست چپش را روی فرمان گذاشت و گفت:

- یه سؤال بپرسم؟

- بپرس.

- چرا این قدر فنچی؟

- من فنچ نیستم، قدم معمولیه، هیکلم مناسبه. شما خیلی بزرگی. من رو با خودتون مقایسه نکنین. شما مردین من زنم.

سروش آرام شد و نگاهش را به زیر گرفت و آهسته گفت:

- نه من مردم نه تو زن. من پسرم تو هم دختر. فعلاً هم اینطوری می‌مونه. شاید هم تو دختری و من خیلی وقته فهمیدم مرد بودن چطوره!

دوباره سرش را بالا کرد و گفت:

- ببین ترلان، به خاطر خودت می‌گم...

ترلان ناخواسته خندید و گفت:

- آقا سروش، باور کنین قد شما خیلی بلنده. باشگاه رفتین حتماً که عریض شدین. من هم نه کوتاهم نه خیلی لاغر. نسبت به شما ریزه به نظر میام...

ترلان ساکت شد و بعد از کمی آهسته گفت:

- شاید اون دختر اروپایی به خاطر ژنتیکش قد و هیکلش اندازه‌ی شما بوده. ژنتیک من همینه. دیگه قدم بیشتر از این نمی‌شه، وزنم اما شاید یک روزی اضافه بشه. آدما با هم فرق می‌کنن، یکی مثل اون دختر شبیه یه اسب خوشگله یکی هم مثل من اندازه فلفلم. چکار کنم واقعاً؟

سروش سر تکان داد و متفکر رویش را از ترلان گرفت و حرکت کرد.

- خیلی سعی می‌کنین با من بد باشین اما ذاتتون اون قدر خوبه که از پیشش بر نمیاین. با اینکه من رو نمی‌خواهین اما بلد نیستین بی محبت باشین. این همیشه یادم می‌مونه.

- باهات چکار کنم بچه؟ بزمن کبودت کنم؟ بگیرم از موهات آویزونت کنم؟ هم خودم مجبور بودم هم تو خنگ بازی در آوردی. ولی حتماً همه چیز اینطوری نمی‌مونه.

ترلان نفس عمیقی کشید و رویش را سمت پنجره کرد.

سروش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- از اینجا تا شاهرود چیزی نمونده. بریم اونجا ناهار می‌خوریم. الان هم ساعت یازده شده. تا اونجا راهی نیست.

- بریم.

سروش هم وارد آزاد راه شد و به سمت شاهرود راند. مسیر خیلی طولانی نبود. ترلان هم پسته‌ها را جلو کشید و مشغول پوست گرفتن شد. هر بار چند دانه پوست می‌گرفت و در دست سروش می‌گذاشت و چند دانه هم خودش می‌خورد. کمتر از یک ساعت بعد به شاهرود رسیدند.

سروش پرس‌وجو کرد و یک رستوران خوب پیدا کرد.

بعد هم با ترلان به داخل رستوران رفتند و غذا را سفارش داد.

آن‌ها مشغول صرف ناهار شدند که سروش گوشی‌اش را در اختیار ترلان گذاشت تا با مادرش صحبت کند.

ترلان با مادرش تماس گرفت و با او مشغول صحبت کردن شد و وقتی مریم خانم او را سرزنش کرد گفت:

- مامان من خودم هم آقامون رو خوب نمی‌شناسم. گاهی وسط جدی انقدر شوخی می‌کنه که من نمی‌دونم چی رو جدی می‌گه و چی رو شوخی می‌کنه.

- مثل دخترای هول رفتار نکنی!

- نه مامان جان، خودشون صبح بیدارم کردن که راه بیفتیم برای اینکه تا عصر مشهد باشیم.

- اذیتت نمی‌کنه؟

- نه مامان، نه!

- چرا دیروز صبح ضعف کردی پس؟
- چون غذا نخورده بودم، شما اومدیدم مضطرب شدم و فشارم افتاد.
- دیشب خوب بودی؟
- ترلان سرخ شد و آهسته گفت:
- بله.
- اگر می‌دونی یکی دو شب رعایت کنین تا حالت خوب می‌شه.
- ترلان با خجالت دستش را از چنگال برداشت و به پیشانی‌اش کشید و نگاهش را پایین گرفت و در حالی که قرمز شده بود با صدای ضعیفی گفت:
- مامان من مشکلی ندارم، خوبم. رعایت هم می‌کنیم.
- سروش لبخند زد و سریع جمعش کرد و خودش را با غذاهای روی میز سرگرم کرد.
- ترلان با همان خجالت سر بلند کرد و نگاهش را به گوشه‌ی دیگر داد و لبش را به دستش تکیه زد.
- ترلان جان اگر بچه هم نمی‌خواهین پیشگیری کنین که بعداً به چه کنم چه نیفتین.
- چشم.
- چی خریدی؟
- چی مامان؟
- وسایل پیشگیری.
- ترلان سرخ‌تر شد و گفت:
- مامان آقا داره تنها غذا می‌خوره. اگر اجازه بدین ناهار بخوریم، بعد رسیدیم مشهد بهتون زنگ می‌زنم.
- قربون دختر خجالتی‌ام برم. باشه مامان، به سلامتی برین.
- مرسی مامان. می‌بوسمت.



وقتی از هم خداحافظی کردند ترلان بدون نگاه به سروش گوشی را مقابل او گذاشت و تشکر کرد. سروش گوشی را گرفت و در جیبش گذاشت و هر دو در کنار موزیکی که با صدای آرام پخش می‌شد ناهارشان را خوردند.

بعد از اینکه ناهار را صرف کردند سروش رفت و میز را حساب کرد. وقتی برگشت ترلان هم از جایش برخاست و کیفش را روی دوشش انداخت و چادرش را مرتب کرد و در کنار سروش راه افتاد و گفت:

- آقا سروش.

- بله.

- می‌شه بریم مسجدی جایی من نماز بخونم؟

- بذاری بعد قضاش رو بخونی نمی‌شه؟

- مگه خودش همه‌اش چند رکعتی؟ نماز مسافر شکسته است زود تموم می‌شه.

- باشه.

و بعد سوار اتومبیل شدند و بعد از دقایقی چرخیدن در شهر یک مسجد پیدا کردند. سروش توقف کرد و ترلان کیفش را گذاشت و رفت.

او وارد مسجد شد و وضو گرفت منتظر ماند تا که اذان گفته شود و نمازش را بخواند.

سروش هم کنار شیشه تکیه کرده بود و داشت با موهایش بازی می‌کرد. کمی بعد دست برد و کیف مشکی مستطیلی کوچک ترلان را برداشت و زیپش را کشید و آن باز کرد. یک کیف پول در آن بود و یک عطر سایز کوچک و یک ویتامین لب و یک زیارت عاشورا.

کیف پول را بیرون کشید و آن را باز کرد. یک عکس سه در چهار از خودش و یکی هم از سروش درون آن بود.

تعجب کرد چون حتی یادش نمی‌آمد این عکس را کی و کجا داشته است که به دست ترلان افتاده است. دو کارت بانکی در آن بود و چند تراول و مدارک شناساییش.

یکدفعه یاد چیزی افتاد. کیف را سرجا انداخت و زیپ را کشید و آن را به حالت قبل روی صندلی انداخت.

پخش را روشن کرد و صندلی را خواباند و منتظر شد.

بیست دقیقه بعد ترلان آمد و سوار شد. سروش به حالت قبل برگشت و گفت:

- قبول باشه.

- قبول حق، ببخشید معطلتون کردم.

- فدای سرت.

و بعد دست در جیب کتش کرد و یک کارت بیرون کشید و آن را سمت ترلان گرفت و گفت:

- این همراهات باشه، هر چی خواستی برای خودت یا برای مادرت اینا بخری با این بخر.

- ممنون، من کارت و پول نقد همراه هست.

- می‌دونم، ولی این هم همراهت باشه. فقط از این خرید می‌کنی.

و کارت را روی پای ترلان گذاشت.

- ولی آخه...

- شما بهش می‌گین نفقه، درسته؟

- اون برای زنیه که تمکین کنه و...

ترلان حرفش را خورد. سروش او را نگریست و لبخند آرامی زد و اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت:

- تمکین هم نکنی وظیفمه. پس دیگه حرفش هم نزن. در ضمن حواسم بهت هست. پیامکش برام میاد. خرید نکنی یا خساست به خرج بدی حسابت با منه.

- باشه، ممنون.

و بعد کارت را در کیفش گذاشت. این بار سروش با سرعت زیادی رانندگی کرد و بعد از گذشتن از چند شهر، ساعت پنج عصر به مشهد رسیدند.

- شما که استادی یه هتل خوب معرفی کن.

ترلان یک قسمت از شهر را معرفی کرد و سروش آن خیابان را با مپ پیدا کرد و درست تا جلوی هتل رفت. پیاده شد و یک سوئیت تمیز خوب خواست و امکانات آن را پرسید. بعد هم آنجا را برای هفت شب اجاره کرد. بعد هم رفت و وسایل مورد نیازشان را پایین آورد و از ترلان خواست پیاده شود.

وقتی پیاده شدند سویچ را به یکی از خدمه هتل داد و وارد هتل شدند.

سروش کلید اتاق را گرفت و به سمت آسانسور رفتند که خدمه آمد و گفت:

- چمدوناتون رو بیارم؟

- نه ممنون لازم نیست.

او جلوی آسانسور ایستاد و بعد از اینکه در باز شد هر دو وارد شدند و به طبقه‌ی هفتم رفتند.

جلوی اتاق که ایستادند سروش کارت کشید. در باز شد و ابتدا ترلان و بعد سروش وارد شد. ترلان نگاهی به سوئیت بزرگ کرد. یک دست مبل شیک در آن بود. صفحه نمایش بزرگ، کف پوش تمیز و مرتب. یخچالی که پر بود از خوراکی. تخت دو نفره‌ی بزرگ که پشت دیوار جدا کننده بود و کمد‌های تمیز که حوله و لوازم دیگر در آن چیده شده بود.

یک حمام بزرگ با وان سفید و براق و یک دستشویی تمیز و مرتب.

- چطوره؟

- بد نیست.

سروش چمدان‌ها را به اتاق برد و آن‌ها را روی تخت گذاشت و مشغول باز کردن و چیدن لباس‌ها در کمد شد.

لباس‌های ترلان را که برداشت با دیدن آن‌ها خنده‌اش می‌گرفت. سلیقه‌اش در همان ایام شانزده سالگی مانده بود.

وقتی کارش تمام شد چمدان‌ها را زیر تخت هل داد. لباس برداشت و همان‌جا تعویض کرد و روی تخت افتاد و دمر دراز کشید و کم‌کم در آن سکوت داشت خوابش می‌برد که ترلان وارد اتاق شد و با دیدن سروش روی تخت کنارش نشست و گفت:

- داری می‌خوابی؟

- نه، داشتم چاه می‌کندم.

- نمیای بریم حرم؟

سروش دستش را بلند کرد و مچ او را گرفت و کشید. ترلان روی تخت، کنارش افتاد. سروش با نگاه به چشم‌های او گفت:

- خسته‌ام.

و بعد همان‌طور دمر رویش را چرخاند و هر دو دستش را زیر گردنش فرو کرد و چند ثانیه بعد خوابید و نفس‌هایش آرام و شمرده شد.

ترلان هم وقتی او را دید به ناچار برخاست و چادرش را در آورد و مانند شلوارش را تعویض کرد و یک تونیک شلوار خوش‌رنگ آبی آسمانی با گل‌های ریز پوشید و خواست روسری بپوشد که پشیمان شد. موهایش را از کش باز کرد و روی تخت و در سمت دیگرش دراز کشید و به موهای سیاه و لخت او نگاه کرد. لبخند زد و آرزو کرد کاش می‌توانست او را بغل کند و موهایش را نوازش کند.

فقط یک پتوی دو نفره‌ی بزرگ روی تخت بود. پتو را گرفت و باز کرد. ناچار بودند از همان یکی استفاده کنند. پتو را روی سروش کشید و گوشه‌ی آن را روی خود کشید و کم‌کم در آن سکوت آرامش‌بخش او هم خوابید.

سروش عادت داشت وقتی می‌خوابید چندان در جایش نمی‌غلطید و همان‌طور که خوابش برده بود بیدار می‌شد. گاهی هم یکی دو غلت می‌زد اما چندان جابه‌جا نمی‌شد.

در عوض ترلان گاهی بد خواب می‌شد و مدام در جایش می‌غلطید و تا جایی که جا داشت پیشروی می‌کرد خودش هم متوجه بد خوابیدنش نمی‌شد.

ساعت‌ها گذشت و شب از راه رسید و به نیمه نزدیک شد. سروش از سنگینی چیزی روی شکمش نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد. در فضای نیمه روشن اتاق خواب، سر ترلان را روی شکم خود دید.

چند لحظه نگاهش کرد و بعد پاهای او را دید که در عرض تخت دراز شده بود. تک‌خنده‌ای کرد که شکمش تکان خورد و باعث شد ترلان سرش را جابه‌جا کند و کمی بالاتر بیاید و دست راستش را یکدفعه جابه‌جا کرد و نزدیک بود در صورت سروش بزند. او سرش را کنار کشید که دست ترلان روی شانه‌اش افتاد.

دست برد و گوشه‌اش را برداشت و آن را باز کرد و وارد صفحات مجازی شد.

و دست راستش را روی سر ترلان گذاشت و با موهای او بازی کرد. وقتی مدتی گذشت ترلان نفس عمیقی کشید و تکان خورد که دستش را فشار داد و بین شانه و گردن سروش فرو رفت.

سروش زیر لب گفت:

- داره بهم تجاوز می‌کنه! ترلان... ترلان خانم!

و دستش را روی سر او کشید و گفت:

- ترلان... ترلان.

خواب آلود جواب داد:

- بله!

- خیلی خوابیدی بیدار نمی‌شی؟ از وقت نمازت گذشته.

- راست می‌گی؟ ساعت چنده؟

- دوازده و نیم.

- وای نمازم قضا شد.

- پاشو دیگه، قرار بود به مامانت زنگ بزنی.

ترلان خودش را کش داد که حس کرد دستش لای بدن سروش رفت. سریع دستش را از لای گردن و صورت او پس کشید و سر بلند کرد و سروش را نگریست و نگاهی به طرز خوابیدنش کرد و فهمید سرش روی سینه‌ی او بوده است و این صدای وزوز گوشش نبود بلکه صدای سروش را از داخل قفسه سینه‌اش شنیده است.

سروش خودش را به راه دیگر زد. ترلان آهسته عقب رفت و بعد گفت:

- ببخشید، مثل اینکه باز هم سر و ته شدم.

- اشکال نداره. می‌شه چراغ رو روشن کنی؟

- بله.

او از تخت پایین رفت و چراغ‌ها را روشن کرد. به اتاق برگشت که سروش سر تا پای او را نگریست و گفت:

- الان بهتر شدی.

- مرسی.

- از اون کت دامنا نپوش خیلی بدم میاد. اینا قابل تحمل‌تره.

- برای شما چه فرقی داره؟

- انگار من تو قفسم.

ترلان لبخند زد و گفت:

- بریم حرم؟

- الان؟! ساعت رو دیدی؟

- خوب باشه! مگه اداره است که تعطیل بشه.

- می‌دونم ولی دیر وقته.

- دیگه تا صبح خوابمون نمی‌بره.

- باشه برو حاضر شو.

ترلان رفت حاضر شد و کمی بعد سروش هم برخاست و حاضر شد و هر دو از هتل خارج شدند. سروش رفت ماشینش را آورد. هوا بسیار سرد بود و ترلان سریع سوار شد. زیر چادرش یک کت نازک چرم روی مانتویش پوشیده بود.

- اینطوری سرما می‌خوری.

- نه، چیزی نمی‌شه.

سروش به نزدیک‌ترین مکان به حرم رفت و اتومبیلش را پارک کرد و بعد همراه با ترنم راه افتاد و خیابان‌ها را پیاده طی کردند. ترلان سردش بود و آب بینی‌اش را با دستمال می‌گرفت. سروش دست او را گرفت. ترلان نگاهش کرد اما سروش سریع‌تر قدم برداشت و تقریباً ترلان دنبال او می‌دوید.

وقتی به جلوی حرم رسیدند ابتدا صف گرفتند و از گاردها عبور کردند.

وقتی وارد حیاط حرم شدند ترلان ایستاد و اذن دخول حرم را خواند.

سروش هم در حال نگاه کردن به او بود. وقتی تمام شد هر دو با هم به سمت ورودی رفتند.

- کجا ببینمتون؟ گوشی همراه نیست بهتون زنگ بزنم، الان بگین.

- من همین جا هستم، نمیام داخل.

- چرا؟ هوا سرده مریض می‌شی.

- مریض نمی‌شم. برو زیارت کن، نمازت هم بخون که بریم.

- ولی من گفتم با هم دو تایی زیارت کنیم.

- نه من نمیام.

- آخه چرا؟

- برو ترلان، کارت رو هم سر حوصله انجام بده. من منتظرت می‌مونم.

- باشه. اگر سردتون شد بیاین تو من میام اینجا منتظرتون می‌شم.

- باشه، برو.

ترلان به درون حرم رفت و سروش همان بیرون ماند و در حیاط قدم زد. آن ساعت از شب هم حیاط شلوغ بود و رفت و آمد داشت. او مردم را نگاه می‌کرد که عده‌ای دعا می‌کردند و عده‌ای نماز می‌خواندند و عده‌ای هم تسبیح می‌چرخاندند.

در آن هوای سرد انگار سرما را حس نمی‌کردند و اتصالشان با خدایشان بسیار قوی بود.

مردی با موهای جو گندمی را نگاه کرد که رو به در طلایی رنگ دست به دعا برداشته بود و عمیقاً گریه می‌کرد.

وقتی دست‌هایش را پایین آورد و چند دقیقه رو به حرم اشک ریخت و خیره‌ی مقابلش بود. یکدفعه نفس عمیقی کشید و همراه با آن اشک‌هایش سرازیر شد و گفت:

- تو که می‌تونی، از دستت بر میاد، فقط یک بار، فقط یک بار دیگه قسمت کن که پیام پابوست.

سروش آهی کشید و نگاهش به پیرزنی افتاد که داشت فرزندانش را دعا می‌کرد. برای پسرش دعا می‌کرد که یک شغل پیدا کند تا پیش همسر و فرزندش شرمنده نباشد. برای دخترش دعا می‌کرد که زندگی‌اش سامان بگیرد و مشکلاتش حل شود. همین‌طور که قدم می‌زد بعضی از صداها را می‌شنید و یک جوری در حال و هوایشان غرق می‌شد.

ترلان اما در داخل حرم نمازش را خواند و دعا کرد که خدا بهترین قسمت و سرنوشت را برای او و سروش در نظر بگیرد. اگر جدایشان بهتر بود جدا شوند و اگر با هم ماندنش خوب بود، با هم بمانند.

سروش قدم زد و صدای گریه‌های از ته دل زن جوانی را شنید. روی فرش نشسته بود و از ته قلبش گریه می‌کرد و به خدا التماس می‌کرد.

کفش‌هایش را در آورد و جایی پشت سر آن زن نشست.

- خدایا تو رو به بزرگیت قسمت می‌دم نذار دخترم از دستم بره. یا امام رضا، مگه من جز ستایش کی رو دارم؟ نذار دخترم طوریش بشه. اگر اون بمیره من هم می‌میرم.



خدایا خودت کمک کن، خودت کمک کن خرج عملش رو جور کنم. دیگه چیزی ندارم بفروشم. خدایا اون فقط چهار سالشه...

سروش آهسته روی زانو کمی جلو رفت و پرسید:

- مشکل دخترتون چیه؟

او گریان رو به سروش هق زد:

- کلیه‌هاش نارسه. باید براش پیوند بزیم. حالا که کلیه پیدا شده، پول خریدن و عملش رو ندارم.

- خرج عملش چقدره؟

زن با صورت اشکی سروش را نگریست و بعد آهسته گفت:

- ... میلیون.

- یک شماره حساب بده.

زن، سروش را برانداز کرد. کمی به چشم‌های او نگاه کرد. زیر لب گفت:

- چرا؟

- فردا صبح اول وقت پول رو حسابته.

- شوخی می‌کنین؟

- چرا باید تو این شرایط با شما شوخی کنم. فقط یک شماره حساب بدین.

کمی بعد زن دو دل و اشک ریزان کارتتش را از کیفش در آورد و سمت سروش گرفت. سروش گوشی‌اش را در آورد و از آن عکس گرفت. شماره حساب کاملاً مشخص بود. کارت را به زن برگرداند و گفت:

- برو برای عمل حاضرش کن، فردا تا قبل از ساعت نه پول روی حسابته.

و بعد مشغول پیام فرستادن به حسابدار شرکتشان شد و از او خواست تا فردا صبح زود آن مبلغ را به شماره کارتی که در واتساپ برایش می‌فرستد واریز کند.

زن فقط نگاهش می‌کرد. او برخاست و گفت:

- خدا شفارش بده.

و بعد کفش‌هایش را پوشید و از آن زن دور شد و او فکر کرد که آن مرد دروغ می‌گوید پس بدون امید به فردا باز هم گریه کرد.

وقتی ترلان آمد سروش در گوشه‌ای ایستاد و او را نگاه کرد. ترلان اطرافش را نگاه می‌کرد بلکه سروش را بیابد و وقتی خبری نشد مظلوم یک گوشه کز کرد و پشت به او روی لبه‌ی فرش نشست.

سروش دلش نیامد اذیتش کند. جلو رفت و گوشه‌اش را در آورد و آن را آماده‌ی سلفی کرد. آهسته پشت ترلان نشست و دستش را جلو برد که ترلان با دیدن خود در گوشه‌ی از جا پرید و همین که سروش را دید لبخند زد و گفت:

- ترسیدم.

سروش روی دگمه زد که سه ثانیه بعد یک سلفی زیبا از هر دویشان ثبت شد.

- بریم دیگه؟ هوا سرده، کم‌کم داره باد میاد.

- بریم.

سروش برخاست و دست ترلان را گرفت و کشید و هر دو از حرم بیرون رفتند.

وقتی وارد خیابان شدند هوا سردتر شده بود و سروش با سرعت بیشتری حرکت می‌کرد. دستش را دور شانه‌ی ترلان انداخت و او را به خود نزدیک کرد و با سرعت بیشتری حرکت کردند. وقتی به کنار اتومبیل رسیدند سوار شدند که سروش پرسید:

- الان کجا یک جایی پیدا کنیم یک چیزی بزنیم بر بدن؟

- هست، فقط باید پرس‌وجو کنیم.

سروش مشغول گشتن در سطح شهر شد و از چند نفر پرسید. در نهایت فقط یک اغذیه‌فروشی پیدا کرد. رفت و برای هر دویشان دو جعبه پیتزا آورد و برگشت. همانجا هم داخل اتومبیل مشغول خوردن شدند.

سروش ساکت بود و فکرش درگیر آدم‌هایی که دیده بود، شد. ترلان هم سکوت او را نمی‌شکست و ذهنش درگیر دلیل سکوت طولانی سروش بود.

غذایشان را که خوردند سروش آشغال‌ها را در سطل انداخت و پرسید:

- بریم هتل؟

- بریم.

سروش به سمت هتل راند و گفت:

- فردا صبح جمعی از دوستانم میان مشهد.

- خوب!

- می‌تونیم باهاشون بیشتر وقت بگذرونیم. یکی از دوستانم اینجا ملک بزرگی داره. قبلاً یکی دو بار با هم اومدیم.

- و بعد!

- و بعد اینکه قراره بهمون خوش بگذره.

- یعنی اگر فقط خودمون باشیم بهمون خوش نمی‌گذره؟

- من که بهم خوش نمی‌گذره. برای همین امروز صبح به دوستانم پیام دادم که ببینم کیا میان.

ترلان رو به سوی سروش کرد و گفت:

- ما توی ماه عسل هستیم نه یک اردوی دسته جمعی. نباید به دوستانتون خبر می‌دادین که بیان.

- حالا مثلاً دو نفری اینجا می‌خواستیم چکار کنیم! هتل حرم، حرم هتل؟!!

- مشهد اون قدر جاهای دیدنی داره که بخواییم دو نفری حسابی بگردیم و خسته نشیم.

- حالا که زنگ زدم و همه دور همیم.

- ما توی ماه عسلیم نباید با کسی دور هم جمع بشیم.

- یه دروغی گفتمی که خودت هم باورت شده. کدوم ماه عسل؟ تو به این می‌گی ماه عسل؟ ماه عسلی که تا اینجا خودت رو قایم کنی ماه عسله؟

و دستش را روی گلویش گذاشت و به ترلان نشان داد که تا آن قسمت خودش را می‌پوشاند و عصبی داد زد:

- به من نگو توی ماه عسلیم. اگر اون جوری که من می‌دونم تو ماه عسل بودیم، دو نفره اومدیم، سه نفره بر می‌گشتیم خونه! دارم وقتم رو اینجا تلف می‌کنم که گند سرکار رو جمع کنم. از سر خوشی نیست که دارم تو این شهر ول می‌گردم. دلت خوشه ماه عسل اومدی؟ این کجاش شبیه ماه عسله؟

نصف ماه عسل توی تخت می‌گذره، نصف دیگه‌اش زیر دوش. اینی که تو اومدی راهیان نوره!

و بعد ساکت شد و به روبه‌رویش زل زد و راند. بغض گلوی ترلان را می‌فشرده اما هیچ نمی‌گفت. ترجیح می‌داد سروش را عصبانی‌تر از آنچه که هست نکند.

می‌دید اعتقادات و افکار سروش فرسنگ‌ها با او فاصله دارد.

حتی سروش برای زیارت هم نیامده بود پس حق می‌داد که غمگین باشد. حق می‌داد که ناراحت باشد. حق می‌داد که بخواد یک طوری خودش را سرگرم کند.

می‌دید که تفریح سروش با تفریحات و سرگرمی او متفاوت است و این تفاوت عمق عظیمی دارد.

آه کشید و نگاهش را به خیابان‌هایی داد که در آن ساعت از شب هم پر رفت و آمد بودند.

وقتی به هتل رسیدند ترلان زودتر از سروش به اتاق رفت. سروش درون پارکینگ هتل توی ماشینش نشست و به اوضاعی که پیش آمده بود فکر کرد. به روزی اندیشید که در باغ آقای اکبری بودند. وقتی آن اتفاق افتاد خودش فقط تماشاچی بود. فکر کرد حتی اگر ترلان از قصد چنین کاری کرد خودش چرا سکوت اختیار کرد؟! چرا نگفت که دست نگه‌دارند و اشتباهی شده است. چرا نگفت نمی‌خواهد با دختری زندگی کند که عیارشان با هم متفاوت است. چرا نگفت نمی‌خواهد با دختری زندگی کند که

شناختی از هم ندارند. چرا نگفت دختری را نمی‌خواهد که تیپ شخصیتی‌شان اصلاً شبیه هم نیست.

چرا معاملات پدرش، احساسات او برایش مهم‌تر از زندگی‌اش شده بود.

مگر می‌توانست عمری با زنی زندگی کند که اصلاً از نظر اعتقادی و اخلاقی شباهتی به هم نداشتند! فکر کرد کی در عمرش نماز خوانده است؟ یک دوره‌ای که با دست زور پدرش برای نماز خواندن آماده می‌شد. آن هم در پانزده سالگی. یک وعده نماز می‌خواند و دو وعده نمی‌خواند. همان را هم که می‌خواند برای این بود پدرش او را اذیت نکند و غر نزند. از هفده سالگی به بعد ترک نماز کرد و اعتقاداتش سست‌تر از قبل شدند و دیگر توجهی به حرف‌های پدرش نکرد.

حالا با دختری زندگی می‌کرد که کنار محرمش هم خود را می‌پوشاند و حیا می‌کرد. دختری که بلد نبود دلبری کند، بلد نبود عشوه بریزد. بلد نبود مانند زن‌های دیگر، کمی بی‌حیا باشد و به آغوشش بیاید و عشق بازی کنند.

سروش آن مدل زن‌ها را دوست داشت. نه این دختر که حتی نامش را درست صدا نمی‌کرد و یک آقا به اول یا آخر اسمش می‌چسباند و حس رئیس و مرئوس پیدا می‌کرد.

می‌خواست فلش بک بزند و همه چیز را به حالت اول برگرداند. همه چیز قبل از حضور آن دخترک. دختری که قد و هیکلش به چشمش قد و هیکل یک نوجوان بود. آن قدر ظریف و شکننده که حتی با نگاه کردنش تحریک هم نمی‌شد.

دختری که زیر لباس‌های پوشیده‌اش کوچک‌ترین برجستگی زنانه به چشم نمی‌آمد تا بتواند گرمش کند و او را برای آغوشش بخواهد.

در نظرش ترلان اصلاً شبیه زنی رسیده و بالغ نبود و این حس‌هایش را به حرکت در نمی‌آورد.

از طرفی خودش هم دلش نمی‌آمد از آن موجود کوچک و ریز جثه برای خواسته‌هایش استفاده کند.

طی سال‌های جوانی‌اش آنقدر رابطه داشته بود و با دخترهای مختلف خوابیده بود که بتواند چشمش را به روی یک دختر ظریف که شبیه بچه‌ها بود ببندد و هوشش را کنترل کند.

در ته وجودش حتی احساس گناه می‌کرد که بخواهد به رابطه با آن دختر فکر کند. ترلان برایش مساوی بود با یک کودک، با یک دختر نوجوان و محبتش به او بیشتر از سر همین حس‌های عجیب بود.

وقتی از آن همه فکر آشفته خسته شد از اتومبیل پیاده شد و به اتاقشان بازگشت. ترلان دوباره تونیک شلوارش را پوشیده بود و موهایش را بافته بود و مثل یک دختر بچه‌ی معصوم روی مبل نشسته بود و داشت به برنامه‌ای نگاه می‌کرد. سروش او را برانداز کرد و از شکل کز کردنش دلش آشفته شد.

رفت و مشغول تعویض لباس‌هایش شد و از حالت ترلان غصه خورد. خودش را سرزنش کرد که آن‌طور سرش داد و بیداد کرده است. او حتی بلد نبود داد بزند و حقش را طلب کند.

سروش دستش را روی در کمد گذاشت و آن را بست و سر به زیر گرفت و به جلوی پایش خیره شد.

وقتی از کمد جدا شد به اتاق برگشت و رفت در یخچال را باز کرد و دو نوشیدنی برداشت. او به مقابل ترلان رفت و به او خیره شد.

ترلان نگاهش را به چشم‌های سروش داد.

سروش قوطی را سمتش گرفت.

آهسته گفت:

- نمی‌خورم.

- گفته بودم هر چی من بخورم تو هم باید بخوری؟

- بله ولی میل ندارم.

سروش جلو رفت و مقابل ترلان ایستاد. ترلان نمی‌توانست چشم از آن نگاه گیرا بگیرد. سروش خم شد و دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و به صورت زیبایی ترلان خیره شد.

صورتی که از نظرش معصومیت کودکی خود را حفظ کرده بود. ترلان از آن فاصله به چهره‌ی سروش نگاه می‌کرد. قلبش به شدت تپش گرفته بود. گونه‌هایش گرم شد و رنگ گرفت.

سروش فقط چشم‌های خوش‌حالت و خوش‌رنگ ترلان را نگاه می‌کرد. چشم‌های خاکستری و زیبای او که به نظرش نقاشی زیبای خدا بود.

ترلان اما نمی‌توانست خود را کنترل کند و نگاهش دو دو می‌زد و گاهی ابروها و گونه‌های خوش تراش سروش، گاهی هم لب‌های خوش فرم او را نگاه می‌کرد.

در فکر سروش بوسیدن آن دخترک نبود و در فکر ترلان چگونه بوسه دادن به سروش بود اگر فقط می‌خواست و پیش‌قدم می‌شد.

سروش لب باز کرد و گفت:

- چشم‌ها رو اینطوری نکن.

ترلان به آرامی پرسید:

- چطوری؟

- اینقدر پر از غصه و ناراحت.

قوٹی را در آغوش او گذاشت و با دست خالی‌اش روی موهای او دست کشید و گفت:

- مظلوم نشو خوشم نمیاد، ناراحت می‌کنی.

ترلان لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

- به خاطر من ناراحت می‌شین؟

- آره.

- چرا؟

سروش با دهان بسته تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بهم عذاب وجدان می‌دی!

- چرا؟ مگه من چکار کردم؟

- من با هر دختری بودم استخواناش درشت بود. با هر دختری بودم ده سانت از خودم کوتاه‌تر بود. تو رو که می‌بینم انگار یک بچه‌ی کلاس پنجمی دادن دستم و باید مراقبش باشم. این بچه هم وقتی کز می‌کنه ناراحت می‌شم.

ترلان نفسش را فوت کرد و گفت:

- ممنون که به فکرم هستین. اما من باز هم می‌گم به زودی بیست و پنج ساله می‌شم و اصلاً سنم برای ازدواج کم نبوده. باز می‌گم که من نه ریزه‌ام نه کوتوله. شما سایزتون بیشتر از یک آدم معمولیه!

سروش لبخند محجوبی زد و پلکش را کوتاه بست و سری تکان داد. چشم باز کرد و ترلان را نگریست و با پشت دست خالی‌اش روی گونه‌ی او کشید و داغی آن را حس کرد و ترلان ناخواسته صورتش را روی دست نوازشگر سروش خم کرد.

سروش راست شد و خودش را گوشه‌ی دیگر مبل انداخت و گفت:

- فقط غصه نخور فنچول.

و بعد در قوطی را کشید که صدای بلندی داد و آن را لاجرعه سر کشید.

ترلان او را نگریست و غم زده با خود فکر کرد تا روزی که این مرد او را کم سن و سال و کودک ببیند حسش تغییری نخواهد کرد.

نمی‌دانست چطور خودش را به او اثبات کند و بفهماند که می‌تواند زن باشد. می‌تواند برای او خانم باشد و خانمی کند. نمی‌دانست چطور کمک کند گذشته را از ذهنش بیرون بیاورد و خودش را در قلبش جا کند.

وقتی نگاهش به گردنبند گردن او افتاد دلش گرفت. نگاهش را به صفحه نمایش داد و قوطی را در آغوشش فشرد.



آن دو جلوی صفحه نمایش نشستند. ترلان چند فیلم نگاه کرد و سروش با گوشی‌اش سرگرم بود و یک فیلم اکشن خارجی نگاه کرد.

با اذان صبح ترلان دستگاه را خاموش کرد و رفت وضو گرفت و مشغول خواندن نماز شد. سروش داشت او را نگاه می‌کرد که با صبر و حوصله نمازش را خواند. ذکر گفت و دست به دعا برداشت و زیر لب چیزهایی زمزمه کرد.

وقتی نمازش تمام شد سجاده را جمع کرد و به اتاق رفت و وسایلش را برداشت و روی تخت دراز کشید و خوابید.

سروش هم تا وقتی که آفتاب زد با گوشی همراهش بازی کرد. بعد هم برخاست و آن را به شارژ زد و وارد اتاق شد تا بخوابد و با دیدن ترلان که روی عرض تخت خوابیده بود گفت:

- چرا مثل عقربه‌ی ساعت می‌چرخه!

و آهسته ساق پاهای او را گرفت و رو به پایین هل داد که ترلان خود به خود سرش را صاف کرد و روی بالش گذاشت. سروش آرام خندید و گفت:

- این دیگه چیه!

و بعد روی تخت دراز کشید و پتو را روی ترلان مرتب کرد و گوشه‌ی آن را روی سر خود کشید و دست‌هایش را بغل کرد و تا پلک‌هایش را بست کمی بعد خوابید.

هنوز خیلی وقت نبود که خوابیده بود و طولی نکشید که سروش با خوردن ضربه‌ای توی پایش سریع پلک گشود. ترلان سرش روی بالش بود اما با پایش ضربه‌ای به ساق پای سروش زده بود.

سروش با پای چپش آهسته پای او را عقب راند و دوباره خوابید.

ترلان جابه‌جا شد و سرش را پایین تخت کرد و پاهایش را بالای تخت گذاشت.

نیم ساعت بعد هم غلت خورد و دستش را پرت کرد و پاهای جفت سروش را بغل کرد و با تا کردن زانوهایش توی شکم سروش زد.

سروش هین کوتاهی از درد گفت و از جا پرید. ترلان مقابلش نبود و با کنار زد پتو او را چسبیده به پاهایش دید. او محکم پاهای سروش را بغل کرده بود زانوهایش را در شکم او فرو کرده بود.

سروش اخمی کرد و دوباره سرش را روی بالش گذاشت و پتو را کشید و روی سرش انداخت و ترلان را به حال خودش گذاشت.

نفس او را روی انگشتان پایش حس می‌کرد و سعی کرد بخوابد و توجه نکند. دقایقی نگذشته بود که ترلان رهاش کرد و سروش پلک گشود و سر بلند کرد و او را نگریست. ترلان نیم خیز شد و سمت دیگر تخت شیرجه رفت و نزدیک بود که از پایین تخت پرت شود. سروش سریع نیم خیز شد و از زیر پتو ساق پای او را گرفت و سمت صورتش بالا کشید و ترلان محکم روی تخت خورد و همین تکان محکم باعث شد از خواب بپرد. پایش را عقب آورد و توی صورت سروش زد که آخ بلندی گفت و صورتش را محکم گرفت. ترلان که تازه به خود آمده بود سمت سروش برگشت و گفت:

- خدا مرگم بده، چکار کردم!

پاشنه‌ی پایش توی بینی سروش خورده بود و او داشت از درد دیوانه می‌شد. دست سروش را گرفت و کنار زد و خودش بینی او را با دست کوچک و ظریفش ماساژ داد و گفت:

- معذرت می‌خوام، ببخشید. اصلاً متوجه نشدم.

سروش دست او را کنار زد و گفت:

- بگیر بخواب، طوری نشد.

ترلان وقتی اشک جمع شده توی چشم او را دید باور نکرد که چیزی نباشد. با غصه گفت:

- شرمنده نمی‌دونم چرا اینطوری می‌کنم.

- مهم نیست، بگیر بخواب.

ترلان دور از او دراز کشید و نمی‌دانست اگر سروش نبود با کله روی سرامیک می‌خورد.

سروش پلک بست و کمی به آن شرایط فکر کرد. بعد همان‌طور گفت:

- تا حالا دکتر رفتی؟

ترلان صورت جدی و ابروهای در هم کشیده‌ی او را نگرینست و آهسته گفت:

- مگه دکتر لازم داره؟ فقط شکل خوابیدنم بده.

- بد نیست، غیر طبیعیه!

- نه فقط زیاد تکون می‌خورم.

- از یک دکتر مغز و اعصاب یا روانشناس وقت بگیر باید خودت رو بهشون نشون بدی!

ترلان سروش را برانداز کرد و حس کرد به او تیکه می‌پراند. بغض کرد و جواب نداد و آهسته از تخت پایین رفت. سروش اما جدی گفته بود و داشت فکر می‌کرد شاید این دختر مشکلی دارد که نمی‌تواند شب‌ها را آرام بخوابد و مدام در حال غلتیدن و جابه‌جا شدن است.

او دوباره خوابش برد و ترلان در تنهایی خود نشست و به این فکر کرد که چرا باید آن‌قدر بد بخوابد که سروش این حرف‌ها را به او بزند. سروش تا ساعت سه عصر خوابید. ترلان هم با گوشی او به مادرش زنگ زد و با ترنم و تورج و پدرش هم صحبت کرد. آن‌ها حال سروش را پرسیدند و او گفت که همسرش از خستگی خوابیده است.

پس از آن وقتی صحبتش تمام شد نگاهی به برنامه‌های گوشی او انداخت اما دلش نیامد وارد گالری او شود. دگمه را فشرد که صفحه خاموش شد و گوشی را روی میز گذاشت.

همان زمان سروش خواب‌آلود بیرون آمد و گفت:

- نه نه نه چقدر حرف می‌زنی!

ترلان او را نگریست و لبخند زد و گفت:

- حسابی انداختمت تو خرج!

سروش نگاهی سمت او انداخت و گفت:

- آره باید پولش رو بدی.

و بعد به درون سرویس رفت و دست و صورتش را شست و بیرون آمد.

گوشی سروش به صدا در آمد. سروش جلو رفت و گوشی را برداشت و نگاه کرد.  
با دیدن اسم صفایی گفت:

- بهبه! بچه‌ها او مدن.

او جواب داد و گفت:

- جان، جان!

Merhaba Soruş, neredesin? -

«سلام سروش، کجایی؟»

merhaba ben oteldeyim. -

«سلام، من توی هتل»

صفایی خندید و گفت:

- ترکی حرف زدنت داره بهتر می‌شه، بری استانبول کمتر ادیت می‌شی.

- یاد می‌گیرم قربونت برم.

- خوبی؟

- صدات رو شنیدم توپ شدم.

- چه خوب. پاشو بیا خونه‌ی ما.

- فعلاً استراحت کنین.

- ما ظهري رسيديم ولي جات خيلي خاليه.

- ميام، ميام.

- خوش اومدي، زود بيای عشقي.

- آمد، آمد.

صفایي خداحافظي كرد و سروش گوشي را روی مبل پرت كرد و گفت:

- من می‌رم خونه دوستم، برنامه‌ی تو چیه؟

ترلان متعجب با نگاهش سروش را دنبال كرد و گفت:

- خوب شما هر جا برين من هم ميام.

سروش به اتاق رفت و تيشرتش را در آورد و روی تخت پرت كرد. در كمد را باز كرد و گفت:

- تو نمی‌تونی با من بيای.

- چرا؟

- اونجا به درد تو نمی‌خوره. پر از فسق و فجوره فنچول خانم. تو برو دنبال كارهای مورد علاقه خودت. زيارت و خريد و اين كارا.

- تنها برم؟

- قبلاً با كي می‌رفتی؟

- اگر تنها بودم تنها می‌رفتم يا با دوست‌هام.

- الان هم همونه ديگه.

و بعد يك بلوز تن زد و بيرون آمد و در حال مرتب كردنش گفت:

- برات ماشين رو جا بذارم فنچول؟

- نه ممنون اگر خواستم برم با تاكسي می‌رم.

- تعارف نکنی ها.

- نه.

سروش به اتاق رفت و شلوارش را عوض کرد و عطر زد و موهایش را شانه کشید.  
وقتی بیرون آمد گوشی و سویچ را در جیبش انداخت و گفت:

- کاری داشتی از هتل بهم زنگ بزن. شماره من رو حفظ داری؟

- بله.

- مراقب خودت باش. زیاد هم بیرون نمونی.

- باشه.

سروش سمت در رفت که ترلان برخاست و او را بدرقه کرد. سروش یکدفعه برگشت  
و گفت:

- تا نیومدم روی اون تخت نخوابی.

- مراقبم.

- نیستی، وقتی خوابی چجوری مراقبی؟

- باشه نمی‌خوابم.

- بخواب، رو فرش بخواب تا میام.

او راه افتاد و در را باز کرد و دوباره رو به ترلان گفت:

- برو پایین شام هم بخور. اگر بیرون موندی، بدون شام نیای هتل.

- باشه حتماً.

- فعلاً.

- به سلامت.

سروش رفت و ترلان در را بست و ناخواسته به گریه افتاد و رفت روی مبل نشست  
و گریه کرد.

باور نداشت سروش او را تنها رها کرده است. حالا می‌فهمید آن مرد واقعاً حسی هر چند کم به او ندارد.

زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و با دست موهایش را نوازش کرد.

سروش هم سوار اتومبیلش شد و از خیابان‌ها گذشت و به منزل دوستش رفت. وقتی وارد باغ شد دید که آنجا بسیار شلوغ است و حداقل ده اتومبیل توی باغ است. شروع کرد به بوق زدن که دوستانش بیرون آمدند و جلوی در شروع کردند به رقصیدن.

خندید و پیاده شد و سلام کرد و همه جوابش را دادند.

دخترها و پسرها جلو رفتند و با او دست دادند و عده‌ای هم روبوسی کردند.  
- زنت کو؟

- ژاله جان اون اینجور جاها نمیاد.

- شنیدیم آدم حسابیه ولی از خانواده کیه؟

- فضولیش به شما نیومده.

- ندید بدید خوب بگو.

- نمی‌ذارین پیام تو؟

- عوضی دعوت نکردی!

- جشن عروسی خانوادگی بود.

- از کی تا حالا خانواده‌دار شدی؟

سروش خندید و دوستش را دنبال کرد و لگد محکمی در باسن او زد که همه خندیدند. وارد خانه‌ی بزرگ شدند.

- خشکه اومدی؟

- من باشم و خشکه بیام؟
- و سوویچ را برای او انداخت و گفت:
- خالیش کن.
- شیرینی هم آوردی؟
- برای توی شکمپرست مگه می‌شد نیارم؟
- و بعد رفت و نشست و مشغول گفت‌وگو با دوستانش شد. پاهایش روی هم بود و دست‌هایش را روی تکیه‌گاه مبل انداخته بود.
- کمی بعد نگاهش به دوستانش افتاد که داشتند پسته‌های ترلان را هم می‌آوردند.
- نگاه چه گل کاشته سروش.
- ده کیلو پسته آورده.
- سروش برخاست و گفت:
- چشمت رو از اونا بردار، اونا مال تو نیستن.
- پس مال کیه؟
- اونا رو از دامغان آوردم برای...
- نمی‌توانست چیزی بگوید.
- مال خودمونه بابا...
- سروش جلو رفت. دوستش فرار کرد و سروش دنبالش کرد و او را گرفت و گفت:
- اینا امانتن. سفارشی برای کسی خریدم.
- و بعد پلاستیک‌ها را از او گرفت و برد در ماشینش گذاشت و نفسش را فوت کرد و با خود گفت:
- لعنتی! خودش هم نیست در دسراش هستن.



وقتی برگشت و پله‌ها را بالا رفت که با رؤیا رو در رو شد. رؤیا یکی از دوست دخترهای قدیمی‌اش بود. او در را بست و تابی به بدنش داد و با ناز گفت:

- اون تحفه رو نیاوردی!؟

و به سروش نزدیک شد. سروش دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و رؤیای قد بلند را که با باشگاه رفتن و عمل‌های متعدد هیکل روی فرمی برای خود ساخته بود گفت:

- تحفه که تو بودی!

- تو رو قابل ندونست همراهت بیاد؟

و به سروش نزدیک‌تر شد. سروش سرش را پایین گرفت و در چشم‌های لنز گذاشته‌ی او گفت:

- من رو قابل می‌دونست اما اون به جمع‌های پروتزی و تزریقی علاقه نداره.

- ولی شوهرش خیلی علاقه داره.

و دست‌هایش را دور کمر سروش انداخت. سروش ابروهایش بالا پرید و گفت:

- شوهرش به همه چی علاقه داره. مخصوصاً دخترایی که آویزونشن.

- تو ذاتت اینه که آویزونا رو دوست داری. ببینم قبل از تو آویزون چند نفر بوده؟

سروش سرش را پایین‌تر برد و گفت:

- من برای سرگرمی و گذروندن اوقات فراغت عاشق دخترای آویزونم، اما برای زندگی فقط دنبال یک دختر باشخصیت می‌گشتم.

- با شخصیت مثل خودت؟

و بیشتر به سروش چسبید. سروش لبخند کجی زد و نگاهش را روی سینه‌ی دختر که به سینه‌اش چسبیده بود انداخت و بعد او را نگریست و گفت:

- با شخصیت، کاملاً برعکس من و تو.

- خوبه، اما می بینم هنوز هم گشنه‌ای! نکنه بلد نیست حالت رو خوب کنه، شاید هم خیلی برات کم داره!

سروش پلک بست و در یک لحظه اندام نحیف ترلان که برایش جذابیتی نداشت یادش آمد. پلک باز کرد و لبخند یک وری روی صورتش نشست و گفت:

- خیلی جدیده! شبیه شماها نیست. پروتزی و لنزی و با صد قلم آرایش.

- پس بگویی دختر خیلی معمولیه!

سروش قوسی به لب‌هایش داد و گفت:

- شاید!

- پس باید ببینم این تحفه رو! کجا پیداش کردی؟ تو کدوم پارتنی زیرت بود؟

سروش دندان‌هایش را روی هم فشرد و آهسته پلک زد و بعد گفت:

- اون مثل تو و امثال تو نیست که با خودت مقایسه‌اش می‌کنی! اون دختر خانواده داریه!

- چه مقدس!

- کاملاً بر عکس توی نامقدس.

و بعد لب‌های رؤیا را به لب گرفت و مشغول بوسیدن او شد.

وقتی از هم جدا شدند رؤیا گفت:

- گشنه! تو ده تا زن هم بگیری آخر گشنه‌ی منی.

- چون تو هرزه‌ی خوبی هستی!

و بعد پوزخندش را نثار صورت رؤیا کرد و از او گذشت و وارد ساختمان شد. رؤیا با حرص او را نگریست و بعد وارد ویلا شد.

همه آن روز دور هم نشستند و نوشیدند و رقصیدند. سروش هم مقدار خیلی کمی نوشیده بود و دست رؤیا و صفایی و ژاله را برای نوشیدن بیشتر رد می‌کرد. نمی‌خواست شب با حال بد و مست به هتل برگردد.

داشت با دوستانش ورق بازی می‌کرد و شرط‌بندی کرده بود و دست‌هایش را برد.  
رؤیا خودش را روی شانه‌های او انداخت و یک جرعه نوشید و گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

- پرّم!

- مست نیستی.

- نمی‌خوام بشم.

- نمی‌ای بریم تو اتاقمون؟ همون‌جا که قبلاً با هم بودیم.

یکی از دوستانشان برگشت و گفت:

- بسه رؤیا، سروش الان زن داره.

- داشته باشه. مگه ماشین زاپاس نداره؟

- الان تو می‌خوای زاپاس باشی؟

- گّه خوردنش به تو نیومده!

سروش به فکر فرو رفته بود و کارتش را پایین انداخت. رؤیا سر خم کرد و گردن سروش را بوسید. او به خود آمد. کارت‌ها را جمع کرد که رؤیا روی یقه لباس او هم بوسه گذاشت و لبخند بدجنسی زد. سروش سرش را کنار کشید و گفت:

- بسه رؤیا دارم بازی می‌کنم.

رؤیا دست‌هایش را جلو برد و گیلانش را روی لب سروش گذاشت و گفت:

- بخور.

سروش عصبی شد و با پشت دست به دست او زد که گیلان روی زمین افتاد و شکست و گفت:

- وقتی می‌گم بسه یعنی بسه، گفتم که نمی‌خورم دیگه.

رؤیا از او دور شد و گفت:

- هو... و! چه خبرته! هر کی ندونه سر آوردی. مگه فقط تو زن گرفتی؟ ازش می‌ترسی که جرأت نداری یک قلب بیشتر بخوری؟

همه داشتند نگاهشان می‌کردند. سروش کارت جدید را وسط انداخت و گفت:

- برو اونورتر پارس کن.

و با صدای بلند گفت:

- یکی یه استخون پرت کنه جلوش بره گم بشه سرم رفت.

رؤیا خندید و گفت:

- منتظر استخون خودتم.

جمع یک صدا خندید. سروش حرفی نزد و بازی را ادامه داد. رؤیا خودش را روی مبل انداخت و پایش را روی دیگری انداخت و آن را تکان داد. سروش با دست چپ کارت‌ها را برداشت که نگاهش به حلقه‌ی دستش افتاد. آن شب رؤیا از سر حسادت به همسر او کلی تیکه انداخته بود، با اینکه همدیگر را ندیده بودند.

خودش هم می‌دانست دیگر نباید به حالت مست خانه برود. شب شده بود و فکرش دور ترلان می‌گشت که او کجاست و چکار می‌کند؟ به زیارت رفت؟ خرید کرد؟ شام خورد؟

ترلان هم بعد از رفتن سروش و غصه برای تنهایی‌اش به زیارت رفت و زیارت کرد. بعد هم از همانجا به بازار رفت و مشغول خرید شد. برای همه‌ی کسانی که به یاد داشت زرشک و زعفران و نبات و هل سوغاتی خرید. برای پدر خودش و پدر سروش مهر و سجاده و تسبیح و عطر گرفت. بعد هم برای مادرهایشان و ترنم و سمیرا پارچه‌ی چادری خرید. بعد برای پگاه و سحر عطر خرید و برای خالی نبودن عریضه چند ساعت زنانه و مردانه خرید. برای مادر خودش و سروش از طلافروشی انگشتر خرید و بعد خسته از آن همه گشتن در بازار با آن همه خرید به هتل برگشت.

خریدهایش را یک گوشه گذاشت و لباس‌هایش را عوض کرد و سفارش شام داد. خیلی گرسنه بود و منتظر شد. وقتی شام را آوردند آن را روی میز دو نفره‌ی غذا

خوری گذاشت و نشست. نگاهی به مقابلش کرد با اینکه گشنه‌تر از همیشه بود ولی توانایی خوردن شام را نداشت.

صندلی خالی مقابلش توی ذوق می‌زد.

دستش زیر چانه‌اش بود و با چنگال غذا را پس و پیش کرد. چنگال را روی غذا رها کرد و بی‌حوصله از جایش برخاست.

سروش هم پشت پنجره ایستاده بود و داشت به حیاط نگاه می‌کرد. پسرها در حال درست کردن کباب بودند و او ناخواسته نگران ترلان بود. از او خبر نداشت و این ناراحتش می‌کرد. می‌ترسید اتفاقی بیفتد در حالی که خودش در آنجا در حال خوشگذرانی بود.

با اینکه همه چیز برایش مهیا بود اما اصلاً به او خوش نمی‌گذشت. یک نگرانی ناخواسته ته دلش جا خوش کرده بود که رهایش نمی‌کرد. یکدفعه برگشت و رفت کتکش را برداشت و آن را تن زد و راه افتاد. دوستانش صدایش کردند با صدای بلند شب بخیر گفت.

وارد باغ که شد صفایی دلیل رفتن او را پرسید و گفت:

- باید برم، خانم از عصر تنه‌است. نمی‌دونم چکار می‌کنه و چطوره!

- بهش زنگ بزن.

- گوش‌اش رو شب عروسی توی آرایشگاه جا گذاشته.

و بعد تشکر کرد و گفت به آن‌ها سر می‌زند. او به هتل که رسید ساعت یازده شب بود. مقابل آسانسور ایستاد و دگمه را زد. وقتی در باز شد دگمه‌ی طبقه‌ی هفتم را زد و وقتی به طبقه‌ی مورد نظر رسید مقابل اتاقشان ایستاد و کارت زد. در باز شد و وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست.

هنوز فضای اتاق تاریک بود و هیچ چراغی روشن نبود. کلیدها را زد و صدا زد ترلان.

صدایی نیامد. به پشت دیوار جدا کنند رفت. ترلان روی تخت نبود. نگاهش به کیسه‌های خرید او افتاد. بعد هم غذای دست نخورده‌ی او را روی میز غذاخوری دید.

به جلوی در حمام رفت و دست بلند کرد تا در بزند که در باز شد و ترلان خواست بیرون بیاید. حوله‌ی کوچکی میان تن او را گرفته بود. از ران به پایین لخت بود و از سینه به بالا همانطور.

ترلان با دیدن او در یک لحظه در را به هم کوبید و به آن تکیه کرد و سروش فقط به در بسته خیره شد.

اصلاً نفهمید چه شد! یک لحظه همسرش را با آن حوله دید و در محکم به رویش بسته شد.

متعجب در را نگریست و بعد آهسته دستش را پایین آورد و رفت کتتش را در آورد و لباس‌هایش را تعویض کرد و سر پا مقداری از شام ترلان را خورد. وقتی او بیرون نیامد به جلوی در رفت و در زد و گفت:

- غش کردی اون تو؟ چرا نمیای بیرون؟

ترلان با خجالت توی سرش زد و بعد گفت:

- می‌شه برین بیرون؟

- نه.

و این نه قاطع سروش باعث شد ترلان رو به در کند و متعجب به آن نگاه کند. سروش رفت و لباس‌های ترلان را از کمدهش برایش آورد.

در زد که ترلان گفت:

- بله.

- باز کن کارت دارم.

ترلان آهسته لای در را گشود که سروش دستش را داخل برد و لباس‌های او را داخل فرستاد. ترلان دست او را نگریست و سریع لباس‌ها را گرفت.

بعد هم در را بست و قفل کرد. ترلان به لباس‌هایش نگاه کرد. خون زیر پوستش دوید و گونه‌هایش قرمز شدند. خود را سریع خشک کرد و لباس پوشید. به انتخاب سروش برایش دقت کرد.

آن رنگ صورتی باعث شد لبخند بزند. موهایش را با حوله بست و دگمه‌های جلوی تونیک گدارش را بست. آستین‌هایش را مرتب کرد و بعد با خجالت دستی به صورتش کشید و چند نفس عمیق کشید و گفت:

- محرمه، محرمه، سروش محرمه. دید که دید، خجالت نداره.

یک نفس عمیق دیگر کشید و قفل را باز کرد و دستگیره را کشید و بیرون رفت. او وارد اتاق شد و دید که سروش در حال نگاه کردن به اخبار است. آهسته گفت:

- سلام.

سروش به آرامی گفت:

- سلام، عافیت باشه.

- سلامت باشین، خوش گذشت؟

- بد نبود. من رو ندیدی خوب بود؟

ترلان او را نگریست و سکوت کرد. سروش از سکوت او سرش را گرداند و او را نگریست. ترلان به آرامی گفت:

- حوصله‌ام سر رفت.

- کلی توی بازار گشتی چطور حوصله‌ات سر رفت؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- برگشتم تنها بودم، حوصله‌ام سر رفت.

- زیارت رفتی؟

- بله.

- بیا.

ترلان رفت و روی مبل نشست و دست‌هایش را روی پایش گذاشت. سروش چند لحظه او را نگاه کرد. آن‌قدر دختر زیبایی بود که نیاز به هیچ عمل و دست‌کاری نداشت. با رویا که مقایسه‌اش کرد سر تکان داد و گفت:

- چرا چیزی نخوردی؟

- حوصله نداشتم.

- یخ کرده بود.

ترلان لبخند نیمبندی زد.

- موهاش رو خشک کن بریم بیرون.

- باشه.

ترلان برخاست و به جلوی آینه رفت و موهایش را سشوار گرفت و آن‌ها را خشک کرد. بعد هم لباسش را پوشید و موهایش را بافت و یک روسری سرش کرد و آن را محجبه بست و چادرش را سر کشید که چشمش به بلوز سروش خورد. آن را برداشت تا توی کمد بگذارد که نگاهش به رژ قرمز پشت یقه آن افتاد. دلش ریخت و چند لحظه کنار تخت ایستاد.

- حاضری.

سر بلند کرد و سروش را کنار دیوار پیش ساخته دید. آهسته گفت:

- حاضرم.

و بعد بلوز را روی تخت رها کرد و راه افتاد. سروش هم کاپشنش را برداشت و پوشید و نگاهی به شلوار پایش کرد و بی‌خیال تعویض آن شد.

بعد هم راه افتاد و بیرون رفت. ترلان انگار که دنیا روی سرش خراب شده بود و فقط دنبال سروش راه می‌رفت.

سوار که شدند بوی عطر سروش زیر مشامش نشست. بعد هم حس کرد بویی چون بوی سیگار و عطرها دیگه از تن سروش ساطع می‌شود. این بوها زیر دلش می‌زد و حالش به هم می‌خورد.

ناخواسته دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- می‌شه نگه دارین؟



- چی شده؟

- نگه‌دار.

سروش توقف کرد و ترلان از ماشین پایین پرید و کنار جوب نشست و بالا آورد. فکر آن رژ در سرش رژه می‌رفت. پس سروش گذشته‌ی خیلی بدی داشت و حالا هم همان‌طور زندگی می‌کرد. اشکش راه گرفت و با صدای سروش که گفت:

- حالت خوبه؟

گوشه‌ی چادرش را روی چشمش کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبم.

- چی شدی؟

- نمی‌دونم.

و بعد برخاست و رو به سروش کرد که یک بطری آب معدنی دستش بود.

- آب بزن به صورتت، رنگت مثل گچ شده.

سروش بطری را باز کرد و او آب را روی دست‌های ترلان ریخت. ترلان یک مشت آب به صورتش زد که سرما روی بدنش نشست. با چادرش صورتش را گرفت. بعد هم رو به سروش گفت:

- ممنونم دیگه لازم نیست.

هر دو سوار شدند. سروش بطری را روی صندلی عقب انداخت و بعد رو به ترلان گفت:

- اگر غذا بخوری اینطوری نمی‌شی. من باشم یا نباشم باید غذات رو بخوری. هزار تا مریضی می‌گیری اینطوری.

ترلان چیزی نگفت و ساکت ماند. سرش پایین بود و سروش را نگاه هم نکرد.

سروش اتومبیل را به حرکت در آورد و در سکوت توی خیابان‌ها راند. یک فست‌فود پیدا کرد و هر دو رفتند و پیاده شدند. سروش نصف یک مرغ سوخاری را سفارش

داد و بعد مقابل ترلان نشست. گوشی‌اش را در دست گرفت و مشغول چک کردن پیام‌هایی شد که داشت.

یک پیام تصویری از بهنام داشت. آن را لود کرد.

او و فریمه کنار هم بودند. لبخند زد و آن دو را در قاب تصویر یک زوج عالی دید.  
- سلام خان دایی! خوبی؟ آخرش دم به تله دادی؟ اومدی قاطی مرغا؟ بهت تبریک می‌گم. در هر حال، خواسته یا ناخواسته، راضی یا ناراضی امیدوارم لحظه‌های خوبی داشته باشین. کنار هم شاد باشین و بتونین با هم بهترین‌ها رو تجربه کنین. یک زندگی عالی، یک آینده‌ی موفق در پیش داشته باشین و هیچوقت دلتون به غصه آلوده نشه.

فریمه به شانهای او زد و گفت:

- بذار من هم حرف بزنم.

- بگو عزیزم، دعوا داری؟

فریمه لبخند زد و گفت:

- سلام دایی جون!

از دایی جون گفتن فریمه، بهنام خندید. سروش هم لبخند زد که فریمه گفت:

- خوبین شما؟ بهتون تبریک می‌گم و خوش‌حالم که ازدواج کردین. با یک دختر خوشگل و خوب که بهونه‌ای برای ول کردنش نداشته باشی.

بهنام ضربه‌ای به او زد که هشدار بود. فریمه توجه نکرد و گفت:

- خوش‌حال‌تر هستم چون دست از سر دخترای دیگه بر می‌داری.

بهنام بازوی فریمه را کشید و گفت:

- عه! فریمه.

فریمه بازویش را کشید و گفت:

- می‌دونی آقای رئیس خیلی خوبه که دیگه نمی‌بینمت، سگ اخلاق پاچه‌گیر. اون چند وقت گوشت به تنم آب شد از بس داد و هوار کردی. خدا هیچ رئیسی مثل تو به آدم نده. این هم ته دلم مونده بود که باید می‌گفتم.

سروش ریز ریز می‌خندید و ترلان نگاهش می‌کرد. وقتی پیغام پایان یافت سروش گوشی را توی جیبش انداخت و ترلان را نگاه کرد. غذا روی میز چیده شد و سروش لقمه‌ی اول را گرفت و وقتی دید ترلان سر به زیر است گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

- میل ندارم.

سروش براندازش کرد و گفت:

- مطمئنی حالت خوبه؟ مریض نیستی؟

- خوبم.

سروش لقمه‌ی دستش را سمت او گرفت و گفت:

- بگیر بخورش.

- نمی‌تونم.

- چرا مگه چته؟

- هیچی، فقط نمی‌تونم چیزی بخورم.

سروش دستش را پس نکشید و آن‌قدر به همان حال ایستاد که ترلان لقمه را از دست او گرفت. سروش برای خود لقمه گرفت و مشغول شد. چند دقیقه بعد سرش را که بلند کرد دید ترلان به لقمه‌ی دستش خیره شده است.

- چرا نمی‌خوری؟

او سرش را بلند کرد و گفت:

- بریم حرم؟

سروش او را نگریست و گفت:

- مگه نرفتی؟

- الان دوباره می‌خوام برم.

- من نمی‌تونم پیام تو.

- چرا؟

سروش سکوت کرد. همین قبل‌تر شراب نوشیده بود و چیزی ته دلش اجازه نمی‌داد قدم به آن مکان بگذارد. اما فکر ترلان چیز دیگر بود. فکر می‌کرد سروش کاری کرده است که نمی‌تواند وارد حرم شود.

لقمه را روی میز گذاشت. دوست نداشت از دست کسی که معلوم نبود دست‌هایش را کجا مالیده و چه چیزی را لمس کرده است چیزی بگیرد و بخورد.

- چرا نخوردی؟

- سیرم.

سروش ساعدش را روی میز گذاشت و صورت ترلان را کاوید. چیزی دستگیرش نشد. آهی از سر کلافگی کشید و نگاهش را از روی او برداشت. وقتی از فست فودی بیرون آمدند سروش به نزدیک‌ترین خیابان حرم رفت.

هر دو پیاده شدند و مسیری را پیاده رفتند. وقتی وارد شدند قبل از اینکه از بازرسی رد شوند ترلان رو به سروش گفت:

- شما همین‌جا بمونین، من میام.

- میام توی حیاط.

- لازم نیست، همین‌جا بمون.

و بعد سریع وارد چادر شد. سروش رفتن او را نگریست و تعجب کرد. اما با آن حال ایستاد و از دور تماشاگر آن قسمت از ورودی شد.

ترلان وارد حیاط شد و به مقابل در طلا رفت. مقابل درهای طلا ایستاده بود و گریه کرد و دقایقی اشک ریخت بعد هم با بغض در حالی که دانه‌های اشک از چشمش می‌ریخت گفت:

- نمی‌خوام بهم توجه کنه، نمی‌خوام مال من باشه، نمی‌خوام عاشقم بشه، همین که خودم دوستش دارم برام کافیه فقط می‌خوام هدایتش کنی. خدایا ببخشش و هدایتش کن. به مسیری که درسته بفرستش.

و بعد سر به زیر گرفت و دقایقی طولانی ایستاده گریه کرد. وقتی از ایستادن خسته شد از حیاط بیرون آمد و خود را به کنار سروش رساند. او ایستاده بود و با دست‌هایی که در جیب کاپشنش فرو برده بود به نرده‌ها تکیه زده بود و داشت به آسمان نگاه می‌کرد.

- بریم؟

سروش چشم‌های ورم کرده‌ی او را نگریست و گفت:

- اون تو کتک خوردی؟

- نه!

- پس چی؟

- هیچی.

- چرا چشمات ورم داره؟

- شاید برای اشکامه.

- چرا گریه کردی؟

- بین خودم و خداست.

- من اضافه‌ام یا غریبه؟

- هیچکدوم ولی این بین ما دوتااست.

- باشه، بریم.

و بعد کاپشنش را بیشتر به خود چسباند و با سرعت قدم برداشت.

وقتی به هتل رسیدند سروش کاپشنش را روی تخت انداخت. ترلان هم چادرش را در آورد و بعد روسری و کاپشنش را کنار گذاشت و لباس‌هایش را پشت دیوار عوض کرد و لباس‌ها را مرتب در کمد چید.

بعد هم دراز کشید و از خستگی خوابش برد. سروش هم روی تخت دراز کشید و قسمت دیگری از سریالش را تماشا کرد.

ساعتی بعد صدای گریه شنید. سر بلند کرد و سمت دیوار جدا کننده نگاه کرد. صدای گوشی را پایین داد که صدای ترلان را شنید. فیلم را قطع کرد و به اتاق رفت و آباژور را روشن کرد و صدا زد:

- ترلان چی شده؟

او فقط گریه می‌کرد. جلو رفت و روی تخت نشست و خود را سمت او کشید. دست برد و بازویش را گرفت و او را چرخاند. ترلان خواب بود و در خواب گریه می‌کرد. چند دقیقه او را نگریست. داشت دیوانه می‌شد. از خود می‌پرسید چرا در خواب ناآرام است. کم‌کم از گریه ایستاد. کامل رو به سروش کرد و نفس عمیقی کشید.

آرام شد و سروش آهسته اشک‌های او را گرفت. احساس می‌کرد او درست مثل یک دختر بچه‌ی کوچک است.

دلش نمی‌آمد آزارش بدهد. ترلان هم او را آزار نمی‌داد و آرام بود. دختر معترضی نبود. حتی غر نمی‌زد و بحث نمی‌کرد، همین که دعوائشان نمی‌شد خدا را شاکر بود چون آخرین چیزی که می‌خواست دعوا و کشمکش دو نفره بود.

نگاهش به یقه‌ی او افتاد. دو دگمه بالای باز شده بودند. جادگمه‌هایشان گشاد بود و دگمه‌ها از جا بیرون آمده بودند. سفیدی زیر گلویش مشخص بود. نگاهی به گودی زیر گلویش انداخت و زیبایی ترقوه‌ی سفیدش را دید که زنجیری روی آن می‌درخشید. دستش را پیش برد و یک سمت لباسش را با دو انگشت گرفت و باز کرد. سفیدی بدن او را نگریست و نگاهی به لباس زیر صورتی او انداخت که تمام حجم سینه‌ی کوچکش را در بر گرفته بود.

آهسته انگشتش را لای دگمه‌ی سوم انداخت و با فشار کمی آن را هم باز کرد و لباس او را بیشتر باز کرد و به دنیای زیبا اما کوچکی که مقابلش، پشت لباس زیر او پنهان بود خیره شد.

در نظرش شبیه هیچ دختری که تا آن روز دیده بود، نبود. فکر کرد او کمی دیرتر از همسالانش به بلوغ جسمی رسیده است. یاد برخی هنرپیشه‌های خارجی افتاد و بدن او را شبیه آن‌ها دید. گونه‌هایش تا گوش‌هایش سرخ و داغ شدند. لباس او را رها کرد و رویش را گرفت و چرخید.

آب‌زور را خاموش کرد و سعی کرد به چیزی فکر نکند که مبادا به حریم آن دختر بیشتر از این تجاوز کند.

آن شب ترلان هزار بار چرخید. دست و پایش را برای سروش پرت کرد و چند ضربه‌ای به او زد. هر بار سروش از خواب می‌پرید و آهسته دست و پای او را به عقب می‌راند.

یکبار پایش را محکم روی گردن سروش کوبید. سروش آخ بلندی گفت و ساق پای او را گرفت و کنار انداخت و دستش را روی گردنش کشید. هنوز درد گردنش خوب نشده بود که پای ترلان روی پهلویش فرود آمد و با پاشنه‌اش تا عمق پهلوی او را فشرد. سروش خود را از تخت پایین انداخت و پای تخت نشست و دستش را روی پهلویش فشرد و گردن دردناکش را ماساژ داد و زیر لب گفت:

- خدا لعنتت کنه مگه دعوا داری؟ گردنم شکست!

چند دقیقه بعد دوباره به روی تخت رفت و پاهای او را رو به پایین هل داد و ترلان خودش سرش را صاف کرد و بالا تنه‌اش را روی بالش انداخت. سروش پتو را رویش کشید و دوباره دراز کشید و دست به سینه شد و خوابید.

صبح از راه رسید و قبل از طلوع آفتاب ترلان بیدار شد تا برود نماز بخواند.

زیر پتو گیر افتاده بود. با دست راست پتو را از روی سرش کشید. دست چپش را تکان داد اما دید دستش جایی قفل شده است و جایی گیر افتاده است. دستش را دوباره کشید اما نیامد. خیلی هم آن مکان گرم بود.

پتو را بیشتر پایین کشید و با دیدن دستش چشم‌هایش گشاد شد. به کنار سروش آمده بود. سرش کنار سینه‌ی او بود و دستش لای پاهای او فرو رفته بود. سعی کرد دستش را پس بکشد اما نشد. سروش پاهایش را محکم روی هم گذاشته بود. سرش را عقب برد و صورت اخم‌آلود او را که خواب بود نگریست. زیر لب گفت:

- خدایا من چرا اینطوری شدم!؟

و قلبش به شدت زد و خجالت کشید. آهسته رو به سروش کرد. چشمش مقابل سینه‌ی پهن او بود. دست آزادش را آهسته زیر زانوی او انداخت. زور زد زانوی او را بلند کند که نتوانست و حس کرد پای او سنگین‌تر از قبل شد.

- دستت لا پای من چکار می‌کنه؟

ترلان از جا پرید و سروش را با همان صورت اخم‌آلودش که صدایش هم خش‌دار شده بود، نگریست و گفت:

- نمی‌دونم.

و سعی کرد دستش را بردارد که نشد.

- چیزی می‌خواستی که خودم بهت بدم؟

چشم ترلان گشاد شد.

- نه! چی می‌تونستم بخوام؟

سروش با همان حال ادامه داد:

- نمی‌دونم. دیشب تا صبح کلی کتکم زدی، آخر هم دستت رو انداختی لای پام. مچت رو محکم گرفتم نکنه بخوای چیزی برداری.

ترلان داد زد:

- خدا مرگم بده.

و مچش را کشید تا فرار کند که سروش او را محکم‌تر گرفت.

- بذار برم.



سروش تکان نخورد و ترلان تقلا کرد. سروش یکدفعه چشم باز کرد و دستش را سمت ترلان آورد.

او جیغ خفهای کشید. سروش دستش را زیر شانه‌ی ترلان انداخت و زانویش را برداشت و دست او را آزاد کرد. ترلان را بالا کشید. ترلان خواست برود که سروش محکم نگهش داشت و صورت سرخ و ترسیده‌ی او را نگریست.

ته دلش نگران وضعیت خوابیدن ترلان بود. وقتی دستپاچگی او را دید، نفس عمیقی کشید و رهایش کرد.

ترلان از روی تخت فرار کرد و سروش پتو را بالا کشید و آن را روی سرش انداخت. ترلان از پایین تخت عبور کرد و وارد سرویس شد که نگاهش به آینه افتاد و دگمه‌هایش را دید که همه تا آخر باز بودند.

- خاک تو سرم! این چیه؟! -

و نگاهی به جا دگمه‌ها کرد که بزرگتر از اندازه‌ی دگمه‌ها بود. دگمه‌هایش را بست و بعد از انجام کارهایش وضو گرفت.

وقتی برگشت چادر و سجاده‌اش را برداشت و مشغول نماز خواندن شد.

آفتاب زده بود که به اتاق برگشت. سروش دمر دراز کشید بود و داشت بغل گردنش را می‌مالید.

- چرا خوب نمی‌خوابی که گردنتون درد بگیره؟

- من خوب می‌خوابم اونی که بد می‌خوابه تویی.

- من که به خودم آسیب نمی‌زنم بدنم درد بگیره.

- بله چون به من آسیب می‌زنی و من درد می‌گیرم. دیشب با پاشنه پات زدی رو روگ گردنم نزدیک بود بی‌هوشم کنی.

- جدی نمی‌گین!

- کاملاً جدی گفتم.

ترلان جلو رفت و او را نگریست و بعد با دو دلی گفت:

- می‌خواهین براتون ماساژ بدم؟

- آره.

و بعد دستش را پایین آورد. ترلان کنار تخت زانو زد. سروش به بالا تنه‌ی او نگاه کرد. ترلان دست برد تا او را ماساژ بدهد که جای رژ قرمز را روی گردن او دید. چند لحظه نگاهش کرد. پلک بست و نفس عمیقی کشید. رو به میز کنار تخت کرد و یک دستمال برداشت و آن را روی گردن سروش کشید.

- عرق کردم؟

- آره عرق قرمز.

سروش معنی حرف او را نفهمید. ترلان پشت گردن او را کامل تمیز کرد و بعد دستمال را روی لبه‌ی تخت گذاشت. نگاه سروش روی دستمال چرخید و با دیدن رژ لب قرمز، پلکش پرید. ترلان مشغول ماساژ دادن گردن سروش شد و سروش به رویا اندیشید و در ذهنش او را سلاخی کرد.

ترلان هم او را آهسته ماساژ می‌داد. از تکان‌هایش دوباره دگمه‌هایش یکی‌یکی باز شدند و نگاه سروش به خودبه‌خود باز شدن دگمه‌ها و آن نقطه بود. سفیدی پوست ترلان نگاهش را جذب می‌کرد اما کمی بعد، اعصابش به هم ریخت و دلش نخواست او را دید بزند. پلک‌هایش را آهسته بست که ترلان پرسید:

- خوبه؟

- عالی.

و بعد لبخند کجی به منظور شیطننت بار خود زد. ترلان هم بی‌خبر از همه‌جا لبخند زد و با دست‌های ظریف و کوچکش گردن او را لمس می‌کرد و می‌فشرده.

چشم‌های خمار سروش که باز شد نگاهش به لباس او افتاد که کامل باز شده بود و زیبایی‌هایش را به نمایش گذاشته بود.

سروش سرش را چرخاند و رویش را به جهت مخالف کرد و خیلی جدی گفت:

- دگمه‌ها رو ببند.

ترلان از جا پرید و به خود نگاه کرد و سریع سر پا ایستاد و حین بیرون رفتن از اتاق، دگمه‌هایش را بست و خود را روی مبل انداخت و خودش را جمع کرد و با خود فکر کرد سروش اگر بخواهد خیلی هم مرد با غیرتی است که پای قول و قرارش مانده است و کاری با او ندارد.

کمی بعد فکر کرد شاید واقعاً او چیزی برای تحریک کردن سروش ندارد.

حتی شب قبل که توسط او غافل‌گیر شده بود و در را به هم کوبیده بود سروش تلاشی برای جلوگیری از بستن در نکرده بود. یک دست لباس هم از لای در به او داده بود.

با خود گفت " کاش می‌توانستم او را جذب خودم کنم. "

و بعد از این تناقض احساساتش رنجید. هم سروش را با همه‌ی وجودش می‌خواست و هم رویش نمی‌شد حیا را کنار بگذارد و خودش را به او عرضه کند.

حسی در درونش او را به صبر و ا می‌داشت تا سروش خودش پیش‌قدم شود و حتی به زور هم که شده از تن و جانش کام بگیرد و شاید هیچ‌چیز به اندازه‌ی خواستن و میل سروش به تنش او را خوش‌حال نمی‌کرد.

این سروش بود که گفته بود او چیزی برای تحریکش ندارد و دلش می‌خواست، همین جثه‌ی کوچک و ظریفش سروش قد بلند و تنومند را به زانو در بیاورد.

اما همین که به اطرافیان سروش و آن لب‌های سرخ اندیشید امیدش را از دست می‌داد. سروش آن‌قدر دختر دور خود داشت که اصلاً نیازش به ترلان نمی‌افتاد.

سروش حتی به او گفته بود که حق ندارد در روابطش دخالت کند و باید پس از مدتی او را ترک می‌کرد.

پلک‌هایش را رنجیده خاطر روی هم فشرد.

- ترلان!

- بله.

- بیا ببینم.

ترلان برخاست و به پشت دیوار جدا کننده رفت و گفت:

- بله.
- بیا ماساژم بده.
- مگه دستگاہ ماساژورم.
- دوست دارم، بیا. دیشب زیاد کتک خوردم، حداقل الان جبران کن.
- پاشو دیگه آقا سروش.
- من اگر اندازه‌ی تو می‌خواهیدم الان پا می‌شدم و به تو می‌گفتم ترلان خانم!
- ترلان فهمید که سروش هشدار می‌دهد او را آقا سروش صدا نکند.
- دیشب تا صبح پات توی دهنم بود و دستت لای پام.
- ترلان خنده‌ی خجلی کرد و گفت:
- دوش بگیرین خوب می‌شین.
- امیدوارم.
- و بعد رو به ترلان کرد و گفت:
- ولی حتماً برو دکتر، دیشب داشتی تو خواب گریه می‌کردی.
- الکی!
- نه، راستکی.
- نمی‌دونم یادم نیست.
- خیلی خوابت عمیق بود، هر چی هم جا به جات می‌کردم متوجه نمی‌شدی.
- جدی؟!!
- اهوم.
- سروش سریع روی تخت نشست و سرش را تکان داد و دو ضربه به دو طرف صورتش زد.

- چی شد؟

- برم حموم، نمی‌خوام عادت کنم دیر بیدار شدم. باید برم سر کار دوباره.

و بعد از کنار ترلان رد شد و رفت حوله برداشت. نگاهش به خریدها افتاد و گفت:

- از کارت خرید نکردی درسته؟

- نه.

- پس چیکار کردی؟

- از کارت خودم برداشتم.

سروش سمت ترلان رفت و مقابل او ایستاد. سرش را خم کرد و چشم‌های خاکستری ترلان را نگریست و کمی بعد زیر لب گفت:

- خوشم نمیاد.

- چرا؟

- دیگه نکن.

- چشم.

- به همون اندازه که خرید کردی کارت بزن بره رو حسابت.

- نه لازم نیست.

سروش سرش را جلوتر برد و گفت:

- لازمه.

ترلان ناخواسته نگاهی به لب‌های خوش‌فرم او کرد و آهسته گفت:

- باشه.

سروش ادای بوسیدن او را در آورد و لب‌هایش را غنچه کرد و بوسی در هوا برایش فرستاد که قلب ترلان در جا ایستاد و او را نگریست که داشت دور می‌شد.

آن مرد بی‌حیا او را به خنده و تعجب وا می‌داشت. مردی که قول داده بود کاری با او نداشته باشد و پای قولش مانده بود.

سروش به حمام رفت و ترلان لباسش را تعویض کرد و یک تونیک بهتر پوشید. موهایش را شانه زد و آن‌ها را بافت. کمی مرطوب‌کننده زد و بعد روی تخت نشست و از داخل کیفش یک قرآن کوچک درآورد و مشغول خواندن آیات شد که سروش از حمام آمد. با ورودش به اتاق با آن حوله‌ی کوچک دور کمرش ترلان از روی تخت پایین رفت و به حال برگشت و روی مبل نشست و سوره‌اش را تا آخر خواند.

- بریم صبحانه؟

- بله.

- بپوش بریم... فقط لباس شیک بپوش.

- کجا می‌ریم؟

- خونه‌ی دوستم.

- همونجا که دیشب رفتی؟

- بله.

- مگه نگفتین مناسب من نیست؟

- نه نیست.

- پس دیگه چی؟

- می‌خوان ببیننت.

- مگه نگفتین نمی‌خوایین من رو به کسی نشون بدین.

- گفتم.

- پس چی؟

- دوست‌هام می‌خوان ببیننت و می‌خوام یکی دو نفر باهات آشنا بشن.

- باشه حتماً.

او کمی منتظر شد تا سروش لباس بپوشد. وقتی سروش حاضر شد و بیرون آمد ترلان به اتاق رفت و از داخل کمدش یک لباس بیرون کشید. همیشه برای اطمینان یک دست لباس مجلسی پوشیده همراهش بود.

پیراهنش را بیرون آورد که یک دامن اناری بلند داشت با طرح‌های لوزی شکل بزرگ سنتی که کرم رنگ بودند. بالاتنه‌اش هم آستین دار و کرم رنگ بود با یقه‌ی بسته.

لباس را پوشید و تن زد اما هرکاری می‌کرد دستش به زیپ نمی‌رسید تا آن را بالا بکشد. به کنار سروش رفت که روی مبل نشسته بود و داشت با گوشی‌اش بازی می‌کرد.

- ببخشید می‌شه کمک کنین؟

خواست بنشیند که سروش برخاست و دو طرف لباس او را سمت خود کشید و بعد زیپش را تا آخر بالا کشید.

- ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

رو به سروش کرد و گفت:

- خوبه؟

سروش تا به حال لباس مجلسی پوشیده ندیده بود اما اقرار می‌کرد که آن دختر بلد بود چه چیزی بپوشد که هم زیبا باشد و هم پوشیده.

- خوبه.

- گونی سیبزمینی نیست؟

- چرا! گونی سیبزمینی مارک داره.

ترلان به او خیره شد و یک‌دفعه شروع کرد به خندیدن و به اتاق رفت. یک روسری کرم زرشکی به شکل محجبه پوشید و آن را مدل زد و بعد یک دستبند به دست کرد

و کفش‌های پاشنه ده سانتی زرشکی‌اش را پوشید و چادرش را برداشت و روی سرش انداخت.

سروش برخاست و او را نگریست و گفت:

- نون و خطکش خوردی تو اتاق که قدت یهو بلند شد؟

ترلان خندید و گفت:

- نه! کفش‌هام ده سانت به قدم اضافه کردن.

- خدا بیامرزه سازنده‌شون رو فسقلی.

و بعد هر دو از هتل بیرون رفتند. هر دو در رستوران هتل صبحانه خوردند و بعد به یک قنادی رفتند و چند جور شیرینی مختلف خریدند. سپس در یک رستوران نزدیک به محل ویلای دوستش به تعداد چند نوع غذا سفارش داد و هزینه را پرداخت و آدرس را به آن‌ها داد تا بعد از آماده شدن برایشان بیاورند.

وقتی سروش سوار شد با هم به منزل دوستش رفتند.

سروش به دوستش زنگ زد و گفت که پشت در است. وقتی اتومبیلش را وارد باغ کرد و تا نزدیک خانه رفت هر دو پیاده شدند. سروش در عقب را باز کرد و پاکت‌های شیرینی را برداشت و کنار ترلان ایستاد و گفت:

- کنارم راه برو، دستم رو بگیر، عزیزم صدام کن و عزیزم صدات می‌زنم. تعجب نکن و جا نخور. هر چی گفتن به روت نیار.

- باشه مراقبم.

ترلان کیف می‌کرد از اینکه می‌خواهد نقش یک همسر واقعی را برای سروش بازی کند. در ساختمان باز شد و صفایی با رکابی و شلوارک بیرون آمد و از دیدن ترلان با آن چادر چشم‌هایش گرد شد.

ترلان هم از دیدن او خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

- چی شده؟

- خدا مرگم بده چرا اینطوری لباس پوشیده؟



- سعی کن عادت کنی.

و بعد با دست چپش دست راست ترلان را گرفت و هر دو با هم به جلوی پله‌ها رفتند. پله‌ها را بالا رفتند و سلام و صبح بخیر گفتند.

سروش، صفایی و ترلان را به هم معرفی کرد. هر دو احوال‌پرسی کوتاهی کردند و سروش پاکت‌ها را دست او دادم و گفت:

- هنوز که خوابی!

- تو سحرخیزی.

و بعد وارد سالن شدند. پسرها هر کدام یک گوشه خوابیده بودند.

سروش با دیدن رؤیا در آغوش کامیار پوزخندی زد. ترلان دستش را فشرد و او ترلان را روی مبلی که به آن، همه مرد و زن دید نداشته باشد نشانند و خودش بالای سرشان رفت و با پایش به پاهایشان می‌زد تا بیدار شوند و آن‌ها سروش را به باد ناسزا گرفتند و ترلان داشت از شنیدن آن الفاظ رکیک آب می‌شد.

سروش وسطشان ایستاد و داد زد:

- پاشین دیگه خبر مرگتون با خانم اومدم.

و همه با شنیدن این جمله نشستند و پرسیدند:

- کو، کجاست؟

رؤیا با همان لباس کوتاه و لخت از زیر پتو بیرون آمد و همه برخاستند و با دیدن آن زن چادری سکوت کردند.

یک‌دفعه رؤیا گفت:

- اینه زنت؟

و خندید. ژاله جواب داد:

- مرض!

و جلو رفت و میل‌ها را دور زد و به ترلان خوش‌آمد گفت. ترلان نگاهی به او انداخت که رؤیا دست دراز کرد تا با او دست بدهد. ترلان نگاهی به سرپای او انداخت و چون دانست از زیر پتو بیرون آمده است با او دست نداد. رؤیا وقتی دید او نمی‌خواهد دست بدهد، دستش را پس کشید و گفت:

- با محرمت دست نمی‌دی؟!!

سروش در حالی که به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد گفت:

- به کسی که معلوم نیست دستاش رو کجا مالیده دست نمی‌ده.

و همه رو به سوی سروش و بعد ترلان کردند. سپس رؤیای از خود بی‌خود شده را نگاه کردند. کم‌کم یکی‌یکی آمدند و با ترلان احوال‌پرسی کردند. بقیه هم از اتاق‌ها بیرون آمدند تا زن سروش را ببینند.

رؤیا می‌خندید و انتخاب سروش را برای ازدواجش مسخره می‌کرد. ترلان نشسته بود و ساکت بود.

- پس آخر رفتی چش بازار رو کور کردی، یا نکنه فکر کردی کسی بهش دست نزده و دختر پاکیه.

و بعد خندید و ادامه داد:

- زیر همین چادر هم کارشون رو بهتر از بقیه می‌کنن. خدا می‌دونه چند بار داده براش دوختن.

ترلان از جا پرید و سروش سر بلند کرد و رو به رؤیا داد زد:

- دهنتم رو ببند دیگه، هی چرت و پرت می‌گی. نکنه می‌خوای کفشم رو در بیارم بزخم تو دهنتم!

همه فهمیدند سروش واقعاً عصبانی شده است. ژاله به رؤیا اخم کرد تا دهانش را ببندد.

ترلان سر به زیر گرفت و دست‌هایش را به هم فشرد. سروش با اخم رؤیا را نگاه می‌کرد. بلند شد و قدم زد و گفت:

- به جای چرت و پرت گفتن پاشو رخت خوابت رو جمع کن.
- الان شد چرت و پرت؟ آخه اصلاً همچین زنی بهت نمیداد. نکنه قبلاًش کاری با هم کردین و بهت انداختنش. واگر نه جای تعجب داره همچین انتخابی.
- سروش رفت و روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:
- خفه شو دیگه، خواستم زخم فرق کنه.
- چه فرقی؟
- مثل تو نباشه.
- رؤیا به سروش چشم دوخت و بعد از چند لحظه رو به ترلان گفت:
- عزیزم چطور شد سروش تو رو انتخاب کرد؟
- خودشون گفتن، خواستن با شما فرق کنم.
- همه خندیدند و سروش لبخند عمیقی زد و ترلان را برانداز کرد.
- رؤیا نگاهش را از سروش گرفت و رو به ترلان پرسید:
- خیلی بچه‌ای! چطوری شد تو رو گرفت؟ آخه می‌گفت کسی رو می‌گیرم که هم قد خودم باشه، هم سن خودم باشه. هم صنف و هم عقیده‌ی خودم باشه. دختر کوتله و امل و عقب افتاده‌ی عقیدتی و خشکه مذهب نمی‌خواست. دختر به روز می‌خواست. الان تو درست نقطه مقابل این حرف‌هایی.
- همه می‌دانستند رؤیا دروغ نمی‌گوید. ترلان سروش را نگریست. همه‌ی این‌ها را از او شنیده بود.
- چی شد؟ تعجب کردی کلم؟
- ترلان رو به رؤیا لبخند زد و گفت:
- نه عزیزم، کاملاً درست می‌گی، به خودم هم گفتن.
- گفتن؟! گفتن؟ جمع می‌بندی شوهرت رو؟

- برام محترم هستن، بهشون احترام می‌ذارم.
- نه، بابا! بهش احترام می‌ذاره. فقط شما اینطوری هستی؟ یا صنفتون اینطوریه؟  
ترلان لبخند زد و جواب نداد.
- پس بهتون گفته. بعد چطوری زنش شدی؟  
ترلان به آرامی و با همان لبخند گفت:
- شما عادت دارین توی مسائل دیگران فضولی کنین؟  
چشم‌های رؤیا گرد شد و همه خندیدند. سروش هم خندید و دست‌هایش را به دسته‌ی  
مبلی که رویش نشسته بود زد.
- نه من تو کار کسی دخالت نمی‌کنم، مثل امثال شما نیستم که هی تو شهر راه برم  
بگم موهات رو بکن تو. فقط در مورد کسی حرف می‌زنم که باهاتش خوابیدم و دوست  
پسرم بوده.
- الان دیگه نیست. من هم از اینکه بخوام به کسی بگم موهاتو بکن تو خوشم نمیاد.  
چون هر کس بر اساس شعورش رفتار می‌کنه.
- ببین چقدر پرروه، دم از شعور می‌زنه واسه من، آخه...  
ژاله اخم کرده صدا زد:
- بسه رؤیا، پاشو برو دست و صورتت رو بشور بیا یه ناهار درست کنیم.
- ولم کن جرم دادین دیگه.  
سروش از جایش برخاست و گفت:
- جر خوردنت از سر چیز دیگه است.  
رؤیا که برخاسته بود تا برود رو به سروش کرد که سروش گفت:
- ژاله زحمت نکش، ناهار برای همه سفارش دادم.
- زحمت کشیدی عزیزم.

کمکم همه رفتند تا دست و صورت بشویند و ریخت و پاش سالن را جمع کنند. سروش هم از پیش ژاله به سالن آمد و دید که ترلان در سکوت خود به فکر فرو رفته است. به کنارش رفت و خم شد به آرامی گفت:

- اذیتت کرد!

ترلان سر بلند کرد و سروش را نگرینست. برای صورت زیبای او ناخواسته لبخند زد و گفت:

- حقیقت رو گفت.

- اگر تنها دغدغهی من ازدواج باشه و تنها دختر دنیا رؤیا باشه، هرگز باهاش ازدواج نمی‌کنم.

- لازم نیست بهم توضیح بدین.

سروش راست شد و آهسته دستی به گونه‌ی ترلان زد. با خود فکر می‌کرد آن دختر کم سن چقدر با شعور است که سعی دارد جلوی جمع آبروداری کند.

فکر کرد پدر او مرد بسیار خوش شانسی است که چنین دختری دارد.

در سالن قدم زد. کامیار مقابلش ایستاد و سر در گوشش فرو برد و گفت:

- با رؤیا کاری نداشته باش، می‌خوام مال من باشه.

- خودش باید انتخاب کنه. مسائل رؤیا به من مربوط نیست. خودش دوست داره بیاد سمت من. وگرنه رؤیا پس مونده روزای گذشته منه.

و بعد ضربه‌ای به بازوی او زد و رد شد. ترلان احساس خفگی می‌کرد و دوست داشت از خانهای که بوی کثافت و زشتی می‌دهد فرار کند. حیف می‌دید که سروش خودش را درگیر چنین آدم‌هایی کرده است.

در این حال بود که دختری از یک اتاق بیرون آمد و صدا زد:

- سروش.

- بله.

- بیا باهات کار دارم.

سروش به اتاق رفت و آن دختر در را بست. ترلان مشغول باد زدن خود شد که پسری رفت و نزدیکش نشست. درست روی همان مبلی که او نشسته بود.

- بهتون تبریک می‌گم.

و توی صورت ترلان زل زد. ترلان خودش را جمع کرد و چادرش را مرتب کرد و سر به زیر گفت:

- ممنون.

- از سروش راضی هستی؟ دوست ما خیلی پسر خوبیه.

- بله می‌دونم پسر خوبیه.

- ولی خوب خیلی هم گرگه. دختر رو سه سوته از زمین برمی‌داره.

- دیگه این کارا رو نمی‌کنه.

پسر خندید و گفت:

- ولی الان هم رفته تو اتاق برای همین کارا.

و بعد از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت. ترلان نگاهی به اطرافش انداخت. تقریباً سالن خلوت شده بود. آن دختر که سروش را به داخل اتاق برد بیرون آمد و گفت:

- عزیزم، تا بچه‌ها کم‌کم لباس می‌پوشن و حاضر می‌شن ما بریم توی باغ هوا بخوریم.

ترلان از آن پیشنهاد خوشحال شد و برخاست و گفت:

- بریم.

و بعد همراه با آن دختر که خود را آیدا معرفی کرده بود از ساختمان خارج شد و از کنار دیوار حرکت کردند.

- سروش حق داره که تو رو بخواد. تو خیلی خوشگلی. چند سالته؟

- خودتون که خوشگل‌ترین. من بیست و چهار سالمه. به زودی بیست و پنج ساله می‌شم.
- چقدر کم سن.
- و یکدفعه از پشت یکی از پنجره‌ها صدای رؤیا را شنیدند.
- به زنت گفتمی که تو همیشه عاشق رابطه با من بودی؟
- امروز خودت بهش گفتمی. دیدی بر اش مهم نبود.
- به کنار پنجره بزرگ رسیدند. رؤیا و سروش در اتاق بودند. پشت سروش به پنجره بود.
- ترلان ناخواسته به آن‌ها چشم دوخت. آیدا لبخند کجی زد. از قبل نقشه کشیده بودند و حالا موفق هم شده بودند.
- او پشت به سروش کرد و گفت:
- زیپ من رو بکش بالا.
- تا کمر لخت بود و یک لباس زیر شیشه‌ای به تن داشت.
- تو همیشه گشنه می‌مونی، این دخترها تو رو اغنا نمی‌کنن.
- خودم می‌دونم چی به دردم می‌خوره چی نه!
- ترلان داشت فکر می‌کرد پس آن بوسه‌ها جای بوسه‌ی رؤیا بودند. سروش زیپ او را کمی بالا کشید و گفت:
- دیشب با کامیار بودی؟
- وقتی تو با زنتی من چرا با هر کی که می‌خوام نباشم؟
- پس تو هم همیشه چشمت دنبال منه.
- و بعد زیپ را دوباره پایین کشید و شانه‌های او را گرفت و لباس را پایین کشید و رؤیا را برگرداند.

چشم‌های ترلان گرد شد و دلش ریخت. سروش با یک حرکت لباس زیر رؤیا را از تنش بیرون کشید و دست‌هایش را روی اندام او گذاشت و او را هل داد و به دیوار چسباند و مشغول بوسیدنش شد.

رؤیا هم کت او را از تنش پایین انداخت و کمر بند او را گرفت و باز کرد.

نفس ترلان بند آمد. با مغزی که یخ زده بود چرخید. چه داشت می‌دید؟ باور نمی‌کرد! آیدا خودش را به آن راه زد و گفت:

- وای اینا چکار می‌کنن!

ترلان او را کنار زد و شروع کرد به دویدن. آیدا صدا زد:

- ترلان، ترلان خانم.

سروش صدای آیدا را شنید. سریع از رؤیا جدا شد و دلش گواهی بد داد.

- چی شد پس؟!

سروش سمت پنجره آمد و دید که ترلان در حال دویدن است و همان زمان از باغ بیرون زد. سروش سریع زبانش را بالا کشید و دگمه‌اش را بست و کمر بندش را قفل کرد. برگشت و خم شد و کتتش را برداشت.

- چی شده؟

- نمی‌دونم ترلان رفت.

- دختره‌ی اُمل.

و بعد سریع کتتش را پوشید و با دیدن صفایی گفت:

- ترلان چرا رفت؟

- رفت؟! کجا رفت؟

سروش از ویلا بیرون زد و همانطور کتتش را تن زد و به سرعت سمت در باغ دوید. آیدا از مقابلش آمد.



- ترلان برای چی رفت؟

- تو رو با رؤیا توی اتاق دید.

- چطوری دید؟

- با چشماش.

- ترلان پشت پنجره چکار می‌کرد؟

- او مدیم قدم بزنییم.

- تو که می‌دونستی قراره با رؤیا باشم پس چرا باهاش اومدی توی باغ اون هم پشت پنجره، نکنه با اون رؤیا دست به یکی کردین.

آیدا خندید و گفت:

- حفته.

سروش در یک آن سیلی محکمی به او زد و گفت:

- حساب هر دوتون رو می‌رسم.

و بعد دنبال ترلان دوید. او از ویلا بیرون زد و دید که ترلان با سرعت می‌دود و سمت خیابان اصلی می‌رود.

دنبالش دوید و صدا زد:

- ترلان! ترلان!

دویدن برای ترلان با آن کفش‌ها سخت بود. آن‌ها را از پایش بیرون کشید و پرت زد و سریع‌تر دوید تا بتواند زودتر از آن خانه‌ی فساد دور شود. قلبش به شدت می‌زد و نفسش بالا نمی‌آمد.

سروش به او رسید و دست انداخت که چادرش را چنگ زد. چادر از سر ترلان بیرون کشیده شد و سروش آن را رها کرد و بعد بازویش را دور ترلان انداخت و او را نگه داشت.

ترلان با چشم‌های گشاد شده و فک قفل و سخت شده فقط می‌خواست بدود و برود تا دور شود.

نفس‌های عمیق می‌کشید و ساعد سروش را دور کمر نحیفش چنگ زده بود.

- آروم باش، آروم باش.

صدای بریده بریده سروش بود که در گوش او نشست. سروش او را چرخاند. ترلان مقاومت کرد و سعی کرد از دست او فرار کند اما سروش او را رها نکرد.

در سکوت او را سمت ویلا برد. چادر را از روی زمین برداشت و روی سر ترلان انداخت.

ترلان نمی‌خواست برود و سروش با هل او را سمت باغ صفایی می‌برد. چند قدم رفتند سروش مچ او را گرفت و خم شد تا کفش‌هایش را بردارد. ترلان دستش را کشید و سروش اجازه نداد. کفش‌ها را از دو سوی خیابان جمع کرد و جلوی پای او انداخت.

- بپوش.

ترلان حتی نگاهش نکرد.

- گفتم بپوش.

ترلان نگاهش را سمت باغی گرداند که همه از آن بیرون زده بودند و داشتند نگاهشان می‌کردند.

- ترلان با توأم.

ترلان نگاهش نمی‌کرد. سروش دستش را روی صورت او گذاشت و صورتش را چرخاند و به چشم‌های او نگاه کرد.

ترلان با چشم‌های گشاد که پلک نمی‌زد و مردمک‌هایی که بزرگ شده بودند داشت او را می‌نگریست. با فک قفل نفس‌های عمیق می‌کشید و حالش بد بود. حس کرد حال ترلان خیلی بد است.

این نشانه‌ها را در بهنام هم دیده بود و برای همین کمی ترسید که مبادا بلایی سرش بیاید. مطمئن بود که شوک زده شده است.

خم شد و میچ پای او را گرفت و توی کفش کرد و بعد پای بعدی را در کفشش فرو کرد.

راست شد و دست ترلان را کشید. ترلان از رفتن امتناع کرد. سروش رو به او کرد و گفت:

- بیا بریم همه دارن نگاهمون می‌کنن.

و دست او را کشید اما ترلان سخت مقاومت کرد.

- ترلان!

ترلان یکدفعه داد کشید:

- نه! نه! نه! نه!...

- خیلی خوب، ترلان!

اما او فقط داد می‌کشید:

- نه!

سروش دستش را دور گردن او انداخت و سرش را به سینه فشرد و دست دیگرش را روی دهان او گذاشت و گفت:

- باشه، باشه، باشه...

و ترلان کف دست سروش داد می‌کشید اما صدایش در نمی‌آمد.

وقتی داد کشیدنش تمام شد و کمی آرام شد نفس کم آورد. سروش آهسته دستش را برداشت تا او نفس بکشد.

صفایی و ژاله به آن دو رسیدند.

- چی شده سروش!؟

سروش رو به ژاله نگاه غمگینی انداخت. صفایی سر تکان داد و گفت:

- خیلی بی شعوری!

- برو ماشین من رو بیار که برم. نمیداد تو باغ.

ژاله جلو رفت تا او را راضی کند.

- عزیز دلم، ترلان خانم...

ترلان با چندش نگاهش را از او گرفت و سر در آغوش سروش فرو برد تا ژاله به او دست نزد و بی قرار داد زد:

- نه.

سروش دهان او را گرفت و داد زد:

- نه که نه!

و بعد رو به صفایی گفت:

- برو ماشین من رو بیار.

صفایی رفت و سروش محکم ترلان را گرفت. ژاله با ناراحتی گفت:

- ببین با خودتون چکار کردی! تو زن داری سروش.

- بی خیالش شو ژاله.

- مگه می شه؟

و به ترلان که چون گنجشک می لرزید اشاره کرد. چند دقیقه بعد صفایی با ماشین سروش آمد.

پیاده شد و گفت:

- دوست داشتیم بمونی.

سروش ترلان را چرخاند و او را سوار کرد و در را بست و گفت:

- به رویا بگو برمی گردم سراغش که جرش بدم.

و بعد رفت و سوار شد و اتومبیلش را به حرکت در آورد. ترلان در سکوت سرش روی شیشه بود و یک نقطه را نگاه می‌کرد.

سروش دست او را گرفت و گفت:

- ترلان.

ترلان دستش را کشید و جواب نداد.

- فکر کنم قرار بود تو کار هم دخالت نکنیم. نکنه باور کردی که زن و شوهریم و بهت خیانت شده!

ترلان بغض کرد و سروش نمی‌دانست او چقدر تحت فشار است. داشت دیوانه می‌شد. باور نمی‌کرد سروش با حضور او دست به چنین کاری بزند. وقتی آن صحنه یادش می‌آمد سینه‌اش می‌خواست بترکد.

- ترلان با تو آم مگه تو...

- بریم خونه.

سروش او را نگریست و گفت:

- هتل؟!!

- بریم خونه، دیگه نمی‌خوام بمونم.

- الان؟ یک هفته می‌خواستم...

- بریم، بهونه‌ی من برای رفتن جور شد.

- یعنی چی؟ نکنه می‌خوای بری به بقیه بگی به خاطر خیانت من می‌خوای جدا بشی؟

- غیر از اینه؟

- مگه من و تو به هم تعهدی داریم؟

ترلان رو به سروش کرد و او را برانداز کرد.

- چیه؟ بیا من رو بخور با این چشات.

- می‌تونستی حرمت نگه داری. حرمت همون عقدی که بینمون خونده شده. حرمت زنی که همراهت بود. حرمت همین دو سه روز زندگی مشترک.

سروش در سکوت راند و به ترلان حق داد. به آرامی گفت:

- شرمنده، ازت معذرت می‌خوام.

ترلان سکوت کرد و جواب نداد. وقتی به هتل رسیدند و وارد اتاق شدند، ترلان چادرش را روی مبل پرت کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد. سروش هم به دیوار تکیه زده بود و او را نگاه می‌کرد.

وقتی کارش تمام شد رو به سروش گفت:

- برین می‌خوام لباس عوض کنم.

سروش نفسش را فوت کرد و رفت روی مبل افتاد و پشت به اتاق کوچک کرد. ترلان هم لباسش را با مانتو شلوار عوض کرد. لباسش را هم در چمدان گذاشت و گفت:

- من حاضرم.

سروش برخاست و با پذیرش تماس گرفت و درخواست خدمه داد که وسایلشان را ببرند.

یک ساعت بعد هر دوی آنها در راه برگشت به تهران بودند و سکوت اتومبیل را فرا گرفته بود. ترلان در سکوت و غم و اندوهی که در نگاهش بود دستش را زیر سرش زده بود و جاده را نگاه می‌کرد.

سروش هم حواسش به او و حالت‌هایش بود. کمی بعد ترلان یکدفعه شروع کرد به زمزمه و سروش حواسش را به او داد:

خودت می‌خوای بری خاطره شی

اما دلت می‌سوزه

تظاهر می‌کنی عاشقمی

این بازیه هر روزه  
نترس آدم دم رفتن  
همش دلشوره می‌گیره  
دو روز بگذره  
این دلشوره‌ها  
از خاطرت میره  
بهت قول میدم سخت نیست  
لااقل برای تو  
راحت باش، دورم  
از تو و دنیای تو  
راحت باش هیچکس  
نمیاد جای تو  
دلشوره دارم من  
واسه فردای تو  
بهت قول میدم  
سخت نیست  
لااقل برای تو  
راحت باش، دورم  
از تو و دنیای تو  
راحت باش هیچ کس  
نمیاد جای تو

دلشوره دارم من  
واسه فردای تو  
از عشق هر چیزی  
که می‌شناسم  
و از من گرفتی تو  
تو باقی مونده‌ی احساسم.  
از من گرفتی و  
می‌خوای من باشی و  
یادت بره مایی وجود داره  
خودت آماده‌ی رفتنی و  
ترست نمی‌ذاره  
اصلاً نترس  
راحت برو بی من  
هیشکی به جز تو  
منو یادش نیست  
فکر کردی  
کی از من خبر داره  
راحت برو هیشکی  
حواسش نیست  
بهت قول میدم  
سخت نیست



لا اقل برای تو  
راحت باش دورم  
از تو و دنیای تو  
راحت باش هیچ کس  
نمیاد جای تو  
دلشوره دارم من  
واسه فردای تو  
بهت قول میدم  
سخت نیست  
لا اقل برای تو  
راحت باش دورم  
از تو و دنیای تو  
راحت باش هیچ کس  
نمیاد جای تو  
دلشوره دارم من  
واسه فردای تو  
مسیرمون باهم یکی بود  
ولی مقصد جدا  
دلگیرم، پردرد، پربغضم، خدا

سروش هر چند لحظه او را نگاه می‌کرد و می‌دید که ترلان گرفتار در دنیای خود است و اصلاً حواسش به او نیست.

او راه برگشت را از شمال انتخاب کرد بلکه حال و هوای ترلان عوض شود. در طول مسیر که می‌رفت ترلان پرسید:

- چرا از شمال می‌ری؟

- راهش بهتره.

- دورتره.

- ولی اعصابم راحت‌تره.

- از کویر می‌رفتی زودتر برسیم.

- من خسته‌ام، نمی‌تونم توی جاده‌ی کویر رانندگی کنم. ذهنم به هم ریخته و ممکنه خوابم ببره. اینجا جاده‌اش بهتره، حواسم پرت می‌شه نمی‌خوابم.

- یعنی چند ساعت نمی‌تونستین رانندگی کنین زودتر برسیم خونه؟

- دنبالتن؟ من که مثل تو دیشب تا صبح نخوابیدم. اعصابم رو با مشت و لگدات خرد کردی. چی می‌گی الان؟

- امشب راحت می‌شی.

- امشب؟

- بله، می‌رم خونه پدرم. شما هم راحت می‌خوابین.

- برو.

ترلان سروش را نگریست. انتظار داشت سروش بخواهد که نرود. اما گفته بود برو. ترلان نگاهش را گرفت و به جاده داد و سروش از سر لجبازی هفت ساعت و نیم رانندگی کرد تا به گرگان رسیدند.

دیر وقت رسیدند و شب شده بود. همین که سروش توقف کرد ترلان در را باز کرد و نتوانست بیرون برود و کنار خیابان بالا آورد.

سروش او را نگریست. می‌دانست گرسنه است. حال خودش هم خوب نبود. ترلان گفته بود ناهار نمی‌خورد و سروش تا خود گرگان رانده بود. سروش در را باز کرد و حجمی از بوی گیاهان جنگلی در مشامش نشست. ساعت هشت شب بود و سروش رفت و وارد هتل شد و یک اتاق گرفت. سفارش شام هم داد تا برایشان به اتاق ببرند. برگشت و خم شد و خطاب به ترلان گفت:

- پیاده شو.

- چرا؟

- بریم تو هتل بخوابیم امشب، فردا حرکت می‌کنیم.

- بیابین که بریم. می‌خوام برم خونه.

- من نمی‌تونم رانندگی کنم، خسته‌ام! این رو می‌فهمی؟

- خودم می‌شینم.

سروش بی‌حوصله بر سر ترلان داد کشید:

- بیا پایین.

ترلان از جا پرید و سریع بغض پشت چشمش نشست. سروش سوییچ را گرداند و با اخم در را به هم کوبید. جعبه را باز کرد و چمدان‌ها را پایین آورد.

پیشخدمت بیرون آمد و چمدان‌ها را گرفت و بالا رفت. ترلان هم پیاده شد و در را بست.

سروش با نگاه به او در را قفل کرد و منتظر شد. ترلان آمد و هر دو وارد شدند. به جلوی آسانسور رفتند و وارد کابین شدند. سروش دگمه را زد و با اخم به رنگ پریده‌ی ترلان خیره شد. ترلان از دادی که از سروش شنیده بود حتی می‌ترسید سر بلند کند. به طبقه‌ی سوم رفتند. در باز شد و سروش منتظر شد ترلان بیرون برود.

هر دو از راهرو گذشتند و وارد اتاق شدند. پیشخدمت کلید را به سروش داد و سروش به او یک تراول داد و در را پشت سرش بست.

یک اتاق بزرگ با تمام امکانات و چیدمان طلایی و سفید بود.

بوی کباب سلطانی که روی میز ناهار خوری بود در اتاق پیچیده بود.

- لباست رو عوض کن بیا شام بخور.

- نمی‌خورم.

و به تخت نگاه کرد. سروش رو به او کرد و گفت:

- اگه می‌خوای اون روی سگم رو ببینی لج کن.

ترلان بغض کرد و چادرش را در آورد و آن را تا کرد و روی مبل گذاشت. رفت دست و صورتش را شست. سروش هم کتتش را روی مبل انداخت و پس از او رفت دست و صورتش را شست و بغل موهایش را خیس کرد.

وقتی برگشت ترلان روی مبل نشسته بود.

او آستین‌های تیشرتش را بالا کشید و گفت:

- بیا بشین دیگه بهت نگم.

ترلان با رنگ پریده رفت و مقابل سروش نشست. سروش با اشتها مشغول خوردن شد و ترلان با چنگالش با غذا بازی می‌کرد. یک دنیا از سروش دلگیر بود و دوست داشت او را رها کند تا به دنبال زندگی‌اش برود.

اشک در چشمش جهید و بی‌اختیار از چشمش چکید. سروش سر بلند کرد و با دیدن او لب‌گزید و بعد گوشی‌اش را برداشت و یک شماره گرفت و روی اسپیکر زد و منتظر شد.

چند بوق خورد که صدای حاج اکبری در اتاق پیچید.

- بهبه، آقا سروش گل.

ترلان سریع سر بلند کرد و سروش را نگریست. سروش به او نگاه کرد و گفت:

- سلام حاج آقا حال و احوالتون چطوره؟

- سلام جانم، من عالی هستم. صدای تو رو شنیدم بهتر شدم. خودت خوبی؟

- ممنونم، خوبم.

- ترلان حالش چطوره؟
- ترلان هم خوبه. سلام می‌رسونه.
- سلامت باشه قند عسل بابا.
- سروش به قند و عسل گریان مقابلش لبخند زد و گفت:
- زنگ زدم یک سؤال بپرسم حاج آقا.
- جانم بپرس.
- هر وقت ترلان باهاتون قهر می‌کرد چطور آشتی می‌کردین؟
- ترلان متعجب شد و دهانش باز شد. حاج اکبری نگران پرسید:
- ترلان قهر کرده؟
- بله حاج آقا؟ شام هم نمی‌خوره.
- چرا قهر کرده؟
- چون امروز از مشهد اومدیم شمال. باهام حرف نمی‌زنه، گریه می‌کنه، می‌گه یا برگردیم مشهد یا خونه. من هشت ساعت رانندگی کردم تا رسیدم گرگان. خیلی خسته‌ام. الان تکلیف من چیه حاج آقا. هر چی شما دستور بدین. برم مشهد یا بیام تهران؟
- گوش‌ی رو می‌دی بهش؟
- داره صداتون رو می‌شنوه.
- ترلان با دهان باز به سروش زل زده بود. حتی گریه را هم فراموش کرد.
- ترلان بابا، سلام.
- س... سلام بابا.
- خوبی بابا؟
- ممنون شکر. خوبین شما؟ من عالی‌ام.

- خدا رو شکر. دخترم چرا شوهرت رو اذیت می‌کنی؟ من اینطوری بزرگت کردم؟  
مادرت اینطوری تربیت کرده؟ این کارا چیه؟

- بابا...

- زود باهاش آشتی می‌کنی و شامت هم می‌خوری وگرنه من با تو قهر می‌کنم.

- بابا اینطور نیست که ایشون می‌گن فقط...

سروش میان حرف او پرید و گفت:

- حاج آقا دقیقاً همین‌طوره. گریه می‌کنه و غر می‌زنه.

- ترلان الان آشتی می‌کنی؟ مادرت هم داره گوش می‌ده. من از مادرت گله می‌کنم  
که چی به تو یاد داده!

- ترلان دخترم، خوبی عزیزم؟ زود با شوهرت آشتی کن.

ترلان صدای مادرش را که شنید گفت:

- چشم.

- آفرین دخترم.

و بعد از کمی صحبت سروش ارتباط را قطع کرد و شامش را خورد.

- نخوری دوباره بهشون زنگ می‌زنم.

ترلان که نمی‌خواست آن دو غصه‌دار شوند سریع شروع کرد به خوردن. عصبی  
بود و حس کرد سروش خیلی بدجنس است.

- این کار بدجنسیه.

- همینه که هست.

- تلافی می‌کنم.

- اگه می‌تونی من پایه‌ام.

ترلان نصف غذایش را خورد و خواست عقب بکشد. سروش که مقابلش بود گفت:

- همه رو نخوری دوباره زنگ می‌زنم. تو که نصفش رو خوردی، منت باقیش رو نکش سرت!

ترلان با حرص همه‌ی غذایش را خورد و وقتی تمام کرد از پشت میز برخاست. سروش زنگ زد تا بیایند ظرف‌ها را ببرند.

پیشخدمت سریع آمد و سروش چون می‌دانست ترلان حساس است ظرف‌ها را برداشت و به جلوی در رفت و آن‌ها را از لای در بیرون فرستاد و تشکر کرد و در را بست.

ترلان رفت وضو گرفت و نماز خواند. سروش هم لباس‌هایش را عوض کرد و به ترلان نگاه کرد و بعد روی تخت افتاد تا بخوابد.

ترلان بعد از نمازش کنار تخت رفت و یک پتو و یک بالش از روی تخت آورد و روی زمین انداخت و زیر پتو رفت.

سروش نیم‌خیز شد و او را نگریست. گوشه‌اش را برداشت و با حاج اکبری تماس گرفت. تا صدای سلام او در اتاق پیچید ترلان از جا پرید. سروش سلام و شب بخیر کوتاهی گفت و بعد ادامه داد:

- بله شامش رو خورد اما الان جای خوابش رو جدا کرد. رفت روی زمین بخوابه. نمی‌دونم چرا اینطوری می‌کنه!

ترلان دست‌هایش را روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد. حاج اکبری استغفاری کرد و گفت:

- ترلان بابا.

ترلان به سختی نفس گرفت و گفت:

- جانم بابا.

- میای خونه دیگه. خیلی متأسف شدم.

- آخه بابا...

- آخه نداریم، کارت خیلی زشته.

و بعد ارتباط را قطع کرد. سروش گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و دراز کشید و گفت:

- ده دقیقه‌ی دیگه دوباره بهش زنگ می‌زنم.

- کارتون خیلی زشت بود.

- می‌خوای زنگ بزنی به بابام به اون هم بگم. بگم عروسی که گرفتی شب پیش شوهرش نمی‌خواه؟

- بهشون می‌گم خیانت کردین.

- می‌گم نمی‌ذاری بهت دست بزنی و برای اثباتش می‌فرستم چک کردن بکارتت. می‌گم حسم زده بالا و تمکین نکرده. اونوقت به کی حق می‌دن، من یا تو؟

- می‌گم خودتون نخواستین.

- کسی باور نمی‌کنه سروش یه زن دم دستش باشه و نخواد باهاش کاری کنه.

- بدجنس.

سروش لبخند زد و گفت:

- منتظرتم، امشب تا صبح کار داریم.

ترلان با ترس پرسید:

- یعنی چی؟

- یعنی تو بزنی من بخورم.

- قباحت داره.

- اینکه تو کتک می‌زنی من می‌خورم؟

ترلان نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

- ده دقیقه زود تموم می‌شه... سه، دو...

ترلان از جا پرید و پتو بالشش را به تخت برد.



- سمت دیوار بخواب... چراغ هم خاموش کن.

ترلان چراغ را خاموش کرد و به روی تخت رفت و یک پتوی جداگانه رویش کشید و رو به دیوار کرد. سروش هم در گوشه‌ی انتهایی تخت خوابید و پتو را روی سرش کشید.

نیمه شب بود که سروش از صدای ترلان بیدار شد. خواب آلود سرش را چرخاند و او را ندید. روی تخت نشست و پایین تخت را نگرست.

او به تکیه‌گاه انتهایی تخت رسیده بود. سرش سمت دیوار بود و پاهایش زیر پای سروش و داشت گریه می‌کرد. شانس آورده بود تخت مشکی رنگ پایش محافظ داشت و گرنه پرت می‌شد. مدتی او را نگرست همچنان اشک می‌ریخت و گاهی ناله می‌کرد.

سروش کلافه نفس عمیقی کشید و خودش را سمت او کشید. دست‌هایش را زیر بدن ترلان انداخت و او را بلند کرد. ترلان از خواب پرید و با دیدن خودش در آغوش سروش ناخواسته جیغ کشید و خودش را تکان داد که روی تخت پرت شد.

خواست باز هم جیغ بکشد که سروش دستش را روی دهان او گذاشت و گفت:

- کاریت ندارم. کاریت ندارم. رفته بودی پایین کشیدمت بالا. نترس، اصلاً نترس.

ترلان با چشم‌های گشاد شده سرش را بالا و پایین انداخت. سروش رهایش کرد و او ترسیده رو به دیوار کرد و پتو را روی شانه‌اش انداخت.

سروش خودش را روی بالش انداخت و دوباره زیر پتو خزید.

حدود یک ساعت و نیم بعد سروش که دستش خسته شده بود و بازویش را روی تخت باز کرده بود سنگین شد. ترلان روی بازویش غلتیده بود و مچش را له کرده بود.

سروش دستش را پس کشید و با دردی که در دستش احساس می‌کرد پشت به ترلان کرد که ترلان چرخید و پایش را روی سر سروش کوبید.

سروش پای او را کنار انداخت و بعد نشست و چند دقیقه سرش را در دست گرفت. گوشش را مالید تا دردش بخوابد و بعد با یک حرکت در عرض تخت کنار ترلان دراز کشید و بالش را زیر سرش کشید تا بخوابد.

نیم ساعت بعد که خواب سروش عمیق شد ترلان چرخید و پایش را محکم روی کمر او انداخت و دستش را روی گردن سروش پرت کرد.

سروش چشم باز کرد و نفس عمیقی کشید و دست ترلان را نگریست و پای او را حس کرد. اهمیت نداد و پتو را کشید و محکم به عقب پرتش کرد. پتو روی هر دویشان افتاد و تا صبح خوابیدند.

نزدیک اذان صبح ترلان با خارش پوست صورتش، بد خواب شد و صورتش را به چیزی مالید که خارشش تمام شد و نفس عمیقی کشید و بوی خوبی توی مشامش نشست.

چیزی طول نکشید که با حس عجیبی از خواب پرید و چشمش توی موهای سروش باز شد.

چشم‌هایش با دیدن آن کپ موی مشک‌گشاد شد و دید دستش را روی گردن او انداخته است و پایش هم روی کمر سروش قرار دارد و هر دو زیر یک پتو هستند.

با حالت بد و حسی که نمی‌دانست چیست، از سروش دور شد. سروش نفس عمیقی کشید و همان‌طور که دمر بود رو کرد به ترلان. ترلان پشت به او شده بود.

سروش پتو را گرفت و رویش مرتب کرد و به حالت قبل برگشت. ترلان با احتیاط رو به عقب کرد و او را نگریست که رویش را آن‌طرف کرده و خوابیده بود.

از محبت‌های اینچنینی او تعجب می‌کرد. تعجب می‌کرد که او را نمی‌خواهد اما هوایش را هم دارد. به او خیانت می‌کند اما مراقبش هم هست. سرش را روی بالش برگرداند و آهی از سینه برآورد.

(فصل پنجم)

سروش ساعت نه بیدار شد و وقتی سرش را چرخاند ترلان را ندید. با نگرانی از جایش برخاست و سریع از تخت پایین پرید و با دیدن او روی مبل خیالش راحت شد. نفس عمیقی کشید و رفت بالای سر او ایستاد و نگاهش کرد. ترلان آهسته چشم گشود.

- خوبی؟

- آره، بریم تهران؟

- پاشو لباس بپوش بریم ناهار خوران.

- فقط بریم خونه.

- اونجام می‌ریم.

- آخه...

- تا من نگفتم هیچ‌جا نمی‌ریم.

ترلان روی مبل نشست و گفت:

- می‌خوام برم.

- از رفتنت خیالت راحت باشه.

و بعد رفت و دست و صورتش را شست و مسواک زد و مشغول حاضر شدن شد. بعد هم خطاب به ترلان گفت:

- برمی‌گردم حاضر باشی.

سروش بیرون رفت و ترلان چند دقیقه نشست و بعد از جایش برخاست و رفت دست و صورتش را شست و بعد حاضر شد.

پشت پنجره ایستاد و فضای شهر را نگاه کرد. دلش به شدت گرفته بود و هر لحظه که آن صحنه را به خاطر می‌آورد قلبش تیر می‌کشید. اشک از زیر پلکش راه گرفت. سروش بدجور توی ذوقش زده بود. فکر نمی‌کرد اختلافشان زمین تا آسمان باشد. فکر نمی‌کرد آن مرد تا این حد رفتار غیر اخلاقی داشته باشد. ندیده بود مردی چنین رفتاری بکند و همه را فقط شنیده بود.

حالا فقط دلش می‌خواست از زندگی سروش بیرون برود تا او هم به خواسته‌هایش برسد و با بستن دست و پایش به دوتایشان ضرر نزند.

سروش که برگشت ترلان را کنار پنجره دید. به پشت سر او رفت. نگاهش به ساختمان مقابل افتاد که مردی در حال چای نوشیدن داشت پنجره را نگاه می‌کرد.

- ترلان.

او به خود آمد و گفت:

- بله.

- پرده رو بکش که بریم.

- دلم می‌خواد ساعت‌ها اینجا بمونم.

- اون کثافت هم فیض بیره.

ترلان متعجب سرش را سمت سروش گرداند. سروش به ساختمان مقابل اشاره کرد و ترلان رو به آن طرف کرد.

با دیدن آن مرد یکه خورد و پرده را کشید.

خواست برود که سروش اجازه نداد و گفت:

- صبر کن.

و دستش را روی شانهای ظریف ترلان گذاشت. ترلان دست او را برداشت و گفت:

- بهم دست نزن. من نماز می‌خونم، تو دستات نجس.

سروش جا خورد و پرسید:

- دستای من نجس؟

- بله. دست‌هایی که نشسته رو تن و بدن او نجاست پس کثیفن.

سروش آهسته پلک زد و سرش را بالا کرد. کمی بعد سر به زیر گرفت و چشم‌های ترلان را نگریست و گفت:

- ببین دختر جون، خودت هم خوب می‌دونی که من نمی‌خواستم باهات ازدواج کنم. تو اصلاً سلیقه‌ی من نبودی.

- بله سلیقه‌ی شما رو دیدم. صبح از رخت‌خواب کس دیگه کشیدیش بیرون دو ساعت بعد اومد تو بغل شما.

سروش به چشم‌های غمزده‌ی ترلان نگاه کرد و گفت:

- اون هم سلیقه‌ی من نبود. اون فقط یک دختر دم‌دستی برای رفع نیازهای من بود. من هیچوقت با همچین دختری زندگی مشترک نمی‌گیرم.

- پس با کی می‌خواهین باشین؟ با اون دختر انگلیسی که زندگی کردنشون شبیه همین دخترای دوروبرته؟

- اون بر اساس فرهنگش زندگی می‌کنه. هر بار هم برن توی زندگی کسی، حتی اگر ازدواج نکنن تا جایی که بتونن با هم درست زندگی می‌کنن. اما دخترای ما هر روز با هر کس که خوش باشن می‌مونن. این نشد نفر بعد، این امروز دلش رو زده، بدون تفکر بدون منطق، بدون هیچی می‌رن تو آغوش نفر بعدی. البته شخصی مثل رؤیا منظورمه، نه حتماً همه‌ی دخترها. اما من هم با این دخترها زندگی نمی‌کنم.

- این دخترا رو شما مردها فاسد می‌کنین.

- من با هیچکس به زور رابطه برقرار نمی‌کنم، این توی مرام من نیست. اگر اینطور بود با تو این کار رو می‌کردم. تازه تو محرم منی. ولی چون خودت گفتی بهم دست نزن، گفتم باشه.

اما دختری که جلوم لخت می‌شه و بهم طناب می‌ده که بیا، برای چی ردش کنم؟

- چون تو انسانی، چون باید مردونگی داشته باشی. چون نباید فقط به رفع نیازت فکر کنی. چون اون خانواده داره و وقتی دخترش هرز بره ناراحت می‌شن.

- من توی این سن و سال نمی‌تونم به نگره‌داشتن خودم فکر کنم.

- پس باید ده سال پیش ازدواج می‌کردین. چرا نکردین؟ شما که امکان ازدواج داشتین. پس خودتون رو به گناه انداختین.

سروش نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

- نمی‌تونستم با دخترایی که پدر و مادرم انتخاب می‌کنن ازدواج کنم. اون‌ها هم انتخاب من رو برای ازدواج قبول نداشتن.

ترلان سر تکان داد.

- حتماً تا حالا دوست پسر داشتی و می‌دونی دوست داشتن و عاشق شدن یعنی چی!

- نه متأسفانه دوست پسر نداشتم.

- نداشتی؟ حتی پنهونی از خانواده!

- حتی پنهونی از خانواده.

- دانشگاه که بودی؟

- نه.

- یعنی تو هیچ‌وقت عاشق هیچکس نشدی؟

- نه.

- پس چی؟

- من فقط یک مرد رو دیدم...

وقتی ترلان سکوت کرد از او پرسید:

- اون مرد رو دیدی چی شد؟

- با همه فرق داشت و نمی‌دونم چرا دلم داشتنش رو خواست. حس عجیبی بود. تا حالا اینطوری نشده بودم. شب تا صبح به یادش بودم. صبح تا شبم هر وقت کاری نداشتم ذهنم می‌رفت سمت همون یک لحظه که دیدمش.

- و بعد چی شد؟ چرا اون تو رو نخواست؟ ندیدت یا چه می‌دونم، زن داشت یا چی؟

- اون از دخترای چادری و مذهبی خوشش نمیاد.

حالا هم فهمیدم وقتی توی عروسی آقا بهنام به هم معرفی شدیم چرا حتی نگاهم نکرد.

ابروهای سروش بالا پرید. ترلان داشت از او حرف می‌زد. آهسته دست‌هایش را بالا برد و روی صورت ترلان گذاشت.

- برای تو بهتر از من وجود داره. برای دختری مثل تو کم.

- شاید هم برای پسری مثل تو من کم. همونطوری که خودت گفتی.

- من و تو دو قطب مخالفیم. در دو جهت مخالف پرورش پیدا کردیم. هر کدوممون توی صنف خودمون می‌تونیم بهترین‌ها رو داشته باشیم. تو می‌تونی بری دنبال یکی که مثل خودت خوب باشه. من هم می‌رم دنبال اونی که بهم میاد.

اشک‌های ترلان از چشمش فرو چکید و دست‌های سروش را پایین کشید و گفت:

- می‌دونم از اول قسمت هم نبودیم. شما راستش رو به من گفتین. من اشتباه کردم.

سروش برای اینکه حال و هوای او عوض شود، دستش را دور او انداخت. ترلان را زیر بغلش زد و او را با خود همراه کرد و گفت:

- گریه نکن جوجه. الان می‌برمت ناهار خوران، حالت رو زیر و رو می‌کنم.

ترلان در بین گریه‌اش لبخند زد. سروش او را کنار مبل برد و چادرش را برداشت. آن را روی سرش انداخت. جلوی او را مرتب کرد و صورت ترلان را نگرست و گفت:

- تنها دختری هستی که دیدم با چادر خوشگله.

- ممنونم.

سروش لبخند تلخی زد و به خاطر آزار آن دختر از خودش متنفر می‌شد. با هم از هتل بیرون رفتند و در زیر نم باران سوار اتومبیل شدند.

سروش در راه برای هر دویشان ساندویچ تخم‌مرغ و سیب‌زمینی با دوغ خرید. کنار جاده توقف کرد و خودش پیاده شد و به اتومبیل تکیه کرد و مشغول خوردن ساندویچش شد. بعد از کمی رو به ترلان گفت:

- بیا پایین، هوا خوبه.

ترلان هم پیاده شد و به کنار سروش رفت و گازهای ریزی به ساندویچش زد و گفت:

- تا حالا نخورده بودم.

- می‌دونم تو فقط پسته دوست داری.

ترلان خندید و نگاهی به سروش انداخت. سروش لقمه‌ی آخر را در دهانش گذاشت و بعد دوغش را باز کرد و مقداری از آن نوشید و گفت:

- خیلی عالی.

ترلان هم بعد از خوردن ساندویچ شروع به نوشیدن دوغ کرد.

آن‌ها در زیر نم‌باران به درختان بی‌برگ و لخت که خیس خورده بودند نگاه می‌کردند. هوا کمی سرد بود و بوی جنگل روحشان را تازه می‌کرد.

سروش اتومبیلش را قفل کرد و از ترلان خواست با هم قدم بزنند.

وارد جنگل شدند و راه رفتند. زمین گلی باعث می‌شد پاهایشان به زمین بچسبد. ترلان خندید و گفت:

- مثل مکنده است، پاهامون گلی شد. کاش همون کنار جاده می‌موندیم.

- بیا عکس بگیریم که یادگاری بشه.

هر دو کنار هم ایستادند و سروش یک عکس سلفی گرفت. رو کرد به ترلان و گفت:

- چادرت رو در میاری؟

- برای چی؟

- یه عکس هم با مانتو شلوار بگیر، کسی نیست.

ترلان سر فرود آورد و چادرش را در آورد و تا کرد. سروش دستش را دور شانه‌ی او انداخت. ترلان را به خود نزدیک کرد و با هم عکس گرفتند.

ترلان در آغوشش شبیه یک عروسک زیبا بود. سروش خنده‌اش می‌گرفت از تناقض جسمی بینشان.

گوشی را در جیبش انداخت و بازویش را سمت ترلان گرفت و او بازوی سروش را گرفت. کمی قدم زدند که کفش ترلان در گل فرو رفت و از پایش در آمد. آخ گفت و



ایستاد. یک لنگه پا خم شد و کفشش را بیرون کشید و آن را پوشید و این بار پای دیگرش در گل فرو رفت و سروش داشت به حرکات او نگاه می‌کرد.

ترلان آرام خندید و گفت:

- ببین چه بلایی سرمون اومد.

و خم شد و دوباره کفشش را بیرون کشید که سروش یکدفعه خم شد و دست چپش را زیر زانوی او انداخت. ترلان جیغ کشید و به پشت روی بازوی سروش افتاد. در حالی که کفش گلی‌اش دستش بود گفت:

- چکار می‌کنی؟

سروش او را نگریست و گفت:

- دارم نجاتت می‌دم.

و بعد آهسته راه افتاد. ترلان در آغوشش بسیار سبک بود و وزن او را چندان احساس نمی‌کرد. داشت فکر می‌کرد این دختر چرا تا این حد کم وزن است. نگاهش را سمت چشم‌های ترلان چرخاند.

او هم داشت نگاهش می‌کرد.

- من رو بذار زمین ممکنه یکی ببینه.

- توی این جنگل کی هست که ما رو ببینه. بعدش هم ببینه، مگه غریبه رو بغل کردم.

ترلان ساکت شد و به شاخه‌ی درختان نگاه کرد و باران را مهمان صورتش کرد. سروش تا روی جاده رفت. ترلان را روی کاپوت ماشینش نشانید و چادر را دستش داد. کفش او را از دستش گرفت و دیگری را از پایش جدا کرد.

آن‌ها را برد و با آب معدنی شست و تمیز کرد و بعد برگشت و کفش‌ها را پای ترلان کرد. ترلان داشت فقط حرکات سروش را نگاه می‌کرد.

گاهی شوخ و خنده رو، گاهی خیلی مهربان و گاهی آنقدر عصبانی که نمی‌شد با او حرف زد.

سروش دست‌هایش را دور او انداخت و به صورت ترلان نگاه کرد. تک تک اجزای صورت او را کاوید. گویی به یک کودک زیبا رو نگاه می‌کرد. زیر لب گفت:

- فنچول خوشگل. تو باید موهاات رو خرگوشی بست و دورشون رو از این گیر موهای قشنگ زد. تو رو چه به چادر و روسری!

و بعد حلقه دست‌هایش را تنگ کرد و ترلان را سمت خود کشید. دست‌های ترلان روی شانه‌های سروش افتاد.

سروش او را به سینه چسباند و روی بدن خود سر داد و او را روی زمین گذاشت و گفت:

- برو سوار شو.

ترلان لبخند می‌زد، چادرش را باز کرد و سر کشید و رفت سوار شد.

سروش هم بعد از او سوار شد و در دل جاده حرکت کردند و در پارک تفریحی گشتند. همانجا هم ناهارشان را خوردند و سروش با تعریف کردن چند جوک مثبت هیجده برای ترلان خنده‌ی او را در آورد و باعث شد صورتش سرخ شود و در چادرش پنهان کند.

سروش به خنده‌های او خیره می‌شد و دوباره چیزی در گوشش می‌گفت تا بیشتر بخندد و سرخ شود.

بعد از ظهر هم حرکت کردند و در مسیر مقداری ترشی و زیتون و سیر ترشی و لواشک خریدند.

در راه فقط شام خوردند و ساعت یازده شب به منزل رسیدند.

وقتی وارد منزل شدند سروش چمدان‌ها و خریدها را به سالن برد.

سپس چمدان‌ها را باز کرد و مشغول تفکیک لباس‌ها شد و یک بغل لباس برد و در مانشین لباسشویی انداخت.

ترلان از دستشویی که آمد با دیدن چمدانش باز بود و لباس هایش وسط سالن پخش و پلا بود سرخ شد و سریع رفت آن‌ها را جمع کرد و در چمدان انداخت و درش را بست.

به آشپزخانه رفت و دید که سروش ماشین لباسشویی را روشن کرد.

- چکار می‌کنی؟

- دارم لباس می‌شورم.

- همه رو با هم می‌شوری؟

- آره، اشکالی داره؟

- نه! فقط...

سروش لبخندی به گونه‌های قرمز او زد و زد و گفت:

- چرا حالا قرمز شدی؟ لپ گل گلی.

و بعد مشغول چیدن ترشی‌ها و زیتون و... در یخچال شد. سپس مشغول مرتب کردن لواشک‌ها شد و گفت:

- همه رو ندی به ترنم من هم می‌خوام.

ترلان خندید و گفت:

- حالا دعواتون نشه.

- دعوا چرا؟ بیست سانت از هر کدوم بده به ترنم باقیش برای من.

ترلان پشت میز نشست و سروش را نگریست که کارهایش را می‌کرد.

وقتی همه جا را مرتب کرد گفت:

- یه چایی می‌ذاری؟

- چشم.

- آفرین.

سروش رفت و ترلان مشغول درست کردن چای شد.

نیم ساعت بعد سروش آمد. دوش گرفته بود و داشت با حوله‌ی کوچکی موهایش را خشک می‌کرد. پشت میز نشست و ترلان برای دوتایشان چای ریخت. خودش هم مقابل سروش نشست و هر دو مشغول نوشیدن چای از فنجان‌ها شدند.

ترلان نگاه بی‌قرارش را به اطراف داد و از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر پرید.

سروش متوجه حال او شده بود. به آرامی گفت:

- من فردا صبح زود می‌رم سر کار. مدتی شرکت رو ول کرده بودم بدجوری همه چیز به هم ریخته. باید دوباره جمع و جورش کنم و ببینم چی به چی شده!

- باشه، موفق باشین.

- ممنون، تو چکار می‌کنی؟

این سؤال سروش برای ترلان این معنی را داد که می‌خواهد برود یا بماند. او آهسته گفت:

- من می‌رم.

سروش چند لحظه در صورتش خیره شد و بعد گفت:

- کجا؟

- خونه‌ی بابام.

- مگه نباید صبر کنی تا پاگشات کنن؟

ترلان خندید و گفت:

- اون برای زنیه که می‌خواد سر زندگی‌اش بمونه، نه برای منی که اینجا فقط مهمونم.

- مگه قرار نبود یک ماه بمونی؟

- بله، قرار بود.

- پس چی شد؟

- نمی‌تونم استرس بکشم و بمونم تا یک ماه تموم بشه. توی دلم آشوبه. می‌رم می‌گم رفتاراش به دلم نبوده و من هم می‌خوام جدا بشم.

- اگر پرسیدن رفتاراش چجوری بود چی می‌گی؟

- می‌گم غیر مذهبيه.

- ديگه!

- ديگه همين. می‌گم نماز نمی‌خونه، اعتقادی به زیارت نداره، ازم خواسته چادر نپوشم و...

- گند می‌زنی به شخصیت من خلاصه.

- بگم خیانت کرده خوبه؟

سروش با ناراحتی حوله را روی موهایش کشید و موهایش را عقب راند. بعد هم برخاست و گفت:

- لباسا رو از ماشین در بیار بنزاز رو بند رخت توی تراس خشک بشن.

- باشه.

ترلان استکان‌ها را شست و بعد لباس‌ها را توی سبد انداخت و چراغ‌ها را خاموش کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. وارد اتاق شد و سروش را زیر پتو روی تخت دید. سروش تخت را از بغل به دیوار چسبانده بود آن هم جهت محافظت از ترلان.

ترلان از اتاق بیرون رفت و مشغول پهن کردن لباس‌ها روی بند رخت شد و به آن‌ها گیره زد. وقتی وارد اتاق شد در را بست و بعد پای آینه رفت موهایش را باز کرد و آن‌ها را شانه کشید و بعد کمی مرطوب کننده زد و به روی تخت رفت و سروش را نگاه کرد. او پتو را روی سرش کشیده بود و خود را پوشانده بود. ترلان هم زیر پتو رفت و آن را روی شانه‌اش کشید.

سروش در فکر بود که اگر ترلان برود چه اتفاقی می‌افتد. باز هم صدای پدرش در می‌آید یا نه! آیا اگر طلاق بگیرد می‌تواند به سراغ دوروتی برود یا نه!

پدرش دست از سر او بر می‌دارد یا نه!

ساعتی گذشته بود و خواب ترلان عمیق شد. سروش هم داشت می‌خوابید که ترلان در جایش به حرکت در آمد و سرش را محکم برد و به دیوار کوبید.

جیغ خودش در آمد و از صدای برخورد سرش خواب در چشم سروش شکست و از جا پرید.

سروش خود را سمت او که سرش را میان بازوهایش گرفته بود کشید و گفت:  
- ترلان، ترلان ببینمت.

ترلان گریان رو به سروش کرد و گفت:

- چرا تخت رو گذاشتی اینجا؟

- به خاطر خودت گفتم از تخت پرت نشی.

و بعد غرغرنان از تخت پایین رفت و چراغ را روشن کرد و از داخل کمد دیواری چند بالش الیافی آورد و چراغ را خاموش کرد.

به روی تخت رفت و آن‌ها را به دیوار چسباند و بعد ترلان را به آغوش کشید و سر دردناک او را نوازش کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

- بهتر شدی!

- آره.

- بخواب، نزدیک دیوار بخواب اگر خواستی بچرخ بیای بیفتی رو من.

- به نظرتون چرا اینطوری شدم؟

- نمی‌دونم باید بری دکتر.

او ترلان را روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید و خودش هم به وسط تخت آمد. ترلان رو به دیوار کرد و سروش را پشت خود حس می‌کرد. احساس می‌کرد جای تکان خوردن ندارد و اگر بچرخد به او برمی‌خورد.

کمکم خوابش برد و در آن جای تنگ که سروش برایش ساخته بود در جا غلتید و هر بار می‌خواست رو به پایین برود سروش اجازه نمی‌داد و دستش را روی شانهِ او

می‌گذاشت تا تکان نخورد. نیمه شب ترلان چرخید و نیم‌خیز شد و خود را سمت سروش انداخت.

روی سینه‌ی او افتاد. سروش سر او را عقب راند و روی بازویش گذاشت. بعد هم سمت او چرخید و بازویش را روی بدن ترلان انداخت و پایش را روی پاهای او گذاشت و اجازه نداد تکان بخورد.

با بغل کردن ترلان بوی موهای او را حس کرد.

از داشتن آن دختر در آغوشش حس عجیبی داشت. ترلان هر از گاهی تکان می‌خورد اما سنگینی دست و پای سروش این اجازه را به او نمی‌داد و تا صبح در آغوش او ماند.

صبح ترلان بیدار شد تا برای نماز برود. تکانی خورد و دید توی آغوش سروش است. قلبش به لرزش افتاد و تنش بدتر از قلبش لرزید.

نفهمید چرا سروش او را بغل کرده است. آهسته از آغوش او بیرون آمد که سروش از جا پرید و گفت:

- ترلان.

و وقتی دید او روی تخت نشسته است خیالش راحت شد و گفت:

- بیدار شدی؟

- بله، چطور؟

- تا صبح محکم گرفتمت باز در نری. فکر کردم باز هم داری میری اون طرف تخت. و بعد پشت به ترلان کرد و پتو را روی سرش کشید و خوابید.

ترلان به آرامی از تخت پایین رفت. او رفت وضو بگیرد و بعد هم با دلی گرفته مشغول نماز خواندن شد.

وقتی نمازش را خواند و دقایقی را به خواندن قرآن اختصاص داد. کم‌کم آفتاب زد و او به طبقه‌ی پایین رفت و برای سروش صبحانه را حاضر کرد. چای دم کرد و شربت پرتقال هم درست کرد و قسمتی از میز ناهارخوری سالن را چید. سپس کمی

نان از فریزر بیرون کشید و گرم کرد و به سالن برد که سروش حاضر و آماده با وسایلیش به طبقه‌ی پایین رفت و گفت:

- به‌به! ببین چکار کرده.

- نوش جان.

سروش نشست و ترلان برایش چای آورد.

- خودت هم بشین.

ترلان کنار سروش نشست. سروش لقمه‌ای را که حاضر کرده بود سمت ترلان گرفت. ترلان لقمه را گرفت و تشکر کرد.

سروش برای خودش هم یک لقمه گرفت و مشغول خوردن صبحانه و نوشیدن چای شد.

به شب قبل فکر کرد که ترلان را به آغوش کشیده بود و او در بغلش مثل یک دختر بچه‌ی کوچک بود. ترلان اما راحت‌تر از هر شب خوابیده بود و هر بار به یک سمت تخت نپریده بود.

سروش وقتی صبحانه خوردنش تمام شد گفت:

- من تا شب نمیام.

- چرا؟

- کارم زیاده. تا عصر می‌رم شرکت و عصر می‌رم سر پروژه‌هامون. تا بهشون سر بزنم طول می‌کشه، شب خونه‌ام.

- خدا به همرات.

سروش چند لحظه صورت او را نگریست و بعد برخاست و وسایلیش را جمع کرد و گفت:

- مراقب خودت باش.

- شما هم همین‌طور.



سروش وسایلش را برداشت و رفت. ترلان او را بدرقه کرد و کنار در ایستاد. هوای سرد صبحگاهی روی پوستش نشست. سروش بوق کوتاهی زد تا ترلان داخل برود. بعد هم اتومبیل را از حیاط خارج کرد و در منزل به صورت اتوماتیک بسته شد.

ترلان به داخل برگشت و میز را جمع کرد و بعد از شستن ظرف‌ها برای سرگرمی‌اش مشغول پخت و پز شد.

سروش به سمت شرکتشان رفت. هوا ابری و دلگرفته بود و این حالش را بد می‌کرد. یک احساس غم و اندوه عجیب در دلش می‌گذشت که خودش هم نمی‌فهمید از سر چیست!

وقتی وارد شرکت شد سوار کابین شد و در طبقه‌ی مورد نظرش خارج شد. وارد دفتر خودش شد و کارمندهایش با دیدنش سلام و صبح بخیر و تبریک گفتند.

تعجب می‌کرد که آن‌ها از کجا فهمیده‌اند! به آن‌ها جواب داد و به اتاقش رفت و از خانم تیموری گزارش کار خواست.

- چیز خاصی اتفاق نیفتاد. پدرتون با مراجعین صحبت می‌کردن و سر پروژه‌ها هم می‌رفتن و مواردی که لازم بود رو انجام می‌دادن.

- خیلی خوب، می‌تونی بری به کارمندهای بخش خودم بگی بیان گزارش کار بدن.

- چشم.

و قبل از رفتن سمت در لبخند گشادی زد و با ناز گفت:

- ماه‌عسل خوش گذشت؟

سروش سر بلند کرد و او را برانداز کرد و گفت:

- جای شما خالی!

خانم تیموری از جواب او جا خورد و گفت:

- باز هم تبریک می‌گم.

و سمت در پا تند کرد.

- خانم تیموری!

- بله؟

- کی به شما گفته من ازدواج کردم و ماه عسل رفتم؟

- حاج آقا به همه شیرینی داد. به هر کدوممون اضافه حقوق داد.

- برو به کارهات برس.

سروش هم برخاست و پشت میزش نشست و مشغول کارش شد که یک ساعت بعد چند ضربه به در خورد و کسی وارد اتاقش شد. سر بلند کرد و با دیدن مهندس شرکتش پاسخ سلام او را داد.

- مهندس یک نمونه اولیه از نقشه‌ی کارخونه رو آوردم.

- بذار اینجا ببینم چی هست؟

او نقشه‌ها را باز کرد و بعد از بررسی گفت:

- اگر قراره یک همچین طرح و نقشه‌ی ساده‌ای بشه کارخونه‌ی من، می‌رم دستگاه‌های قدیمی رو تخلیه می‌کنم و دستگاه جدید به جاش می‌ذارم. به چنین چیزی حتی فکر هم نکنین. من یک نقشه شیک‌تر می‌خوام. دآمداری که نمی‌خوام بنا کنم، کارخونه است. جای خط تولیدش باید بزرگ‌تر و شکیل‌تر باشه.

بیرین از اول ایده‌پردازی کنین.

مهندس سر تکان داد و کاغذهایش را جمع کرد و رفت. سروش هم به ادامه‌ی کار خود پرداخت. بعد هم نزدیک ساعت یازده برخاست و از اتاقش بیرون رفت و از دفترش خارج شد. به دفتر پدرش رفت و سلام‌ها را پاسخ داد.

به خانم پویان سلام کرد و جواب گرفت.

- پدر هستن؟

- بله، فقط مهمان دارن.

- کی هستن؟

- مهندس جودت.

سروش چشمش را ریز کرد و سمت در رفت. خانم پویان برخاست و خود را مقابل سروش انداخت و گفت:

- جناب مهندس، لطفاً!

- برو کنار خانم پویان.

- مهندس، ایشون زن و بچه دارن. مهندس جودت آدم محترمیست. اون روز شما عصبانی بودین که اون اتفاق افتاد.

- برو کنار خانم پویان.

- خواهش می‌کنم، به خاطر من! البته اگر ارزشی دارم تو این شرکت.

سروش نفسش را فوت کرد و گفت:

- چشم. حالا برین کنار.

پویان می‌دانست سروش به کسی چشم نمی‌گوید پس حالا می‌توانست روی حرف او حساب کند. از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بفرمایید.

سروش جلو رفت و در زد و دستگیره را کشید. در را باز کرد که پدرش با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.

او در را پشت سرش بست و نگاهی به جودت انداخت. او هم سروش را نگرینست و سر به زیر انداخت.

- سلام.

هر دو جوابش را دادند. جلو رفت و با پدرش دست داد. پدرش دست او را فشرد و گفت:

- اینجا چکار می‌کنی؟ باید الان ماه عسل باشی.

- فعلاً که در خدمت شمام.

و بعد خواست بنشیند که جودت سر بلند کرد و با دیدن حلقه‌ی دست او گفت:  
- مبارک باشه مهندس.

و برخاست و دستش را دراز کرد. سروش هم با او دست داد و تشکر کرد و بعد نشست.

حاج محمدی رو به سروش گفت:

- از اونجایی که مهندس جودت از نیروهای خوب و کاری ما بود و اون اتفاق باعث شد که از شرکت اخراج بشه، من خیلی ناراحت شدم. ناراحت شدم چون هم کارمند خوبی بود، هم زن و بچه داره و هم دلم نمی‌خواست بیکار بمونه.

برای همین از خانم پویان خواستم از شون بخواد برگردن و موضوع رو فراموش کنیم و دوباره به کار مشغول بشن. من هم حق می‌دادم که جودت اعتراض کنه و بخواد تو آروم‌تر باشی. سخت‌گیری خوبه اما اون روز زیاده‌روی بود.

- شرکت شماست، هر طور مایلین.

- ولی مهندس جودت با تو کار می‌کنه و از نیروهای ساخت و ساز توئه.

سروش رو به او کرد و گفت:

- می‌توننی برگردی سر کارت، حقوق یک ماهی هم که نبود زنگ می‌زنم برات و اریز کنن. بعد هم زنگ بزن به مهندس مؤمنی، بهش گفتم برایش نیروی ناظر می‌فرستم. خودش تنهایی نظارت می‌کنه و ممکنه جاهایی نیاز به مشورت داشته باشه. کنارش باش و تنه‌اش نذار. تجربه‌ی شما بیشتر از اونه.

- چشم.

حاج محمدی رو به او گفت:

- پس الان برو سر کارت.

جودت تشکر کرد و با حاج محمدی دست داد و دست او را فشرد. بعد هم با سروش دست داد. سروش گفت:

- معذرت می‌خوام اون روز خیلی عصبانی بودم.

- خواهش می‌کنم.
- و بعد او اتاق را ترک کرد. حاج محمدی رو به سروش گفت:
- خوب! خوش گذشت؟
- جای شما خالی.
- پس خوش گذشته!
- تا دلتون بخواد.
- خوبه! از عروسم راضی هستی؟
- سروش ابروهایش را بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:
- دختر خوبیه، اما سلیقه‌ی من نیست. نگاهش که می‌کنم حس می‌کنم یه بچه دبیرستانی که هنوز مونده تا بزرگ بشه.
- این به خاطر اختلاف سنتونه، کم‌کم حس‌ت درست می‌شه.
- شاید هم درست نمی‌شه وقتی تمام هوش و حواس من به یاد دختری که عاشقش بودم.
- هیچوقت نمی‌تونم عاشق ترلان بشم وقتی همیشه با دوروتی مقایسه‌اش می‌کنم. شکلش، هیکلش، قد و بالاش.
- چرا باید مقایسه کنی وقتی می‌دونی مقایسه جلوی حس‌ت رو می‌گیره.
- چون ازدواج اجباری بود.
- ولی شما با هم حرف زدین و قبول کردین.
- قبول نکردیم. من بهش گفتم دوستش ندارم. اون هم خواست جواب رد بده اما شما...
- و همه‌ی موضوع را برای پدرش تعریف کرد. حالا که پدرش همه چیز را فهمیده بود آهی کشید و گفت:

- ببین سروش، اون دختر زیبا و خوبیه. شاید ازدواج باهانش اجبار بود و به درد من خورد، اما بهتر از همه چیز اینه که دختریه با گذشته خوب. خیلی کارها رو نکرده و خیلی کارها رو بلد نیست. فقط مال خودته و لازم نیست نگران باشی که در آینده ممکنه به خاطر یک سری مسائل غیراخلاقی ولت کنه.

- این چه حرفیه بابا؟ هیچ ازدواجی تضمین شده نیست.

- درسته، ولی این اطمینانش بیشتره.

- حالا او مدم اگر می‌شه سفته‌های من رو پس بدین که ببرم.

- سفته‌ها رو هم پس می‌دم. چون پسر خوبی بودی.

و بعد صندلی را سمت گاوصندوقش کشید. در این حال بود که همراه حاج محمدی زنگ خورد. او صفحه را نگاه کرد. با دیدن شماره‌ی حاج اکبری گفت:

- حلال زاده هم هستن.

و بعد جواب داد و مشغول خوش و بش با حاج اکبری شد.

- حاجی از سروش خبر داری؟

- سروش بله، پیش منه، چطور مگه؟

- چرا هر چی زنگ می‌زنم گوشی‌اش رو جواب نمی‌ده.

حاج محمدی رو به سروش گفت:

- پسر! حاجی زنگ زده چرا جواب ندادی؟

سروش دستش را روی جیب‌هایش کشید و گفت:

- گوشی‌ام تو دفترم جا مونده.

- حاجی گوشیش تو دفترش جا مونده، غلامت پیش منه، گوشی رو بدم بهش؟

- بله.

سروش گوشی را از دست پدرش گرفت و به گوشش چسباند و گفت:

- سلام حاج اکبری.
- سلام آقا سروش، حال و احوالت چطوره؟ رسیدنت بخیر.
- ممنونم، تشکر.
- می‌شه تو درست توضیح بدی که چی شده؟
- چی چی شده؟
- الان مریم خانم به من زنگ زده و می‌گه ترلان اومده خونه و گفته می‌خوام از سروش طلاق بگیرم.
- ترلان؟! ترلان که من صبح اومدم سر کار خونه بود. برای من صبحانه حاضر کرده بود. ما نه دعوایی داشتیم نه بحثی...
- و یکدفعه یاد حرف‌های شب قبل او افتاد.
- دستش را عصبی روی سرش کشید. حاج محمدی پرسید:
- چی شده؟
- حاج اکبری جواب داد:
- پس چرا اومده خونه و می‌گه می‌خوام طلاق بگیرم؟
- من نمی‌دونم واقعاً! باید از خودش پرسین. اصلاً گفتین رفته خونه‌ی شما تعجب کردم چون چیزی بهم نگفته بود.
- مادرش می‌گه پیشونی‌اش کبود شده.
- پیشونی‌اش؟ پیشونی‌اش برای چی؟
- نمی‌دونم، مادرش می‌گفت شاید با تو دعوا کرده و تو کتکش زدی.
- نه، من اصلاً بهش دست...
- سروش ساکت شد.
- الو...

- دیشب تو خواب سرش خورد به دیوار.

- تو خواب؟

- بله. نمی‌دونم ترلان چشه که شب‌ها زیاد توی خواب غلت می‌زنه و جابه‌جا می‌شه. حتی تا پایین تخت می‌ره و مجبورم برش گردونم. باور کنین این چند شب انقدر با مشیت و لگد زده تو سر و گردن و پهلو که از حد گذشته بود. دیشب تخت رو کشیدم کنار دیوار که یک وقت از تخت پرت نشه پایین اما داشت خوابم می‌برد که با صدای بلند چیزی بیدار شدم و دیدم سرش خورده تو دیوار.

- ولی دختر من که از این مشکلات نداشت!

- اما ما این چند شب واقعاً اذیت شدیم. هر دومون نه فقط من. حتی توی خواب گریه می‌کرد و من دلیل اینا رو نمی‌دونم.

من و ترلان امروز و یا حتی دیروز دعوا نکردیم. همه چیز هم خوب و عادی بود.

- پریروز چی؟

- یک موضوع کوچیک بود که حل شد. با زنگ زدن به خودتون و شوخی سر همش آوردیم. اونقدر بزرگ نبود که بخواد به طلاق برسه.

- باشه پس من عصر برم خونه ببینم موضوع چیه!

- چشم حاج آقا.

آن‌ها خداحافظی کردند و سروش گوشی را به پدرش داد.

- ترلان چرا رفته؟

- شاید می‌دونه چون به درد هم نمی‌خوریم، چون دوستش ندارم.

- پس خبری از سفته‌ها نیست.

- بابا چرا اینطوری می‌کنین؟ چرا باید پس دادن سفته‌های من به زندگی مشترکم مربوط باشه؟

- که پا نشی بری دنبال اون زنیکه.



او از جایش برخاست و گفت:

- بابا، زندگی من و ترلان سرانجامی نداره. بهش اصرار نکنین. می‌بینین خودش با پای خودش رفته چون می‌دونه نمی‌خوامش.

- تو حق طلاق دادنش رو نداری!

پدرش دستش را روی میز کوفت و برخاست.

- میری دنبالش و میاریش، هر چه زودتر بهتر. همین الان میری و گرنه خبری از اون سفته‌ها نیست.

- حالا که خودش با پای خودش رفته.

- و تو هم کرم نریختی!

سروش عصبی دست‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را جلو برد و با حرص گفت:

- چرا اتفاقاً. توی مشهد با یکی از دوست دخترهای قدیمیم رفتم و ما رو با هم دید اون هم درست موقعه‌ی معاشقه. پس دیگه ترلان بر نمی‌گرده و بهتره اون سفته‌ها...

حاج محمدی آنقدر از وقاحت سروش عصبانی شده بود که بدون نگاه کردن یک چیزی از روی میز چنگ زد و آن را توی صورت سروش کوبید. هر تکه از تلفن یک گوشه پرید.

سروش روی مبل افتاد و صورتش را گرفت که صدای فریاد حاج محمدی در گوشش پیچید:

- بی‌شرف، آشغال. لیاقتت همون بی‌سروپاهای بی‌خانواده است نه این دختری که مثل گل تو دل خانواده رشد کرده. اونقدر وقیحی که توی صورت من از کثافت کاریات حرف می‌زنی؟

من جنس خراب تو رو می‌شناسم و می‌دونم اون دختر بی‌دلیل خونه رو ترک نکرده. میری میاریش و گرنه سفته‌ها رو اجرا می‌ذارم بعد هر گورستونی که می‌خوای بری برو، البته اگر بتونی پرداختشون کنی.

سروش دستش را از کنار چشم و ابرویش برداشت و خون راه گرفت. پدرش یک لحظه تکان خورد اما سروش بی‌حرف از جایش برخاست و از اتاق خارج شد. در حالی که به اتاقش می‌رفت همه صورت او را دیدند و نگران، حال او را می‌پرسیدند. سروش که خون از جای زخمش می‌چکید و سایلش را جمع کرد و چند برگ دستمال از جعبه کشید و روی جای زخم کشید اما دوباره خون راه گرفت. دستمال را روی صورتش فشرد و بعد از اتاق خارج شد.

خانم تیموری ترسیده او را نگاه می‌کرد اما جرأت حرف زدن نداشت. سروش عصبی سمت آسانسور رفت. دگمه را فشرد و وارد کابین شد و به پارکینگ رفت. سوار اتومبیلش شد و گوشی را در دستش گرفت و با ترلان تماس گرفت. او جواب نمی‌داد. دوباره و چند باره زنگ زد تا اینکه ترلان جوابش را داد: - بله.

سروش فریاد کشید:

- کدوم گوری هستی؟

ترلان چند لحظه سکوت کرد. سروش دستمال را روی زخم فشار می‌داد. دوباره فریاد کشید:

- لالی؟

- او مدم خون‌هی بابا.

- بی اجازه؟

- فکر کنم دیشب حرف زدیم.

- من موافقت کردم؟

- ولی بهم نگفتین نرو.

- باید منت بکشم؟

- نه، اما شما خودتون گفتین برو. فکر می‌کنم وقتی باعث عذاب شما پس نباشم بهتره. هیچ زنی خیانت همسرش رو تحمل نمی‌کنه حتی اگر یک ازدواج سوری باشه.

- خفه شو و واسه من روضه نخون ابله. حاضر شو دارم میام دنبالت.

- من بر نمی‌گردم.

- بی‌شعور داشتتم سفته‌ها رو از بابام می‌گرفتم ولی به خاطر تو بهم ندادشون، می‌مردی یه خورده دیرتر می‌رفتی؟

- آقا سروش شما دارین از من سو استفاده می‌کنین.

سروش فریاد کشید و مشتش را توی فرمان کوبید و گفت:

- خفه شو، خفه شو. مگه بهت نگفتم بگو نه؟ مگه تنت خارید که بله رو گفتی...

- من که توضیح دادم...

- دروغ نگو، تو عمداً جواب مثبت دادی. جنس شماها رو فقط خدا می‌شناسه.

- آقا سروش...

- دارم میام، حاضر نباشی میام تو با مشت و لگد می‌برمت.

- مگه خانواده ندارم؟

- داشتی که وقتی کسی بهت می‌گه نمی‌خواستی آویزونش نمی‌شی.

- حرفی نزنین که بعداً هیچی درستش نکنه.

- خفه شو، حاضر شو دارم میام دنبالت.

و بعد ارتباط را قطع کرد و گوشی را کنارش انداخت و اتومبیلش را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

ترلان نگران و ترسیده به گوشی نگاه می‌کرد. نمی‌خواست بین خانواده‌اش و سروش مشکلی پیش بیاید. کاری کرده بود که خودش هم توی آن مانده بود. نمی‌دانست بماند یا با او برود تا وقتی که سروش آرام می‌شود.

نمی‌دانست جواب مادرش را چه بدهد! به پدرش چه بگوید. همین چند دقیقه‌ی پیش گریان به منزل پدرش آمده و گفته بود دیگر نمی‌خواهد با سروش زندگی کند و آن دو به درد هم نمی‌خورند. مادرش هم هر چه دلایلش را پرسیده بود، جواب نداده بود. نگران بود و قلبش گواهی بد می‌داد. چیزی با خود نیاورده بود جز لباس‌هایی که پوشیده بود.

با ترس و استرس در اتاق راه رفت. مقابل آینه ایستاد. سروش آنقدر داد کشیده بود که دلش ناخواسته می‌لرزید. می‌ترسید آنقدر دیوانه شده باشد که به خانواده‌اش بی‌احترامی کند.

در اتاق قدم می‌زد. دل دل می‌زد برای ماندن یا رفتن. از عصبانیت بیش از حد او داشت تهوع می‌گرفت و می‌ترسید. حالش به هم خورد و سرش گیج رفت. نزدیک بود بالا بیاورد. از اتاقش بیرون زد و به سمت سرویس بهداشتی دوید.

تورج و ترنم و مریم خانم داشتند نگاهش می‌کردند. او شروع کرد به عق زدن و هر چه که در درونش بود را بالا آورد.

ترنم نگاهی به مادرش کرد. مریم خانم بدون هیچ حرفی سمت سرویس بهداشتی رفت. تورج رو به ترنم با صدای آهسته گفت:

- دارم دایی می‌شم؟

ترنم با چشم‌های گرد شده گفت:

- خجالت بکش!

- چرا مگه چی گفتم؟

مریم خانم به پشت در رسید و در زد. چند دقیقه بعد ترلان در را باز کرد. توی صورتش آب پاشیده بود. رنگش پریده بود و حالش خوب به نظر نمی‌آمد.

اعصابش متشنج بود. ترس عجیبی ته قلبش نشسته بود. نمی‌دانست باید چکار کند.

- خوبی ترلان؟

- نه مامان، نه!

- چی شده؟ نکنه بارداری؟

- نه مامان.

- پس چته مادر؟

- سروش داره میاد.

- خوب بیاد.

- می ترسم.

- از چی؟ مگه سروش تو رو می خوره؟ نکنه این کبودی هم کار اونه؟

- نه، مامان.

دلش گواهی بد می داد. تورج و ترنم هم از حال او نگران شدند. ترلان طول سالن عسلی رنگ را طی کرد و به اتاقش رفت. مشغول پوشیدن مانتو شلواری شد که با آن آمده بود. روسری سرش کرد و آن را گره زد.

مریم خانم به اتاق آمد و گفت:

- چی شده مادر؟ چرا بهم نمی گوی؟ چرا ازش می ترسی. اون هیچ غلطی نمی کنه. بابات مثل شیر پشتته.

- نمی خوام بابا درگیر بشه. خودم یه غلطی کردم باید درستش بکنم.

- چی شده؟ چکار کردی؟ من قسمش دادم اذیتت نکنه.

- اذیتم نمی کنه، خودش رو اذیت می کنه نه من رو!

- تو رو خدا درست حرف بزن بفهمم چی شده.

ترلان روی تخت نشست و مضطرب دست هایش را به هم فشرد.

به مادرش نمی گفت چه اتفاقی افتاده است و می گفت:

- ما اخلاقمون به هم نمیاد. اون خیلی آزادانه فکر و رفتار می کنه و من خیلی مذهبی ام. کمی زندگی مون با هم سخت می گذره. از رفتاراش خوشم نمیاد، همین.

داشت با مادرش صحبت می‌کرد که گوش‌اش زنگ خورد.  
از جا پرید و مریم خانم ترس او را تماشا می‌کرد. ترلان جواب داد و گفت:  
- بله.  
- بیا بیرون.  
صدای غرش سروش باعث وحشتش شد. آهسته جواب داد:  
- الان...  
مریم خانم گوش‌اش او را کشید و توی گوش‌اش گفت:  
- بیا داخل ببینم چه خبره.  
سروش سکوت کرد و کمی بعد ارتباط را قطع کرد. مریم خانم گوش‌اش را به ترلان داد که او گفت:  
- می‌رم مامان، ولش کن الان عصبانیه.  
- بشین همین‌جا.  
مریم خانم بیرون رفت و چادرش را از روی مبل برداشت و سر کشید و گفت:  
- حجاب کن ترنم، شوهر خواهرت او مده.  
ترنم به اتاقش دوید و تورج برخاست. مریم خانم دگمه را زد که در باز شد و یک لحظه دید سروش عصبی از جلوی در رد شد و وارد خانه شد.  
از در اصلی آمده بود نه از در باغ. او باید حیاط کوچک را عبور می‌کرد و بعد وارد راهروی ساختمان می‌شد.  
مریم خانم در را باز کرد که سروش از در حیاط وارد راهرو شد. دستش با چند دستمال کنار ابرویش بود.  
با دیدن مریم خانم گفت:  
- سلام، ترلان کجاست؟

- علیک سلام توی اتاقشه. بفرمایید تو می‌خواستیم پاگشا کنیم خودتون تشریف آوردین.

او نگاهی به یقه کت سروش کرد که خونی بود. سروش وارد سالن شد. با دیدن تورج سلام کرد و جواب گرفت.

- چی شده سروش، دستت چرا رو سرته؟ این خون چیه؟

او دستش را پایین کشید و خون از کنار ابرویش پایین آمد. به زخمش اشاره کرد و گفت:

- این رو می‌گی؟ اینو به ناحق به خاطر خواهر شما خوردم.

- ترلان؟ برای چی؟ چی شده؟

- چون دیوونه است، چون روانیه. چون صبح پا می‌شه صبحانه‌ی مفصل درست می‌کنه دو ساعت بعد می‌ذاره می‌ره و طلاق می‌خواد. چون اول می‌خواد جواب منفی بده، یهو جوابش مثبت می‌شه. چون یه وقت می‌خواد بمونه، بعد یهو ول می‌کنه می‌ره.

ترلان در اتاقش را باز کرد و از کنار چهارچوب او را نگریست. با دیدن زخم سروش نگران شد و پرسید:

- چی شده؟

- به تو ربط نداره، راه بیفت بریم.

مریم خانم اخم کرد و گفت:

- آقا سروش! تا روشن نشه چی بین شما دوتاست نمی‌ذارم دخترم باهات هیچ جایی بیاد.

- اون زنده، هیچکس نمی‌تونه جلوی من رو بگیره که با خودم نبرمش.

- بفرمایید بشینید تا پدرش میاد.

سروش ابرو در هم کشید و گفت:

- خیلی ببخشید من رو از پدرش نترسونید. پدرش هم اینجا باشه می‌برمش.

و رو به ترلان فریاد کشید:

- راه بیفت.

ترلان از جا پرید که تورج اخم کرد و صدایش را بالا کشید و گفت:

- حق نداری سر خواهر من داد بکشی.

سروش دستش را از روی زخم برداشت و با یک دست تورج را هل داد و گفت:

- عقب و ایسا جوجه!

تورج که چند قدم عقب پرت شده بود و مریم خانم نگران درگیری شده بود سمت گوشه خانه رفت و گفت:

- من با حاج اکبری تماس می‌گیرم.

ترلان دوید و دست مادرش را گرفت و گفت:

- نه مامان، به خدا زنگ بزنی ازت ناراحت می‌شم.

- نمی‌بینی چکار می‌کنه؟ می‌خوام زنگ بزوم به بابات که بیاد ازش بپرسه حرف حسابش چیه؟

- حرف حساب من چیه؟ حرف حساب من رو دخترتون می‌دونن.

ترلان گوشه را از دست مادرش کشید. تورج رو به ترلان داد زد:

- از چی می‌ترسی؟

- هیچی! شما دخالت نکنین.

ترنم به سالن آمده بود و آهسته گفت:

- زخم‌تون رو ببندم خونریزی نکنه؟

سروش نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- لازم نیست.



ترلان به اتاق دوید و چند ثانیه بعد با کیف و چادرش آمد. تورج رفت جلویش را بگیرد که ترنم گفت:

- من اشتباه کردم، نباید می‌اومدم اینجا. ولش کنین.

و از ترس اینکه موضوع بدتر شود چادرش را سر کشید و گفت:

- بریم.

- جواب بابات رو چی بدم ترلان؟

- بگو با شوهرش رفت.

سروش چرخید و راه افتاد و ترلان هم دنبالش بود. هر دو از منزل خارج شدند و سروش سوار شد و ترلان هم کنارش نشست. سروش اتومبیل را به حرکت در آورد و گاز داد. در تمام طول مدت دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. نزدیک بود که سفته‌ها را از پدرش بگیرد و رفتن بی‌موقع ترلان این اجازه را به او نداد.

در میان همین افکار بود که دستش را از روی زخمش پایین کشید و با پشت دست راستش محکم توی دهان ترلان زد. ترلان از جا پرید و به خاطر ضربه‌ی سروش به تکیه‌گاه صندلی خورد. دست‌هایش را روی دهان دردناکش گذاشت و حتی نتوانست و جرأت نکرد اعتراض کند و یا به سروش نگاهی بیاندازد.

سروش دقیقاً شبیه دیوانه‌ها شده بود. چنگ انداخت و چادر ترلان را کشید و سرش را سمت آغوش خود خم کرد و چند ضربه توی سر او زد.

ترلان به سختی راست شد و جیک نزد. درد در سر و دهانش می‌پیچید اما حتی می‌ترسید گریه کند. تمام بدنش گر گرفته بود و سرش بیشتر از هر جایی داغ شده بود.

حس می‌کرد آتش از سرش بیرون می‌زند. جای ضربات سنگین دست سروش توی سرش باعث سرگیجه‌اش شده بود.

سروش دوباره دست انداخت تا او را سمت خود بکشد. می‌خواست صدای گریه‌ی او را بشنود اما ترلان دم نمی‌زد. فقط این بار از ترس خودش را به شیشه چسباند و از دست سروش فرار کرد.

سروش مشت‌هایش را توی فرمان کوبید و گفت:

- ازتون بدم میاد. از همه‌تون متنفرم. دیونه‌ام کردین خدا لعنتتون کنه.

و بعد از دقایقی به منزل رسیدند. سروش اتومبیل را داخل حیاط برد. ترلان از اتومبیل پیاده شد. سروش آمد و کلید انداخت. ترلان کفش‌هایش را در آورد و به یکباره سروش بازوی او را گرفت و به درون سالن پرتش کرد.

ترلان پایش به پله‌ی اول نرسیده بود که کف زمین فرود آمد و سروش وارد شد و در را به هم کوبید و بر سر ترلان که داشت بر می‌خواست فریاد کشید و گفت:

- عوضی! گند زدی به همه چیز. گند زدی به زندگی‌ام. از این لحظه به بعد جرأت داری بدون اجازه‌ی من کاری بکن ببین قلم پات رو می‌شکنم یا نه!

ترلان فقط نگاهش را از سروش گرفت. سروش سوئیچش را روی مبل پرت کرد و سمت ترلان رفت. ترلان نگاهش را سمت او که چون شیر زخمی بود بالا کشید.

صورت او را درنده‌خو دید. حس می‌کرد فکرش کار نمی‌کند و عصبانیت بر وجودش مستولی گشته و حس انزجار او را کنترل می‌کند.

او کتتش را از تنش بیرون کشید و آن را روی زمین کوبید. ترلان وحشت زده به نفس‌نفس افتاد و زیر و لب گفت:

- چکار می‌کنی؟

سروش همانطور خشمگین دستش را به کمر بندش گرفت و آن را باز کرد. ترلان وحشت‌زده از جا جهید و از مقابل سروش فرار کرد. سروش دنبالش کرد و چادر او را چنگ زد و از سرش کشید. چادر را به عقب پرت کرد و پله‌ها را دنبالش بالا رفت و درست وسط پله‌ها او را گرفت. ترلان جیغ کشید و سروش بر سرش فریاد زد:

- از روز اول منو مسخره دستت کردی.

بازویش را دور ترلان قفل کرد و او را بالا کشید و بلندش کرد. از پله‌ها بالا رفت و بی‌توجه به جیغ‌های او، غرید:

- از مادر نزاایده کسی منو دست بندازه... جرش می‌دم.

و وارد راهرو شد و ترلان را به اتاقش برد و روی تخت پرت کرد. با زانو روی تخت رفت و ترلان ترسیده عقب رفت و گریان سر تکان داد گفت:

- قول دادی سروش! اینطوری نه!

او جلو رفت و مانند ترلان را گرفت و با قدرت دو طرفش را کشید که قزن‌هایش از هم باز شدند. مانند ترلان را از تنش بیرون کشید و هم‌زمان روسری‌اش را در آورد و به کنار پرت زد و خود را روی تن ترلان انداخت و در صورت او داد کشید:

- با من بازی نکن... شوهر به زن خیانت می‌کنه... پس زنم باش که خیانت من هم به تو اثبات بشه.

ترلان دست‌هایش را روی شانه‌های سروش گذاشت و چشم بست و یا اشکی که از زیر پلکش جاری بود داد کشید:

- اینطوری نه! تو رو خدا اینطوری نه!

چیزی به مغز سروش خط انداخت. تصویری برای یک صدم ثانیه چون برق از ذهن او گذشت. تصویر مبهمی بود اما حالش را بد کرد و باعث شد آرام شود.

صورت ترلان و اشک‌هایش را نگریست. خودش خشمگین نفس‌نفس زد. ترلان را دست و پا بسته و بی‌دفاع زیر جسم بزرگ خود دید. از خودش تعجب کرد. تا به حال با هیچ دختری چنین رفتاری نکرده بود. تا به حال به هیچ دختری به ضرب زور نزدیک نشده بود.

انگار حسی ناشناخته به عصبانیتش قلاده زد. عقب کشید و ترلان را رها کرد. ترلان چشم باز کرد و عقب رفتن سروش را نگاه کرد.

سروش به طبقه‌ی پایین رفت و خودش را روی مبل انداخت و دراز کشید.

ترلان زیر گریه زد و خودش را روی تخت انداخت و به خاطر دردی که می‌کشید توی بالشش جیغ کشید و سر خود را نوازش کرد.

می‌دانست اشتباه کرده است اما خودش را مستحق این خشونت و این رفتار نمی‌دید.

نیم ساعت بعد وقتی از گریه‌هایش دست کشید با سری سنگین شده از روی تخت برخاست و لباس‌هایش را تعویض کرد و مقابل آینه ایستاد و به لب کبودش نگاه کرد. از اتاق بیرون آمد تا ببیند سروش چکار می‌کند. او از پله‌ها پایین آمد و دید سروش هنوز روی مبل دراز کشیده است.

او را درک می‌کرد و می‌فهمید چقدر در عذاب است.

بی‌صدا وارد آشپزخانه شد و از کابینت گاز استریل و چسب زخم و دیگر وسایل مورد نیازش را برداشت و به کنار سروش رفت و نشست. سروش خوابش برده بود اما همچنان خون از زخم کنار ابرویش می‌ریخت.

بعد از آن پنبه را در ظرف خیس کرد و فشار داد. پنبه را روی پوست سروش کشید که او از خواب پرید و تکان خورد و نگاه گیجش سمت ترلان چرخید. ترلان دوباره پنبه را روی صورت او کشید که گفت:

- لازم نیست.

- خونریزی داره، مبل کثیف شد. یکی ببینه نمی‌گه این چیه!

و بعد کمی بتادین روی پنبه ریخت و آن را روی زخمش کشید. او یک گاز تا زد و روی زخم گذاشت و بعد دستش را زیر سر سروش انداخت و سر او را بلند کرد. هنگام بستن باند دور سر سروش تا گاز را نگه‌دارد از دردی که توی سر خود داشت به گریه افتاد و اشکش جاری شد. سروش با حال بدی نگاهش کرد و اشک‌های او را نگریست.

هنوز هم عصبانی بود و دلش برای او نمی‌سوخت. حس می‌کرد هر چه می‌کشد به خاطر حضور اوست.

ترلان روی باند چسب زد و بعد سر سروش را آهسته روی مبل گذاشت و او را رها کرد و بدون نگاهی وسایل را برداشت و رفت.

گوشی خانه به صدا درآمد. ترلان رفت و جواب داد:

- الو.

- سلام دختر، جون به لب شدم چرا جواب نمیدی؟
- گوشی‌ام توی اتاقه.
- صدات چرا اینطوریه؟ گریه کردی؟ زنگ بزنم بابات بیاد دنبالت؟ بهت گفتم نرو گوش نکردی. تو رو زده؟
- ترلان بغض کرد و گفت و نتوانست خود را کنترل کند و گفت:
- نه نمی‌زنه.
- پس چرا داری گریه می‌کنی؟
- هیچی مامان، فقط اعصابم خرده.
- الان میام اونجا.
- نه، مامان. می‌خواهیم تنها باشیم. حالم بهتر شد خودم باهاتون تماس می‌گیرم.
- تو داری من رو دق می‌دی.
- ببخشید مامان، من حالم خوبه. بعد باهاتون تماس می‌گیرم.
- امشب با بابات می‌آییم خونه‌تون.
- مامان! متوجه‌ین چی می‌گم! بذارین برای بعد... فعلاً خداحافظ.
- و بعد گوشی را روی دستگاہ گذاشت و چرخید که دید سروش نگاهش می‌کند. رویش را از سروش گرفت و خواست برود که او گفت:
- یه چیزی نیست که کوفت کنم؟
- الان گرم می‌کنم.
- و در حالی که اشک‌هایش را می‌گرفت به آشپزخانه رفت و غذایی را که صبح برای ناهار سروش پخته بود گرم کرد.
- میز را چید و بعد سروش را صدا کرد. به کنار ورودی آشپزخانه رفت و صدا زد:
- آقا، ناهار حاضره.

سروش برخاست و به آشپزخانه رفت. پای ظرف‌شویی رفت و دست و صورتش را شست.

بعد هم اهرم را فشار داد و آب را بست و چند دستمال از روی کابینت برداشت و مشغول خشک کردن دست و صورتش شد و بعد نشست.

تا به حال از آن غذا نخورده بود. گوشت چرخ کرده و سیب‌زمینی نگینی و چیزهای دیگر با برنج دم کشیده بود.

مقداری از آن را در بشقاب خود کشید.

ترلان هم یک کفگیر برای خود کشید.

سروش اولین قاشق را به دهان برد و با جویدن آن کشمش زیر دندان‌ش رفت و حالش بد شد.

ابروهایش را در هم کشید و اخم کرد.

با نوک قاشقش کشمش‌ها را یکی یکی جدا کرد و کنار انداخت. ترلان داشت زیر چشم او را نگاه می‌کرد.

فهمید سروش از کشمش خوشش نمی‌آید. سروش دست چپش را زیر چانه‌اش زد و به جدا کردن کشمش‌ها از غذایش مشغول شد.

یک قاشق دیگر برداشت و به دهان برد و با قاشق بعدی که کشمش زیر دندان‌ش رفت پلک بست و عق زد. قاشق را توی بشقاب انداخت و بشقاب را برداشت و روی زمین کوبید.

ترلان جیغ کوتاهی کشید و سروش ظرف دلستر را برداشت و درون لیوانش خالی کرد. لیوان را برداشت و یک نفس سر کشید. لیوان خالی را روی میز کوبید و نیم‌خیز شد و غرید:

- این چه آشغالیه که پختی؟ مادرت یادت نداده چطوری آشپزی کنی؟

ترلان با ترس صدلی‌اش را عقب کشید و آهسته گفت:

- ببخشید.

و بعد روی زمین نشست و تکه‌های بشقاب را برداشت. سروش آشپزخانه را ترک کرد و ترلان مشغول تمیز کردن خرابکاری به بار آمده شد.

سروش به اتاقش رفت و پشت میز طراحی‌اش نشست و آهی کشید و سرش را بلند کرد و سقف را نگریست. به روزی که گذرانده بود اندیشید. به سفته‌هایی که نزدیک بود بگیرد و نتوانست فکر کرد. به بدبختی‌هایی که ترلان سرش آورد فکر کرد. به رفتاری که با او کرد. به کتکی که از او زد اندیشید. پلک‌هایش را روی هم فشرد.

دست‌هایش را مشت کرد. با آن دست‌ها دختری را زده بود که حس می‌کرد یک پنجم حجم خود را ندارد.

ضعیف‌کشی کرده بود. بر خلاف مرامش رفتار کرده بود. هر چند او را باعث و بانی تمام بدبختی‌هایش می‌دید.

نفهمید چقدر گذشت که چند ضربه به در خورد.

پلک باز کرد و رو به در کرد. ترلان را میان چهارچوب دید که گوشی او را در دست داشت. آهسته گفت:

- چند بار زنگ خورد.

و بعد راه افتاد و وارد اتاق شد و گوشی را سمت سروش گرفت. سروش به او خیره شد. لب کبود ترلان را نگریست. دلش پر از غم شد. از خودش متنفر می‌شد وقتی فکر می‌کرد برای آن سفته‌ها دستش را روی یک دختر بلند کرده است. خودش را حقیر دید که به زور جسمش را روی تن او انداخت و آن دختر بی‌دفاع را تا آن حد ترساند.

اعصابش به هم ریخت. پلک‌هایش را روی هم فشرد و رویش را از ترلان که غمگین نگاهش می‌کرد گرفت.

ترلان گوشی را روی میز گذاشت و حس کرد نگاه گرفتن سروش از او از روی تنفر است.

بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. با زنگ خوردن گوشی‌اش پلک گشود و دید که ترلان رفته است.

نگاهش را به صفحه‌ی گوش‌اش داد و بعد آن را برداشت و جواب داد:

- بله.

- عزیزم، سروش جان.

- بله حاج خانم.

- مادر چی شده؟ بابات چی می‌گفت؟ مریم خانم چی می‌گفت؟

- چی می‌گفتن؟

- گفتن ترلان قهر کرده گفته طلاق می‌خواد. بعد رفتی به زور ترلان رو از خونه باباش برداشتی.

- حاج خانم حالم خوب نیست دست بردار.

- سروش جان...

- مامان! روزی که به زور تهدید سرم رو کردین تو این زندگی انتظار دارین الان همه‌چی گل و بلبل باشه؟ خودم به جهنم این دختر چه گناهی کرده که تو مشت من باشه؟

چه گناهی کرده با کسی زندگی کنه که دوستش نداره. چه گناهی کرده که نو عروسه اما زندگی‌اش شبیه هیچ تازه عروسی نیست؟ به خدا که گناهش پای شما و بابامه. خیلی ازتون ناراحتم مادر. به بابام بگین سفته‌های من رو پس بده. بگین ولم کنه بذاره برم پی بدبختی‌هام. من نمی‌تونم با این دختر زندگی کنم. این هم پیش من عذاب می‌کشه. به خدا خیلی داریم اذیت می‌شیم.

نرگس خانم به گریه افتاد و گفت:

- برای خودت این کار رو کردیم.

اشک از چشم سروش جاری شد و گفت:

- من این شرایط رو نخواستم. دارم شکنجه می‌شم مادر. دارم شکنجه می‌شم. چرا یکی به دادم نمی‌رسه!



و بعد دستش را پایین آورد و ارتباط را قطع کرد. دومین بار بود که پدرش غرورش را خرد می‌کرد. یکبار در خانه‌ی سحر، یکبار هم در محل کارش.

نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی صورتش کشید و خودش را مرتب کرد. از جایش برخاست و از اتاق کارش بیرون رفت و به اتاق خوابش وارد شد.

ترلان روی لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت بی‌صدا گریه می‌کرد. با دیدن سروش ترسید و سریع صورتش را تمیز کرد و سر به زیر گرفت.

سروش چند لحظه به میز توالت تکیه کرد و به ترلان زل زد. ترلان از ترس نگاه سروش انگشت‌هایش را می‌فشرد.

سروش رو به آینه کرد و صورت خود را نگرینست. باندپیچی سرش را هم نگاه کرد ولی نتوانست چیزی بگوید. نتوانست معذرت‌خواهی کند. نتوانست حرفی بزند تا دل او را به دست بیاورد. می‌دانست در نهایت از او جدا می‌شود. دلش نخواست کاری کند که ترلان به حضور و مهربانی او عادت کند. مشکلش فقط گرفتن آن سفته‌ها بود. برگشت و به روی تخت رفت و از پشت ترلان رد شد و نزدیک دیوار دمر دراز کشید. همان‌طور که رویش به دیوار بود گفت:

- از اتاق من برو بیرون، وسایلت هم بردار ببر توی اون یکی اتاق.

ترلان برگشت و او را نگاه کرد. این را باور نداشت. سروش داشت می‌گفت برود. فکر می‌کرد بعد از یکی دو روز کوتاه می‌آید و او را همانند همسرش می‌پذیرد اما مثل اینکه سروش لجبازتر از این حرف‌ها بود.

- چرا برم؟

- چون دوست ندارم نزدیکم باشی.

- ولی زن و شوهر که نباید جای خوابشون جدا باشه! شما خودتون به پدرم...

- همین که گفتم، برو توی اتاق ته راهرو. حوصله ندارم شب‌ها ادبیم کنی.

من که چیزی عایدم نمی‌شه جز مشقت و لگد.

ترلان خودش هم نفهمید چرا داشت دست و پا می‌زد تا او را نگاهدارد وقتی سروش دلش با او نبود.

- قرار بود من برم تا از شما جدا بشم، پس چرا او مدین دنبالم؟ چرا حالا دارین دورم می‌کنین؟

- بهت گفتم توی زندگی من نیا، حالا که او مدی تا تهش و ایسا، تهش هم وقتی که من سفته‌ها رو از اقام می‌گیرم. وقتی گرفتمشون می‌تونی بری.

وقتی هم رفتی جدا می‌شیم. تو یک زن آزادی، من هم یک مرد آزاد و می‌رم انگلیس دنبال شخصی که دوست دارم.

ترلان نگاهش خشمگین شد. بغض و خشم پشت چشمش را گرفت. عصبانی شد. حسش چیزی بیشتر از نفرت و انزجار شد. حسی بد از این همه تحقیر شدن.

وقتی زشت نبود، وقتی بی‌سواد نبود، وقتی انسان زشت کرداری نبود، وقتی خانواده‌ی بدی نداشت، این همه بی‌توجهی سروش به خود را تحمل نمی‌کرد. نگاه خشمگینش را از او گرفت و گفت:

- ببخشید که سر و صدا می‌کنم، من وسایلم رو می‌برم.

- ببر.

او آهسته برخاست و مشغول جمع کردن لباس‌هایش از توی کمد شد و همان‌طور که لباس‌هایش را بر می‌داشت گفت:

- یک تی‌وی برای اتاقم لازم دارم. می‌شه برین تی‌وی من رو از توی جهازم بیارین؟

- نه، یادم بنداز فردا برات می‌خرم.

- باشه.

او همه‌ی لباس‌ها را جمع کرد و به اتاق ابتدای راهرو برد و آن‌ها را روی تخت سفید رنگ انداخت.

برگشت و وسایل خودش را از روی میز توالیت برداشت و در همان حال پرسید:

- می‌تونم دوستانم رو دعوت کنم خونه یا برم بیرون باهاشون؟ یا کارهای اینطوری انجام بدم؟

- هر کاری دوست داری بکن.

ترلان او را نگریست و بعد گفت:

- باشه.

سروش از صدای باشه گفتن ترلان تعجب کرد و رو به او چرخاند و حس کرد باشه‌ی خاصی گفت.

ترلان نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

- چی بر نداشتم؟

سروش هم داشت براندازش می‌کرد. او از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت چادر رنگی و جانمازش را برداشت و گفت:

- فعلاً.

- به سلامت.

ترلان به اتاق خودش رفت و مشغول چیدن وسایلش شد.

وقتی کارش تمام شد، به طبقه‌ی پایین رفت و گوشی را برداشت و با مادرشوهرش تماس گرفت. نرگس خانم جواب داد و گفت:

- الو.

- سلام مادر، خوبین؟

- سلام عزیزم، سلام چشم و چراغم، تو چطوری؟ خوبی؟ رسیدنت بخیر.

- ممنونم مادر.

- سروش اذیتت کرد؟

- نه عزیزم. اون اصلاً بلد نیست آدم رو اذیت کنه.

و به کتکی که از او خورد فکر کرد.

- پس چرا امروز قهر کردی و رفتی؟

- آخه می‌گه نمی‌خوامت.

- بی‌خود می‌کنه.

ترلان خندید و گفت:

- عزیزم، می‌خوام بدونم آقا سروش چه غذایی دوست داره؟ امروز برایش غذا پختم دوست نداشت.

- والله سروش همه چی دوست داره، وقتی توی غذا پیاز درشت و کشمش نباشه. غذا سوخته یا شور و بی‌نمک نشه. وگرنه هر چی باشه می‌خوره. کباب هر چی باشه دوست داره. مرغ، ماهی، گوشت. خورش هم فقط کرفس و خلال دوست نداره.

- ممنونم از شما که بهم گفتین.

- خواهش می‌کنم.

آن‌ها دقایقی صحبت کردند و نرگس خانم اطلاعاتی در مورد سروش به ترلان داد. بعد از قطع ارتباط ترلان شروع کرد به پختن قرمه‌سبزی و بعد آشپزخانه را دستمال کشید و همه‌جا را مرتب کرد. بعد هم مشغول جارو کشیدن سالن و بعد دستمال کشیدن وسایل شد.

سپس به طبقه‌ی بالا رفت و از لای در سروش را نگاه کرد که خواب بود.

وارد اتاق شد و گوشی او را برداشت. به درون مخاطبین او رفت و شماره‌ی بهراد را پیدا کرد.

شماره را حفظ کرد و گوشی را سر جا گذاشت و پتو را باز کرد و روی او کشید و به اتاق خودش رفت و با بهراد تماس گرفت. او بعد از چند بوق آزاد شاد و سرحال جواب داد. صدای جیغ و خنده‌ی بچه‌ها در گوشش پیچید:

- الو.

- سلام آقا بهراد.

- سلام، شما؟

- ترلان هستم.

- بهبه، ترلان خانم، زن دایی عزیزم. خوبی؟

- ممنونم، به خوبی شما.

- رسیدن بخیر.

- تشکر... عرضی داشتم.

- امر بفرمایید.

- می‌تونم خواهش کنم امشب برای شام تشریف بیارید اینجا؟

- ما باید شما رو پاکشا کنیم، شما زنگ زدین؟

- دوست داشتم امشب دور هم باشیم، شاید حال و هوای آقا هم بهتر شد.

- مگه سروش چشه؟

- توی خودش، خیلی خوب نیست.

- باشه حتماً می‌آییم.

- منتظرتون هستم.

بعد از قطع ارتباط به آشپزخانه رفت و یک مسکن برداشت و خورد. کارهای باقی مانده‌اش را انجام داد و بعد به اتاقش رفت و لباس برداشت. به حمام داخل راهرو رفت و دوش گرفت و بعد از انجام کارش بیرون آمد. همینکه با کت دامن از حمام بیرون آمد نگاهش در نگاه سروش قفل شد. سروش نگاهی به سراپای او کرد و زیر لب غر زد:

- باز خودش رو گونی پیچ کرد.

و وارد سرویس شد. ترلان لبخند زد و حوله را روی سرش درست کرد و فهمید سروش از اینکه او کت دامن بپوشد بدش می‌آید و تونیک‌هایش را ترجیح می‌دهد.

به اتاقش رفت و مشغول خشک کردن موهایش شد. داشت سشوار می‌کشید که سروش به کنار در آمد و او را نگریست و گفت:

- بیا برام غذا بکش.

- شرمنده.

این را گفت و سشوار را خاموش کرد و رو به سروش کرد.

- چرا شرمنده؟

- الان مهمون داریم، برای شام میان. باید صبر کنی تا برس.

- مهمون کیه؟

- آقا بهراد میاد.

- با خانواده؟

- بله.

- زنگ زد؟

- نه من بهشون زنگ زدم.

- سر خود؟

- خودتون گفتین هر کاری دوست داری بکن.

- با این وضع لبات، با این وضع سر من؟ امروز؟!

- بذار ببینمش.

و بعد برخاست و مقابل سروش رفت. سروش باید خم می‌شد. ترلان دست او را گرفت و برد روی صندلی نشانده. باند دور سر او را باز کرد و گاز را برداشت و سروش داشت او را نگاه می‌کرد.

او دور زخم را تمیز کرد و گفت:

- ای کاش می بردی بخیه کنن. خیلی بد پاره شده. کوچیکه اما انگار سوراخ شده با دو تا بخیه خوب می شد.

او یک چسب زخم از کمدهش برداشت و برگشت و آن را روی زخم سرورش چسباند و گفت:

- فشارش نده که باز خونریزی نکنه.

- باشه.

- می تونی بری.

سرورش پلکی زد. ترلان به او گفته بود می تواند برود. برخاست و گیج از اتاق بیرون آمد. حس کرد لحن ترلان عوض شده بود.

او مشغول شانه کشیدن و مرتب کردن موهایش شد و بعد آن ها را بست و بافت و بافتش را روی شانه انداخت. چادر نماز و روسری بزرگی برداشت و به طبقه پایین رفت.

روسری را مثلثی تا کرد و روی سرش انداخت و کلیپسی زیر گلوش زد. بعد هم به روسری اش فرم داد. سرورش که روی مبل دراز کشیده بود و داشت صفحه نمایش را نگاه می کرد خطاب به ترلان با اخم گفت:

- بهراد از محرم محرم تره. حق نداری جلوش اینطوری حجاب بگیری.

- بهراد به من نامحرمه.

سرورش روی مبل نشست و گفت:

- این چادر گُهی رو ننداز دورت. بهراد چشم ناپاک نیست.

- آقا سرورش من عادت کردم به این چادر، شمام حق نداری به من بگی نپوش.

سرورش از جایش بلند شد و به مقابل او رفت و گفت:

- بهراد تو خونهی من از برادرت محرم تر به توئه. من بیشتر از چشمم بهش اعتماد دارم. حق نداری روت رو ازش بگیری.

- حجاب من به خودم مربوطه.

سروش توی صورت او فریاد کشید:

- معذبخ می‌کنی.

ترلان چند لحظه سروش را نگریست. این دو کلمه در ذهنش بزرگ شد. چشم‌های مشکی سروش با عصبانیت در چشم‌های خاکستری‌اش می‌لغزید.

- بهراد حتماً درک می‌کنه، این تویی که درک نمی‌کنی.

- بهراد... آقا سروش، آره؟ تو حتی بلد نیستی حرف بزنی ترلان. چطور فکر کردی می‌تونی همسر من باشی؟ به اون می‌گی بهراد، ولی یه آقا می‌ندازی جلوی اسم من.

- حواسم نبود.

- پس کی قراره حواست رو جمع کنی؟ ازت متنفرم.

سروش این را گفت و از ترلان دور شد. ترلان با چشم‌های غمزده و ناراحت مردی را نگاه می‌کرد که در عذاب بود. لب خود را گزید و بغضش را فرو داد.

چادرش را برداشت و سر کشید و سروش روی مبل نشست و به شعله‌های رقصان آتش نگاه کرد.

زنگ در به صدا در آمد. ترلان رفت و دگمه را فشرد. در حیاط باز شد و بهراد و پگاه همراه با بچه‌ها داخل حیاط آمدند. ترلان در را باز کرد که آراد و اُرکیده دوان دوان داخل آمدند. سلام کردند و ترلان که ناراحتی چند دقیقه قبل از سرش پریده بود لبخند زد و یکی یکی آن‌ها را بغل کرد و بوسید. بچه‌ها وارد شدند که سروش سر بلند کرد و رو به آن‌ها چرخاند. برخاست و سمتشان دوید و هر دو را زیر بغل زد و گفت:

- پدر سوخته‌ها این کفشاتون رو در بیارین.

ترلان با پگاه روبوسی کرد. او وارد شد بعد هم با بهراد احوال‌پرسی کرد و خوش‌آمد گفت.

ترلان در حال بستن در خطاب به سروش گفت:



- سروش جان! بچه‌ها رو بذار زمین. چه اشکالی داره؟
- ایروهای سروش از شنیدن لفظ "سروش جان" بالا پرید. بهراد کفش‌های آراد را در آورد و گفت:
- پگاه دایی به فرشا حساسه، هر وقت اومدین اینجا کفش‌های بچه‌ها رو از پاشون در بیار.
- پگاه روسری‌اش را کشید و پالتویش را در آورد و روی مبل انداخت و گفت:
- دایی بی‌خود می‌کنه. بچه‌هام هر جور دوست داشته باشن میان تو.
- و خطاب به بچه‌ها گفت:
- بچه‌ها همه‌ی خونه رو داغون کنین، مال خودتونه.
- سروش خندید و هر دو را بالا کشید و بوسید و گفت:
- غلط می‌کنن.
- آن دو را به خود فشرد و گفت:
- چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود.
- هر دو را زمین گذاشت و گفت:
- برین بازی کنین.
- بچه‌ها با هم دویدند و از پله‌ها بالا رفتند. سروش صدا زد:
- تو اتاق کار من نرین برینین به همه چی!
- پگاه که موهایش را رنگ یخی زده بود و آرایش کرده بود مثل همیشه چند برابر زیبا شده بود. کمر شلوار جینش را بالا کشید و گفت:
- حالا هی غر بزن! کاری کن دفعه دیگه نیام خونه‌ات.
- سروش به او رسید و گفت:
- تو غلط می‌کنی خوشگل بی‌پدر!

و بعد پگاه را بغل کرد و او را بوسید و بازوهایش را دورش انداخت و او را از جا بلند کرد. پگاه با ناز مختص به خودش جیغ کشید و گفت:

- من رو بذار زمین.

ترلان آن دو را نگریست که سروش او را زمین نمی گذاشت و باعث خنده‌ی پگاه شده بود. در چشمش حسرت نشست.

آهی کشید، چادرش را درست کرد که نگاهش به بهراد افتاد. بهراد نگاهش را دزدید و به آن دو داد. سروش نشست و پگاه را روی پایش نشانده و گفت:

- چه خبر؟ خوش می‌گذره؟

- خدا رو شکر. خودتون چه خبر؟ سرکیفی؟

- آره! دلت نخواد!

پگاه خندید و دستش را به سر سروش کشید و گفت:

- خدا مرگم بده دایی، چی شدی؟

ترلان به آشپزخانه رفت و سروش مشغول سر هم کردن دروغی برای پگاه شد.

- صورتم خورد به لبه پنجره.

- ای وای بمیرم برات.

- خدا نکنه.

ترلان داشت در آشپزخانه چای در استکان‌ها می‌ریخت و صدای بقیه را می‌شنید.

بهراد وارد آشپزخانه شد و صدایش را صاف کرد. ترلان رو به او کرد و گفت:

- بفرمایید، چیزی نیاز دارید؟

- نه.

و بعد جلو رفت و دید چهار استکان چای حاضر هستند. او سینی را برداشت.

- زحمت نکشین.

- زحمت نیست... دایی که اذیتتون نمی‌کنه!

- نه، اصلاً.

بهراد به لب‌های او خیره شد. ترلان از نگاه او خجالت کشید و سرخ شد. بهراد نگاهش را گرفت و گفت:

- پس لب‌های شمام خورده توی پنجره!

و بعد راه افتاد و آشپزخانه را ترک کرد. ترلان لب‌هایش را به هم مالید و درد خفیفی را حس کرد. از آشپزخانه بیرون رفت و دید پگاه روی پای سروش نشسته است و سروش در حال برداشتن استکان، بازوی او را فشار می‌دهد.

حالش بد شد و یک جوری از این حرکت بدش آمد.

بهراد سینی را روی میز گذاشت و دست پگاه را گرفت و او را بلند کرد. سروش کمر پگاه را گرفت و گفت:

- چکارش داری؟

- می‌خوام پیش خودم بشینه.

- ندید بدید.

بهراد نشست و پگاه را کنارش نشانده. سروش استکان را برداشت و مشغول صحبت با بهراد شد.

ترلان نگاهش را روی پگاه لغزاند. موهای رنگ شده، آرایش کامل، تاب لخت و درخشانی که پوشیده بود. آستین کوتاه، یقه‌ی گرد که کمی از سینه‌اش را نمایان کرده بود. تمام اندامش خوش فرم بود و طلاهایی که به خود آویزان کرده بود او را دلبرتر می‌کرد.

نگاهش را به زیر گرفت و دید که با توجه به حرف‌های سروش، او از دخترانی خوشش می‌آید که لخت باشند. دختران چادری او را معذب می‌کردند. گفته بود بهراد با چادر سر او معذب می‌شود و حالا فکر می‌کرد شاید خود سروش به خاطر چادر سر همسرش معذب شده است.

برای همین سروشی که به هیچ دختری رحم نمی‌کرد نمی‌توانست به همسر خودش دست بزند.

بزرگترین مشکل سروش این بود که چادر پوشیدن زن‌ها را دوست نداشت و او همیشه چادر می‌پوشید.

سروش لباس‌های پوشیده‌اش را گونی سیب‌زمینی می‌نامید و با خود فکر کرد شاید همین باعث می‌شود سروش جرأت و یا رغبت نکند که به او نزدیک شود چون همیشه با حس بدی از زن‌های چادری و مقید حرف می‌زد.

- خوابت برده!

ترلان با صدای بلند سروش به خود آمد و نگاهش را از میز گرفت و رو به سروش کرد و گفت:

- ببخشید، حواسم نبود.

- به ما شام نمیدی؟

- چرا حتماً.

و از جایش برخاست که بهراد گفت:

- چای‌ات رو بخور زن‌دایی، عجله‌ای نیست.

- قبل از او مدن شما خورده بودم. خودم هم گرسنمه، میز رو بچینم که شام بخوریم.

و بعد استکان‌ها را روی سینی گذاشت و نگاهش به سروش افتاد که عصبی بود. حتماً خیلی صدایش کرده بودند و او نشنیده بود.

ترلان سینی را برداشت و رفت ظرف‌های سالاد و ماست را برداشت و به سالن برد و روی میز ناهارخوری بزرگ که از قبل ظرف‌های غذا را برای شش نفر روی آن چیده بود گذاشت.

بعد هم رفت نوشیدنی‌ها را از فریز برداشت و روی میز گذاشت. پگاه با بچه‌ها پایین آمد و به آشپزخانه رفت و دیس‌های برنج را پر کرد. ترلان در قابلمه را برداشت و خورشت را توی ظرف کشید.

پگاه بوی خورششت را به مشام کشید و گفت:

- وای چه بوی خوبی می‌ده. خیلی از بوش خوشم می‌آید.

- نوش جانتون عزیزم.

پگاه با دیس‌های برنج رفت و ترلان ظرف‌های خورششت را برد. پگاه رو به هر دو مرد گفت:

- بیابین دیگه مگه گرسنه نیستین!

ترلان به آرامی گفت:

- بفرمایید آقا بهراد، بفرمایید آقا... سروش!

سروش و بهراد برخاستند و رفتند پشت میز نشستند. بهراد برای خود غذا در ظرف کشید و گفت:

- بهبه! چه عطری، چه رنگی، ممنون زنی‌دایی.

- زنی‌دایی گفتن تو هم مثل آقا سروش گفتن ترلان شده.

همه با این حرف پگاه غافل‌گیر شدند. پگاه خطاب به ترلان گفت:

- تو نشستنی رو به روی داییم؟ بشین کنارش، توی یک بشقاب غذا بخورین. آقا سروش چه صیغه‌ایه؟ سروش جان، عشقم، سروش تنها صداش کن. یه ذره دلبری کن.

سروش با لبخند تمسخرآمیزی ترلان را نگریست بهراد برای اُرکیده خورششت در کاسه ریخت و گفت:

- عزیزم بخور، نوش جونت.

رو به پگاه کرد و گفت:

- من چقدر حسرت خوردم!

پگاه ضربه‌ای به بازوی بهراد زد و گفت:

- ول کن دیگه، دارم جبران می‌کنم.

- سعی کن بیشتر جبران کنی.

پگاه خندید و گفت:

- چقدر پررویی تو.

و در میان خنده و شوخی شامشان را خوردند و از دستپخت ترلان تعریف کردند.

سروش هم دوباره برای خود کشید و از پگاه خواست برای خودش و شوهرش غذا بکشد و تعارف نکند. ترلان هم خوش‌حال شد که این غذا را دوست داشت.

سروش برای خود سالاد برداشت و سرچنگال زد و خورد. نگاهش را بالا گرفت و خطاب به ترلان گفت:

- دستت درد نکنه، خوشمزه بود.

چشم‌های ترلان از شادی خندید و خطاب به همسرش گفت:

- نوش جان آقا.

- باز گفت!

ترلان خندید و رو به پگاه گفت:

- حالا تا من عادت کنم.

- باشه. ولی دفعه بعد ببینمت دایی من رو آقا سروش صدا کنی من می‌دونم و تو...

و بعد رو به سروش گفت:

- سروش عادت نداره کسی این همه بهش احترام بذاره.

بهراد خندید و سروش سر بلند کرد و لبخند زد و گفت:

- کثافت!

همین که سروش لبخند می‌زد برای ترلان کافی بود. امروز روز بدی را گذرانده بودند. بهراد و پگاه باعث شادی او می‌شدند و این حال خودش را هم خوب می‌کرد.

کمی بعد وقتی میز را جمع کردند ترلان با اصرار پگاه را به سالن فرستاد و خودش ظرف‌ها را توی ماشین چید و به آشپزخانه سر و سامان داد و ظرف میوه را هم برد و روی میز گذاشت.

بعد هم آراد را بغل کرد و دست‌های او را گرفت و با هم صحبت کردند. با بچه‌ها کم‌کم دوست شد و اُرکیده از پگاه می‌خواست که او هم ترلان را به خانه‌شان دعوت کند و پگاه می‌گفت:

- حتماً مامان جان، حتماً قربونت برم.

تا نیمه شب همه دور هم نشستند و صحبت کردند. از کار، از مسافرت، از حاج محمدی. از بهنام و فریمه و آسایششان کنار همدیگر.

تا اینکه بچه‌ها خوابشان برد و بهراد دستور رفتن صادر کرد.

آن‌ها خداحافظی کردند و ترلان سوغات‌هایشان را داد و رفتند. ترلان چادرش را از سرش در آورد و روی مبل انداخت و روسری‌اش را روی آن پرت کرد.

سروش به درون خانه برگشت و رفت مسواک زد و ترلان ظرف‌های باقی مانده را شست و آن‌ها را خشک کرد و سر جای خود چید.

سروش به آشپزخانه آمد و لیوان برداشت تا آن را از آب پر کند که ترلان گفت:

- آب خوردن بعد از مسواک زدن خوب نیست.

سروش لیوان را زیر آب سرد کن یخچال گرفت و گفت:

- چرا؟

- چون دندونا خراب می‌شن.

- دلیل علمی‌اش؟

- نمی‌دونم.

- پس زر نزن.

و بعد آب را سر کشید و ترلان او را برانداز کرد. سروش لیوان را مقابل ترلان کوبید که او از جا پرید.

- بهم زل نزن.

ترلان نگاهش را گرفت و سروش به اتاقش رفت.

ترلان بعد از کارهایش به اتاق خودش رفت و کت دامنش را عوض کرد و یک تونیک و شلوار راحتی پوشید.

روی تخت دراز کشید که تک ضرب‌ه‌ی محکمی به در اتاقش خورد. از جا پرید و در به شدت باز شد. در رفت و به دیوار خورد.

- در اتاقت باز باشه.

- چرا؟

- چون من می‌گم.

- اینجوری راحت نیستم.

- چیه؟ مگه کسی تو خونه است غیر از خودمون.

- نه نیست ولی دوست دارم بسته باشه.

- بی‌جا...

او کلید را زد و چراغ را خاموش کرد و گفت:

- بخواب.

و بعد سروش غرغرکنان به اتاق خوابش رفت و در اتاق را باز گذاشت. توی تختش شیرجه رفت و گفت:

- شاید افتادی از تخت مردی! بذار حداقل خبر داشته باشم.

ترلان دراز کشید و چند دقیقه با گوشی‌اش ور رفت. چند پیام از دوستانش داشت و ازدواجش را تبریک گفته بودند. جواب تک تک آن‌ها را داد.



عکس سروش را خواستند و او گفت که عکسی از او ندارد. پیام دوستانش سرزنش وار و تمسخرآمیز بود.

ناراحت شد از اینکه آن‌ها حرفش را باور نداشتند. از جایش برخاست و به جلوی اتاق سروش رفت. خجالت می‌کشید که مزاحم او شود و از او عکس بخواهد.

اما نمی‌خواست پیش دوستانش سرافکنده شود و آن‌ها فکر کنند که او یا خودش را می‌گیرد و یا شوهرش آنقدر زشت است که می‌ترسد عکس بفرستد.

مردد بود که سروش حس بدی پیدا کرد و پلک گشود. ترلان را میان چهارچوب در دید و تکان خورد.

سر بلند کرد و روی سینه و ساعدهایش تکیه کرد و عصبی گفت:

- خدا لعنتت کنه، ترسیدم، چی می‌خوای؟

ترلان در میان تاریکی تکانی خورد و گفت:

- ببخشید!

- گفتم چی می‌خوای؟

- می‌شه چند تا عکس از خودتون به من بدین.

- عکس می‌خوای چکار این وقت شب؟

- دوستانم همه‌اش سراغت رو می‌گیرن، می‌خوان ببیننت.

سروش ترلان را برانداز کرد و گفت:

- دوستان هم مثل خودتن؟

- مثلاً چطوری؟

- چادری و فسقلی و محجبه!

- نه همه‌شون!

- اونایی که نیستن خوشگلن؟

- آره.

- دعوتشون کن خونه باهاشون آشنا بشم از نزدیک زیارتشون کنم!  
و بعد خندید و سرش را روی بالش گذاشت. ترلان دلش شکست اما پرسید:

- عکس می‌فرستین؟ می‌گم ندارم باور نمی‌کنن. مسخره‌ام می‌کنن!

- چه بهتر.

ترلان عصبانی شد و با دست روی کلید برق زد و جلو رفت. سروش رو به او کرد و گفت:

- مرض داری؟

و یکدفعه ترلان از او عکس گرفت و برگشت و گفت:

- همین رو نشونشون می‌دم.

و عکس را نگریست و حین خاموش کردن چراغ اتاق با خود گفت:

- چقدرم زشت افتاده. عین وزغی که ترسونده باشیش شده.

و از اتاق بیرون رفت. خودش خجالت کشید و حس کرد گونه‌هایش می‌سوزد. عمداً سروش را اینگونه خطاب کرده بود چون فهمیده بود هر کس که با او صمیمی می‌شود با هم شوخی مثبت هیجده هم می‌کنند.

می‌خواست کاری کند سروش با او هم راحت شود. همانطور که با پگاه و بهراد و دوستانش راحت بود.

سروش از کار و حرف ترلان جا خورده بود و برخاست و در تاریکی دنیال او رفت. راهرو را پشت سر گذاشت و وارد اتاق شد و دید ترلان در میان تاریکی ایستاده است و مشغول نوشتن پیامک است.

جلو رفت که ترلان رویش را چرخاند و با دیدن سروش پشت سر خود از جا پرید و جیب کوتاهی کشید.

سروش گوشی او را کشید و نگاه کرد. ترلان با ناراحتی دست او را گرفت و گفت:

- گوشه من رو بده.

سروش با یک دست ترلان را نگه داشت و با دست دیگر گوشه را گرفت و پیامها را خواند.

ماه‌ور:

- حالا لابد با یه من ریش ازدواج کردی که می‌ترسی عکسش رو بدی.

یاسمن:

- و لش کنین بچه‌ها، خودش رو چس کرده. معلومه شوهر به درد بخوری نکرده.

زهرا:

- انگار فقط این شوهر کرده، ندید بدید. آخه یه ریشو هم این حرفا رو داره؟

و ترلان در پیشنویس نوشته بود:

- به جون خودم، به جون خودش عکس توی گوشه ام ندارم و الان هم شاید خواب باشه که ازش عکس بگیرم پس...

سروش رو به ترلان کرد که از دست چپش آویزان شده بود و گوشه‌اش را می‌خواست. سروش با یک حرکت او را به آغوشش کشید و پشتش را به خودش چسباند و با یک دست قفلش کرد. گوشه را مقابل چشم ترلان گرفت و پیشنویس او را پاک کرد و نوشت:

- همه‌تون خیلی غلط کردین.

و آن را ارسال کرد.

ترلان جیغ کشید و دست و پا زد و سروش او را بیشتر به خود چسباند و نوشت:

- یاسمن جون تو خودت چسی به من می‌گی خودت رو چس کردی آخه گوزو!  
ترلان جیغ کشید و گفت:

- وای نه! سروش تو رو خدا!

سروش نگاهی به سر او کرد و آن را ارسال کرد. ترلان بیشتر بالا و پایین پرید و التماس کرد گوش‌اش را پس بدهد.

دستش را بلند کرد اما دستش نرسید و سروش در ادامه نوشت:

- شوهرم خیلی هم خوشگل و خوشتیپه. قربونش برم قد رشید، صورت ماه، خودتون و خانواده‌هاتون در بست قربونش برین ترشیده‌ها!

و آن را هم ارسال کرد. ترلان در آغوش سروش بالا و پایین می‌پرید و بدنش به بدن سروش کشیده می‌شد. همه در گروه سکوت کرده بودند. ترلان توی سرش زد و بغض کرد و ناآرام خواست گوش‌اش را بگیرد.

سروش در گوش او گفت:

- آروم بگیر، داری حالمو بد می‌کنی.

ترلان در جا خشک شد. سروش دست او را گرفت و کشید و به اتاقش برد و در همان حال نوشت:

- چی شد عجزه‌ها همه‌تون چس شدین؟ چرا خفه خون گرفتین؟

و پشت سرش پیام آمد:

ملیکا:

- واقعاً که ازت انتظار نداشتم ترلان.

یاسمن:

- این تویی اینطوری حرف می‌زنی!

زهرا:

- عکس این شوهر زشتت رو بفرست که همه برن بکپن.

سروش گوشی خود را برداشت و به درون گالری رفت و ترلان یک گوشه ایستاد و نگاهش کرد.

سروش هم چند عکس تکی فوق‌العاده از خود برای ترلان فرستاد. بعد هم آنها را توی گروه او فرستاد و ترلان را نگریست و گفت:

- به خاطر اینا به من می‌گی وزغ؟

دخترها با گرفتن عکس‌ها استیکرهای متعجب و خنده و غیره گذاشته بودند و می‌گفتند این مرد زیبایی است ولی عمرا شوهر ترلان باشد. سروش پوفی کرد و عکس دو نفره‌ی حرم و شمالشان را برای آنها فرستاد که سکوت در گروه حاکم شد.

ترلان جلو رفت و گوشی را از سروش خواست. سروش دستش را بالا کشید و کمر ترلان را گرفت و در تاریکی توی چشم او نگاه کرد و گفت:

- بار آخرت باشه می‌ذاری کسی مسخره‌ات کنه یا می‌گه شوهرت زشته. خیلی بی‌جا کردن.

- دوستانم هستن. کار بدی کردین پیام دادین بهشون. این حرفا چی بود.

سروش گوشی او را در آغوشش انداخت و گفت:

- گمشو.

و ترلان با ناراحتی و بغض از اتاق او بیرون زد و سروش گوشی خود را روی میز گذاشت و دوباره توی تخت پرید.

ترلان هم به تخت خود رفت و داشت اشکش در می‌آمد.

اما دوستانش آنقدر غرق در تعریف از سروش شدند که بغض یادش رفت و توی چشم‌هایش عکس دو قلب قرمز انعکاس پیدا کرد.

آن شب وقتی خوابیدند ترلان مدام در جایش می‌غلتید و خودش را زیر و رو می‌کرد. گاهی زیر لب حرف می‌زد و زمزمه می‌کرد.

سروش نیمه شب سر بلند کرد و کنارش را نگریست و یادش آمد ترلان را جدا کرده است.

به سختی نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست و از تخت پایین رفت و خواب آلود به سراغ ترلان رفت. او بر عکس شده بود و یک پایش از تخت آویزان بود. سروش خم شد و پای او را برداشت و روی تخت گذاشت. ترلان چرخید و زیر لب گفت:

- نباید من رو می‌زد.

و چند نفس عمیق کشید و بغضش شکست و چند ثانیه گریه کرد. سروش به او خیره بود. ناخواسته و اندوهگین دستش را روی بازوی او گذاشت و چند ضربه‌ی آرام به بازویش زد. ترلان ساکت شد و نفس عمیقی کشید. سروش پتو را کشید و روی او انداخت.

و بعد راهش را کج کرد و به اتاقش برگشت و روی تخت دراز کشید.

به ترلان و زمزمه‌اش در خواب اندیشید و با خود گفت:

- چرا باید می‌زدمش؟ چرا باید دق زندگی گُهی خودم رو سر این بچه خالی کنم؟ مگه من آدمم؟

دیگر خوابش نبرد و خواب از سرش پرید.

کنترل را برداشت و صفحه نمایش را روشن کرد. یک شبکه پیدا کرد و مشغول دیدن فیلم شد.

نیم ساعت از فیلم گذشته بود که از تخت پایین رفت و دوباره به اتاق ترلان سر زد و دید که او باز هم جابه‌جا شده است. در عرض تخت خوابیده بود پاهایش از تخت بیرون زده بود.

جلو رفت و پاهای او را سمت پایین تخت چرخاند که خود ترلان سرش را روی بالش انداخت.

سروش روی او پتو کشید و به اتاقش رفت و ادامه‌ی فیلم را نگاه کرد. ده دقیقه نگذشته بود که صدای جیغ و گریه در فضای خانه پیچید.

سروش از تخت پایین پرید و کنترل دستش را پرت کرد. به اتاق ترلان وارد شد و کلید را زد و دید او با سر روی زمین افتاده است و تلاش می‌کند پاهایش را از تخت پایین بکشد.

سروش جلو دوید و دستش را میان کمر او انداخت و از جا بلندش کرد و روی تخت نشاندش.

ترلان دست چپش را روی بازوی راستش گذاشت و از درد در خود پیچید و اشک از چشم‌هایش سر خورد.

- چه مرگته؟ چی شده؟

ترلان پر درد در خود پیچید و گریان گفت:

- بازوم، فکر کنم شکسته باشه. خیلی درد می‌کنه.

- مگه چه خبره شکسته باشه؟

- آخ مردم از درد.

- می‌ذاری ببینمش؟

- نه! درد دارم.

- نه که نه! بگیر بخواب.

و بعد سمت در رفت و کلید را زد. چراغ خاموش شد و ترلان آمد که دراز بکشد. بازویش را تکان داد و حس کرد صدای برخورد استخوان‌هایش را شنید. جیغ کشید که سروش از میان راه برگشت و کلید اتاق را زد و عصبی گفت:

- چه مرگته؟ چرا نمی‌خوابی؟

ترلان در میان هق هقش گفت:

- به خدا صدای استخوان نام رو می‌شنوم. خیلی درد داره. افتادم رو بازوم، شکسته حتماً.

- می‌ذاری ببینمش یا برم؟ اما این دفعه برم و صدات در بیاد میام لباست رو جر می‌دم.

ترلان ساکت شد و دو دل. خودش می‌دانست چه دردی می‌کشد. سروش جلو رفت و او را دست به سینه نگریست. ترلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌خوام.

سروش بدون هیچ حرفی برگشت و چراغ را خاموش کرد و رفت. ترلان بازوی خود را گرفت. چند بار ذکر خواند و نفسش را فوت کرد. رفت که دراز بکشد. باز هم صدای برخورد استخوان‌ها و درد شدیدی که در تنش پیچید و نتوانست صدایش را کنترل کند و از ته دل جیغ کشید.

سروش که روی تخت بود با شنیدن صدای جیغ او از تخت پایین جهید و سمت دراور رفت و کتو را پس کشید. در تاریک و روشن اتاق دست برد و یک قیچی برداشت. کتو را به هم کوبید و به اتاق ترلان رفت. چراغ را روشن کرد و سمت تخت او پا تند کرد. ترلان که بازوی خود را گرفته بود و گریه می‌کرد با دیدن قیچی دست سروش فریاد کشید:

- نه، تو رو خدا نه.

یک جوری از اخم و عصبانیت سروش ترسیده بود. سروش با یک حرکت از روی او رد شد و روی تخت نشست و یقه‌ی او را کشید و ترلان جیغ زد.

سروش قیچی را لای یقه‌ی او گذاشت و آن را فشرد که صدای جر خورن یقه‌ی لباس ترلان در اتاق پیچید. یقه تا آرنج او پاره شد و قیچی را کنار انداخت.

سروش رو به ترلان که در بهت فرو رفته بود گفت:

- جیکت در بیاد اونقدر فشارش می‌دم که ضعف کنی، پس ساکت باش.

لباس او را گرفت و کنار کشید. تیکه‌ی پاره شده را روی سینه‌ی او پرت کرد و دستش را جلو برد که ترلان با نگاه به دست او ترسیده نفسش را داخل کشید. سروش



صورت وحشت زده‌ی او را نگریست. دست چپش را زیر چانه‌ی ترلان برد و روی او را سمت در اتاق برگرداند.

با دست راست انگشتش را روی بازوی او کشید که متورم شده بود و داشت به کبودی می‌زدی.

حالا دیگر مطمئن بود بازوی او شکسته است. لبش را گزید و گفت:

- وقتی مثل مار هی تو خودت می‌لولی باید هم این اتفاق بیفته. امشب چند بار اومدم جات رو درست کردم.

او می‌خواست سرش را بچرخاند که سروش اجازه نداد و گفت:

- نگاه نکن.

و ترلان گریان گفت:

- بد شکسته؟

سروش آستین لباس او را قیچی کرد و دو تیکه‌اش را روی شانه‌اش هم آورد و گره‌اش زد و تکه اضافه را کنار پرت کرد.

- چکار کردی؟

سروش از روی او رد شد و پایین رفت. دستش را زیر کمر ترلان انداخت و او را راست کرد و گفت:

- دستت زیر آرنجت باشه. پایین نیار دستت رو.

و بعد رفت و کش موهای او را آورد. موهای او را سریع جمع کرد و با کش بست.

- جایی می‌ریم؟

- بیمارستان.

- دستم شکسته؟

- آره.

- ای وای.

سروش موهای او را سریع بافت و کش را تهش زد. یک روسری سرش کرد و برایش یک چادر عبایی آورد و روی سرش انداخت.

- مانتو چی می‌شه؟ بازوم لخته.

سروش سمت در رفت و گفت:

- الان باید بری معاینه. کی بشینه مانتو تن تو کنه و در بیاره. گرفتارم کردی ترلان.

و بعد به اتاق خودش رفت و سریع لباس پوشید. به ساعت نگاه کرد. چهار صبح بود. لعنتی فرستاد و به اتاق ترلان رفت و گفت:

- راه بیفت.

هر دو از منزل خارج شدند. سوار اتومبیل شدند و سروش سمت بیمارستان راند. ترلان آهسته گریه می‌کرد و سروش فقط با غصه و حرص سر تکان می‌داد.

وقتی به بیمارستان رسیدند سروش او را به قسمت اورژانس برد و موضوع را توضیح داد. پزشک شیفت که یک پسر جوان بود همراه او راه افتاد تا مورد را بررسی کند. وقتی به کنار ترلان رسید ترلان با دیدن او سر بلند کرد و سروش را نگریست و سر تکان داد و گفت:

- نه!

سروش اخمی کرد و گفت:

- پزشکه، از تو خیابون که نیاوردمش. چادرت رو باز کن بذار ببینه.

اشک‌های ترلان سر خورد و ملتمس گفت:

- نه تو رو خدا!

سروش دست به کمر زد و سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدایا صبر بده.

و دوباره دستش را پس کشید و خم شد و گفت:

- معطلشون کردی!

ترلان او را ملتمس نگریست. سروش چادر او را گرفت و گفت:

- گناهِش گردن من!

- سروش...!

- ساکت باش.

و چادر او را کنار کشید و رو به دکتر کرد. ترلان پلک‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به دیوار چسباند و رویش را برگرداند و در خود هق‌هق زد. دکتر بازوی او را نگریست و لمسش کرد.

سروش صورت همسرش را نگریست و با خود فکر کرد که ترلان چه زجری می‌کشد در حالی که خیلی از دخترانی که با او بودند به راحتی جلوی لخت شده بودند.

این احساسات و پاکدامنی ترلان برایش تازگی داشت.

دکتر راست شد و سروش چادر او را هم آورد و رو به پزشک معالج کرد. او گفت:

- به نظر میاد شکسته باشه. الان براتون می‌نویسم سریع برین عکس بگیرین تا با متخصص تماس می‌گیریم که زود خودش رو برسونه.

- آقای دکتر ممکنه عمل بخواد؟

- نه! فکر نمی‌کنم. به نظر نمیاد به اون حد باشه و امکان داره با یک گچ ساده موضوع حل بشه. حالا تا دکتر متخصص بیاد.

و بعد رفت و مشغول نوشتن نسخه شد و سروش دست‌هایش را زیر چشم‌های خیس ترلان کشید و گفت:

- هیس، بسه کولی بازی در نیار.

و بعد از گرفتن نسخه او را برای عکس‌برداری برد. به رادیولوژی رفتند و سروش کارهای او را انجام داد.

چادر او را گرفت و ترلان فقط گریه می‌کرد. خجالت می‌کشید از بازوی لختش و حس می‌کرد در حال انجام کار بسیار زشتی است.

سروش کنار ایستاد و فقط او را نگاه می‌کرد و به حالات و روحیات آن دخترک ظریف فکر می‌کرد. بعد از کار چادر را روی سر ترلان انداخت و به سالن انتظار رفتند و نشستند. سروش دستش را دراز کرد و دور ترلان انداخت و مانند یک جوجه او را بغل کرد و سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت و گفت:

- گریه نکن، بسه دیگه.

در آن ساعت کسی آنجا نبود و آن فضای خالی و صندلی‌های انتظار بدون سرنشین حال هر دو را بدتر می‌کرد.

بسیست دقیقه بعد عکس بازوی ترلان حاضر شد. سروش رفت آن را گرفت و به کنار ترلان برگشت. دست او را گرفت و با احتیاط بلندش کرد. او را با خود به نزد دکتر برگرداند. دکتر عکس را نگاه کرد و گفت:

- بله شکسته. منتظر باشید الان متخصص میان و دستور رو می‌دن.

- ممنون.

هر دو به خارج از اتاق رفتند و نشستند. سروش به رفت و آمد مریض‌های آن ساعت نگاه کرد و ترلان فقط از درد گریه کرد و سعی کرد جیغ و داد نکند.

متخصص که رسید سروش برخاست و گفت:

- تو بشین.

و به اتاق رفت و با دکتر احوال‌پرسی کرد و برای آمدنش تشکر کرد. دکتر عکس را نگریست و گفت:

- آه چه بد شکسته. تصادف داشتین، یا پرت شدن از پله؟

- نه دکتر، توی خواب غلت خورد و از تخت افتاد روی سرامیک و سنگینی وزن بدنش هم افتاده روش.

- استخوان‌های ظریفی داره. باید الان بر اش گچ بگیریم و نگهدارنده بذاریم که دستش تکون نخوره. فقط طی این یک ماه تحت هیچ شرایطی نگهدارنده از گردنش باز نشه و شب‌ها زمان خواب هم نیم‌خیز بخوابه. نمی‌ذارین کامل دراز بکشه. یکی دو هفته اول صدای برخورد استخوان می‌شنوه که طبیعیه از اون به بعد کم‌کم استخوان جا می‌گیره و دیگه چیزی نمی‌شنوه. مراقبت کنه زود خوب می‌شه. فقط بهش مدام تغذیه خوب بدین. مقوی باشه.

- بله چشم آقای دکتر.

- چندتا مسکن هم می‌نویسم که تزریق کنه اذیت نشه.

- ممنونم.

سروش رفت و ترلان را راهنمایی کرد و او را به اتاقی بردند. یک نفر دیگر آمد و دکتر با او صحبت کرد و از او خواست از بازو تا کف دست او را گچ بگیر. به دست او زاویه بدهد تا فشار از روی استخوان بازو برداشته شود.

دکتر به ترلان که فقط گریه می‌کرد دل‌داری داد. سروش به آرامی گفت:

- دردش یک چیز دیگه است.

- چیه؟ دیگه نمی‌تونه راحت دستش رو بندازه دور گردنت؟ این که مشکلی نداره؟ زود خوب می‌شی عزیزم.

سروش به آرامی گفت:

- نه، از اینکه نامحرم می‌بینه عذاب می‌کشه!

- دکتر نامحرمه؟

- از نظر ایشون بله.

- من اگر نبینم که نمی‌تونم درمان کنم.

سروش چادر او را از سرش در آورد و هق‌هق ترلان به هوا رفت. سروش یک گوشه ایستاد و ترلان سرش را به زیر گرفت و گریه کرد. دکتر و آن مرد مشغول

گچ گرفتن دست او شدند و سروش غمگین در حال نگاه کردن ترلان بود و مدام خودش را سرزنش می‌کرد.

دقایقی بعد کار تمام شد و در آن مدت ترلان حتی یک لحظه آن دو مرد را نگاه نکرد. سروش در آن مدت با اعصاب خوردی رفت و هزینه‌ی بیمارستان را پرداخت و نسخه را تهیه کرد.

وقتی برگشت دکتر نگهدارنده را دور دست و گردن ترلان انداخت و بعد دوباره توصیه‌هایش را تکرار کرد.

بعد هم سروش چادر را به سر ترلان انداخت و از دکتر تشکر کرد و او را به تزریقات برد و دختری مسکن‌ها را برایش تزریق کرد.

سروش صبر کرد حال او بهتر شود و بعد کمک کرد کفش‌هایش را بپوشد.

وقتی از بیمارستان خارج شدند صبح شده بود. سوار شدند و به منزل برگشتند. در تمام طول مسیر ترلان ساکت بود و خیابان‌ها و شلوغی اول صبح را نگاه می‌کرد و سروش هم داشت به ترلان فکر می‌کرد که چقدر برایش سخت بود یک مرد بازوی لخت او را ببیند.

وقتی به منزل رسیدند و وارد شدند ترلان خسته و کوفته به اتاقش رفت.

سروش هم گوشی منزل را کشید و همراهش را خاموش کرد و به اتاقش رفت. لباس‌هایش را تعویض کرد و روی تخت چند بالش چید و به سراغ ترلان رفت. او روی تختش نشسته بود و پلک‌هایش را بسته بود. سروش جلو رفت و صدا زد:

- ترلان.

ترلان چشم باز کرد و رو به سروش کرد. سروش دست چپ او را گرفت و گفت:

- بیا.

- کجا؟ برای چی؟

- پاشو.

سروش دست او را کشید و ترلان را از تخت پایین برد. حرکت کردند و هر دو به اتاق سروش رفتند. سروش او را سمت تخت هدایت کرد.

- مگه نگفتی من دیگه پیشت نباشم؟

- بله، ولی الان مجبوریم.

- چه اجباری هست؟

- این که دست چپت هم نشکنه. دیگه اونجوری اصلاً از پست بر نمیام.

و بعد ترلان را به تخت هدایت کرد و موهای او را از کش باز کرد. کمک کرد به بالش‌ها تکیه بزنند.

- خوبه؟

- آره. ممنون.

سروش یک بالش برداشت و پشت سر او گذاشت.

- الان خیلی عالی شد، ممنون.

سروش رفت پرده‌ها را کشید که اتاق تاریک شد. در اتاق را بست و به کنار ترلان رفت. روی تخت نشست و به او نزدیک شد. ترلان را به دیوار چسبانده بود که راهی برای غلتیدن نداشته باشد.

خودش هم در سمت چپ او دراز کشید و پتو را گرفت و بالای سرش کشید. ترلان هم که نیم‌خیز بود داشت او را نگاه می‌کرد که سروش نزدیک‌تر شد و به او چسبید. ترلان حس کرد که سروش بازویش را روی شکم او انداخت و محکم نگاهش داشت.

- چکار می‌کنی؟

سروش به آرامی گفت:

- گرفتمت که زیاد نچرخ.

ترلان سکوت کرد و سروش او را زیر بازوی خود گرفت تا تکان نخورد.

سروش با خود فکر کرد او چقدر ظریف و کوچک است. بازویش را کمی عقب آورد و دستش را روی شکم ترلان کشید. ترلان سر بلند کرد و او را که زیر پتو بود نگریست. نمی‌توانست تشخیص بدهد سروش می‌خواهد چکار کند.

ترسیده بود و دلهره داشت. دست سروش نواز شگر روی شکمش حرکت و بعد روی پهلویش نشست و بالا و پایین شد. نفس‌های ترلان کشدار شد و زبانش لال شد. لبش را گزید و حتی نتوانست اعتراض کند.

دست سروش از حرکت ایستاد و گفت:

- یک مشت پوست استخوانی. فکری برای خودت بکن.

ترلان ساکت شد و سروش کمی بعد خوابش برد.

حدود ساعت یازده و نیم صبح بود که زنگ در به صدا درآمد. ترلان از صدای زنگ بیدار شد و کنارش را نگریست.

سروش دمر خواب بود و رویش سمت مخالف بود و دست چپش روی شکم ترلان بود.

ترلان دستش را دراز کرد و روی موهای سروش گذاشت و گفت:

- سروش، آقا سروش...

- هوم!

- یکی زنگ در رو می‌زنه!

- کیه؟

- نمی‌دونم، منم اینجام تو تخت کنارت.

سروش نفس عمیقی کشید. خوب‌آلود و با چشم‌های ریز شده نشست و رو به ترلان گفت:

- خوبی؟ دستت درد نمی‌کنه؟

- خوبم.



سروش از تخت پایین رفت و اتاق را ترک کرد. کمی بعد جلوی افاف ایستاده بود و داشت به مریم خانم و آقای اکبری نگاه می‌کرد. دگمه را زد که آن‌ها وارد شدند. سروش دستی توی صورتش کشید و در را باز کرد. از در بیرون رفت و سلام آن دو را پاسخ گفت.

با آن‌ها احوال‌پرسی کرد و خوش‌آمد گفت. با آقای اکبری دست داد و تعارف کرد و وارد شونید. وقتی به درون آمدند حاج اکبری گفت:

- آه، چه خبره این همه خوابیدن مهندس!؟

- راستش دیشب تا صبح نخوابیدیم امروز رو جبرانی زدیم.

مریم خانم از حرف سروش سرخ شد و فکر کرد چقدر بی‌حیا است.

- بفرمایید، من می‌رم ترلان رو بیدار کنم.

و بعد از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد. ترلان رو به او کرد و گفت:

- کی بود؟

- پدر و مادرت، پاشو.

- ای وای خدا مرگم بده.

- چرا؟

- من رو اینطوری ببین پس می‌افتن.

- باید می‌دیدن یا نه؟

و بعد جلو رفت و کمک کرد ترلان از تخت پایین بیاید.

ترلان به دستشویی رفت و کارهایش را انجام داد.

سروش یک دست لباس مناسب پوشید تا او آمد.

وقتی ترلان آمد اعصابش خرد بود.

- چی شده؟

- نمی‌تونم با این دست کارام رو بکنم.

- کمک می‌خوای؟

- نه ممنون.

او به اتاق رفت و سروش دست و صورتش را شست و به اتاق برگشت. ترلان یک روسری بزرگ روی شانه‌اش انداخت و شانه‌ی خود را پوشاند. سروش موهایش را شانه کشید و گفت:

- بریم.

سپس با هم راه افتادند و به طبقه‌ی پایین رفتند. سروش معذرت‌خواهی کرد و آقا و خانم اکبری وقتی رو به آن دو کردند با دیدن دست ترلان چشم‌هایشان گرد شد.

ترلان جلو رفت و سلام کرد. آن دو برخاستند و مریم خانم توی صورتش زد و چادرش را زیر بغلش زد و جلو رفت و دخترش را بغل کرد و رو به سروش گفت:

- اینجا چه خبره آقا سروش؟ چه بلایی سر دخترم آوردی؟

حاج اکبری هم که برخاسته بود امان نداد و به سروش پرید و گفت:

- این چه وضعیه آقای مهندس! دختر بهت دادم که بزنی دست و پاش رو بشکنی؟

ترلان دست‌پاچه میان حرف‌شان پرید و گفت:

- ای وای نه بابا، این کار سروش نیست.

- تو حرف نزن، لازم نیست ازش دفاع کنی.

- بابا...

- ساکت.

و بعد رو به سروش که به او خیره بود گیت:

- خانم می‌گفت تو از ترلان خوشت نمیاد و داری اذیتش می‌کنی. دیروز پیشونی‌اش کبود بود، امروز لبش کبوده و دستش تو گردنش. به خدا ادبت می‌کنم پسر حاج محمدی!

ترلان بی‌قرار گفت:

- بابا من دیشب از تخت افتادم. مقصر سروش نبود. من توی خواب غلت زدم و پرت شدم پایین.

- تو گفتی من هم باور کردم. پس دیروز برای چی قهر کردی؟ چرا گفتی طلاق می‌خوای؟ با تهدید اومدی خونه و دستت رو شکونده و انداخته گردنت حالا می‌ترسی بهمون بگی. راه بیفت ببینم. خانم برو وسایلت رو بیار.

ترلان جلوی مادرش را گرفت و گفت:

- چرا به حرفم گوش نمی‌دین؟

حاج اکبری رو به همسرش گفت:

- مگه نشنیدی خانم! برو وسایلت رو بیار.

ترلان رو به سروش گفت:

- چرا هیچی نمی‌گی؟

سروش نگاهش را از آن‌ها گرفت و گفت:

- من عادت دارم به اینکه قضاوت بشم. هر چی که دوست دارن در مورد بگن بدون اینکه بهم گوش کنن و بخوان حرف من رو بشنون. پس سعی نمی‌کنم خودم رو اذیت کنم.

و بعد به آشپزخانه رفت و مشغول پر کردن کتری شد و وقتی آن را روی اجاق گاز گذاشت برگشت و نشست. حاج اکبری سر به زیر داشت فکر می‌کرد و مریم خانم نگران دست چپ دخترش را ماساژ می‌داد.

حاج اکبری رو به ترلان گفت:

- عزیزم دیروز چرا می‌گفتی طلاق می‌خوام؟

ترلان سروش را نگریست.

- به من نگاه کن ترلان.

ترلان رو به پدرش کرد و گفت:

- چون نماز نمی‌خونه، به زیارت اعتقادی نداره. از حجاب من هم خوشش نمیاد. این سه تا اختلاف باعث شد حس کنم بهتره از هم جدا بشیم اما سروش اومد سراغم و اجازه نداد جدا بمونیم.

- خوب!

- نمی‌دونم چرا از وقتی ازدواج کردم توی خواب زیاد غلت می‌زنم. اونقدر که شب تا صبح چندین بار مشت و لگد به آقا سروش می‌زنم. دیشب هم از تخت پرت شدم.

- پس برای اثبات حرفات میای خونه. هم مادرت ازت مراقبت می‌کنه هم می‌خوام ببینم شباً چی سرت میاد؟

ترلان رو به سروش کرد. سروش ابرو در هم کشیده بود.

- اجازه دارم برم؟

مریم خانم خطاب به سروش گفت:

- اومده بودیم پاکشاتون کنیم. شما هم امشب تشریف بیارید. ترلان چند روز پیش من می‌مونه تا مراقبتش باشم.

- هر جور خودش راحتی!

- پس امروز می‌رم و دو سه روز دیگه برمی‌گردم تا خانواده‌ام خیالشون راحت بشه.

- هر طور مایلی.

- پس برم لباس جمع کنم.

- خودم برات جمع می‌کنم.

و بعد از جایش برخاست و به طبقه‌ی بالا رفت و مشغول جمع کردن لباس‌های او شد. یک دست لباس و چادر نماز و روسری برایش در یک ساک دستی گذاشت. چادر مشکی و یک مانتو عبایی برداشت و پایین آمد. ساک را کنار ترلان پرت کرد. ترلان نگاهی به ساک انداخت و آن را برداشت و داخلش را نگاه کرد. چیز خاصی در آن ندید. سر بلند کرد و گفت:

- همین!

- پس دیگه چی؟ امشب می‌مونی و فردا عصر میام دنبالت.

مریم خانم رو به ترلان داد زد:

- چی رو چشم؟ با این اوضاع می‌خوای برگردی خونه؟

- مگه اوضاع من چشه مامان، شوهرم مراقبمه.

- اگر مراقبت بود این بلا سرت نمی‌اومد. پاشو بریم.

- مامان اجازه بده حداقل یک چایی بخوریم.

- نمی‌خوریم، پاشو.

و بعد مریم خانم عصبی برخاست و پشت بندش حاج اکبری بلند شد. ترلان رو به سرش کرد. سرش برخاست و برس را برداشت. شانه‌ی چپ ترلان را گرفت و او را بلند کرد. پشتش را به خود کرد و دست انداخت و موهای او را از زیر روسری بیرون کشید. برس را به موهای او کشید و پس از مرتب شدن، آن‌ها را جمع کرد و با کشی که دور مچش انداخته بود بست. موهای او را با حوصله بافت و کش دوم را ته موهایش بست و در این مدت زمان آن دو نگاهشان می‌کردند.

سرش ترلان را چرخاند و روسری را از روی شانه‌ی او برداشت و روی سرش گذاشت و یک سمتش را روی شانه‌ی او انداخت.

مانتوی عبایی را از روی مبل برداشت و تنش کرد و دست چپش را در آن فرو کرد و جلویش را گره زد. بعد هم چادر را روی سرش انداخت و گفت:

- مواظب خودت باش. شب حتماً کنار دیوار بخواب. نیم خیز بخواب و آویز رو از گردنت جدا نکن.

- چشم.

- یک چیزی بذار کنارت از تخت پرت نشی یا بگو ترنم پیشت بخوابه.

- باشه حتماً.

دل ترلان برای این لحظات ضعف می‌رفت. پدر و مادرش نگاه از آن دو گرفتند و بیرون رفتند و در را بستند. سروش نگاهی به در انداخت و رو به ترلان گفت:

- حرف اضافه‌ای نمی‌زنی. فردا عصر پیام دنبالت و نذارن برگردی دنیا رو روی سرت خراب می‌کنم.

- وا!

- صبر کن برم سوغاتیاشون رو بیارم.

- باشه.

سروش رفت و سوغاتی‌های آن‌ها را جدا کرد. همه را در یک پاکت بزرگ جای داد و برگشت. مریم خانم از پشت در گفت:

- ترنم جان، بابات منتظره.

- اوادم.

هر دو راه افتادند. ابتدا ترلان بیرون رفت و بعد سروش. وارد کوچه شدند. آقای اکبری پشت فرمان بود. مریم خانم در جلو سوار شد. سروش در عقب را باز کرد و ساک و پاکت را داخل گذاشت و بعد ترلان را سوار کرد.

ترلان رو به او کرد. حتی دلش برای این محبت‌های الکی او تنگ می‌شد. سروش دست انداخت و سر او را نزدیک خود کرد و روی سرش را بوسید و گفت:

- دیگه سفارش نکنم.

ترلان او را نگریست و با چشم‌هایی که به اندازه‌ی زیادی مظلوم و ملوس شده بودند گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه.

سروش با نگاه شیطنت باری او را نگریست و چهره‌اش شیطانی شد. به اندازه‌ی کافی تأثیر خود را گذاشته بود که ترلان را بی‌قرار خود کند و پدر و مادرش را قانع کند که مشکلی ندارند.

نیمی از بدنش را داخل ماشین برد و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی ترلان گذاشت. صدای بوسه‌اش مریم خانم را از جا پراند و چشم‌های حاج اکبری گشاد شد. سروش عقب کشید و صورت مات و چشم‌های پر از تعجب ترلان را نگریست و گفت:

- من از الان دلم برات تنگ شده، بهم زنگ بزن.

- چشم.

سروش در را بست و کنار شیشه‌ی مریم خانم رفت و گفت:

- مراقبش باشین.

- حتماً.

آن‌ها رفتند و سروش لبخند کجی زد و به داخل خانه برگشت و در را بست.

ترلان تکیه کرد و به سروش اندیشید. در دلش غوغای عجیبی بود. گرمی آن بوسه را روی گونه‌اش حس می‌کرد. تماس لب‌های سروش با پوست صورتش غافل‌گیرش کرده بود.

دل‌تنگ شده بود. دل‌تنگ مردی که نام همسرش را یدک می‌کشید و درست نمی‌دانست در واقع چه نسبتی با هم دارند. دو دوست، دو دشمن، دو هم‌خانه، دو انسان و یا...

مریم خانم زنجیر افکار او را پاره کرد.

- ترلان شوهرت اصلاً حیا نداره. اگر گذاشتیم برگردی پیشش باید بهش بگی بیشتر مراقب رفتارش باهات، جلوی دیگران باشه.

ترلان رفتار سروش را با خودش جلوی دیگران دوست داشت. همین که به خاطر حضور بقیه مهربان می‌شد برایش بسیار شیرین بود.

حاج اکبری پرسید:

- ترلان راستش رو بگوی کتکت زد که دستت شکسته.

- نه بابا جون.

- راستش رو بگو من پشتتم، ازش نترس. هر چقدر هم ترسناک باشه من تو مشتتم خفه‌اش می‌کنم.

- چرا باید من رو بزنه؟!!

- مادرت گفت دیروز مثل دیوونه‌ها بوده. می‌ترسید تو رو کتک بزنه.

- مثل دیوونه‌ها شده بود چون من بی‌اجازه‌اش خونه رو ترک کرده بودم. چون گفته بودم به خاطر اون اخلاقات ازت طلاق می‌گیرم. می‌گفت من از اول همه چی رو بهت گفتم و خودت قبول کردی پس حق نداشتی بذاری بری.

- پس می‌گی شوهرت مقصر نیست.

نگاه ترلان غمگین شد و سرش را به شیشه تکیه داد. خودش را بیشتر مقصر می‌دید. چون سروش همه چیز را به او گفته بود و این ترلان بود که خودش را توی زندگی او پرت کرده بود.

- نه بابا، مقصر نیست. مقصرش منم.

- مادرت می‌گفت سرش شکسته. کنار چشمش چسب زخم بود.

- چون شما زنگ زده بودین به حاج محمدی. حاج محمدی هم عصبانی شده بود. نه گذاشته بود نه برداشته بود، با تلفن اتاقتش زده بود تو صورت سروش که چکار کردی زنت قهر کرده و اسم طلاق رو آورده.

- که اینطور!

مریم خانم متفکر گفت:

- اگر این راسته، پس بنده خدا سروش که این همه بهش کم لطفی کردیم.

- همین راسته مامان. همه‌اش تقصیر من و بی‌عقلی‌ام. من و بچه بازیام. اون بچه نیست. سنش بالاست و از این رفتارها و بچه بازی خوشش نمیاد. وقتی می‌گه بمون باید بمونم، وقتی می‌گه برو باید برم.

حتی وقتی می‌گه بخور یا بخواب باید گوش کنم. حوصله نداره مثل بچه‌ها لج کنم. دیروز هم که او مدم خونه‌تون فهمیدم مهربونه اما نازکشی بلد نیست.



دیشب که از تخت سقوط کردم با حوصله من رو برد دکتر و تا صبح بالای سرم بود. صبحم که اومدیم خونه بخوابیم با دستش محکم من رو گرفته بود تکون نخورم باز بلایی سرم بیاد.

- بابا چرا بد خواب شدی؟

- نمی‌دونم! این چند وقت اونقدر با مشت و لگد زدمش که فکر نکنم همه عمرش از کسی تا این حد کتک خورده باشه.

حتی مشهد که بودیم چرخیده بودم با پا زده بودم تو گردنش. می‌گفت نزدیک بوده بی‌هوش بشم. یه شبم مثل اینکه می‌رم با سر سقوط کنم، پام رو گرفته بود. از خواب پریدم و پام رو چرخوندم و زدم تو بینی‌اش.

- خدا مرگم بده. پسر مردم رو ناکار نکنی.

ترلان یاد شبی افتاد که دستش را لای پای سروش برده بود. با خجالت خندید و سرش را از شیشه جدا کرد.

مریم خانم از خنده‌ی او با خجالت گفت:

- خدا مرگم بده.

- خانم ببرش دکتر ببین چه‌اش شده. این الان می‌خنده، فردا اتفاق بدتری بیفته چکار کنیم؟

الان دستش شکسته فردای روز ضربه مغزی بشه همه یقه شوهرش رو می‌گیرن. بلایی سر شوهرش بیاره کی باور می‌کنه که تو خواب اتفاق افتاده.

- باشه. امروز براش نوبت دکتر می‌گیرم.

سروش هم از خانه بیرون زد و به پروژ ه‌هایش سر زد.

داشت آرماتور بندها را نگاه می‌کرد و کارشان را چک می‌کرد.

هر دو مهندس ناظر دنبالش راه می‌رفتند. سروش صدا زد:

- آقا، آقا! مهندس!

و دستش را به دهانش برد و سوت کشید.

کسی که داشت با ویراتور بتن کار می‌کرد سر بلند کرد.

سروش داد زد:

- سر ویراتور رو عمودی و به فاصله منظم بزن تو بتن. با فاصله چند سانتی متر  
ببر تو تا با لایه قبلی که هنوز سخت نشده یک‌دست بشه.

- همین کار رو می‌کنم مهندس!

- دارم دستت رو نگاه می‌کنم دیگه. داری سر ویراتور رو با زاویه‌های مختلف و به  
شکل تصادفی و بدون عمق وارد بتن می‌کنی! اینطوری با لایه قبل یکپارچه نمی‌شه.

و بعد رو به مهندس ناظرش کرد و گفت:

- اینطوری دارین بتن می‌کنین؟

- کارش خوبه مهندس، الان شاید حواسش نبود.

- حواسش نبود جواب من نیست. اون حواسش نیست شما حواستون باشه. اصلاً هر  
کی حواسش نیست کار نکنه. یک تخته بهش بدین بذاره زیر پاش ارتعاش وارد بدنش  
نشه.

و بعد راه افتاد و ادامه‌ی کار را چک کرد. داد زد:

- آقا!

کارگر رو به او کرد:

- بله مهندس!

- روغن ریخته، سر نخوری پرت بشی. تخته بچینین از روش رد بشین.

- چشم مهندس.

وقتی وارد کانکس شدند او با مهندس‌هایش و سرکارگر مشغول صحبت شد و بعد از  
گپ و گفتی نه چندان طولانی گفت:

- ایمنی کارتون در حد صفره. مراقب سیمای برق باشین، از توی لوله پلاستیکی رد بشه. اون همه روغن که ریخته تخته بذارین روش. کارگرا دستکش ندارن. اون سکوی کار خیلی شلوغ شده. یک خورده دیگه بهش فشار بیاد می شکنه. بگین خلوتش کنن.

- چشم مهندس.

و بعد مشغول رسیدگی به حساب‌ها شد و گفت:

- اینطور هم که دارم می بینم خیلی وقت نیست پول گرفتین پس تا این مرحله تموم نشه دیگه واریزی ندارین.

سیمان هم کم آوردین که می گم براتون تعدادی بفرستن.

- دستت درد نکنه مهندس.

- خواهش می کنم.

او وسایلش را جمع کرد و خداحافظی کرد و سوار اتومبیلش شد و به سمت پروژه ی بعدی رفت.

همراهش به صدا در آمد. آن را نگریست که شماره ی ترلان را دید.

جواب داد:

- بله.

- سلام، حال شما خوبه؟

- سلام فنچول، خوبم، خودت خوبی؟

- بله خوبم. مامان می گن برای شام تشریف بیارین حتماً.

- فعلاً که سر کارم و نمی دونم تا کی طول بکشه!

- خوب پس لطفاً سعی کنین زود تموم بشه و بیاین حتماً.

- سعی می کنم.

سکوت ترلان طولانی شد. سروش گوشی خود را پایین کشید و نیم‌گاهی به آن انداخت. گوشی را به زیر گوشش برگرداند و گفت:

- فنچول!

- بله!

- نمی‌خوای قطع کنی؟

- ببخشید، حواسم نبود، خدا حافظ.

- حواسم هست دلت برام تنگ می‌شه.

- بله، منم حواسم هست از همون لحظه دم در دلتنگم شدین.

سروش به حاضر جوابی او آرام خندید و گفت:

- باشه حالا سوار نشو.

ترلان آهسته خندید و گفت:

- خیلی خودتون رو خسته نکنین که برای امشب سر حال باشین.

سروش لبخند زد و با دست چپ فرمان را چرخاند و گفت:

- مگه امشب چه خبره؟ یک شام ساده است دیگه.

- بله.

- نمی‌خواییم که کشتی بگیریم.

ترلان خجالت کشید اما به آرامی گفت:

- با این دست معیوبم که نمی‌تونم کشتی بگیرم، اما تا خوب شدنش اگر پیش هم موندیم چشم. این کار رو هم می‌کنیم.

ابروهای سروش بالا پرید و همانطور که رانندگی می‌کرد از پا دادن ترلان به شوخی‌هایش خوشش آمد و گفت:

- می‌خوای با من کشتی بگیری؟ به نظرت حریم می‌شی؟

- دستم که خوب بشه شاید.

- یعنی تا دستت خوب نشه نمی‌تونی؟

- نمی‌دونم.

- پس باید به عنوان حریف تمرینی ببرمت رو تشک. قول می‌دم منم از دست راستم استفاده نکنم. کاملاً برابر باشه.

- شما حتماً راست می‌گین، چون می‌دونم به وقتش خیلی مردونه رفتار می‌کنین. سروش آرام خندید و گفت:

- آره مردونگی تو خون منه. از بچگی مردونگی عجیبی داشتم.

ترلان نفس عمیقی کشید و دیگر نتوانست بیشتر ادامه بدهد. سروش از صدای نفس او لبخند بزرگتری زد و ترلان چون می‌دانست سروش بی‌حیاطر از این حرف‌هاست رویش نشد چیزی جواب بدهد. سروش هم منتظر بود که ببیند ترلان تا کجا با او پیش می‌رود.

- چی شد؟ ساکت شدی!

- می‌گم چطوره من اجازه بدم به کارتون برسین.

- داشتم به کارم می‌رسیدم. برنامه‌ی کشتی می‌چیدم دیگه!

ترلان آرام خندید و گفت:

- کاری ندارین؟

- نه فنچول.

- روزتون بخیر.

- عاقبتت بخیر.

سروش گوشی را پایین آورد و آن را در جیب کاپشنش انداخت و گفت:

- فنچول می‌خواد بیاد با من کشتی بگیره. دو دست که سهله، شش تا دست هم داشته باشی فتیله پیچت می‌کنم.

و بعد به سراغ پروژه‌هاش رفت و با ورودش به محوطه هر کس به یک سمت دوید و خود را مشغول کاری نشان داد.

پیاده شد و مهندسین حاضر در مکان به استقبالش آمدند.

با هم دست دادند و از سه پله‌ی ورودی بالا رفت و همزمان نگاهی به تابلوی سر در ساختمان کرد و حین ورود گفت:

- تابلو رو بکشین پایین و چیزی که طراحی کردم رو بدین بسازن و وصل کنن.

مهندسین به هم نگاه کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- ولی مهندس برای این تابلو هزینه شده و فکر کردیم به تیپ ساختمانون میاد.

- تابلوی چلنیوم برای مجتمع مسکونی؟ مگه اداره است یا داروخانه؟ اون هم با رنگ قرمز! من به شما گفتم چکار کنین؟ یه تابلوی شکیل طلایی با حاشیه مشکی، به خط نستعلیق.

طراحی رو هم تحویلتون دادم. تابلو میاد پایین و چیزی که گفتم رو سفارش می‌دین و وصل می‌کنین.

- آخه هزینه شده.

- از جیب کی؟ من یا شما؟ کاری نکنین هزینه‌ی تابلو رو جریمه‌تون کنم.

و بعد رنگ دیوارهای سالن اجتماعات را نگرید. نگاهی به کناف و نورپردازی ساختمان کرد و رفت آسانسورهای طلایی رنگ را امتحان کرد اما سوار نشد و از پله‌ها بالا رفت و به واحدها سر کشید و آن‌ها را از نظر گذراند و گفت:

- کارگر بیارین این پس مونده‌ها رو هم تمیز کنن و حسابی طی بکشن. هیچ گرد و خاکی نباشه. لکه‌ی رنگ و چسب کاغذ دیواری وجود نداشته باشه. گرد و خاک کابینت و کمد رو قشنگ جمع کنین.

- چشم مهندس.

او دستش را به رنگ قهوه‌ای تیره‌ی ساختمان کشید و گفت:

- کار کیه؟

- پیمان کارش اینجاست مهندس.

- صداش کن.

- ولی مهندس کارش تأیید شده است. خوب رنگ زده. قبلاً چند باری اومدین موقع کار دیدین و چیزی نگفتین!

- لطف می‌کنین صداش کنین؟

- بله.

یک نفر را دنبال پیمان‌کار نقاشی ساختمان فرستادند.

او به واحدهای دیگر سر زد و سقف‌ها و رنگ و در و پنجره و دیگر کارهای پایانی را از نظر گذراند.

رنگ‌آمیزی یک طرف دیوارها و پوستره‌های روی تنها یک سینه از دیوارهای واحدهای مسکونی در نظرش بسیار جذاب بودند.

- سلام مهندس.

سروش رو به صدا کرد و با دیدن مرد میانسالی که پیمان‌کار نقاشی ساختمان بود رو به رو شد. او کم و بیش این مرد را سر پروژه‌اش دیده بود اما چندان صحبتی نداشتند.

- شما پیمان‌کار نقاشی بودین؟

- بله.

سروش سر فرود آورد و نگاهی به رنگ‌آمیزی کرد و گفت:

- چجوری رنگاش رو درآوردی؟

- خوشتون نیومد؟

- همون چیزیه که تو ذهنم بود، حتی بهتر از اونی که فکر می‌کردم.

- خدا رو شکر.
- خودتون رنگا رو می‌سازین؟ رنگ مورد نظرتون در بیاد؟
- بله.
- کثیف‌کاری و الکی کاری وجود نداشته.
- تا حالا که هر جا رو دیدم تمیز رنگ شده.
- ممنون.
- تا واحد آخر، کار انجام شده؟
- کاملاً.
- تسویه حساب شدین؟
- نه مثل اینکه منتظر اومدن شما بودن.
- سروش رو به مهندس ناظرش گفت:
- کارشون تأیید شده؟
- بله.
- قراردادش نوشته شده؟
- بله.
- بیارین امضاء کنم.
- چشم.
- او راه افتاد و واحدها را یکی یکی نگاه کرد و جزئیات را از نظر گذراند.
- با لذت سر تکان می‌داد و در نهایت وقتی قراردادها را از نظر گذراند گفت:
- خوب آقای جعفری عزیز. کارتون متراژ شده. حقتون برآورد شده، واریزی هاتون کسر شده، مونده باقی دستمزدتون.



- بله.

- که البته از شون... میلیون تخفیف گرفتیم.

سروش سر بلند کرد و مهندس ناظرش را نگریست و گفت:

- تخفیف؟! از چیزی که حقشونه؟ از چیزی که برایش زحمت کشیدن و سنگ تموم گذاشتن؟ به جای اینکه برای این کار خوب، یه چیزی بهشون بدین، از حقشون کم کردین؟!!

مهندس‌ها به هم نگاه کردند. سروش سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چطوره از این به بعد شرکت از حقوق شما تخفیف بگیره؟

کسی چیزی نگفت. سروش برگه‌های جدید قرارداد را نوشت و روی آن‌ها امضاء کرد. قرارداد قبلی را پاره کرد و از مهندسین و پیمانکار نقاشی خواست امضاء کنند.

همه قراردادها را امضاء کردند. سروش دست در جیبش کرد و سه چک برای او نوشت و تاریخ زد. تاریخ هر سه برای سه روز پشت سر هم بود. چک‌ها را به پیمانکار تحویل داد و شادی را در نگاه او دید. با هم دست دادند و سروش از او تشکر کرد و گفت:

- برام مهمه توی پروژه‌های بعدی ببینمتون.

- اگر عمری باقی باشه حتماً.

- من به دلیل مشغله فکری و زیاد بودن حجم کارهام ممکنه این موضوع یادم نمونه و یا اسم شما رو فراموش کنم اما امیدوارم مهندس ناظرین من برای کارهای بعدی هم از شما استفاده کنن چون من خیلی راضی بودم.

- ممنونم آقای مهندس، خوش‌حالم.

او رو به مهندسش گفت:

- توی کانال پیمانکارامون اضافه‌اش کنین که از شروع پروژه‌های بعد با خبر باشن و ایشون و اکیشون در اولویت باشن.

- چشم حتماً.

- کار کناف هم تمیزه. هم نورپردازیش، هم زاویه‌سازی و طرحاش رو عالی پیاده کردن. ایشون رو هم اضافه کنین.

- چشم.

او آن روز همه را تسویه حساب کرد و دفتر آن پروژه را بست تا برای افتتاح و فروش حاضر شوند.

شب به منزل رفت و دوش گرفت و یک دست کت شلوار پوشید و بعد از تهیه‌ی گل و شیرینی به منزل حاج اکبری رفت.

وقتی وارد قصر عسلی رنگ او شد و با خانواده‌ی اکبری احوال‌پرسی کرد. آن‌ها به او تعارف کردند بنشینند. سروش روی یک مبل تکی نشست و همه ترکش کردند. سروش منتظر شد. ترلان در جمع نبود و حضورش کمی طول کشید.

ترنم برای سروش چای آورد و او استکان را برداشت و گفت:

- ممنون کوچولو.

- من که گفتم کوچولو نیستم.

- ترلان کجاست؟

و به صورت ترنم که چادرش را سفت نگه داشته بود نگاه کرد. ترنم رو به سروش گفت:

- داره نماز می‌خونه.

- خیلی خوب... نماز جماعت برگزار می‌شه؟

- چطور؟

- پدر و مادرت و تورج کجان؟

- تورج توی اتاقشه، مامان و بابا هم الان تشریف میارن خدمتون.

- باشه.

ترنم روی مبل تکی نشست و رو به صفحه نمایش کرد. سروش روی دسته‌ی مبل تکیه کرد و رو به ترنم سوت کوتاهی کشید. ترنم متعجب رو به او کرد:

- چرا نمیای به خواهرت سر بزنی؟

- مگه شما خونه‌این اصلاً.

- بله از امروز هستیم.

- باشه مامانم اجازه بده میام.

- مگه خونه‌ی غریبه می‌رین؟

- نه! ولی شما نامحرمین. نمی‌شه دم به دقیقه اونجا باشم.

- ترلان خواهرته، غریبه که نیست.

- بله، ولی فکر نکنم مامانم دوست باشه مزاحم اوقات شما بشم.

- چه حرفا!

و بعد استکان را برداشت و یک جرعه نوشید و آن را سرجا گذاشت. تورج به سالن آمد و سرد سلام کرد. سروش فهمید به خاطر تنش روز قبل و شاید شرایط آن روز ترلان است. اهمیتی نداد و سردتر از او گفت:

- علیک.

ترنم تخسی دامادشان را نگریست و لبخند زد. تورج رو به صفحه نمایش کرد و سروش انگشتش را روی چسب زخم کنار چشمش کشید و بعد گوشی‌اش را در دست گرفت و مشغول کار با آن شد و یادش رفت کجاست!

کمی بعد بود که ترلان آمد. سلام کرد و سروش نگاهش را بلند کرد. ترلان را در یک تونیک آستین حلقه‌ای می‌دید. رنگ سفید و گل‌های ریز سبز. دست چپش آستین ساپورت داشت و مثل اینکه آستین ساپورت دست راست قیچی شده بود. لبخند زد و گفت:

- سلام، حالت چطوره؟

- خوبم.

تورج رو به ترلان گفت:

- معلومه خوبی!

سروش دستش را سمت ترلان گرفت. ترلان جلو رفت و سروش دستش را دور کمر او انداخت و نزدیکش کرد. تورج نگاهش را گرفت و ترنم برخاست و آن جا را ترک کرد.

سروش که متوجه آن ها بود لبخند زد.

- اذیت نمی شی؟

- چرا! این نگهدارنده گردنم رو خسته می کنه.

- برات ماساژ بدم؟

- نه ممنون.

و سرخ شد و تورج را نگریست. سروش نیمنگاهی سمت تورج انداخت و لبخند بدجنسی زد و گفت:

- بشین رو پام برات ماساژ بدم.

و او را سمت خود کشید. ترلان دستش را به مبل گرفت و جلو نرفت و گفت:

- ممنون، الان که خوبم.

و چقدر دلش خواست وقت دیگر بود و این را امتحان می کرد.

خانم و آقای اکبری آمدند و ترلان نجات پیدا کرد. سروش برخاست و آن ها تعارف کردند تا بنشینند.

سروش نشست و ترلان روی مبل بغل دستی اش جای گرفت. سروش دستش را بلند کرد و دست چپ ترلان را گرفت.

او سروش را نگریست. سروش با انگشت های او بازی کرد و حلقه را دور انگشت او چرخاند و نگاهش را به صفحه نمایش داد.

خوب نقش یک شوهر ایده‌آل را بازی می‌کرد و از خانواده‌ی ترلان دلبری می‌کرد. ترلان اما همین که دستش زیر دست سروش بود قلبش هزار بار در دقیقه می‌زد و داشت دیوانه می‌شد.

آقای اکبری رو به سروش پرسید:

- کارا چطور پیش می‌ره؟

- عالی خدا رو شکر.

- خدا رو شکر.

- پروژه ایلپاد مشکلاتش حل شد؟

- بله، خیلی وقت پیش.

- پدرت می‌گفت از پششون بر می‌ای.

- بله اگر خدا بخواد.

و کم‌کم گرم صحبت شدند. سروش حواسش نبود مدام دست ترلان را ماساژ می‌داد و حلقه را دور انگشت او می‌چرخاند. حرکات دستش روی دست ترلان او را داغ کرده بود. خانم اکبری مدام به ترلان اشاره می‌کرد دستش را پس بکشد و اجازه ندهد سروش جلوی پدر و برادرش او را نوازش کند.

سروش اما هر بار که ترلان می‌خواست دستش را پس بکشد محکم‌تر دست او را می‌گرفت و با آن بازی می‌کرد.

ترلان صورت سروش را حین حرف زدن نگریست. دلش برای او و صدایش ضعیف رفت. بوی عطرش حالش را زیر و زبر می‌کرد و دستی که توسط او نوازش می‌شد داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

احساس می‌کرد تمام تنش نبض می‌زند.

سروش بین حرف‌هایش متوجه نگاه ترلان و بی‌قراری‌اش شد و ناخواسته گفت:

- ولی اون روز رفتیم راه و شهرسازی تونستیم حلش کنیم...

و رو کرد به ترلان و نگاه خیره‌ی او را غافل‌گیر کرد و لبخند زد و صورت و لب‌های سرخ شده‌ی او را نگریست.

سپس صدایش را پایین آورد و یکدفعه صورتش را نزدیک صورت ترلان گرفت که او از جا پرید. چشم‌های خانم اکبری گشاد شد و حاج اکبری نگاهش را از روی سروش برداشت و رو کرد به تورج و صدایش زد و سؤالی در مورد شرکت پرسید. سروش با بدجنسی آهسته از ترلان پرسید:

- عزیزم! حالت چگونه؟

- خوبم.

- طور دیگه به نظر میاد.

ترلان دستش را کشید که سروش او را محکم گرفت و گفت:

- امشب میای خونه؟

ترلان مات شد و دهانش نیمه باز ماند. حرف و خواسته‌ی سروش برایش داشت رنگ دیگر می‌گرفت. حتی نمی‌توانست نفسش را کنترل کند. خانم اکبری که متوجه حرف‌های آن دو و حالت ملتهب دخترش شده بود از جایش بلند شد و گفت:

- ترلان مامان بیا کمک کن میز رو بچینیم.

سروش نگاهش را از ترلان گرفت و گفت:

- من میام کمک، ترلان نمی‌تونه.

و فشاری به دست ترلان وارد کرد و برخاست. نفس ترلان رفت و همانطور با نگاهش او را دنبال کرد.

ترلان فکر کرد آیا سروش چیزی از او طلب دارد یا نه!

سروش وارد آشپزخانه شد و گفت:

- من باید چکار کنم؟

ترنم رو به او گفت:

- هیچی، شما فقط بفرمایید ما از شما پذیرایی کنیم.

- نمی‌شه من باید جای ترلان خدمت کنم.

و بعد بشقاب‌ها را برداشت و به سالن برد. حاج اکبری رو به سروش گفت:

- بیا بشین داماد. ما از این انتظارا نداریم.

- ولی من انتظار دارم تورج بیاد کمک که خانما بشینن.

حاج اکبری رو به تورج گفت:

- پاشو!

- من؟ من بلد نیستم مثل زنا کار کنم؟

ترلان با شنیدن این حرف از جا پرید و گفت:

- آقا! من انجام می‌دم، شما بفرمایید.

سروش رو به ترلان گفت:

- مگه من بی‌غیرتم بذارم تو با این دستت کار کنی. بیا بشین نظارت کن خانم مهندس.

یک صندلی کشید و دستش را روی کمر ترلان گذاشت تا بنشیند و خودش بشقاب‌ها را چید.

تورج از حرف سروش بهت زده شده بود. حاج اکبری دستش را مشت کرده و زیر چانه زده بود و داشت فکر می‌کرد.

به اینکه سروش اگر تا این حد دخترش را دوست دارد پس چرا دخترش قهر کرد و به منزلش پناه آورده بود.

وقتی همسرش از عصبانیت سروش حرف می‌زد، فکر کرد شاید آنقدر ترلان را دوست دارد که این کارش او را عصبانی کرده است.

ترنم و سروش کم‌کم میز را چیدند. بعد هم همه دور میز نشستند.

تورج با نگاهی به میز گفت:

- سلیقه‌ی خوبی داری.
- البته! اگر نداشتی توی کارم موفق نمی‌شدم. البته برنامه‌ریز خوبی هم هستم.
- مثلاً!
- مثلاً پیشبند رو برات حاضر کردم بعد از شام ظرف‌ها رو بشوری.
- ترنم آهسته خندید و ترلان نگران رو به همسرش گفت:
- بفرمایید.
- سروش مشغول پر کردن بشقاب خود شد. بشقاب ترلان را عقب داد و آن را جلوی دستش گذاشت.
- این زیاده.
- با هم می‌خوریم.
- ابروهای ترلان بالا پرید. سروش مقداری خورشت قیمه کشید و بعد روی برنج خورشت ریخت.
- یک قاشق برداشت و سمت دهان ترلان برد.
- خودم می‌خورم.
- با دست من بخور.
- ترلان از رفتار سروش خجالت می‌کشید. ترنم و تورج هم که تا حالا ندیده بودند معذب سر به زیر داشتند. خانم اکبری رو به سروش گفت:
- خودش می‌خوره پسرم.
- می‌خوام با دست من بخوره.
- برای اینکه بحث نشود ترلان غذا را خورد. سروش با همان قاشق، خودش هم خورد.
- ترلان متعجب او را نگرینست و ترنم لبخند محوی زد و در دلش سروش را تحسین کرد.



سروش دوباره یک قاشق به سمت دهان ترلان برد و ترلان آن لقمه را خورد.  
سروش یک تکه مرغ سر چنگال زد و آن را در دهان ترلان گذاشت و بعد خودش  
یک تکه‌ی کوچک خورد.

ترلان در دلش حسرت می‌خورد که کاش این عشق و توجه سروش واقعی بود.  
حاج اکبری هم سعی می‌کرد سمت آن دو جوان به ظاهر عاشق نگاه نکند.

تورج نگاهش به سروش افتاد که با دقت غذا را به دهان ترلان می‌برد.  
حس خوبی گرفت و با خود فکر کرد زن داشتن هم بد نیست!

سروش برای ترلان نوشیدنی ریخت و او تشکر کرد. با دست چپ لیوان را برداشت  
و دو جرعه نوشید و یک قاشق ماستی را که سروش مقابلش گرفته بود خورد.

کمکم صرف شام در سکوت و حرکات به ظاهر عاشقانه‌ی سروش پایان یافت.

سروش می‌خواست کمک کند و این بار مریم خانم به او اجازه نداد و خواست که  
برود و راحت بنشیند.

سروش مشغول صحبت کردن با حاج اکبری شد و از کار حرف زدند.

سروش غرق در صحبت با حاج اکبری شد و ترلان دستش را زیرچانه‌اش زده بود  
و همسرش را نگاه می‌کرد.

امیدوار بود اگر امشب به منزل برود شاید اتفاقی بین او و سروش بیفتد.

می‌دانست اگر امشب خانه‌ی پدرش بماند شاید دوباره سروش تحت تأثیر اتفاقی به هم  
بریزد و با او بد اخلاق شود.

آن‌ها دور هم میوه و آجیل خوردند و تا ساعات پایانی شب بحث و گفت‌وگو داشتند.

در پایان شب سروش ساعتش را نگریست و کمکم برخاست و گفت:

- من دیگه برم.

- کجا؟

سروش و همه رو به ترلان کردند. سروش لبخند معنی داری زد و گفت:

- خونه، جای دیگه رو دارم؟

ترلان هم برخاست و گفت:

- فعلاً که نشستی.

- خسته‌ام باید برم استراحت کنم.

و بعد کتتش را برداشت و پوشید. حاج اکبری خطاب به او گفت:

- امشب اینجا بمون.

سروش که خوشش نمی‌آمد شب را خانه‌ی پدر زن بگذراند گفت:

- ممنون حاج آقا! باید برم خونه. وسایلم اونجان، نمی‌تونم فردا صبح برم اونا رو بردارم بعد برم شرکت.

مریم خانم از جایش برخاست و چادرش را مرتب کرد و گفت:

- تعارف می‌کنین؟

- نه اصلاً!

و رو به ترلان کرد که او با حالت خاصی که توأم با خجالت و التماس بود گفت:

- می‌شه بمونین؟

خانم اکبری نگاهی به همسرش کرد و باور نمی‌کرد ترلان اینطور از همسرش بخواهد کنارش بماند.

سروش لبخند کجی زد و ابروهایش را به نشان نه بالا انداخت و گفت:

- باید برم خونه، کاری داشتی بهم زنگ بزن. نصف شب هم بود خودم رو می‌رسونم.

قلب ترلان به رقص در آمد و دوست نداشت سروش برود. سروش رو به مریم خانم برای زحماتش تشکر کرد. بعد هم رو به ترنم گفت:

- خیلی زحمت کشیدی کوچول.

ترنم معترض گفت:

- من کوچول نیستم.

ترلان دست چپش را به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- وقتی من فنچولم تو هم کوچولی دیگه.

سروش خندید و خواست برود که ترلان دستش را دور دست سروش پیچید و انگشت‌های او را گرفت. سروش رو به ترلان کرد و او دست‌پاچه و ناخواسته با التماس زیادی گفت:

- تو رو خدا منم ببر.

سروش به ترلان خیره شد. مریم خانم معترض گفت:

- وای! ترلان چرا اینطوری می‌کنی؟ فردا نوبت دکتر داری!

سروش میان حرف آن‌ها پرید و گفت:

- دکتر چی؟!!

- مغز و اعصاب، به خاطر بی‌کیفیتی خوابش.

- چه ساعتی؟

- پنج بعد از ظهر.

- خودم می‌برمش. پیش کدوم دکتر؟

حاج اکبری گفت:

- مادرش باید باشه. می‌خوام بدونم مشکل دخترم چیه!

- باشه خودم می‌برمشون.

ترلان با آرنجش ضربه‌ای به پهلو سروش زد. سروش او را نگریست. او دست سروش را فشرد. سروش لبخند زد و گفت:

- می‌ای خونه؟

ترلان خندید و گفت:

- آره میام.

و بعد سمت اتاقش رفت. مریم خانم با تعجب گفت:

- ترلان!

ترلان همانطور که سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- فردا بیابین با هم می‌ریم دکتر.

حاج اکبری لبخند زد و گفت:

- بذار بره خانم، چکارش داری.

تورج سری تکان داد و گفت:

- ترلان چقدر لوس شده!

ترنم رو به او حاضر جوابی کرد و گفت:

- عزیزم! شوهرش خوبه و لوسش می‌کنه.

تو هم زن گرفتی لوسش کن.

- مگه دیوونه شدم؟ نگاه ترلان چجوری شده. ما رو فروخته می‌خواد پرواز کنه بره خونه شوهر. یک شب نمی‌خواد بمونه. بعد اومده می‌گه می‌خوام طلاق بگیرم.

سروش اخمی کرد و ناخواسته گفت:

- بی‌خود می‌کنه بگه طلاق می‌گیرم.

و همه به هم و بعد سروش نگاه کردند. ترلان با چادر و گوشی برگشت و گفت:

- لباسام بمونن، مهم نیست.

ترنم خندید و گفت:

- نترس فرار نمی‌کنه. فرار هم کرد برات تاکسی می‌گیریم بری دنبالش.

همه به او خندیدند و سروش دستش را پشت ترنم گذاشت و خداحافظی کردند.  
وقتی از منزل خارج شدند سوار اتومبیل شدند و سروش سمت منزل راند. آهنگی هم  
گذاشت و آهسته پرسید:

- دستت خوبه؟

- آره فقط سنگینیش گردنم رو اذیت می‌کنه، هنوز بهش عادت نکردم. گاهی صدای  
استخونام رو می‌شنوم.

- اشکال نداره، خوب می‌شی.

سروش فرمان را چرخاند و گفت:

- می‌خواستی خونه بابات بمونی، چی شد که اومدی؟

- مگه دلبری‌های شازده می‌ذاره!

سروش نگاهی به ترلان انداخت. ترلان با گونه‌های گل انداخته به مقابلش خیره بود.  
سعی می‌کرد حیا را کنار بگذارد. فهمیده بود سروش دختر بی‌حیا را بیشتر دوست  
دارد.

می‌توانست در خلوتش با او کمی گرم‌تر صحبت کند. حتی از صحبت کردن شخصیت  
رمان‌ها و فیلم‌ها نت برداری کند و آن‌ها را در حرف زدنش با سروش پیاده کند.

سروش نگاهش را گرفت و گفت:

- عه! چه جالب! از نظرت من دلبری می‌کردم؟ من لحنم اینه.

- لحن‌تون دلبره.

- لحن‌مون!

- لحن‌ت عزیزم!

سروش ابروهایش را به هم نزدیک کرد و ترلان را نگریست. عزیزم! ترلان داشت  
چکار می‌کرد! سروش با خود فکر کرد بازی‌اش او را هم گول زده بود؟!

سری تکان داد و گفت:

- لحنم رو دوست داری عزیزم؟!  
- مهربون باشه و دلبر معلومه که دوست دارم.  
- ولی می‌دونی که همیشگی نیست.  
- تا هر جا که امکانش باشه خوبه. بهتر از داد کشیدن و کتک خوردنه.  
سروش نفس عمیقی کشید و دلش پر از غصه و درد شد. باز هم یاد کتک‌هایی افتاد که به ناحق به او زد. دستش را بلند کرد و با پشت انگشتش گونه‌ی او را لمس کرد و گفت:  
- دیگه نمی‌زنمت... ازت معذرت می‌خوام.  
ترلان دست او را گرفت و گفت:  
- می‌دونم اون دختر رو دوست داری. می‌دونم می‌خواهی بری. برو اما تا روزی که پیش منی برای من باش. تو اون رو دوست داری، من تو رو.  
سروش او را نگریست و نفس عمیقی کشید و گفت:  
- چشم.  
و در سکوت به سمت منزل خود رفت. وقتی وارد خانه شدند سروش متفکر به اتاقش رفت و مشغول تعویض کردن لباس‌هایش شد.  
به حرف‌های ترلان اندیشید. ترلان خواسته بود که سروش تا روشن شدن تکلیف برای او باشد!  
درست نمی‌فهمید برای ترلان بودن تا چه حدی است! حتی خود او گفته بود سروش حق ندارد به او دست بزند.  
سروش هم قبول کرده بود. خودش هم دلش نمی‌آمد به دختری دست بزند که تا این حد ظریف و کوچک است.  
او بعد از تعویض لباسش رفت مسواک زد و برای خوابیدن حاضر شد. جای ترلان را مرتب کرد و دراز کشید. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و کم‌کم داشت خوابش

می‌گرفت که یکدفعه از خواب پرید. نگاهی به کنارش کرد و ترلان را ندید. سر بلند کرد و صدا زد:

- ترلان.

جوابی نگرفت. دوباره صدا زد:

- ترلان!

و بعد به سختی از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. راهرو را گذشت و به جلوی اتاق ترلان رفت. او روی تخت نشسته بود و دو بالش هم پشتش بود. پرده را کنار کشیده بود و نگاهش آسمان تیره را می‌کاوید.

- ترلان.

ترلان رو به سروش کرد و گفت:

- جانم!

- چرا اینجا نشستی؟

- می‌خوام بخوابم.

- پاشو بیا اونور.

- مزاحم نیستم؟

- نه! بیا.

ترلان تکیه‌اش را گرفت و از تخت پایین رفت و دست چپش را بلند کرد و زیر بغلش را نگاه کرد.

- چی شده؟

- این سایرت بالاتنه برای ترنم بود که زیر این تونیک پوشیدم. خیلی تنگه، زیر بغلم رو می‌گیره.

- می‌خوای عوض کنی؟

- تا این لباس رو پوشیدم مامان و ترنم رو بیچاره کردم. حالا چطوری با یک دست عوض کنم؟

- می‌خواهی کمکت کنم؟

ترلان با حالت رودربایستی سروش را نگاه کرد. توی مغزش تکرار می‌کرد که سروش همسرش است. محرم‌تر از مادر و خواهرش.

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را جای دیگر دوخت. سروش بی‌خیال شد و خواست برود که ترلان گفت:

- آره.

سروش متعجب رو به او کرد.

- بله، اگر کمکم کنی ممنون می‌شم.

- باشه.

ترلان با قلبی که تندتند می‌زد و بدنی که گر گرفته بود سمت کمد دیواری رفت و آن را باز کرد و مشغول گشتن در پی لباس مناسبی شد.

سروش آهسته جلو رفت و پشت او ایستاد. همه‌ی لباس‌های ترلان آستین دار بودند. همانطور که لباس‌ها را یکی یکی کنار می‌زد گفت:

- همه‌شون آستین دارن.

- پس ولش کن.

ترلان از جا پرید و رو به سروش که درست پشت سرش بود کرد و گفت:

- ترسیدم.

- بیا بریم، بعداً برات لباس راحتی می‌خرم.

و بعد دست چپ او را گرفت و به سمت در برد. کلید را زد و چراغ را خاموش کرد. او را به اتاق خود برد و پای کفشو رفت. کفشو را کشید و یک بسته بیرون کشید.

راست شد و با پایش کفشو را بست و گفت:



- بیا این رو بپوش.

- چیه؟

ترلان جلو رفت و دست سروش را نگاه کرد. سروش از داخل بسته یک رکابی بیرون کشید. مقوا را در سطل انداخت و آن را باز کرد و گفت:

- برات بزرگه اما راحت.

- من رکابی بپوشم؟

- از من خجالت می‌کشی؟

ترلان سروش را نگریست و به سختی گفت:

- نه!

- فقط خودمونیم دیگه! بپوش که بخوابیم. رکابی را روی تکیه‌گاه صندلی انداخت و بعد ترلان را چرخاند و موهایش را کنار زد و زیپ تونیک را پایین کشید. او را چرخاند و دست چپش را از آستین لباس بیرون آورد.

بعد هم نگهدارنده را از گردن او باز کرد. ترلان سرش را عقب راند و گردشی به گردنش داد. سروش با احتیاط با یک دست آرنج او را گرفت و با دست دیگر لباس را از دست او در آورد و آن را رها کرد که پایین پایش افتاد.

دست انداخت و لبه‌ی ساپورت را گرفت و آن را بالا کشید. برای ترلان هم تنگ بود. همانطور که دستش زیر آرنجش بود و با دست راست لباس را بالا نگه داشته بود گفت:

- دستت رو بکش بیرون.

ترلان دست چپش را از آستین لباس بیرون کشید و سروش لباسی که میان مشتش بود را به سمت چپ خود گردش داد و آن را از سر ترلان بیرون آورد. بعد هم لباس را با احتیاط از دست راست او پایین کشید.

وقتی لباس را روی زمین انداخت نگاهش روی تن سفید ترلان چرخ خورد. نگاهی در یک ثانیه. دست چپ ترلان را گرفت و زیر دست راستش گذاشت. رو به صندلی کرد و رکابی را برداشت.

ترلان داشت صورت سروش را می‌کاوید. می‌خواست ببیند واقعاً جذابیتی برای سروش ندارد؟

سروش رو به او کرد و با دیدن لباس زیر ترلان چشم‌هایش گرد شد.

دنیای کوچکش را زیر خنده‌دارترین نیم‌تنه دنیا قایم کرده بود.

ترلان که نگاه متعجب و لبخند کج او را دید گفت:

- چیزی شده؟

- تو واقعاً بیست و چهار سالته؟

- خیلی زود بیست و پنج می‌شم، چطور؟

- این چیه پوشیدی؟

ترلان نگاهی به خود کرد و با دیدن نیم‌تنه‌ی تنش سرخ شد. یادش نبود چه لباس مضحکی زیر لباسش دارد.

یک نیم‌تنه‌ی صورتی جلو دگمه خور که عکس گلدوزی شده‌ی گربه و قلب داشت.

- اینا رو بچه‌ها می‌پوشن.

- فقط چون سائزش خوبه می‌پوشم.

- چیزی هم نپوشی اهمیت نداره. نیازی نداری! می‌خوای به چی فرم بدی؟

ترلان از انتقاد او دلش گرفت. سروش راست می‌گفت، اندام او مثل دخترهای بالغ نشده بود. اما خودش می‌دانست زشت هم نیست.

سروش خواست رکابی را روی سرش بندازد که ترلان در یک پاتک عجیب گفت:

- درش میاری؟

- چی رو؟

- نیم‌تنه رو.

سروش چشمش را در چشم ترلان گرداند و گفت:

- ناراحت نمیشی ببینمت؟

- نه! فکر می‌کنم بهت احتیاج دارم. امروز نخوام ممکنه فردا این اتفاق بیفته. درضمن شما محرم‌تر از مادرمی.

سروش سری تکان داد و دستش را جلو برد و دگمه‌های لباس او را باز کرد. تن ترلان نبض می‌زد و نگاه سروش را می‌کاوید و دعا می‌کرد که کاش او هم به اندازه‌ی دخترهای دیگر برایش جذاب باشد. سروش لباس را به دو طرف باز کرد و دنیای ترلان را دید.

پوستی روشن و براق، رنگ‌هایی زیبا، حجمی بسیار کوچک اما دلبر.

از تعجب ابروهایش تکان خورد. دست چپ او را گرفت و با دست دیگر دست راستش را نگه داشت. ترلان با صورتی گر گرفته و نبض گردنی که داغ شده بود دستش را از حلقه‌ی لباس بیرون کشید.

سروش لباس را گرفت و از دست چپ او بیرون کشید و نگاهش تن لغزان او را دید می‌زد.

در یک آن دوروتی و اندام او را به خاطر آورد. تفاوت او با ترلان برایش بزرگ شد و به چشمش آمد.

نام و یاد دوروتی که به خاطرش آمد رکابی را چنگ زد و حلقه‌ی آن را از دست و بعد سر ترلان رد کرد و خواست که دست چپش را هم در حلقه‌ی آن فرو ببرد.

لباس را پایین کشید و جلوی دید خود را گرفت. نفس عمیقی کشید و نگاهش به چشم‌های غمگین ترلان افتاد. ترسید که ترلان دید زدن او را فهمیده باشد. اما سروش داشت مقاومت می‌کرد که حسش را بروز ندهد. حتی از این می‌ترسید که ترلان فهمیده باشد که به چه فکر می‌کند!

ترلان هم می‌دانست در آن امتحان رد شده است.

سروش که دستپاچه شده بود، با عجله دست انداخت و شلوار چسبیده‌ی او را پایین کشید که ترلان ناخواسته هین گفت. رکابی تا روی ران او بود. سروش گفت:

- فکر کن لباس خوابه. منم که اون بالا رو دیدم. این پایین هم ببینم چه توفیری به حالت داره.

و ساق‌های او را از شلوار جدا کرد. لمس پوست او دلش را از جا می‌کند و هم‌زمان به خود تشر می‌زد که خوددار باشد.

راست شد رفت کلید را زد و همین که تاریکی به اتاق حکمفرما شد نفسش را فوت کرد.

- نگهدارنده رو نمی‌بندی برام.

- چرا!

- تاریکه، می‌بینی؟!

- آره.

او جلو رفت و نگهدارنده را برایش بست. بعد هم ترلان را سمت تخت هدایت کرد. ترلان توی تخت جا گرفت و تکیه زد. یقه رکابی آنقدر بزرگ بود که پایین آمده بود و بندش مدام روی بازویش می‌افتاد.

سروش پشت او را مرتب کرد تا به حالت نیم‌خیز بخوابد.

- راحتم، خوبه.

پتو را بالا کشید و شانه‌های ترلان را پوشاند. بالش خود را مرتب کرد و با حال بدی که داشت پشت به ترلان کرد و پتو را روی سرش کشید و گفت:

- شب بخیر.

- شبتون بخیر.

ترلان نگاه غمگینش را بست و فکر کرد پس برای سروش جذاب نبود و چقدر از خودش ناراضی شد.

با اینکه لباس خاصی هم به تن نداشت اما سروش رویش را گرفته و خوابیده بود. اشک از گوشه‌های چشمش سرازیر شد. به او برخورد کرده بود. در مقام یک زن به چشم شوهرش نیامده بود و این داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

سروش اما دست‌هایش را زیر بغلش زده بود و فقط لب‌های خود را می‌جوید و عصبی پلک می‌زد.

گرمش شده بود و پتو را از روی سرش کنار زد. سرش را بلند کرد و دستش را دراز کرد و دستمالی برداشت و مشغول تمیز کردن عرق از پیشانی و صورتش شد. ترلان رو به سروش کرد و هق فرو خورده‌ای زد.

سروش متعجب رو به او کرد و وقتی دید گریه می‌کند سمتش چرخید و گفت:

- ترلان! چرا گریه می‌کنی؟ جاییت درد می‌کنه؟

- قلبم.

و گلوله‌های اشک از دو چشمش سر خوردند. سروش نشست و او را نگرینست و گفت:

- قلبت چشه؟ شاید دستت رو سینه‌ات سنگینی می‌کنه. می‌خوای بشینی کمی نفس تازه کنی؟

- نه.

سروش دست‌هایش را روی صورت او کشید و گفت:

- این اشکا برای چیه؟

- اونقدر به خودم مغرور بودم که فکر می‌کردم همون شب اول ازدواجمون بهم نزدیک می‌شی. اما ماه عسل رفتیم و برگشتیم و هیچی.

حالا هم من رو لخت دیدی و توجه نکردی.

بهم محبت دارین، اما شاید نگاه و محبتتون افلاطونیه. من این رو نمی‌خوام!  
او گریه کرد و سروش دستش را روی صورت او کشید. ترلان میان هق هقش گفت:  
- من همسر شمام. حتی اگر خودم نخوام وظیفه‌ام تمکینه. به جثه‌ی من نگاه نکنین،  
شاید مثل رؤیا درشت نباشم اما بچه نیستم. نگاه پدرانه و رفتار برادرانه‌ی شما باعث  
آزارم می‌شه.

مگه می‌شه یک زن بدون فاصله کنار یک مرد باشه و مرد روشو بگیره؟  
شاید هم شما راست می‌گین من هیچ چیز جذابی ندارم که شما رو جذب کنم.  
این برام یک شکست بزرگه که به چشم شما جذاب نیستم. امشب از خودم به عنوان  
یک زن متنفر شدم.

این همه سال خودم رو لای لباس‌های پوشیده و چادر مخفی کردم تا فقط یک روزی  
مال شوهرم باشم و به چشمش بیام. اما شوهرم حتی حاضر نبود لمسم کنه.  
سروش وقتی حرف‌های او را شنید حالش از خودش به هم خورد که توازن عقلش  
را از دست داده است و موجب رنجش این دختر می‌شود.  
- تو خیلی هم جذابی.

ترلان نفسش را از سینه بیرون فرستاد و رویش را سمت پنجره کرد و همانطور که  
گریه می‌کرد گفت:

- من بعد از شما ازدواج نمی‌کنم.

- قرار ما روز اول همین بود ترلان... من بهت دست نزنم.

- می‌دونم، اون از سر لجبازی بود ولی...

- ولی نداره، روزی که جدا بشیم تو یک دختر دست نخورده باقی موندی که لذت  
زن شدن با همسر بعدیته! نه با منی که فکرم پیش کس دیگه است.

- تو رؤیا رو بغل کردی و خواستی باهاش رابطه بگیری، با من که زنت هستم چرا  
نه؟! این برام سؤال شده.

من خودم این رو می‌خوام سروش!

سروش چند لحظه او را نگاه کرد. مردی که همیشه گرم بود و هر وقت تمایل داشت آغوش خالی نبود حالا چند روزی بود که به خاطر ازدواجش به کسی نزدیک نشده بود.

فقط به رؤیا نزدیک شده بود که با نگاه ترلان رهایش کرد.

حالا که ترلان راضی بود چرا که نه!؟

در ذهنش این حرف‌ها گذشت. قرار بود آن شب کشتی بگیرند. خود ترلان هم گفته بود آمادگی‌اش را دارد.

آهسته جلو کشید. صورت ترلان را از اشک پاک کرد. لب‌هایش را جلو برد و روی لب او گذاشت و نرم بوسید و یک سانت فاصله داد.

در تنش موجی از حس خوب رفع نیاز شکل گرفت. ترلان از گریه دست برداشت و دست چپش را دور گردن سروش انداخت. هق‌های ریزی می‌زد و سروش چانه‌ی زیبایی او را لمس کرد و دوباره لب‌های او را به کام گرفت و با عطش بوسید و شوری اشک او را مزه کرد.

ترلان ناشی بود اما سروش کارش را خوب انجام می‌داد و قلب ترلان را تکه‌تکه با بوسه‌هایش از جا می‌کند.

دست سروش زیر رکابی رفت و شکم او را لمس کرد که نفس ترلان رفت.

معلوم بود اولین رابطه‌اش برای او سرشار از هیجان است.

دست سروش بالاتر رفت و ترلان دست او را روی بدنش حس کرد و شل شد. سروش با لمس سینه‌ی کوچک او انگار به برق دویست و بیست ولت وصل شد. ناخواسته دستش را پس کشید و از ترلان دور شد.

حس شدید نیاز یک لحظه پیشش، سریع فروکش کرد. تقریباً از روی تخت فرار کرد و با عجله از اتاق بیرون زد.

به درون سرویس رفت و آب سرد را باز کرد و چند مشت بزرگ آب به صورتش پاشید و لب‌هایش را محکم شست.

نگاهش را بالا گرفت و نفس‌زنان به آینه نگاه کرد. باورش نمی‌شد تا این حد حس بدی پیدا کرده باشد. چانه‌ی خود را فشرد و بعد دوباره دو مشت دیگر به صورتش آب زد. بعد هم دستمال کشید و صورتش را خشک کرد.

به اتاق برگشت و چراغ را روشن کرد. روی نگاه کردن به ترلان را نداشت.

ترلان فقط با ناامیدی نگاهش می‌کرد. باورش شده بود که برای سروش جذابیت ندارد. سروش او را دوست ندارد و حتی اندامش برای او کشش ندارد.

سروش کاپشنی تن زد و با صدای گرفته گفت:

- بخواب.

- کجا میری؟

- کار دارم، زود برمی‌گردم.

- این وقت شب؟

- بخواب.

او رفت و چند بالش سنگین از کمد بیرون کشید و روی تخت کنار ترلان گذاشت و گفت:

- دیگه نمی‌افتی!

- چرا نگاه نمی‌کنی؟

سروش در حال چیدن بالش‌ها گفت:

- چرا نگاه نمی‌کنم؟ دارم می‌بینمت.

- می‌بینی؟ اون بالش‌ها منم؟

- زود میام... شبت بخیر.



و بعد از تخت پایین رفت و چراغ را خاموش کرد و به طبقه‌ی پایین رفت. از منزل خارج شد و به کسی زنگ زد. خواب‌آلود جواب داد:

- بله!

- خواب بودی؟

- آره عزیزم. چه عجب به من زنگ زدی؟

- تنهایی؟

- آره! چطور مگه؟

- بیدار باش دارم میام.

- مگه زن نگرفتی؟

- به تو مربوط نیست.

و بعد ارتباط را قطع کرد و رفت. ترلان از اتاق بیرون رفت و خود را به طبقه‌ی پایین رساند و روی مبل نشست و برای رفتن سروش گریه کرد. دلش گواهی داد او چرا منزل را ترک کرده است و پشت این رفتن کجا می‌رود چکار می‌کند. دلش بدجور گرفت و فقط گریه کرد. از خودش بدش آمد و فکر کرد باید واقعاً فکر سروش و امید داشتن او را تا ابد از سرش بیرون کند.

(فصل ششم)

ترلان در سکوت روی مبل نشسته بود و منتظر بود تا بلکه سروش بیاید. سپیده سر زد و کلید به در انداخته شد. نگاه ترلان سمت در کشیده شد. سروش وارد خانه شد و با دیدن ترلان روی مبل یکه خورد.

چهره‌ی بی‌حالت و خسته‌اش نشان می‌داد که شب را اصلاً نخوابیده است.

- سلام.

جواب نگرفت. جلو رفت و ترلان را نگریست. دخترک کوچک جثه، با آن رکابی سفید که یک بندش کنار آرنج دست چپش افتاده بود و سینه‌اش از بالای یقه پیدا شده بود خیلی بامزه شده بود.

ترلان روی مبل نشسته بود و داشت او را نگاه می‌کرد. حجمی از بوی عطر زنانه و سیگار زیر مشامش نشست.

- خوابیدی؟

جلو رفت و پاهای ظریف و سفید او را نگریست و بعد نگاهش روی سینه‌ی او چرخید.

دستش را زیر بند رکابی انداخت و آن را بالا کشید و سینه‌ی ترلان را پوشاند.

- سیگار کشیدی؟

این سؤالش سروش را به خود آورد. دستش را پس کشید:

- آره.

- بهتون خوش گذشت؟

سروش آهی کشید و گفت:

- خیلی!

- رفتی پیش رؤیا؟

- رؤیا هنوز مشهده.

- پس کسای دیگه‌ام هستن.

و بعد برخاست و به طبقه‌ی بالا رفت و سروش او را نگریست.

سروش دنبالش رفت و دید که او به تخت رفت. به پنجره و هوای بارانی نگاه می‌کرد و سروش پتو را رویش کشید و روی لبه‌ی تخت نشست و او را نگریست. در صورتش اندوه بزرگی می‌دید.

اندوهی که می‌دانست برای چیست؟

- نماز خوندی؟

- نه.

- چرا؟

- چون کسی نبود کمک کنه لباس بپوشم و حاضر بشم.

- باشه، بخواب، خسته به نظر میای.

- خسته‌تر از شما نیستم.

سروش دستش را جلو برد و موهای ترلان را کنار زد.

- بهم دست نزن.

- چرا؟

- معلوم نیست دستتون کجاها خورده. دوست ندارم با این دست‌ها لمس کنین.

- کجاها خورده؟!

- به هر چی رابطه‌ی نجسه.

رعد و برق زد. سروش ترلان را برانداز کرد. حرف او به تلخی در قلب و جانش نشست.

- ببین ترلان! چرا باید یادمون بره...

ترلان پلک بست و پر بغض گفت:

- که شما من رو نخواستین، که من یه فنچم و شما دلتون نمیاد با دختر بچه‌ها رابطه برقرار کنین. چرا فراموش کنیم من به زور خودم رو به شما انداختم! چرا فراموش کنیم حس شما به من پدرانه است؟ می‌دونم و لازم نیست تکرار کنیم. الان هم فقط می‌خوام تموم بشه. هر کاری که به تموم شدن ماجرا کمک می‌کنه رو زودتر انجام بدین. اون سفته‌ها رو بگیرین و من رو طلاق بدین. از نظر من مشکلی نداره.

- ترلان!

ترلان رو به سروش کرد و با چشم‌های اشکی با صدای بلند گفت:

- بهتر از اینکه ببینم شوهرم خودش رو با هر زنی راضی می‌کنه جز زن خودش.  
سروش هم صدایش را بالا برد و در صورت او داد کشید:

- چکار کنم ترلان؟! تو برام مثل یک بچه‌ای! من نمی‌تونم با یک بچه بخوابم.  
ترلان با اندوه گفت:

- من دوازده روز دیگه بیست و پنج ساله می‌شم.  
و اشک از چشمش فرو چکید. سروش با ناامیدی و آهسته گفت:

- درست، ولی به چشم من بچه‌ای! ده یازده سال ازت بزرگترم. من دختری هم‌سن  
و سال خودم می‌خوام. هیچوقت با دختری دوست نبودم که بیشتر از پنج سال ازم  
کوچیکتر باشه!

- از بس با هزارتا دختر بودی دیوونه شدی.  
- ترلان داری توهین می‌کنی!

ترلان با صدای بلند گریه کرد و گفت:

- شما توهین نمی‌کنین؟ زن دارین اما با دخترهای دیگه رابطه دارین! به زنتون  
می‌گین بچه!

- قرار نبود تو کار هم دخالت کنیم.  
- نمی‌شه... این درده!

و بعد نگاهش را گرفت و به پنجره داد و اشکش دانه دانه پشت هم، روی صورتش  
فرو افتاد.

سروش کمی جلو کشید و دستش را زیر چانه‌ی ترلان گذاشت و صورت او را سمت  
خود چرخاند و با انگشت شصتش اشک او را گرفت.

- دستت نجسه به من نزنش.

- ترلان!

او ساکت شد.

- من هیچ کاری نکردم.

ترلان نگاه ناامید و ناباورش را به سروش دوخت. سروش چانه‌ی کوچک او را لمس کرد و گفت:

- عزیزم! می‌دونی اگر کاری می‌کردم بهت می‌گفتم که کردم. اون هم اجازه نداد بهش دست بزنم. گفت چون من زن دارم و با مرد زن‌دار وارد رابطه نمی‌شه. فقط نشستیم و حرف زدیم و سیگار کشیدیم.

ترلان فقط نگاهش کرد.

- به جون بهنام که می‌خوام دنیاش نباشه.

ترلان فهمیده بود که بهنام خیلی برای سروش عزیز است. سروش دستش را برداشت و نزدیک‌تر رفت و ترلان را بغل کرد و سرش را روی سینه خود گذاشت و روی موهایش را بوسید و گفت:

- هیچ‌کاری نکردم. به جون اُرکیده راست می‌گم.

ترلان نفس عمیقی کشید و بوی لباس سروش را به جان خرید.

سروش موهای ترلان را کنار زد و پشت گردن او را ماساژ داد. او را چون یک کودک در آغوشش تکان داد. دقایقی بعد ترلان از خستگی خوابید.

سروش ترلان را سر جایش گذاشت و پتو را رویش کشید.

بعد هم از جا برخاست و به حمام رفت و وقتی برگشت لباس پوشید و موهایش را در اتاق ترلان سشوار کشید.

بعد هم با ترنم تماس گرفت.

- بله.

- سلام، حالت چگونه؟

- سلام، خوبم.

- می‌تونی امروز بیای خونگی ما؟

- خونگی شما؟ برای چی؟

- من دارم می‌رم بیرون، ترلان هم خوابیده. می‌ترسم تنهاش بذارم.

- بیدارش کن، چه وقت خوابه!

- دیشب تا صبح نخوابیدیم، اون الان خوابیده.

ترنم کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- باشه، الان میام.

- آفرین، زود بیا منتظرتم.

وقتی ارتباط را قطع کرد به طبقه‌ی پایین رفت و چای درست کرد. بعد پشت میز صبحانه نشست. به حرف‌های بهنام فکر کرد. به هر آنچه که از او در مورد پدرش شنیده بود. می‌دانست در رفتن بهنام با فریمه از چنگ پدرش با نقشی حساب شده بوده است و تهدیدهایی که بهنام از پدرش کرده است.

حالا فکر می‌کرد خودش هم باید جنم به خرج بدهد و کمی با پدرش بازی کند.

فنجان را برداشت و یک جرعه نوشید.

لقمه‌اش را در دهان گذاشت و متفکر جوید که دقایقی بعد زنگ در به صدا در آمد.  
رفت و تصویر را نگاه کرد.

ترنم بود. دگمه را زد و او وارد شد. در را برایش باز کرد. ترنم داخل آمد و سلام کرد. سروش به او خوش آمد گفت.

- ترلان کجاست؟

- بالا خوابیده. صبحانه خوردی؟

- بله صرف شده.

- نوش جان.

سروش راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت و بعد وسط راه پله ایستاد و گفت:

- نمیای بالا؟

ترنم کمی ترسید. مطمئن نبود ترلان خانه است یا نه! وقتی چشم‌های منتظر سروش را دید با خود گفت:

- احمق ترلان کجا رو داره که بره با اون دستش.

- بله.

- سلام، حالت چطوره؟

- سلام، خوبم.

- می‌تونی امروز بیای خونگی ما؟

- خونگی شما؟ برای چی؟

- من دارم می‌رم بیرون، ترلان هم خوابیده. می‌ترسم تنهاش بذارم.

- بیدارش کن، چه وقت خوابه!

- دیشب تا صبح نخوابیدیم، اون الان خوابیده.

ترنم کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- باشه، الان میام.

- آفرین، زود بیا منتظرتم.

وقتی ارتباط را قطع کرد به طبقه‌ی پایین رفت و چای درست کرد. بعد پشت میز صبحانه نشست. به حرف‌های بهنام فکر کرد. به هر آنچه که از او در مورد پدرش شنیده بود. می‌دانست در رفتن بهنام با فریمه از چنگ پدرش با نقشه‌ی حساب شده بوده است و تهدیدهایی که بهنام از پدرش کرده است.

حالا فکر می‌کرد خودش هم باید جنم به خرج بدهد و کمی با پدرش بازی کند.

فنجان را برداشت و یک جرعه نوشید.

لقمه‌اش را در دهان گذاشت و متفکر جوید که دقایقی بعد زنگ در به صدا در آمد. رفت و تصویر را نگاه کرد.

ترنم بود. دگمه را زد و او وارد شد. در را برایش باز کرد. ترنم داخل آمد و سلام کرد. سروش به او خوش آمد گفت.

- ترلان کجاست؟

- بالا خوابیده. صبحانه خوردی؟

- بله صرف شده.

- نوش جان.

سروش راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت و بعد وسط راه پله ایستاد و گفت:

- نمیای بالا؟

ترنم کمی ترسید. مطمئن نبود ترلان خانه است یا نه! وقتی چشم‌های منتظر سروش را دید با خود گفت:

- احمق ترلان کجا رو داره که بره با اون دستش.

و بعد دنبال سروش رفت. وارد اتاق خواب شدند. سروش به آرامی گفت:

- خیلی حواست بهش باشه، زیاد غلت می‌زنه. نکنه پرت بشه و بلایی سرش بیاد.



- این همه بالش گذاشتین پرت نشه؟

- کار دیگه‌ای نمی‌تونستم انجام بدم.

- باشه.

از اتاق اومدی بیرون خیلی تنهاتش نداری.

- باشه.

ترنم نگاهی به رکابی تن او کرد که تمام بدنش را بیرون انداخته بود.

- جلو رفت و لباس او را درست کرد و گفت:

- دیگه لباس نداشت؟

- لباس راحتی که بتونه تو خونه‌ی شوهرش بپوشه، نه نداشت. می‌رم براش می‌خرم...

لازم نیست به فکر ناهار باشی. زنگ می‌زنم براتون بیارن.

- دستتون درد نکنه.

- قربونت کوچول، کاری نداری؟

- به سلامت.

سروش به اتاق کارش رفت تا وسایلش را بردارد.

ترنم هم چادرش را در آورد و کنار ترلان روی تخت، پشت بالش‌ها دراز کشید و خواهرش را نگریست.

سروش راه افتاد و از منزل خارج شد. وسایلش را پشت اتومبیلش گذاشت و بعد سوار شد.

بی‌هوا و بدون اینکه بخواهد مسیرش را سمت غرب شهر در پیش گرفت و آن سمت رفت. ذهنش دیگر امان نمی‌داد. هر بار خود را به یک در می‌کوبید.

یک بار فکر دوروتی را می‌کرد، یک بار فکر بهنام و فریمه، گاهی ذهنش سمت دختری پر می‌کشید که حالا همسرش بود و نمی‌دانست در آینده قرار است چه بینشان پیش بیاید.

به شب قبل اندیشید و به دختری که به قصد رابطه به خانه‌اش رفت. وقتی درخواستش را بیان کرد و کنترل نشده او را بغل کرد تا کارش را صورت دهد از دختری که نامش مهناز بود یک کشیده‌ی محکم خورد و سرش داد کشید که او زن دارد.

مهناز دوست نداشت با مرد متأهل رابطه برقرار کند. گفته بود مردهای متأهل نیازشان را باید در تخت خود و کنار همسر خودشان رفع کنند. بر سر سروش داد کشیده بود که شرافتش را به هوس نفروشد.

سروش روی مبل افتاده بود و توی موهای خود چنگ انداخته بود.

به مهناز گفته بود نمی‌تواند با همسرش بخوابد چون کودک است. وقتی مهناز از سن و سالش پرسید و سروش عدد بیست و چهار را گفت، مهناز با صدای بلند خندیده بود.

برای سروش سیگار روشن کرده بود و تا نزدیک صبح صحبت کرده بودند و مهناز از سروش خواهش کرده بود دیگر برای هیچ رابطه‌ای اطراف خانه‌اش پیدا نشود.

پخش صوت را روشن کرد و صدایش را بالا فرستاد تا این افکار از سرش بپرند. وارد خیابان فرعی شد و بعد به داخل کوچه پیچید و مسیر آن را در پیش گرفت. چیزی طول نکشید که به مقصد رسید.

جلوی منزل بابک توقف کرد و نگاهی به در خانه‌ی کامران انداخت. در باز شد و یک دختر چادری که چادرش را با کش بالای سرش محکم کرده بود دید.

در را بست و سمت ابتدای کوچه رفت. در باز شد و زنی او را صدا کرد:

- پروانه! مادر بیا.

پروانه برگشت و با مادرش مشغول صحبت شد و سروش داشت از داخل اتومبیل و از پشت شیشه‌های دودی آن‌ها را نگاه می‌کرد.

زیر لب گفت:

- خاک تو سرت کامران، به اینا فکر نکردی که خودت رو انداختی توی درد سر.

و بعد پیاده شد که نگاه پروانه و مادرش سمتش چرخید. او رو به در منزل کامران کرد و زنگ در را فشرد. صدای سوت بلبلی زنگ تا توی کوچه می‌آمد.

- آره مادر، برام بخر دوشنبه می‌ریم ملاقات کامران با خودمون ببریم.

- باشه مامان، چیز دیگه‌ای هم لازم داشتی بگو.

- فقط به وکیلش هم زنگ بزن ببین چه خاکی به سرمون می‌شه.

- باه‌اش صحبت می‌کنم.

سروش پلک‌هایش را روی هم فشرد و سر به زیر گرفت. پروانه خداحافظی کرد و رفت. مادرش هم داخل خانه رفت و در را بست. سروش نفسش را فوت کرد و منتظر ماند. دوباره زنگ در را فشرد که صدای کلفتی در گوشش پیچید:

- کیه؟

- باز کن.

در باز شد و نگاه بهمن به سروش افتاد. او را می‌شناخت. صد بار او را زمان رفت و آمد به شرکت دیده بود. سروش هم سریع او را شناخت.

- بساط لب‌فروشینتون رو جمع کردین دیگه!

- فرمایش.

- بگو بابک بیاد کارش دارم.

- با بابک چکار داری؟

- بهش می‌گی بیاد یا خودم پیام تو؟

- بیا تو من و داداشام در خدمتیم!

سروش او را هل داد و گفت:

- کنار وایسا. چرا فکر می‌کنی از تو و داداشات می‌ترسم؟

و بعد وارد حیاط شد که بهمن با همان صدای کلفتش گفت:

- هوی! کجا سرت رو می‌ندازی میری تو؟ طویله بابات شبیه اینجاست؟

سروش سرش را چرخاند و بهمن را نگر بست.

- آره دقیقاً شبیه اینجاست. هر روز می‌رم به گاوامون یونجه می‌دم.  
بهمن با عصبانیت گفت:

- بیا برو گمشو بیرون...

بابک پشت پنجره آمد و با دیدن سروش خواب از سرش پرید. پنجره را باز کرد و گفت:

- ببین کی اومده! چه خبرته بهمن باز با این صدای خرت همه جا رو به هم ریختی.  
- سرش رو انداخته پایین میاد تو.

- خاک تو اون سرت کنم، بلد نیستی تعارف کنی که به زور نیاد تو. این که شبیه داداشش نیست بلد باشه احترام بذاره.

و بعد رو به سروش کرد و گفت:

- بیا تو، دم در بده.

سروش نگاهی به حیاط کرد. سه موتور سیکلت توی حیاط بود. موزاییک‌های خورشیدی قدیمی را نگریست و نگاهی به در و دیوار سیمانی قدیمی کرد. بعد هم پشت سر بهمن وارد راهرو شد. کفش‌هایش را در آورد و از راهرویی که با یک تکه موکت قرمز پوشیده شده بود گذشت.

وارد سالن شد. دو نفر زیر پتو خواب بودند. بابک در اتاق را باز کرد. اشاره‌ای به سروش داد. سروش وارد اتاق شد با دیدن زنی که کنار سماورش نشسته بود.

سلام کرد.

- سلام مادر، بفرما بشین.

سروش پای دیوار نشست و به پشتی قرمز و مشکی تکیه کرد.

بابک با رکابی مشکی و شلوار راحتی مقابل سروش نشست.

مادرش برای هر دوی آنها چای در استکان ریخت و جلویشان گذاشت.

سروش تشکر کرد که بابک گفت:

- دستای ننه‌ام رو ببین. چروک شده بس که این استکانا رو سابیده. تمیزه بخور، نمک هم نداره.

- مگه من چیزی گفتم؟

- نه ولی با این سر و شکل ترگل و رگل نشستی اینجا ممکنه دلت نخواد.

- چرت و پرت نگو.

بابک خندید که مادرش سفره را وسطشان گذاشت و گفت:

- صبحانه بخورین مادر.

- لطفتون کم نشه، صرف شده.

بابک لبخند زد و گفت:

- ننه این آقا مهندس صبحا ساعت پنج بیدار می‌شه می‌ره سر کار. صبحونه‌اش رو همون وقتا می‌خوره.

- نوش جونش، یه پسر سر پا باشه و زرنگ و کاری، به این در که من چهار تا دارم صبح تا لنگ ظهر خوابن.

سروش پای چپش را جمع کرد و ساعدش را روی زانویش گذاشت و گفت:

- چند تا سؤال ازت دارم. تو و بهنام چکار کردین که دهن پدر من بسته موند و بهنام تونست از کشور خارج بشه.

مادر بابک هیجان زده گفت:

- این آقا با آقا بهنام نسبتی داره؟

- چرا نداره داداششه.

سروش رو به او گفت:

- داداش نیستیم.

مادر بابک که خوش‌حال شده بود گفت:

- پس چه نسبتی با این پسر خوش غیرت داری؟ الهی که من فدایش بشم. صبح تا شب دعاش می‌کنم.

- لطف دارین! بهنام خواهرزادمه.

بابک لبخند زد و از لای سفره یک تکه نان برداشت و گفت:

- برات لقمه بگیرم مهندس؟

- نه ممنون.

او برای خود یک لقمه نان و پنیر گرفت. سروش استکان را برداشت که مادر بابک گفت:

- خیلی پسر خوبیه. خیلی هوای دخترم رو داره. فکر نمی‌کردم بی‌تایک روزی خارج نشین بشه و بره اونجا درس بخونه. ببین مادر، آدم وقتی با آدم حسابی نشست و برخاست کنه نتیجه این می‌شه.

این بابکمون یه مدت با مهندس شما اومد و رفت، هم خودش یه خورده سر به راه شده هم خواهرش آینده‌دار شد.

قبلنا این بچه همه‌اش ول می‌گشت که علاف نباشه، الان بیشتر خونه‌اس. تازگیا کتاب گرفته می‌گه می‌خوام درس بخونم برم دانشگاه. دیگه نمی‌خوام با اون دوستانم باشم. ولی داداشاش مسخره‌اش می‌کنن.

- خواستن توانستن است حاج خانم.

بابک رو به سروش لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- از مهندس چه خبر؟ خوبه احوالاتش؟ بی‌معرفت رفت که رفت. خیلی ازش خوشم اومده بود. بچه بامرامی بود.

- بهنام مهندس نیست، چرا هی می‌گی مهندس؟

- بیبی من مهندس نبود؟ پس چکاره بود؟

سروش یک جرعه چای نوشید و گفت:

- دکتر! دکترای زبان انگلیسی داره. البته این ترم پایان‌نامه‌اش رو تحویل می‌ده و تموم می‌شه!

- عه! بیبی من دکتر بود؟! پس از خیلی، خیلی بیشتر آدم حسابی بود! چه مرامی داشت که نمی‌گفت.

سروش تک‌خنده بی‌صدایی کرد و گفت:

- حالا تو و بیبی‌ات با هم چی از بابای من در آوردین؟

بابک چایش را هورت کشید و استکانش را نگاه کرد و گفت:

- بیبی خیلی قشنگ چایی می‌خورد. صدا نمی‌داد. مال من چرا صدای جاروبرقی می‌ده!

سروش او را برانداز کرد و گفت:

- چرا اینجوری حرف می‌زنی انگار عاشقت بودی؟

بابک لبخند زد و گفت:

- معلومه؟

- مرض دیگه شورش رو درآوردی.

بابک لبخند زد و دستی به موهایش کشید و گفت:

- بیبی گفت موهام رو بلند کنم، کچل بهم نمیاد.

سروش با حالت چندان بی‌نی‌اش را چین انداخت و گفت:

- داری حالم رو به هم می‌زنی!

بابک خندید و گفت:

- باشه حالا باز پاچه‌نگیر، این همه من دوستتون دارم.

و بعد برخاست و از اتاق بیرون رفت. مادر بابک رو به سروش گفت:

- ندیدم بابک کسی رو تا این حد دوست داشته باشه. می‌گفت این پسر خیلی برام عزیز بوده و حس خوبی بهش داشتم. باور کن از روزی که رفته انگار بابک افسرده شده.

- بهنام همینطوریه، بخواد همه رو به خودش جذب می‌کنه.  
دقایقی بعد بابک به اتاق برگشت و مقابل سروش نشست و گفت:

- دلم خواست باهات دوست بشم اما تو خیلی پاچه می‌گیری.  
سروش بی‌حوصله سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دوست!

- آره.

و بعد بابک فلش را سمت سروش گرفت و گفت:

- می‌تونستم باهات از بابات اخاذی کنم. اما توی مراسم نبود. بیبی خیلی به گردنم حق داشت.

سروش فلش مموری را گرفت و گفت:

- شماها چکار کردین؟

- برو نگاش کن... شماره همراه من رو داری. اگر خواستی برات کاری انجام بدم  
کافیه بهم زنگ بزنی.

سروش فلش را توی مشتش گرفت و گفت:

- فکر نمی‌کردم بهنام از این کارا بکنه.

- حالا دیگه فکرش رو بکنین.

- باشه.

سروش از جایش برخاست و از مادر بابک تشکر کرد. بعد هم با بابک از حال بیرون رفت و وارد راهرو شد و کفش‌هایش را پوشید. به حیاط که رفتند باز هم برف باریدن گرفته بود.



بابک نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- برم ببینم این پیرزنه چیزی نمی‌خواد. روسیاه نشیم پیش بیبی!

- پیرزن کیه؟

- منیر خانم؟ شاید بشناسی!

سروش کمی فکر کرد و بعد گفت:

- همون که خدمتکار مهندس امیری بود؟

- شاید همون باشه. بیبی سفارش کرده بهش سر بزنم. ولی پا نمی‌ده بس که سفته!

- باید بهت پا بده؟!

- پا هم نداد راه بده. لامصب هیچی نمی‌ده.

سروش حوصله کنجکاو و سؤال نداشت و گفت:

- کاری نداری!

- نه، ولی تو کاری داشتی من هستم.

سروش سر فرود آورد و از حیاط بیرون رفت و در را بست.

سوار اتومبیلش شد و به شرکتش رفت.

وقتی وارد ساختمان شد متفکر به طبقه‌ی مورد نظرش رفت و حتی جواب سلام کارمنداهايش را نداد.

جلوی میز خانم تیموری که رسید پرسید:

- در بازه؟

- سلام آقای مهندس بله.

- هیچکس، تأکید می‌کنم هیچکس مزاحم من نشه.

و بعد وارد اتاقش شد و در را محکم بست و رفت لپ‌تاپ شخصی‌اش را روشن کرد. فلش را به آن وصل کرد و مشغول گوش دادن به وویس‌های یکی از پوشه‌ها شد.

هر ثانیه که پیش می‌رفت می‌دید پدرش چه کارهایی می‌کرده است که نباید!

داشت فکر می‌کرد یک پدر چطور این همه کار پنهانی از پسرش داشت؟! کارهایی پر از قانون شکنی. بزرگترین گناه‌های ممکن. دست‌کاری قیمت‌های بازار. دستش را روی دهانش گذاشته بود و به حرف‌هایش گوش می‌کرد. داشت می‌اندیشید که آیا حاج اکبری آن طرف خط است یا با کس دیگر دست به یکی است! آن صداها را پدرش روی روح و روانش خط می‌انداخت.

وقتی بعد از ساعتی وارد پوشه‌ی دوم شد، با تعجب و ذهنی قفل شده و ناباور آن را نگریست. فیلم‌هایی که بابک گرفته بود را باور نداشت. داشت با چشم می‌دید اما نمی‌خواست باور کند. از عصبانیت دست‌هایش می‌لرزید. حالش بد بود و داشت روی لپ‌تاپش بالا می‌آورد.

این صحنه‌ها را نمی‌خواست باور کند.

لپ‌تاپ را خاموش کرد و سرش را روی میز گذاشت و عصبی به آن تصاویر فکر می‌کرد.

داشت از حال می‌رفت و هیچوقت تا این حد خود را از دست پدرش عصبانی ندیده بود.

چند ضربه به در خورد و در آهسته باز شد. صدای آبدارچی جوان را شنید:

- سلام ببخشید مزاحم شدم. چایی و بیسکویت شما رو آوردم.

سروش همیشه، صبح‌ها آن ساعت چای و بیسکویت می‌خورد.

سر بلند نکرد و او چای و ظرف بیسکوییت را روی میز سروش گذاشت و رفت و خواست در را ببند که خانم پویان مقابلش سبز شد.

خانم تیموری جلوی او را گرفت و گفت اجازه‌ی ورود ندارد و پرونده‌ها را بگذارد و برود. خودش از او امضاء می‌گیرد اما خانم پویان عجله داشت.

سروش عصبی از بحث آن دو جلوی در باز و سر و صدایشان، سر بلند کرد و داد زد:

- چه مرگتونه شما دوتا؟!!

هر دو کپ کرده رو به او کردند. سروش دوباره داد کشید:

- خانم تیموری نمی‌فهمی می‌گم هیچکس مزاحم نشه یعنی چی؟ یعنی هیچ کس! حتی آبدارچی!

و همزمان دستش را به ظرف بیسکویت کوبید و آن را وسط اتاق پرت کرد.

هر دو دختر ترسیده عقب کشیدند.

او دوباره داد کشید:

- در رو ببند.

خانم تیموری جلو دوید و در را کشید و بست. سروش آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و کلافه دست‌هایش را روی صورتش کشید. بعد هم ساعتش را نگریست. خواست با بهنام تماس بگیرد اما هنوز زود بود. در انگلیس هنوز صبح نشده بود.

به بابک فکر کرد. شماره همراه او را گرفت. دقایقی بعد او جواب داد.

- بله!

- سلام.

- سلام مهندس. زود دلت برام تنگ شد.

- بابک! بابای من واقعاً اینه؟ تو خودت به چشم خودت دیدی؟

- آره داداش. نگوزیدم که ازم فیلم و عکس فوتوشاپ شده از بابات در بیاد.

- چرا انقدر بی‌ادبی؟ بهنام چطوری تحملت می‌کرد؟

- آخه بیبی که مثل تو نبود.

- باشه تو هم با اون بیبیت.

- وقت داری بیای با هم بریم به انبار؟

- چرا که نه! اما نه الان!

- کی؟

- فردا صبح.

- باشه، میام دنبالت.

- منتظرت می‌مونم.

- خداحافظ.

- بای بیبی بزرگه.

- تو به من بگو بیبی ببین سرت رو با تهات یکی می‌کنم یا نه؟

بابک با صدای بلند خندید و گفت:

- گوش بده. یه روز یه مردی پسرشو به دیار غربت فرستاد تا منطق یاد بگیره. بعد

از چند سال پدرو به پسره می‌گه برگرد ببینم از علم منطق چی یاد گرفتی؟

پسره به باباش می‌گه بر فرض مثال شما روی این صندلی نشستی و این صندلی

روی زمینه، پس در

واقع شما روی زمین نشستین!

پدر لبخند ژکوندی می‌زنه و می‌گه به جای فرنگ رفتنت می‌اومدی تا خودم

آموزگارت بشم.

بر فرض مثال تو مرغ می‌خوری، مرغ مگس می‌خوره، مگس گه می‌خوره، پس در

واقع تو گه می‌خوری.

بابک خودش با صدای بلند خندید و سروش گفت:

- الان یعنی اینا رو داری به من می‌گی عوضی؟

- من فقط یه جوک برات تعریف کردم بیبی بزرگه... فعلاً.

و بعد ارتباط را قطع کرد. سروش گوشی را نگاه کرد و زیر لب و حرصی گفت:

- احمق!

سروش در حالی که آرنجش را روی میز می‌گذاشت پشت دستش را با گوشی روی لب‌هایش فشرد و فکر کرد. یکدفعه یاد ترلان افتاد.

دستش را پایین آورد و با منزل تماس گرفت. بعد از چند بوق ترنم جواب داد:

- بله.

- سلام. خوبی؟

- سلام آقا سروش ممنون.

- ترلان چگونه؟

- خوابیده هنوز.

- خوبه، تنهانش نذاری.

- نه، الان دیگه می‌ترسم.

- چرا؟

- تو خواب حرف می‌زنی، گریه می‌کنی. جابه‌جا می‌شی. لگد پرت می‌کنی. قبلاً اینطوری نبود.

- امروز می‌پریشم دکتر.

- حتماً باید بره. از صبح صد بار جاش رو درست کردم.

- دستت درد نکنه.

کمی بعد سروش ارتباط را قطع کرد و با پیترز فروشی تماس گرفت و برایشان سفارش دو پیترز و مخلفاتش را داد.

بعد هم نگران از آن شرایط سرش را در مشت گرفت و اندیشید.

بابک در زیر برف جلوی منزل منیر خانم ایستاده بود و داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید.

در زد و دوباره منتظر شد. چند لحظه بعد منیر خانم در را باز کرد و سرش را بیرون آورد و با دیدن بابک گفت:

- باز هم که تویی! چند بار گفتم این دور و برا پیدات نشه.

- سلام ننه.

- علیک سلام، ننه و کوفت!

- برف بود برات نون گرفتم که بیرون نری. خرید هم برات کردم.

- مگه نگفتم حق نداری چیزی برای من بگیری. من ننه‌ی تو نیستم. چرا اینقدر مزاحم می‌شی؟

بابک میان دست‌های دستکش پوشیده‌اش‌ها کرد و گفت:

- بیبی گفته مراقبت باشم.

و دست‌هایش را به هم مالید.

- اگر نه مدیونش می‌شم.

- بیبی کدوم خر... لا اله الا الله!

- بهنام!

چشم‌های منیر خانم گرد شد و گفت:

- بهنام کیه؟

- دوست مهندس امیری.

و همانطور دست‌هایش را به هم مالید. منیر خانم در زیر برف ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. کمی بعد گفت:

- بیا تو... موتور هم بیار.

و بعد در را رها کرد و داخل رفت. بابک از موتورش پیاده شد و آن را به درون حیاط هل داد. وارد شد و نگاهی به حیاط نسبتاً بزرگ کرد و گلدان‌های دور تا دور

آن را نگریست. بعد هم نگاهی به درخت سیب و پرتقال وسط آن انداخت. موتور را روی پایه‌اش ثابت کرد و برگشت و در را بست. بعد هم دوباره به کنار موتورش رفت و پلاستیک نان سنگک را برداشت.

حسابی به خاطر تفاوت گرما و سرما بخار کرده بود. پلاستیک‌های خرید آویزان به موتورش را برداشت و طول حیاط را طی کرد و از پله‌ها بالا رفت. وارد بهار خواب شد و نگاهی به در آشپزخانه کرد که مقابل پله‌ها بود. از آن گذشت و به جلوی در حال رفت. در زد و وارد شد.

- یاالله...

- بیا تو، تنهام.

بابک وارد حال گرم شد و از گرمای مطبوعی که روی صورتش نشست لذت برد و گفت:

- این خوبه! داشتم یخ می‌زدم.

منیر خانم از آشپزخانه بیرون آمد. یک در هم به داخل حال داشت. مقابل بابک ایستاد و گفت:

- چرا هر دفعه میای زحمت می‌کشی؟

- شما که قبول نکردین.

- چون نمی‌شناختمت.

- شما اجازه نمی‌دادین خودم رو معرفی کنم.

منیر خانم خریده‌ها را از بابک گرفت و به آشپزخانه برگشت.

از همانجا گفت:

- بشین پسر.

بابک نگاهی به سر تا سر حال مرتب کرد و راه افتاد و رفت کنار بخاری روی زمین نشست و تکیه‌اش را به پشتی قرمز رنگ داد که رویش یک رویه‌ی سفید توری بود.

- همه چیز مرتب و تمیز بود و برق می‌زد.
- گلدان‌های بزرگ سفید با گل‌های سرحال در یک گوشه از هال چیده شده بودند.
- او نگاهی به تلویزیون کوچک انداخت و در اتاق‌ها را نگاه کرد.
- چشمش به دیوار افتاد و قاب عکس‌های مرد و پسری را کنار هم روی دیوار دید.
- شوهر و پسر بهنام.
- بابک رو به منیر خانم کرد. منیر خانم نشست و سینی چای را مقابل بابک گذاشت.
- بابک تشکر کرد و گفت:
- کجان؟
- خیلی وقته فوت شدن، توی زلزله‌ی بم.
- پسرم اگر زنده بود الان یک مرد رشید بود. شوهرم اگر بود الان تنها نبودم.
- خدا بیامرز دشون.
- خدا رفتگانت رو بیامرز.
- و با غمی که در نگاهش نشست رو به قاب‌های روی دیوار کرد. منیر خانم چند لحظه بابک را نگریست و بعد گفت:
- چاییت رو بخور گرم بشی.
- بابک دستکش‌هایش را از دست بیرون کشید و استکان را برداشت و مشغول نوشیدن چای شد.
- بهنام خواست که بیای پیش من؟
- بله، گفت هر روز بهتون سر بزنم اگر خریدی چیزی دارین انجام بدم. جایی خواستین برین برسونمتون.
- دستش درد نکنه، چطور شد که بهنام به فکر من بود.
- می‌گفت به گردنش حق دارین.



- اون پسر خوبی بود.
- خیلی زیاد، بیبی من بود!
- منیر خانم بابک را برانداز کرد.
- بیبی یعنی چی؟
- تو فرهنگ لغت من بیبی یعنی دوست خوب من!
- بابک لبخند تلخی زد و گفت:
- تنها دوستی که توی همه عمرم، بودن باهاتش برام دوست داشتی بود.
- او استکان را به درون نعلبکی برگرداند و از جایش برخاست و گفت:
- من برم دیگه ننه جون.
- ننه مادرته!
- منیر خانم از جایش برخاست و گفت:
- به من بگو منیر خانم.
- چشم.
- برای ناهار نمی‌مونی؟
- بابک سمت در رفت و با باز کردن در گفت:
- باشه برای بعد.
- بعد هم خم شد و در حال پوشیدن کفش‌هایش گفت:
- شماره همراهم رو یادداشت کنین اگر کاری داشتین بهم زنگ بزنین، هر چند خودم میام سر می‌زنم.
- باشه، صبر کن برم دفترچه بیارم.
- او پوتین‌هایش را بالا کشید و مشغول بستن بند کفش‌هایش شد. منیر خانم که آمد بابک برخاست و مشغول یادداشت کردن شماره همراهش برای او شد.

دفترچه را به منیر خانم برگرداند و گفت:

- تو این برف بیرون نرین، هر چی لازم داشتین بهم زنگ بزنین.

- باشه.

- خداحافظ.

- خدانگهدارت.

بابک وارد حیاط شد و دستکش‌هایش را پوشید و کلاه را از روی موتورش برداشت و

برف نشسته بر آن را پاک کرد. کلاه را روی سرش گذاشت و موتور را هل داد و از حیاط بیرون رفت و دستش را برای منیر خانم بلند کرد و بعد در را بست.

منیر خانم همان‌جا پای نرده نشست و به گریه افتاد و گفت:

- آخ عزیز دلم! آخ بهنام! آخ پسر...!

و در میان آن سرما، سوزناک گریه کرد.

بابک در زیر برف می‌رفت و تمام حواسش پیش آن زن و تنهایی‌اش بود و فکر کرد شاید بهنام آنقدر تنهایی کشیده است که درد آن زن را خوب می‌فهمید و درک می‌کرد که خواسته بود هر روز به او سر بزند.

تلفن اتاق سروش به صدا درآمد. نگاهش را سمت آن کشید. نفس عمیق و عصبی کشید و راست شد گوشی را برداشت و گفت:

- بله.

- می‌شه بگی چه خبره؟

سروش چند لحظه ساکت شد و بعد به آرامی گفت:

- چه خبره؟

- چیه باز پریدی به کارمندات؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط خواستم کسی مزاحم نشه، اشکالی داره؟

- تو توی یه شرکت کار می‌کنی که صدها کارمند داره و هر کدوم ممکنه هر آن کارت داشته باشن. اونوقت قیافه گرفتی کسی مزاحم نشه؟ پس اصلاً برای چی اومدی سر کار؟ تو خونه توی رخت‌خوابت می‌موندی.

- باشه، پس الان می‌رم خونه تو رخت‌خوابم... کاری ندارین حاج آقا!

- سروش!

سروش گوشی را گذاشت و ارتباط را قطع کرد. از جایش بلند شد و سمت در رفت و با خشونت در را گشود. خانم تیموری سر بلند کرد که سروش داد زد:

- اخراجی!

خانم تیموری از جا پرید و با تعجب و زبان لال شده او را نگریست. سروش به داخل اتاق برگشت و مشغول جمع کردن لپ‌تاپش شد. وسایلش را برداشت که خانم تیموری تازه به خود آمد. پرونده‌ها را روی میز گذاشت و برخاست و سمت در اتاق سروش رفت. سروش مبل‌ها و میز را دور زد و سمت او آمد.

- آقای مهندس!

سروش دستگیره را کشید و در را بست.

کلید را در قفل چرخاند و جواب خانم تیموری را نداد.

خانم تیموری به آرامی گفت:

- مگه چکار کردم مهندس؟

- برو حسابداری!

- من که کاری نکردم. حاج آقا اصرار داشتن با شما صحبت کنن.

- نمی‌خوام ببینمت جمع کن برو.

او از اتاق بیرون آمد و از جلوی چشم کارمندهای بخش خودش خارج شد و به واحد پدرش رفت. توجهی به برخاستن کارمندها از پشت اتاقهای شیشه‌ایشان نکرد. به جلوی میز خانم پویان رفت و گفت:

- برگه‌ها رو بده.

- چشم مهندس.

او برگه‌ها را به سروش داد. سروش روی میز خم شد و یک خودکار برداشت و مشغول امضاء زدن برگه‌ها شد. یکی یکی آنها را مطالعه می‌کرد و امضاء می‌زد و کنارشان می‌گذاشت.

- چه خبره سروش!

سروش نیم نگاه کوتاهی به پدرش که میان چهارچوب ایستاده بود انداخت. برگه را کنار انداخت و بعدی را برداشت.

- بیا توی اتاقم کارت دارم.

نگاهش به نام قرارداد افتاد. سر بلند کرد و دستش را روی میز کوبید و با صدای بلند توی صورت خانم پویان گفت:

- من گفتم برای جمشیدی کار نمی‌کنم. یکبار برایش کار کردم کافیه.

خانم پویان به او خیره شد. پدرش یکه خورده نگاهش می‌کرد.

و بعد خودکار را روی آخرین کاغذ گذاشت و برگه را طوری امضاء زد که کاغذ پاره شد. راست شد و خودکار را روی میز پرت کرد و گفت:

- گفته بودم دنبال یه منشی خوب برام بگرد.

و بعد سمت در رفت که با قیافه‌ی گریان تیموری رو در رو شد:

- آقای مهندس!

سروش داد کشید:

- گمشو!

از کنار او گذشت و دفتر را ترک کرد. پدرش و خانم پویان در بهت کار او بودند. خانم تیموری که میان قاب در ایستاده بود وارد اتاق شد و هق هق کنان گفت:

- حاج آقا من فقط تماس شما رو وصل کردم، اخراجم کرد. شما که می‌دونین وضعیت من چطوره؟

حاج محمدی نفسش را فوت کرد و گفت:

- گریه نکن دختر، من که نمردم.

- برم کجا؟ چکار کنم؟

- امروز برو خونه. فردا که اومدین خانم پویان بره دفتر مهندس، شما هم بیا اینجا!

- راست می‌گین؟

- بله.

خانم تیموری بیشتر گریه کرد و خانم پویان بی‌حرف سر جایش نشست.

- گریه نکن دیگه، تو هم برو خونه.

- چشم حاج آقا.

حاج محمدی در اتاقش را بست که خانم پویان خطاب به او گفت:

- چرا این کارا رو می‌کنی؟ مطمئن باش پیش حاج آقا هم دووم نمیاری.

- خوب باباشه، رئیس شرکته. باید تماسش رو وصل کنم یا نه؟!

- باشه، می‌گفتی حاج آقا، آقای مهندس دستور دادن وصل نکنم، الان کار دارن. تموم که شد بهشون می‌گم زنگ بزنین خدمتتون.

- به همین سادگی؟

- بله، یا پا می‌شدی از خودش اجازه می‌گرفتی تماس رو وصل کنی یا نه. دیگه خودش یه راهی می‌داشت جلوی پات.

- راست می‌گی!

او بینی‌اش را بالا کشید و روسری‌اش را مرتب کرد و دستی به یقه‌ی پالتویش کشید و گفت:

- من برم.

و خداحافظی کرد و رفت.

سروش راه برگشت به خانه را در پیش گرفته بود. در بین مسیر یادش آمد ترلان لباس مناسبی ندارد. مجبور شد جلوی یک پاساژ توقف کند. وارد پاساژ شد و از پشت ویترین‌ها به انواع لباس‌هایی که آویزان بودند نگاه کرد. از لباس‌های پشت ویترین یک مغازه بیشتر از بقیه جاها خوشش آمد.

وارد مغازه شد و سلام کرد و از دختر فروشنده خواست تا همه‌ی رنگ‌های تاب پشت ویترین را نشانش بدهد. دختر چرخید و یک مجموعه لباس از روی قفسه بیرون کشید و روی ویترین گذاشت.

او مشغول نگاه کردن به رنگ لباس‌های توی قفسه شد.

رنگ بنفش را بیرون کشید و آن را باز کرد. تاب لمه‌ی دوبنده‌ی بنفش که هم آزاد بود و هم درخشان حال سروش را خوب می‌کرد. آن را کنار گذاشت و یک پیراهن کوتاه دو بنده انتخاب کرد که از پشت زیپ می‌خورد. از بین تمام رنگ‌هایش رنگ آبی و سفید آن را انتخاب کرد.

پیراهنی با رنگ آبی آسمانی و رگه‌های سفید.

یک مدل تاب رومی برایش انتخاب کرد که جای دست راستش بدون آستین بود و دست چپش فقط یک بندینک می‌خورد. رنگ زرد آن را برداشت که نگاهش به داخل ویترین‌ها افتاد و لباس زیرهای اسفنجی را دید.

از دختر خواست کوچکترین سایزهای هر کدام را به او بدهد.

وقتی فروشنده همه‌ی مدل‌ها را روی ویترین گذاشت، سروش یکی از آن‌ها را برداشت و لمس کرد.

- چون جک داره به سینه‌های کوچیک فرم می‌ده.

سروش نیم‌نگاهی به فروشنده انداخت و از توضیح او متشکر شد.  
یک ست مشکی و یک قرمز برای او برداشت.

فروشنده با توجه به انتخاب سروش چند مدل دیگر در اختیارش گذاشت که خیلی زیبا بودند و سروش یک رنگ سفید، یک رنگ بنفش و یک رنگ صورتی انتخاب کرد و پس از خرید کارت کشید.

بعد هم راه منزل را در پیش گرفت. وقتی به منزل رسید پیاده شد لپ‌تاپ و خریدهایش را برداشت و پیاده شد. کلید را داخل قفل انداخت و وارد حیاط شد. در را بست و طول حیاط را گذر کرد. مقابل در سالن ایستاد و در زد و بعد کلید انداخت و آن را باز کرد.

کفش‌هایش را در آورد و وارد خانه شد. خبری از کسی نبود. وسایل را روی مبل‌ها گذاشت و برگشت و به خاطر شدت بارش برف کفش‌های خود و ترنم را داخل آورد و در را بست. کفش‌ها را داخل جا کفشی انداخت و به سرویس رفت و دست و صورتش را شست.

بعد هم به آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب کرد و آن را روی اجاق گاز گذاشت. سپس راه طبقه‌ی دوم را گرفت و بالا رفت و توی راهرو صدا زد:

- ترلان، ترنم!

وقتی جلوی اتاقشان رسید دید که هر دو خواهر مشغول نماز خواندن هستند. چند لحظه نگاهشان کرد. مانند دو عروسک نشسته بودند و نماز می‌خواندند. لبخند نرمی زد و وارد شد و از کمد خودش لباس راحتی برداشت و به اتاق مهمان برگشت. اتاقی که الان برای ترلان بود.

لباس پوشید و بعد دمر روی تخت دراز کشید و به هر آنچه در لپ‌تاپش دیده بود فکر کرد و خیلی زود از خستگی و ناراحتی پلک‌هایش روی هم افتاد.

ترلان و ترنم نمازشان را تمام کردند. ترلان از جایش برخاست و چادرش را روی صندلی انداخت و سجاده را کنارش گذاشت. یک پیراهن پوشیده بود و چون برای

ترنم سخت بود دست او را از گردنش باز کند، همینطور پیراهن را روی دستش پوشانده بود. دست راست ترلان زیر لباسش بود.

او هنوز از سروش دلگیر بود با این حال رو به ترنم گفت:

- برم ببینم سروش کجاست!

و راه افتاد که ترنم هم برخاست و جا نمازش را روی میز توالت گذاشت.

- برو.

و هر چه که روی میز دید همه مردانه بود. ترلان از اتاق بیرون زد و راه افتاد و به جلوی اتاق اول که رسید سروش را روی تخت دید. وارد اتاق شد و خود را به تخت رساند و با دیدن او که خواب بود دلش لرزید.

دلش با دیدن چهره‌ی روشن و موهای مشکی او به تلاطم می‌افتاد. روی زانوهایش نشست و با دقت صورت سروش را از نظر گذراند. موهای او را از روی پیشانی‌اش کنار زد و بعد انگشتش را روی مژه‌های مشکی و بلند او کشید.

سروش نفس عمیقی کشید و سرش را کمی پایین برد و نصف صورتش را میان بازویش قایم کرد. ترلان رو به جلو خم شد و شقیقه‌ی او را بوسید و دوباره راست شد و اندوهگین او را نگریست.

مدتی به همان شکل نشست که ترنم بالای سرش آمد و او را از جایش بلند کرد. هر دو بی‌صدا از اتاق بیرون رفتند و حین رفتن به طبقه‌ی پایین ترنم گفت:

- چیه رفتی نشستنی بالای سرش، مگه فرار می‌کنه؟ الان بیدار می‌شه میاد خدمتت.

- نمی‌دونم چرا برگشته خونه. باید تا عصر کار می‌کرد یا شب می‌اومد خونه. زود اومده.

- شاید نگران خوشگل خانومش بوده. امروز صد بار به من گفت که حواسم به تو باشه و تنهات نذارم.

- راست می‌گی؟

- دروغم چیه!



وارد سالن که شدند ترنم با حسرت گفت:

- خوش به حالت ترلان، خیلی پسر خوبیه.

ترلان غمگین شد و گفت:

- آره، خوش به حالم.

و در دلش گفت:

- اگر فقط کمی دوستم داشت.

ترلان ذوق زده دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- برات چی خریده!

و نگاه ترلان هم به پاکت‌های خرید افتاد. جلو رفتند و نشستند. ترنم پاکت‌ها را باز کرد و نگاه ترلان به دست او بود.

- وای ببینش!

و او پیراهن را بیرون کشید. هر دو به پیراهن عروسکی زیبا نگاه می‌کردند و از آن تعریف می‌کردند.

- دکلمه برات گرفته که اذیت نشی.

و بعد تاب‌ها را بیرون کشید و گفت:

- چه رنگای شادی، چه سلیقه‌ای!

و رو به ترنم خندید و گفت:

- از خدا خواسته هر چی لباس لختیه برات خریده بپوشی جلوش رژه بری.

ترلان لبخند غم‌انگیزی زد و فکر کرد که سروش فقط به خاطر دستش این لباس‌ها را خریده است.

او دست چپش را روی پارچه لباس‌ها می‌کشید که ترنم گفت:

- اینجا چی داریم!

و از داخل پاکت ست‌های رنگی و زیبا را بیرون کشید. هر دو به دست‌های ترنم خیره شدند. ترلان داغ شد و صورتش گر گرفت و راست شد.

ترنم ست قرمز را برداشت که روی آن خط باریکی از گیپور مشکی کار شده بود.

شیطنت بار خواهرش را نگریست و گفت:

- کارت ساخته است، نه!

ترلان ناخواسته با دست چپ ضربه‌ای به کمر ترنم زد و گفت:

- حیا کن!

- از چی؟ از کی؟ از تو! ببین چی برات خریده. دیگه خبری از اون لباس زیرای مزخرف که می‌پوشیدی نیست. با زبون بی‌زبونی گفته درست لباس بپوش.

- خجالت داره ترنم. این چیه من بپوشم.

- برای من که نیست. برای شوهرته. سلیقه‌ی اون از تو بیشتره!

و بعد ست سفید را برداشت که شبیه پاپیون دوخته شده بود.

- وای چقدر قشنگن ترلان. اینا یه زره به اون جوشات فرم می‌ده!

ترلان دوباره ترنم را محکم زد و آخ او در آمد. لباس‌ها را گرفت و توی پاکت انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌ادب باشی.

- من خواهرتم بی‌شعور! وقتی رفتم شماره‌اش رو از گوشی تورج برداشتم خوب بودم، الان این بده؟!!

- داری در مورد مسائل خصوصی من نظر میدی احمق!

- خودت که نظر نمی‌دی من زحمتش رو قبول کردم.

ترلان پاکت‌ها را کنار انداخت و از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. چای در قوری ریخت و کتری را با دست چپ بلند کرد و مشغول درست کردن چای شد.

- خودم درست می‌کردم ترلان.
  - درست کردم دیگه.
  - حالا یک وقت خودت هم نسوزونی!
  - نمی‌سوزم... نمی‌دونم ناهار خورده یا نه که برایش چیزی حاضر کنم!
  - با این دست چلاقت!
  - چکار کنم!
  - چی برایش درست کنی؟
  - نمی‌دونم!
  - کتلت خوبه؟
  - با این دست چلاقم کتلت؟
  - من که چلاق نیستم.
- و بعد او مشغول حاضر کردن مواد کتلت شد و ترلان زیر کتری را خیلی کم کرد. ترلان در حد توانش به ترنم کمک می‌کرد و دستور پخت و اندازه را داد. بعد هم مشغول سرخ کردن کتلت‌ها شدند.
- ترلان هواکش را زد و گفت:
- الان بوی غذا توی خونه می‌پیچه و ممکنه خوشش نیاد.
  - وقتی کتلت‌ها حاضر شدند هر دو خواهر از آن امتحان کردند و هر دو خوششان آمد.
  - حالا تا داغن برو بیدارش کن بخوره، ساعت پنج باید بریم.
  - باشه.
- ترلان به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاق شد. سروش هنوز به همان شکل خواب بود. ترلان پای تخت نشست و او را تکان داد و صدایش زد.

- سروش، آقا سروش.

سروش آهسته پلک گشود. کمی سرش سنگین شده بود. نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. نگاهی به ترلان کرد که مقابلش نشسته بود.

- پامی‌شی چایی بخوری؟

- کاش می‌داشتی خوابم.

- پاشو ناهار نخوردی حتماً.

- نخوردم.

- برات کتلت حاضر کردیم، دوست داری؟

- با این دستت؟

- ترنم درستش کرد. خیلی خوش‌مزه شده.

- دستتون درد نکنه.

- پاشو، من ساعت پنج وقت دکتر دارم.

- باشه.

سروش روی تخت نشست و نفس عمیقی کشید. ترلان از پای تخت برخاست که دستش توی دست سروش گیر افتاد. سروش او را برانداز کرد و گفت:

- چرا اینطوری لباس پوشیدی؟

- ترنم بلد نیست و نمی‌تونه تنهایی لباس تنم کنه. دیگه پیراهن رو انداخت سرم و دست چپم رو از آستین رد کرد و دست راستم اون زیر موند.

سروش او را برانداز کرد و جلوی سینه و شکمش که بزرگ شده بود را نگرید.

- خوشم نیامد که اینطوری شدی.

- اشکال نداره، بهترین کاری بود که کردیم.

- درستش می‌کنم.

- فعلاً پاشو کارهای خودت رو بکن.

سروش او را کشید و روی پاهایش نشاند و دستش را دور کمرش انداخت و گفت:

- ترلان! دیشب ناراحتت کردم.

ترلان که قلبش به رقص در آمده بود از جایی که نشسته بود با گیجی گفت:

- پیش میاد.

همین پریشب بود که این لحظه را برای خودش آرزو کرده بود. مانند یک عروسک کوچک در آغوش سروش نشسته بود. نگاهش را اما پایین گرفت چون نمیخواست سروش حالش را بفهمد.

سروش انگشت‌های او را گرفت و فشرد و گفت:

- ببخشید که اینقدر بی‌شعور بازی در آوردم و به خاطر سفته‌ها اذیتت کردم. من باید مسائل خودم رو خودم حل کنم. نه از تو استفاده کنم، این کار رو هم حتماً انجام می‌دم.

ببخشید که دیشب اونطوری ولت کردم و رفتم.

بین ترلان، مشکل از تو نیست، خوب! مشکل از منه که ذهنم روی چیزای دیگه کلید کرده. خوب می‌دونی یه اتفاقی افتاد و زن و شوهر شدیم. برنامه‌ی منم مشخصه. سفته‌ها رو بگیرم می‌رم و اذیتت نمی‌کنم.

توی این مدت هم با هم می‌مونیم و تا هر جا شد پیش می‌ریم. زن منی، دختر خوبی هستی، برام قابل احترامی و امیدوارم توی این مدت بتونم فرق‌ها و کمبودا و کم و کاستارو درست درک کنم و مشکلات رو حل کنم. نه تو اذیت بشی، نه خودم.

ترلان سرش را تکان داد و سروش صورت او را بوسید و گفت:

- آشتی!

ترلان با غصه سروش را نگاه کرد و سر فرود آورد.

- آفرین فنچول! دختر خوبی هستی.

- مرسی.

- خودت و خواهرت داشتین نماز می‌خوندین شبیه این بچه تازه به تکلیف رسیده‌ها بودین. خیلی بامزه شده بودین.

ترلان خواست بر سر سروش داد بکشد و بگوید "من یک زنم! یک زن! نه دختر بچه‌ای که تو تصور می‌کنی!"

ولی به یکباره در میان بازوان سروش روی هوا رفت. سروش او را سمت در برد که گفت:

- من رو بذار زمین، ترنم می‌بینه زشته.

- ترنم ببینه، چه اشکالی داره؟

و سروش از اتاق بیرون زد. خواست پله‌ها را پایین برود که ترلان اعتراض کرد و گفت:

- زشته.

- هیس!

سروش از پله‌ها، پایین رفت و وارد سالن شد. ترنم از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن آن دو سر به زیر گرفت و گفت:

- سلام.

- سلام، دستت درد نکنه که ناهار من رو حاضر کردی.

- خواهش می‌کنم نوش جان.

ترلان تقلا کرد و گفت:

- من رو بذار زمین.

سروش او را نگریست و گفت:

- جات بده؟!

- نه فقط باید پیام پایین.

- بد نیست پس بمون.
- و لبخند بدجنسی به او زد. ترلان با دست چپ روی سینه‌ی سرش زد و گفت:
- من رو بذار زمین دیگه.
- ترنم به آشپزخانه برگشت که مزاحم عشق‌بازی آن دو نباشد! ترلان به آرامی گفت:
- من رو بذار زمین دیگه، جلوی خواهرم زشته.
- سرش سرش را نزدیک صورت او برد و با چشم‌هایی که در نگاه خاکستری ترلان می‌لغزید گفت:
- با من شوخی نکن، جنبه ندارم!
- کدوم شوخی؟!!
- من رو می‌زنی! دستت سالم بود که یه بار انداز بهت می‌زدم.
- ترلان ناخواسته خندید و گفت:
- باشه، حالا من رو بذار زمین، برو دست و صورتت رو بشور، بیا ناهار بخور یخ زد.
- چشم.
- و بعد ترلان را روی زمین گذاشت و حین رفتن سمت در دستشویی گفت:
- برات لباس گرفتم دیدیشون؟
- بله، دستتون درد نکنه.
- خوش سلیقه‌ام؟
- خیلی.
- سرش لبخند گرمی زد و وارد سرویس شد. ترلان وارد آشپزخانه شد و دید که ترنم میز را بسیار زیبا چیده است.
- شوهرت خیلی داغه، ترلان کمتر به این گرمی‌جات بده بخوره.

- ترنم خیلی زشته این حرف زدنت.

- چرا مگه چی گفتم؟! دیشب همه‌اش باید ازش رو می‌گرفتیم یک وقت اون وسط کاری نکنه که نباید. مامان می‌گفت باید بهش تذکر بدم بیشتر رعایت حال بقیه رو بکنه.

- مگه چکار کرده؟

- هیچی! کم مونده بود اون وسط بیفته روت.

- خجالت بکش ترنم، سروش همچین آدمی نیست.

- راست می‌گی. بیچاره تسبیح و ذکر استغفار از دست و دهنش نمی‌افته.

ترنم خندید و ترلان فقط نگاهش کرد.

- بهش بگو مال خودشی، وگرنه آخر تو جمع کاری می‌کنه که هیچی جمعش نکنه.

ترلان و ترنم داشتند بحث می‌کردند که سروش وارد آشپزخانه شد. ترنم لبخند زد و بیرون رفت. جرأت نداشت بایستد چون سروش ممکن بود باز بخواد ترلان را بچلاند. ترلان بی‌حوصله سر تکان داد و سروش پشت میز نشست و گفت:

- چی می‌گه فسقلی!

ترلان تکانی خورد و گفت:

- هیچی، چرت و پرت می‌گه!

- از تو بیشتر بلده.

این حرف سروش تعادل ذهن ترلان را به هم ریخت و او به سروش خیره شد.

- بیا بشین خودت هم بخور.

- ممنون ما پیترزا خوردیم.

سروش صدا زد:

- ترنم جان! بیا خودت هم بشین یه چیزی بخور.



- نوش جان، پیتزا خوردیم سیریم.

- نوش جان.

ترلان بیرون رفت و اخم کرده و آرام به ترنم گفت:

- حرفات رو شنیده، مراقب این زبونت باش.

ترنم سریع سرخ شد و پاکت‌ها را برداشت و گفت:

- اینا رو ببرم بالا تا کار دستمون نداده.

سروش هم مشغول لقمه گرفتن شد و همزمان به پدرش فکر کرد. ترلان برگشت تا ببیند سروش چیزی لازم دارد یا نه. سروش او را نگریست و گفت:

- بشین.

- چیزی لازم نداری؟

- نه. مادرت میاد که بریم؟

- آره. چرا امروز زود اومدی؟!

- حوصله نداشتم توی شرکت بمونم. خسته بودم و کمی هم عصبی شدم.

- از کی؟

- بابام و کاراش.

ترلان لبخند زد و آهسته گفت:

- بابات خیلی مهربونه، چرا از اون؟

- بابام با تو مهربونه چون قوانینش رو رعایت می‌کنی. تو طرح مجسم افکار حاجی هستی.

- این طرح مجسم که من باشم بده؟

سروش یک لقمه‌ی بزرگ برداشت و با حوصله آن را خورد. بعد هم رو به ترلان گفت:

- هر کسی تصورات و انتظاراتی از طرف مقابلش داره، یا مثلاً یک قالب شخصیتی رو قبول داره و اون رو پذیرفته.

یکی دوست داره مذهبی باشه، مذهبی زندگی کنه، مثل تو، مثل پدر و مادرت، مثل پدر و مادرم.

یکی مثل من دوست داره آزاد و رها باشه. اعتقادات محکمی ندارم و یا هر چی.

به هر حال نه می‌شه به تو و امثال تو ایراد گرفت که چرا این خط رو برای زندگیتون در نظر گرفتین، نه می‌شه به یکی مثل من گفت تو آدم نیستی چون اینطوری داری زندگی می‌کنی.

خدا به همه‌ی ما عقل داده و هر کسی یک سبک زندگی رو انتخاب کرده. با همون عقل که خدا داده، با همون روحیه که خدا توی وجودمون گذاشته.

زندگی وقتی بهتر می‌شه نه من به تو گیر بدم که شکل و ظاهر و اعمال تو تغییر بدی، نه تو به من گیر بدی که این کار رو بکنم.

انسان به انسانیتش زنده است. به آزادگیش زنده است. اگر قرار باشه که من به زور مثل تو زندگی کنم، به زور مثل تو فکر کنم که دیگه زندگی نیست. مردگی کرده.

- پس چرا از آدمای مذهبی خوشت نمیاد؟

سروش نگاه عاقل اندر سفیهی به ترلان انداخت و گفت:

- نه که خوشم نیاد یا حسم تنفر باشه. این به خاطر تفاوت و فرق فکر و روحی بین ماست. برای همین تفاوت و تعارض با لنگهی خودم زندگی کنم بهتره تا اینکه با کسی زندگی کنم که کارهای من حرصش می‌ده و شاید برعکس!

ترلان نگاهش را به زیر گرفت و آرام گفت:

- درسته.

سروش یکدفعه به ترلان حمله برد و با دست هر دو گونه‌ی او را گرفت و فشرد و کشید. جیغ ترلان در آمد و با یک دست، دست سروش را گرفت و گفت:

- آخ سروش، درد داره. آخ، آخ، آخ.

سروش رهایش نمی‌کرد و می‌خندید.

- چقدر تو حرف گوش کنی!

- کندیش سروش!

سروش با تفریح سر او را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چه راه دستش خوبه.

- تو رو خدا سروش...

سروش رهایش کرد و به شاهکار خود روی صورت او نگاه کرد و خندید.

- اینا رو فقط باید کند و خورد!

ترلان در حالی که دست چپش روی گونه‌اش بود و درد در صورتش می‌پیچید سروش را نگاه کرد و یکدفعه لبخند زد و گفت:

- دیوونه بیچاره شدم.

- بیا بذار مشون سر جا.

و دوباره دست‌هایش را جلو برد که ترلان جیغ کشید و از جایش برخاست و از آشپزخانه فرار کرد. سروش می‌خندید و ترلان با ترنم که گوشه‌ای مات شده بود رو به رو شد.

ترنم او را برانداز کرد و ترلان گفت:

- چته؟!!

او دستپاچه سرش را تکان داد و گفت:

- هیچی، کاش مامان زودتر بیاد که بریم.

- چرا؟!!

ترنم جلو رفت و با صدای آهسته گفت:

- باید یک سال باهات تنها باشی تا داغیش بخوابه. این دیگه چه مدلشه؟!!

ترلان ضربه‌ای توی سر او زد و گفت:

- بی‌شعور، لیامو کشید. دارن می‌سوزن.

ترنم صورت او را نگریست و جای انگشت‌های سروش را روی صورتش دید و گفت:

- آهان! فکر کردم جای دیگه‌ات رو گرفته!

- تو خیلی بی‌تربیتی ترنم.

- نه اندازه‌ی شوهرت!

یک ساعت بعد مریم خانم آمد و سروش رفت حاضر شد. بعد از آن ترلان به اتاقش رفت تا لباس بپوشد. سروش از اتاق بیرون آمد و همزمان ترنم از اتاق ترلان خارج شد و گفت:

- می‌رم مامان رو صدا می‌کنم بیاد کمک.

سروش قبل از حرکت ترنم گفت:

- خودم کمکش می‌کنم.

ترنم سروش را نگریست و سر تکان داد و گفت:

- باشه.

و بعد راهش را گرفت و رفت. سروش وارد اتاق شد و در را بست. ترلان فقط یک شلوار پوشیده بود و با دیدن سروش به او خیره شد و در جا کپ کرد. سروش جلو رفت و بی‌توجه به بالاتنه‌ی او گفت:

- چی می‌پوشی؟

- یه مانتو عبایی با چادرم.

سروش نیم‌نگاهی به صورت او کرد و سراغ پاکت‌ها رفت و دست برد و یک سوتین برداشت. رنگ بنفش در دستش گیر افتاده بود.

به کنار ترلان رفت و دست او را از گردنش باز کرد. یک بند آن را لای دست گچ گرفته‌اش انداخت و بند دیگر را برای ترلان گرفت. ترلان دستش را لای بند انداخت و گفت:

- ترنم سؤال پیچم کرده که چرا اتاقم از تو جداست.

- چی گفتی؟

- گفتم اتاق بلااستفاده بود. من فقط وسایلم رو گذاشتم اینجا وگرنه برای خواب پیش همیم.

- خوب گفتی.

سروش دست چپ ترلان را زیر گچ گذاشت و دور او چرخید و قزن‌ها را به هم قفل کرد. دوباره به مقابل ترلان رفت و لباس را مرتب کرد و اندازه‌ی کش‌ها را کم کرد. به بدن او فرم زیبایی داده بود که سروش گفت:

- الان بهتر شدی.

و دستش را روی کمر او گذاشت و به مقابل آینه هل داد. ترلان خود را نگاه کرد و سریع خون زیر پوستش جهید و گفت:

- ممنون.

سروش برای او یک تاب از کشو برداشت و از دست گچ گرفته رد کرد و بعد حلقه را در سر او و بعد هم دست چپش انداخت و آن را پایین کشید. بعد هم گچ را به گردن او بست و گفت:

- کدوم مانتو!

و نگاهی به برجستگی زیر لباس انداخت.

ترلان رفت و پای کمد ایستاد و گفت:

- اون سبزه بهتره، کمی گشاده.

سروش مانتو را برداشت و آن را روی شانه‌ی ترنم انداخت. ترنم دست چپش را در آستین انداخت. سروش با شیطنت یک اردنگی به سینه‌ی او زد و گفت:

- واقعی‌اش این اندازه بود قابل قبول می‌شد.

- چقدر اذیت می‌کنی!

سروش لبخند زد و بندینک‌های لباس را گره زد و یک روسری روی سر او انداخت. زیر گلپوش کلیپس زد و گوشه‌اش را روی شانه‌ی او انداخت و گفت:

- تموم شد؟

- دستت درد نکنه.

سروش چادر عبایی را هم روی سر او انداخت و با هم بیرون رفتند. وقتی به طبقه‌ی پایین رفتند مریم خانم از او تشکر کرد و بعد هم از منزل خارج شدند. سروش با احتیاط دست ترلان را گرفت و او را از حیاط رد کرد تا در میان برفی که باریده بود سر نبرد. هر چهار نفر وارد کوچه شدند.

ترنم به سمت ماشین خودش رفت و گفت:

- من دیگه می‌رم خونه.

سروش او را نگریست و گفت:

- مگه ماشین داری؟

- آره اینه.

- خوب چرا بری اصلاً. خونه بمون تا ما برمی‌گردیم. این روزا ترلان هم به مراقبت احتیاج داره.

- لطفتون زیاده، ترلان به هیچی احتیاج نداره. فقط زمان خواب بذارین رو زمین بخوابه.

- حالا کجا با این عجله؟ یک شب می‌موندی!

- درس دارم، فعلاً!

- به سلامت، مرسی برای کتلتا جوجه.

- نوش جون خرس.

مریم خانم روی صورتش زد و گفت:

- خاک به سرم.

سروش خندید و ترلان فقط آن دو را نگاه می‌کرد. ترنم سوار شد و رفت و سروش در اتومبیل را باز کرد و خواست که سوار شوند.

وقتی هر سه سوار شدند مریم خانم گفت:

- ببخشید پسر، ترنم اینقدر هم بی‌ادب نیست. نمی‌دونم چرا اینطوری کرد.

- با هم دوست شدن مامان، سخت نگیر.

سروش اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت:

- آره. مشکلی نداره.

و بعد به مطبی رفت که مریم خانم آدرسش را داد. بعد از اینکه پزشک او را معاینه کرد و حرف‌های سروش و ترلان را شنید برای او یک سی‌تی‌اسکن نوشت.

وقتی سی‌تی‌اسکن را تحویل دادند و دکتر آن را نگریست گفت:

- هیچ مشکلی مغزی وجود نداره دخترم. بدخوابی شما می‌تونه علت‌های دیگه داشته باشه. ممکن هم هست عصبی و استرسی باشه. از لحاظ عصبی چطور؟ مشکلی ندارین؟

ترلان سروش و بعد مادرش را نگریست و گفت:

- آشنایی و ازدواج ما خیلی کوتاه بود. همین باعث نگرانی من می‌شد. دوره‌ی نامزدی با هم نبودیم و نمی‌دونستم با چجور آدمی سر و کار دارم. بعد هم سریع ازدواج کردیم و استرس‌های خاص خودش رو داشتیم و بعد از ازدواج هم یک‌طور دیگه.

ترس و اضطراب این مدت رو توی خودم ریختم ولی فقط همین بود.

سروش به ترلان خیره مانده بود. پس دلیل بدخواهی ترلان خود او بود. لبش را به دندان گزید.

دکتر سر فرود آورد و گفت:

- دخترم اگر شوهرت پسر خوبیه پس لازم نیست دیگه مضطرب باشی. بهتره یک دوره مشاوره بری.

و بعد چیزی روی کاغذ نوشت و در پاکت گذاشت و بعد پاکت را دست او داد و گفت:

- آدرس یک روانشناس براتون نوشتم.

این نامه رو بهشون بدین تا ایشون کمکتون کنن.

- ممنونم.

وقتی به درون اتومبیل برگشتند مریم خانم گفت:

- عزیز دلم این همه ناراحتی کشیدی چرا هیچی نگفتی؟

- فکر نمی‌کردم این همه مهم بشه.

سروش فقط سکوت کرده بود. فهمید ترلان دختر بسیار حساسی است و اگر روزی او را طلاق بدهد چه بر سرش می‌آید!

مریم خانم اصرار کرد که به منزل آنها بروند و سروش گفت فقط او را می‌رساند.

مریم خانم را به منزل رساند و بعد در سکوت سمتی راه افتاد. ترلان او را نگریست. سکوت طولانی سروش برایش جای تعجب داشت.

- سروش!

- هوم!

- تو فکری!

- تو اینقدر حساسی که به خاطر یه ذره فشار تو خواب مشت و لگد می‌زنی؟



- چه می‌دونم!

- من ولت کنم برم چی می‌شی؟

- هیچی! بر می‌گردم خونه‌ی بابام. درست مثل قبل!

- به همین سادگی؟

- بله.

سروش او را به یک کافه برد و هر دو کنار هم کیک و قهوه خوردند. سروش حرف خاصی نمی‌زد و متفکر بود. ترلان هم با غم سنگینی که از حرف‌های سروش به دل داشت چیزی نگفت و طبیعی رفتار کرد و کیک و قهوه‌اش را خورد.

وقتی به منزل برگشتند. سروش بعد از تعویض لباس به اتاقش رفت و مشغول انجام کارهایش شد با این حال ذهنش درگیر مشکلات ترلان و پدرش شد.

باید فردا می‌رفت و ته و توی همه چیز را در می‌آورد. با بابک تماس گرفت و آدرس منزلش را به او داد و خواست صبح روز بعد به سراغش بیاید.

آخر شب طرح‌هایش را جمع می‌کرد که به اتاقش برود. چند ضربه به در خورد و بعد باز شد.

سروش، ترلان را نگرست و گفت:

- نخوابیدی!

- نه!

- چرا؟

- خوابم نمی‌بره.

- چرا؟

- نمی‌دونم! شاید چون تنها بودم.

- با هم فیلم ببینیم؟

- از اون فیلما که تو می بینی؟

- فیلم خواهر و برادر مذهبی رو ببینیم؟

- بعضی وقتا لوس می شی.

سروش او را نگریست و بعد کاغذهای لوله شده را روی میز گذاشت و به سمت او رفت. هر دو از اتاق بیرون رفتند.

ترلان را به سمت اتاق هدایت کرد و خودش رفت چند کاسه خوراکی مختلف و نوشیدنی برداشت و به اتاقش رفت.

آن‌ها را روی تخت گذاشت و به سراغ صفحه نمایش رفت. آن را روشن کرد و شبکه‌ی مورد نظرش را پیدا کرد.

فیلم داشت شروع می‌شد. سروش صدا را تنظیم کرد و به روی تخت رفت و دراز کشید.

همین که صحنه‌های اول شروع شدند ترلان جیغ کشید و گفت:

- وای! این چیه؟

و نگاهش را گرفت. سروش خندید و به صحنه‌ی اول که عده‌ای کنار استخر بودند نگاه کرد و از چیپس برداشت و خورد.

ترلان هر چند لحظه یک‌بار نگاهی به صفحه نمایش می‌انداخت و وقتی اوضاع آرام شد با خیال راحت تکیه کرد و فیلم را نگریست.

سروش چیپس پیاز و جعفری را در ماست فرو کرد و خورد. این ترکیب را خیلی دوست داشت. یکی دیگر زد و آن را در دهان ترلان فرو کرد. ترلان بعد از خوردنش گفت:

- خیلی خوشمزه بود.

و بعد یک چیپس برداشت و در ماست فرو برد و در دهان سروش گذاشت.

بعد هم یک کرانچی در دهان او گذاشت و خودش هم یکی خورد.

همینطور مشغول بودند که فیلم وارد صحنه‌ی بعدی شد و ترلان که روی تخت مانند قورباغه نشسته بود نگاهش را گرفت و گفت:

- خیلی کثافتن.

سروش لبخندی به او زد و دست چپش را از زیر سرش در آورد و قوطی را برداشت و باز کرد و کمی از محتویات آن را نوشید و گفت:

- ببین یاد بگیری بد نیست.

- نگاه کردن به این فیلما گناه داره.

- فیلم فیلمه، چرت و پرت نگو. نهایتاً دو تا ماچ و بوسه است دیگه.

- ماچ و بوسه آدمای نامحرم رو ما هم ببینیم؟

- ول کن تو رو خدا.

و نگاهش را به فیلم داد و به آن خیره شد. ترلان از صدایی که در اتاق پیچیده بود داغ شد. صورت سروش را نگریست و دید او روی آرنجش تکیه کرده است و مات صحنه‌ی فیلم شده است.

ترلان ناخواسته نگاهی سمت صفحه نمایش انداخت و با چیزی که دید از جا پرید و رو به سروش کرد و دستش را روی چشم او گذاشت و گفت:

- نگاهشون نکن.

سروش سرش را عقب کشید و گفت:

- نکن ترلان.

- اینا چیه نگاه می‌کنی!؟

سروش دست او را کنار زد و به صفحه نمایش نگاه کرد. ترلان نگاهی به عقب انداخت و با دیدن حرکت دست مرد روی تن دختر از جا پرید و خود را جلوی سروش پرت کرد و گفت:

- نگاه نکن دیگه.

سروش نچی کرد و با پایش پهلوی ترلان را سمت دیوار فشار داد که کنار برود. ترلان مقاومت کرد و با پیچیدن صدای بلند زن و مرد در اتاق، سمت سروش خیز برداشت و جلوی دید او را گرفت و یک گوش سروش را گرفت تا صداها را نشنود:

- بی ادب نباش، نگاه نکن.

سروش خندید و گفت:

- ای داد بیداد! چکار کنم من از دست این. برو کنار ترلان من هزارتا از اینا دیدم.

و حس کرد پهلویش خیس شد. از جا پرید و گفت:

- ای بابا گند زدی به تخت!

و قوطی نوشابه را که چپه شده بود برداشت. ترلان با شرمندگی عذرخواهی کرد و سروش برخاست و مشغول تمیز کردن تخت شد.

رو تختی را برداشت و روی جای خیس شده یک پارچه انداخت و بعد روتختی جدید پهن کرد و به ترلان دستور داد برود مسواک بزند و بعد بخوابد. ترلان وقتی برگشت سروش خودش رفت مسواک زد و به اتاق برگشت و صفحه نمایش را خاموش کرد و گفت:

- نمی داری یه فیلم رو راحت کوفت کنیم.

- دوست ندارم ببینی.

- چه رویی داری تو؟! شدی عین بابام. کم مونده مثل اون برای من تعیین تکلیف کنی که چکار کنم و چکار نکنم!

- وا!

- والله!

سروش به داخل تخت رفت و به ترلان که نیمخیز باید می خوابید چسبید و او را بوسید. دراز کشید و سرش را به پهلوی ظریف او چسباند و دستش را روی کمرش انداخت و گفت:

- شبت بخیر فنچول.

- شب بخیر خرس.

سروش سر بلند کرد و او را نگریست و گفت:

- شوخی داری؟

- تو نداری؟

- نداشتم ولی مثل اینکه شوخی دوست داری.

- خیلی زیاد.

سروش روی دست راستش تکیه کرد و گفت:

- پر رو نباش، کبودت می‌کنم!

- چجوری؟

- نه! مثل اینکه تنت می‌خاره!

سروش گونه‌ی او را گرفت که ترلان دستش را چنگ زد و جیغ کشید.

- بکشم؟

- نه تو رو خدا.

- باشه.

سروش رهایش کرد و دستش را عقب آورد و یکدفعه سمتش حمله برد و از گونه‌اش گاز گرفت. گونه‌ی گرد ترلان حسابی زیر دندان سروش گیر کرده بود و ترلان از درد جیغ می‌کشید. او روی دنده‌های سروش مشت زد. مشت‌های کوچکش کارساز نبودند. سروش یک ذره هم دردش نیامد، تا اینکه رهایش کرد.

- فکر کنم جای دندونام افتاد.

- آخ!

ترلان دستش را روی گونه‌ی دردناکش گذاشت و ناله کرد.

سروش دراز کشید و در تاریکی به صدای ناله‌های ترلان گوش کرد. کمی بعد لبخند پهنی زد و گفت:

- ناله نکن خوشم میاد! عین دختره تو اون فیلم ناله می‌کنی!

ترلان از شنیدن این حرف از جا پرید و دستش را از روی صورتش برداشت و سروش را نگریست. سروش از نگاه او خندید که ترلان در یک حرکت روی سروش خم شد و بازویش را گاز گرفت. اول آهسته فشار داد.

- باشه دیگه فنچول! دردم نیومد.

ترلان محکم‌تر فشار داد که سروش دردش آمد و گفت:

- ها... ی، ها... ی، ها... ی.

و از درد خندید و گفت:

- بسه، بسه، بسه!

ترلان از ته دل فشار داد که سروش داد کشید و گفت:

- آی، آی، بسه.

ترلان رهایش کرد و گفت:

- ادب شدی؟! الان خودت مثل کی ناله می‌کنی!؟!

سروش سرش را توی بالش فشار داد و جای دندان‌های او را با دست فشار داد و گفت:

- آخ وحشی!

- من وحشی‌ام شما نیستین! لیم از جا در اومد!

- خوبت شد!

ترلان تکیه کرد و بعد سروش را نگریست و خندید. سروش صورتش را از بالش جدا کرد و یک دستش را زیر کمر ترلان انداخت و دست دیگرش را روی شکم او گذاشت و صورتش را به پهلو ترلان تکیه زد و گفت:

- بخواب فنچول، فردا تلافی می‌کنم.

ترلان لبخند زد و گفت:

- باشه.

ساعت‌ها گذشت و ترلان گاهی لگدی پرت می‌کرد و همین که می‌خواست برود سروش او را محکم می‌گرفت.

او پایش را سمتی پرت کرد که سروش چشم باز کرد. آن دختر کوچک جثه را محکم‌تر گرفت و پایش را روی پاهای او انداخت. دوباره خوابش برد کمی بعد وقتی از خواب بیدار شد که دست چپ ترلان روی صورتش خورد و دردش آمد. چشم باز کرد و سفتی چیزی را زیر دستش حس کرد.

کمی آن را لمس کرد و وقتی فهمید دستش را کجا گذاشته است، آهسته فشار دیگری داد و اسفنج را زیر دستش حس کرد. نفس عمیقی کشید و دستش را پس کشید و صدا زد:

- ترلان!

او را تکان داد که ترلان بیدار شد.

- جانم!

به جانم گفتن او لبخند زد و گفت:

- وقت نمازه، پاشو.

ترلان تشکر کرد و تکانی به خود داد و از آغوش سروش بیرون رفت.

سروش دست‌هایش را روی سینه به هم قفل کرد و نفس عمیقی کشید.

(فصل هفتم)

سروش روی مبل نشسته بود و ترلان جلوی پای او بود. سروش داشت موهای او را می‌بافت. ته موهای او را کش وصل کرد و گفت:

- خیلی خوب شد.

ترلان برخاست و رو به سروش گفت:

- ممنونم.

- خواهش می‌کنم. تا من بر می‌گردم نخواب، باشه؟

- نمی‌خواهم.

- اگر هم خواستی همین رختخواب رو اینجا رو زمین پهن کن و دراز بکش. مبادا  
بری روی تخت یا نزدیک شومینه، فهمیدی؟

- چشم.

- آفرین! روی مبل هم دراز نکش.

- چشم.

زنگ به صدا در آمد. سروش سمت در رفت و با دیدن بابک پشت در گوشی را  
برداشت و گفت:

- موتور رو بیار بذار تو حیاط با اتومبیل می‌ریم.

- چشم.

سروش دگمه را زد و رو به ترلان گفت:

- ممکنه دیر پیام. برای خودت ناهار سفارش بده.

- باشه.

او سویچش را برداشت و کاپشنش را تن زد.

- نمیری شرکت؟!

- نه.

- کجا میری؟

- بیرون شهر کار دارم. کاری نداری؟



- نه!

سروش جلو رفت و سر خم کرد و موهای ترلان را بوسید که ترلان سر بلند کرد و گونه‌ی او را بوسه زد. سروش نگاهش را به چشم‌های او داد و لبخند زد و بعد راست شد و خداحافظی کرد. کفش‌هایش را برداشت و از سالن بیرون رفت و در را بست. کفش‌ها را زمین انداخت و پوشید و گفت:

- خوبی بابک!

- عالی تو خوبی دایی بیبی.

- به من بگی بیبی دعوا من می‌شه.

سروش راه افتاد و بابک نگاهی به عمارت او کرد و گفت:

- قشنگه.

- ناقابله.

- به چند نفر بخشیدیش؟

- به هر کی که گفته قشنگه.

- پس به درد من نمی‌خوره.

هر دو از منزل خارج شدند و سوار اتومبیل شدند و بابک جاده‌ای خارج از شهر را معرفی کرد و سروش به همان سمت حرکت کرد و گفت:

- ما اونجا انبار نداشتیم.

- حتماً شما بی‌خبری.

- شاید!

- ولی باز هم بابام بدون من کاری رو نمی‌کرد.

- با یک اکبری نامی ریخته رو هم.

- عجب! دیروز با دیدن اون فلش خیلی اعصابم خرد شد. فقط دارم دعا می‌کنم اشتباه کرده باشین.

- اگر اشتباه کردیم بابات چطوری گذاشت بهنام بره.

- بهنام وقتی رفت که بابام بستری بود.

- الان مطمئن می‌شی.

سروش در سکوت رانندگی کرد و بابک به مقابلش خیره بود. وقتی از شهر خارج شدند سروش روی جاده انداخت و با سرعت سمت مکانی رفت که بابک می‌گفت. هوای ابری و دلگرفته حال سروش را هم بد می‌کرد.

بابک یک جاده‌ی فرعی نشان داد و گفت:

- بییچ این سمت.

سروش راهنما زد و سرعتش را کم کرد و بعد توی جاده پیچید.

مسیر را در پیش گرفت که دقایقی بعد بابک دستش را بلند کرد و گفت:

- اونجان، اون سه تا از انبارای باباته.

سروش همانطور که جلو می‌رفت به سوله‌های بزرگ آبی رنگ نگاه کرد. اتومبیل را جلو برد تا اینکه جلوی یکی از آنها توقف کرد. نگهبان‌ها اتومبیل او را نگاه می‌کردند. سروش کمر بندش را باز کرد و با دیدن رشیدی که از سوله‌ی وسط بیرون آمد تعجب کرد. رشیدی هم با دیدن او متعجب و دستپاچه شد. به درون سوله برگشت و سروش پیاده شد و پایش را توی گل و برف آن قسمت کوبیده شده‌ی جاده گذاشت. چند کامیون آمدند که بار سیمان و گچ داشتند و سروش آن‌ها را نگاه کرد. بابک هم پیاده شد و نگاهی به کامیون‌ها کرد که داشتند سمت سوله‌ها می‌آمدند. سروش در را بست و سمت سوله‌ی وسط که درش هم باز بود رفت. بابک دنبالش راه افتاد که نگهبان سمتش آمد و گفت:

- امرتون؟

سروش به او رسید و هلش داد. نگهبان یک قدم عقب گرد کرد. سروش آن‌ها را نمی‌شناخت. آن‌ها هم شناختی از سروش نداشتند.

اما سروش خوب می‌دانست که رشیدی برای گزارش دادن به پدرش رفت. پا تند کرد و نگهبان بعدی که از مقابلش آمد را با دو دست به کناری هل داد و دوید. آن دو پشت سرش دویدند و بابک با دیدن آن شرایط پشت سرشان به سرعت رفت. سروش وارد سوله شد و از میان راهروهای باریک و طولانی که با کیسه سیمان‌های روی هم چیده شده ساخته شده بودند، دوید.

مردها دنبالش بودند و فریاد می‌زدند:

- وایسا ببینم، هی با تو آم کجا؟

سروش در پیچ دست راستش پیچید و با دیدن رشیدی که داشت تلفنی صحبت می‌کرد جلو رفت. رشیدی گوشی را پایین آورد و گفت:

- من برای حاجی کار می‌کنم. اون خودش خبر داره.

سروش آنقدر عصبانی بود که روی سر رشیدی پرید و مشت‌هایش را حواله‌ی سر و صورت او کرد.

- حاجی می‌دونه... من برای... حاجی... کار می‌کنم... آخ...

و خون از بینی او بیرون جهید. نگهبان رسید و سروش را از پشت گرفت. دست‌هایش را دور گردن سروش انداخت و با ساعد گلوی او را فشرد.

سروش نگاهش روی رشیدی بود که بینی خود را در مشت داشت و در خود می‌پیچید.

سروش داشت خفه می‌شد و بابک با نگهبان دیگر درگیر بود و می‌خواست به سروش برسد.

سروش دستش را جلو برد و دوباره به عقب برگرداند و محکم آرنجش را زیر ناف آن مرد زد. دست‌های مرد شل شد و آخ بلندی گفت. سروش زانوهایش را خم کرد و دست‌های مرد را محکم روی سینه‌اش گرفت. صدای الو گفتن پدرش را از توی گوشی رشیدی که روی زمین افتاده بود، شنید.

دست انداخت و یقه‌ی مرد را از پشت گرفت و او را کشید و از روی کمر خود رد کرد. جسم بزرگ نگهبان از بالای سرش پرت شد و با پشت محکم روی زمین خورد و صدای فریادش بلند شد. هم زمان پاهایش روی پشت رشیدی خورد و هر دو توی راهروی کوچک و تنگ ولو شدند. گوشه‌ی هم زیر مرد شکست و بی‌صدا شد. سروش رو به عقب کرد که بابک مشت آخر را توی دهان نگهبان زد و او را سمت سروش پرت کرد.

سروش از پشت او را گرفت و کشید و از کنار خود رد کرد و سمت آن دو هلش داد. پای آن مرد به شانه‌ی نگهبان گیر کرد و روی آن دو پرت شد و صدای آخ و ناله از هر سه نفر بلند شد.

سروش رویش را گرفت و سمت بابک رفت و دستش را روی شانه‌ی او زد که با خاطر کاپشن چرم کوتاهش صدای بلندی داد. از بین راهروها رد شد و سیمان‌های چیده شده روی هم را نگاه کرد.

با خود زمزمه کرد:

- چکار می‌کنی حاجی؟ حقیقت نداره! چرا باید احتکار کنی مرد؟ پس بگو چرا ولوله افتاده تو بازار گچ و سیمان و قیمت‌ها می‌خوان زیاد بشن.

- کار بابای توئه دیگه.

سروش تازه متوجه بابک پشت سرش شد و نگاهی به کیسه‌ها کرد که برای دو کارخانه‌ی معتبر بودند.

گوشی همراه سروش به صدا در آمد. دست در جیبش کرد و آن را بیرون کشید. پدرش بود. تماس را وصل کرد.

- تو کدوم گوری هستی؟ وظیفه‌ی تو کار کردن تو شرکت و سرکشی کردن از ساختموناست.

- چشم روشن حاجی، چشم روشن. کلاهم رو زدم بالاتر.

- سروش این مسائل به تو ربط نداره. زود از اونجا بیا بیرون و گرنه می‌گم بیرون کنن.

- حاجی! امروز که رو به قبله و ایسادی سلام من رو به خدات برسون.

- سروش!

سروش عصبی هزاران کیسه‌ی سیمان را نگریست و راهروها را دور زد و برگشت و گفت:

- بهش بگو صبح تا شب تو گوش بچه‌هام از تو گفتم و آخر مال و زندگی‌ام رو با احتکار حروم کردم.

- سروش من اونا رو برای مصرف خودمون نگه می‌دارم. تو که می‌دونی انجام اون همه کار چقدر مصالح می‌خواد!

- بچه گول می‌زنی یا بی‌سواد؟ حاجی اینا رو به کسی بگو سرش با تهش بازی می‌کنه. من دونه دونه کارها رو برآورد می‌کنم. چه کاری چقدر مصالح می‌خواد. همه هم توی انبار شماره یک تا پنج ذخیره می‌شن. بعد هم می‌فرستیم سر ساختمون. اینا اینجا چیه؟ هزاران کیسه سیمان رو می‌خوای چکار؟ قبر من رو باهانش درست کنی؟

- سروش!

- انتظار نداشتم حاجی! انتظار نداشتم این کارا رو بکنی! مثلاً صبح تا شب از حلال و حروم به ما می‌گفتی اونوقت...

- سروش پول خودمه و دلم می‌خواد باهانش مصالح بخرم و هر وقت دوست داشتم بفروشم.

- اینا رو به همون خدایی که همیشه من رو ازش می‌ترسوندی بگو.

و بعد ارتباط را قطع کرد و از انبار بیرون رفت. انبارهای دیگر را چک کرد و هزاران کیسه گچ و خاک سنگ و چیزهای دیگر در انبارها دید. جلوی در روی پاهایش نشست و به کامیون‌هایی که برای خالی کردن بار آمده بودند نگاه کرد.

بابک هم دست در جیبش فرو برده بود و قدم می‌زد و از حال و روز سروش ناراحت بود.

راننده کامیون پیاده شد و سمت انبارها آمد. نگهبانها با تن له شده بیرون آمدند. آنها تازه فهمیده بودند که او سروش پسر همان کسی است که برایش کار می‌کنند.

رشیدی هم بیرون آمد و با لباس خونی به در انبار تکیه زد.

راننده کامیون دلیل حال و روز نگهبانها را پرسید و آنها فقط گفتند که چیزی نیست.

- این ماشین رو از سر راه بر نمی‌دارین که بارها خالی بشه؟ کارگر دارین؟

- بشینین چایی و صبحانه بخورین و خستگی در کنین تا اون موقع کارگرها هم رسیدن.

سروش داشت آنها را نگاه می‌کرد. بابک جلو رفت و به آرامی گفت:

- بریم؟

سروش پر غصه گفت:

- همینان؟

- نه! دو تا سوله دیگه هست پر از آهن و اینجور چیزا.

سروش سر به زیر گرفت و دست‌هایش را به هم فشرد. لبش را گزید و گفت:

- خدایا! از خواب بیدارم کن. بابام همچین کاری نمی‌کنه.

بابک آهی کشید و کمی از او دور شد و قدم زد. وقتی دید سروش توان برخاستن ندارد برگشت و دست انداخت و بازوی سروش را گرفت و او را از جا بلند کرد.

- پاشو، حالا بشینین زانوی غم بغل کنی چیزی عوض می‌شه!

- نه!

- پس بریم.

هر دو راه افتادند و رفتند سوار اتومبیل شدند. سروش دور زد و از کنار کامیونها عبور کرد.

وقتی کمی دور شدند یک نیشان پر از کارگر برای خالی کردن بار سمت سوله‌ها رفتند.

- بابک!

- بله.

- اون مسئله ساختمان پزشکان جدیه؟

- کاملاً!

سروش با ناراحتی دستش را چند بار روی فرمان کوبید.

اعصابش متشنج شده بود. فریاد کشید:

- وا... ی، وا... ی، وا... ی.

بابک سرش را به چپ و راست تکان داد و برای سروش ناراحت شد.

سروش نگاهی به دشت و برف روی آن کرد و گفت:

- نمی‌دونم اکبری این وسط چکاره است! اگر فقط شریک باشن... که هستن!

یکدفعه با صدای بلند داد زد:

- سرت رو بالا بگیر ترلان خانم! این از بابای من، اون هم از بابای تو.

- ترلان کیه؟

سروش نیم‌نگاهی به بابک انداخت و گفت:

- زنم.

- زن داری! بچه هم داری؟

سروش رابطه خودش و ترلان را به خاطر آورد و گفت:

- نه.

- پیر شدی دیگه! وقتشه پدر بشی. دست بجنبون.

سروش مشتکی برای او پرت کرد که به بازویش خورد. بابک خندید و گفت:

- خیلی خودت رو ناراحت نکن، دنیا همینه.

سروش به شهر بازگشت و به جلوی ساختمان پزشکان رفت. مطب‌ها تعطیل بودند، با این حال سروش مقابل زنگ ایستاد و چند بار زنگ طبقه‌های آخر را فشرد و کسی جواب نداد. وقتی دید معطل شدنش بی‌فایده است به داخل اتومبیلش برگشت. بابک او را نگریست و گفت:

- من که گفتم الان نیستن. بعد از ظهر با شلوغیا میان و رفت و آمد دارن. بابات هم ساعتای نه یا ده شب میاد.

سروش دستش را چند بار روی فرمان زد و نفس عمیقی کشید. داشت از غصه سگته می‌کرد.

- بریم دیگه، من کلی کار دارم باید برم انجام بدم.

- باشه.

سروش به سمت منزل رفت. در میان خیابان‌های برفی و سرد آخر زمستان حرکت می‌کرد. داشت خودش را سرزنش می‌کرد که چرا حواسش را بیش‌تر جمع کارهای پدرش نکرده است.

حالی داشت که دوست داشت فرار کند. دوست داشت از مکان دور شود.

به منزل که رسیدند اتومبیل ترنم را جلوی در دید. پیاده شدند و کلید در قفل انداخت و هر دو وارد حیاط شدند. در را بست که بابک گفت:

- در رو نبند که من برم.

- بیا تو، یه چیزی می‌خوری بعد میری!

- مزاحم نمی‌شم.

سروش طول حیاط را رفت و رو به بابک کرد و گفت:

- بهت نمیاد تعارفی باشی، بیا ببینم.



و بعد در زد و کلید را در قفل انداخت و آن را چرخاند و لای در را باز کرد و گفت:  
- یا الله.

- بفرمایید آقا سروش.

- مهمان دارم، دوستمه.

- صبر لطفاً!

بابک به کنار سروش آمد. سروش کفش‌هایش را در آورد که بابک هم کار او را  
تکرار کرد و پوتین‌هایش را در آورد و ایستاد.

- بفرمایید.

سروش در را هل داد و بعد دستش را روی پشت بابک گذاشت و گفت:

- بفرمایید، خونه خودتونه.

- ممنون... یا الله... یا الله.

و همین که پایش را روی پله‌ی اول گذاشت نگاهش به ترنم افتاد و متعجب سلام کرد.

- سلام آجی.

ترنم که محو تیپ و چهره‌ی بابک شده بود آهسته گفت:

- سلام آقا، خوش اومدین.

- ممنون آجی، شرمنده که مزاحمتون شدم.

- خوش اومدین، مراحمین آقا.

سروش خطاب به ترنم گفت:

- چطوری جوجه.

- خوبم، خسته نباشین.

- ممنون، ترلان کجاست؟

- رفته بالا، الان میاد.

باشه، ناهار چیزی داریم یا زنگ بزنم بیارن؟

- ناهار آوردم، مامان فرستاده.

- دست حاج خانم درد نکنه.

و بعد دستش را روی پشت بابک گذاشت و گفت:

- دوستم آقا بابک.

و رو به بابک گفت:

- این جوجه خواهر خانم منه.

بابک لبخند زد و گفت:

- خدا رو شکر.

- چطور؟

- یه لحظه مغزم سوت کشید که چرا خانمت انقدر سنش کمه.

سروش لبخند زد و مثنی به بازوی بابک زد. بابک هم لبخند زد و بازویش را گرفت.

- بشین الان میام.

بابک تشکر کرد و رو به ترنم از آشنایی با او ابراز خوشحالی کرد و روی مبل

نشست. سروش به طبقه‌ی بالا رفت و ترنم با آن چادر سفید سرش به آشپزخانه رفت

و مشغول ریختن چای شد.

سروش در زد و وارد اتاق ترلان شد. ترلان رو به او کرد و لبخند زد و گفت:

- سلام.

- سلام، چیه می‌خندی؟!

- اومدی خوشحال شدم.

- جدی می‌گی؟

- بله.

ترلان با مانتویی که در دستش بود جلو رفت. دستش را دور کمر سروش انداخت و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت. سروش متعجب بغلش کرد و موهایش را بوسید و دستش را روی کمر او کشید و گفت:

- دختر خوب!

و بعد کمک کرد ترلان مانتویش را بپوشد. بعد هم روسری روی سر او انداخت و چادرش را سر کرد.

- بغلت کنم بریم پایین!

- جلوی ترنم آب شدم، حالا نوبت دوستته!

- نه، نمی‌خوام اذیتت کنم، بریم.

و بعد دستش را دور شانه‌ی ترلان انداخت و هر دو به طبقه‌ی پایین رفتند.

ترنم داشت از بابک پذیرایی می‌کرد و او با نگاهی که به زیر گرفته بود می‌گفت:

- ممنون آجی، لطف کردی، زحمتتون نمی‌دم.

سروش از نگاه درویش شده‌ی بابک خوشش آمد و گفت:

- بابک.

بابک استکان را روی میز گذاشت و سرش را چرخاند و با دیدن ترلان از جایش بلند شد.

سلام و احوال‌پرسی کرد و به تعارف ترلان دوباره نشست.

سروش به آشپزخانه رفت و از ترلان پرسید:

- ناهار به اندازه‌ی کافی هست یا زنگ بزنم از بیرون بیارن.

- زیاده نگران نباش، مامان کلی غذا فرستاده. انگار ما توی خونهمون لشکر داریم.

- دستش درد نکنه.

ترنم در کابینت‌ها را باز کرد تا ظرف بردارد و گفت:

- من میز رو می‌چینم، شما برین بشینین.

ترلان تشکر کرد و سروش گفت:

- کمکت کنم؟

- نه آقا خرسه، خودم انجام می‌دم.

سروش لبخند زد و با ترلان بیرون رفتند.

روی مبل‌ها نشستند و ترلان دوباره به او خوش‌آمد گفت و بابک تشکر کرد. به این فکر می‌کرد به سروش نمی‌آید چنین زن محببه‌ای داشته باشد. یک جوری برایش دور از انتظار بود.

بابک رو به سروش گفت:

- مزاحم اوقات خانواده شدم.

سروش پایش را روی دیگری انداخت و تکیه کرد و گفت:

- بلدی لفظ قلم حرف بزنی!

- لازم باشه آره.

- اینجا لازم نیست، راحت باش.

بابک او را نگریست و با شیطنت گفت:

- باشه! داش یه روز تو هم دست حاج خانومو بگیر بیا خونه ما.

سروش او را برانداز کرد و گفت:

- باشه، می‌آییم.

- خوش اومدی!

و استکان را برداشت و دو جرعه نوشید. ترلان نگاهی به او انداخت و از بین دوستانی که از سروش دیده بود این یکی کمی با بقیه فرق داشت.

حس می‌کرد حلال و حرام می‌داند. حس می‌کرد چشمش پاک است و نگاه و زبان هرزی ندارد.

دلش خواست اگر اینطور است سروش بیشتر با او معاشرت کند تا آن دوستان عجیب و غریبش که معلوم نبود کدام با کدام محرم است و کدام با کدام نامحرم. تحت هر شرایطی در آغوش هم می‌لولیدند و مرز مشخصی بینشان نمی‌دید.

رو به سروش گرفت:

- خیلی خوبه که با این دوستتون هم آشنا شدم. ایشون زن و بچه ندارن؟

سروش رو به بابک کرد که خودش جواب بدهد. ترنم وارد سالن شد و مشغول چیدن میز ناهارخوری شد.

- نه آجی! من مجردم هنوز قسمت نشده ازدواج کنم. دو تا داداش از خودم بزرگتر دارم اونام مجردن.

- خداحافظتون کنه.

سروش اضافه کرد:

- خواهر بابک با بهنام و فریمه رفت انگلیس. اونجا درس می‌خونه.

- چقدر خوب، پس با هم دوستای صمیمی هستین.

سروش نگاهی به بابک انداخت و گفت:

- اول دوست بهنام بود، الان هم دوست منه.

بابک لبخند زد و سر فرود آورد. دقایقی بعد به تعارف ترنم همه دور میز نشستند.

سروش هیچوقت دوست نداشت بالای میز مثل خانزاده‌ها بنشیند.

رو به روی بابک نشست. ترلان هم کنارش جای گرفت و ترنم کنار بابک نشست.

سروش رو به بابک گفت:

- خونه خودته من دیگه تعارف نکنم.

- خونه داداش ماست. تعارفی نیستم.

و بعد دیس برنج را برداشت و ابتدا به ترنم تعارف کرد.

- شما بکشین بعد من می‌کشم.

بابک بدون اینکه او را نگاه کند گفت:

- خانما مقدم‌ترن.

سروش در حالی که برای ترلان می‌کشید لبخند نامحسوسی به ادب بابک زد. باور نمی‌کرد آن پسر این چیزها را هم بلد باشد.

ترنم دیس را گرفت و برای خود برنج کشید و بعد دیس را به بابک داد. او هم برای خود برنج در بشقاب سفیدش که گل‌های بنفش داشت کشید.

کمی خورشت روی برنجش ریخت و ساکت و سر به زیر مشغول شد.

ترلان در حال خوردن ناهارش پرسید:

- کجا رفتین؟

داغ دل سروش تازه شد. سری تکان داد و نگاهش تیره شد. بابک با نگاه کردن او حالش را فهمید.

- رفتیم یه سر به کاراش زدیم.

سروش صورت بی‌خیال بابک را نگریست. بابک یک قاشق غذا برداشت و گفت:

- کم و کسر کارها رو دیدیم.

- خسته نباشین.

- ممنون آجی.

سروش سر به زیر و متفکر مشغول خوردن ناهارش شد و بعد از آن سروش و بابک کنار شومینه نشستند و با صدای آهسته در مورد کارهای حاج محمدی صحبت کردند. سروش نگران بود که پدرش دستگیر شود و آبرویشان به خطر بیفتد.

ترلان و ترنم در آشپزخانه نشسته بودند. ترنم در حال خشک کردن میوه‌ها رو به ترلان پرسید:

- شوهرت چرا با دوستش پچ‌پچ می‌کنه؟
- برای اینکه حتماً نمی‌خواد ما بدونیم در مورد چی صحبت می‌کنن.
- خیلی بی‌خود، باید بلند حرف بزنی من بشنوم.
- برو به سروش بگو. ببین دنبالت می‌کنه یا نه؟
- آقا خرسه؟
- به شوهر من نگو خرس.
- اون چرا به من می‌گه جوجه.
- به خودم هم می‌گه فنچ.
- ترنم خندید و آهسته پرسید:
- این دوستش پسر کیه؟
- نمی‌دونم، نمی‌شناسمش.
- چه تیپ خفن موتورسواری هم زده.
- آره.
- ولی پسر محجوبیه.
- نمی‌دونم، بار اولیه که می‌بینمش.
- ترنم داشت متفکر پرتقال‌ها را خشک می‌کرد که ترلان به او نگاه کرد و گفت:
- به چی فکر می‌کنی؟
- هیچی!
- آره جون خودت، معلومه.

- خوش حال میشی اگر بگم به بابک؟
- چشم‌های ترلان گرد شد و پرسید:
- چرا باید بهش فکر کنی؟
- ازش خوشم میاد.
- مرض!
- فکر کن بشینم ترک موتورش. باد بزنه به چادرم مثل شئل باز بشه.
- حالا اون وسطا باد نبردد جوجه.
- ترنم رو به ترلان کرد و خندید و گفت:
- از شوهرت یاد گرفتی بچه مارمولک؟
- او! زهرمار.
- باید به خرسه بگم از این به بعد بچه مارمولک صدات کنه.
- غلط می‌کنی، زنگ می‌زنم می‌گم به بابا.
- ترنم خندید و بعد از چیدن میوه‌ها، پیش‌دستی‌ها را برداشت. ترلان هم برخاست و چادرش را مرتب کرد و با دستش آن را از زیر گلو گرفت.
- همین که ترنم به سالن رفت و پیش‌دستی‌ها را زمین گذاشت. بابک رو به او گفت:
- ممنون آجی.
- خواهش می‌کنم.
- سروش از جایش برخاست و رفت ظرف میوه را برداشت و خطاب به ترلان گفت:
- چرا استراحت نمی‌کنی؟
- کاری نکردم.
- و بعد با هم بیرون رفتن. او ظرف میوه را مقابل بابک گذاشت و رو به هر دو خواهر گفت:



- برین بالا استراحت کنین، زحمت کشیدین.

آن دو سر تکان دادند و دستور سروش را گوش کردند و به طبقه‌ی بالا رفتند. سروش روی متکاها لم زد که بابک رو به او گفت:

- امروز مزاحمتون شدم.

- این چه حرفیه! خانمم دستش شکسته، خواهرش میاد ازش مراقبت می‌کنه. برای همین دستش مدام زیر چادرشه. از طرفی گچ دستش سنگینه و آویزون گردنش شده. زود به زود خسته می‌شه و باید دراز بکشه. چون شکستگی تو بازو شه نباید کامل درازکش بشه، باید به جایی تکیه کنه.

ازش می‌خوام استراحت کنه ولی خودش دوست داره سر پا باشه. باید به زور دستور بدم که بره استراحت کنه.

بابک هم دست‌هایش را از دور زانوهایش برداشت و روی بالش‌ها لم داد و رو به سروش گفت:

- ولی باز هم معلومه اختلاف سنت با خانمت بالاست.

سروش نگاهش را به زیر گرفت و اندوهگین گفت:

- آره، حدود یازده سال اختلاف سن داریم.

- چطور شد با دختری ازدواج کردی که این همه از خودت کوچیکتره؟

- بابام اصرار کرد و نتونستم مخالفت کنم.

- تو این همه زور می‌گی اونوقت نتونستی جلوی آقات وایسی؟

سروش یک موز برداشت و سمت بابک گرفت. بابک موز را گرفت. سروش یک پرتقال برداشت و گفت:

- دستم زیر سنگش بود.

- پس یه کاری کردی که نباید!

- آره، اندازه دارایی‌ام سفته و چک دادم. گفت اگر باهاش ازدواج نکنم می‌ذارتش اجرا.

- چه بابایی داری!

- بابام اخلاقش تنده و یه عادت‌ی داره که دوست داره همه رو به زور خوشبخت کنه. می‌خواد همه به حرفش باشن و البته بدی رو واسه کسی نمی‌خواد.

زمانی که خواهرم یعنی مادر بهنام، می‌خواد با خوشدل ازدواج کنه بابام خیلی باهاشون مخالفت کرده بود. اون زمان من به دنیا نیومده بودم.

مخالفت‌هاش با بدخلقی و ناراحتی بوده. اونقدر اذیتشون می‌کنه که سحر، مادر بهنام می‌خواست خودکشی کنه. پدرم اون زمان کوتاه میاد تا با هم ازدواج کنن.

بابام در اصل می‌گه به خاطر تفاوت فرهنگی نمی‌خوام ازدواج کنن و این رو بزرگ می‌کنه اما اون وسط یک مشکل بزرگتر وجود داشته که بابام هیچوقت پیش کسی به زبون نمی‌اره. حتی به خواهرم سحر نمی‌گه. اول به خاطر اینکه نمی‌خواد دل سحر بشکنه. دوم به این خاطر می‌گه، اگر بیانش کنم و فردای روز این دو تا با هم ازدواج کنن، برای خودمون بد می‌شه.

- می‌تونم بپرسم این راز چیه؟

- چون می‌دونم دهنتم قرصه بهت می‌گم؛ ولی بدون که بهنام و بهراد خبر ندارن و وای به حالت اگر کسی بفهمه.

- باشه بگو، خیالت تخت‌خواب داداش.

- خوشدل با اینکه از خانواده خوبی بود، یک خانواده سرشناس و خوب داره، درس خونده بود و باسواد، اما متأسفانه بابام توی تحقیق‌ها می‌فهمه خوشدل معتاده.

معتادی که ظاهرش مشخص نیست و چون پول داره حسابی توپ می‌کنه.

بابام خیلی دنبالش می‌افته و می‌فهمه این واقعیت ماجراست.

مخالفتش بیشتر به این خاطر بود اما در نهایت به خاطر سحر موافقت می‌کنه.

اما موافقتش زمانی صورت می‌گیره که خوشدل ترک می‌کنه. حدود یک سال طول می‌کشه تا پدرم مطمئن بشه اون ترک کرده.

بعد از ازدواجشون هم تمام حواسش به اونه که دوباره به اعتیاد برنگرده.

بابام قسم می‌خوره که اگر به اعتیاد برگرده، خواهرم رو ازش می‌گیره.

خدا رو شکر خوشدل اونقدر عاشق سحر بود که سلامت موند.

- خدا رو شکر. اعتیاد خیلی بده، فرقی هم نداره که توی چه خانواده و شرایطی باشه.

- بابام بدی کسی رو نمی‌خواد، اما اینکه می‌خواد عاشق عسل رو به زور تو دهنتم بکنه بده.

- ای کاش یکی رو داشتیم که به زور عسل به خورد ما می‌داد.

برعکس توی همه‌ی زندگی‌ام از آقام فقط یه اسم دارم و مردی که فقط تو خونه بود که باشه. برام عزیزه ولی هیچوقت بهمون نگفت چکار کنیم یا نکنیم. از اول همه‌مون سر خود بودیم. داداش بزرگترم هر کاری می‌کرد برای ما الگو می‌شد. اون دوم دبیرستان درس رو ول کرد و افتاد به کار کردن. چون لباس بهتر می‌خواست. دوست داشت به خودش برسه. اما کم‌کم افتاد بین چند تا لات و لحن حرف زدن و رفتارش عوض شد.

افتاد تو دعوا و چاقوکشی. ننه‌ام هر چی داد زد که بابا تو این خونه دختر داریم. فردا پس فردا دشمن تراشی می‌کنی بلایی سر خواهرت میارن بی‌فایده بود. داداش دوم همون اول دبیرستان درس رو ول کرد. راه افتاد دنبال داداش اولی‌ام. هر کاری اون کرد اینم کرد. کم‌کم به من سرایت کرد. با این تفاوت که من تا آخر دبیرستان درس خوندم بعد از دیپلم شروع کردم عین اونا شدم.

بابک نگاهش را به زیر گرفت و در سکوت کمی فکر کرد. بعد هم زمزمه‌وار گفت:

- بهنام رو که دیدم همیشه فکر می‌کردم اگر درس می‌خوندم من هم مثل اون واسه خودم کسی می‌شدم. اما دوتا الگوی غلط داشتم و یه بابا، که حتی نگفت پسر جون تو که مخ درس خوندنی غلط می‌کنی که درس و مشقت رو ول کنی.

انگار بابام همیشه ناامید بود. ناامید از اینکه بتونه بهتر زندگی کنه. ناامید از اینکه بتونه بچه‌های بهتری داشته باشه. ناامید از اینکه بتونه در آینده موفق بشیم.

ولی وقتی دیدم خواهرم بیتا امیدی به آینده‌اش هست نذاشتم درس رو برای خرج دانشگاه ول کنه. نخواستم یه روزی برگرده بگه چهارتا داداش قرمساق داشتم یک کدومشون پشتم رو نگرفت که بتونم درس بخونم. جون کردم تا خرج دانشگاهش رو دادم.

ننه بابام می‌خواستن زورکی شوهرش بدن نمی‌ذاشتم. داداشم می‌خواست خواهرش رو بده به یکی از دوستای از خودش بدتر که نذاشتم. وقتی چشمای مظلوم بی‌تی رو می‌دیدم می‌خواستم برآش بمیرم. اونقدر با داداشم تو خونه دعوا راه انداختیم که نامرد آخر زد و با چاقو از بالا تا پایین صورتم رو خط انداخت.

و همانطور که توی فکر بود روی خط باریک زخمی که از کنار ابرویش تا کنار چانه‌اش کشیده شده بود دست کشید.

- بعد از این بود که دیگه اون روی سگم بالا اومد و توی روی داداشم و ایسادم. شب که خواب بود روش نفت ریختم و بیدار که شد فندک زدم. التماس می‌کرد این کار رو نکنم.

حسابی ترسوندمش و دیوونگی‌ام رو نشونش دادم و گفتم دیگه حق نداره هیچ سگ ولگردی رو به اسم خواستگار تو خونه راه بده و بیتا رو اذیت کنه.

خیلی تو خودم بودم، خیلی اذیت شدم اما فقط می‌خواستم بیتا به جای من و خودش خوشبخت بشه.

بهمن هم داشت سمت و سوی اون دو تا می‌رفت و بی‌خیال مدرسه می‌شد که یک روز چنان گرفتمش زیر مشتم و لگد، له شد.

بهش گفتم درسش رو ول کنه می‌کشمش. بیتا هم خیلی کمکش کرد. نداشتیم دفترچه پر کنه بره خدمت. امتحان دانشگاه داد و قبول شد. داره سال اولش رو می‌گذرونه. خودش که می‌گه درسش خوبه، اما نمی‌دونم راست می‌گه یا دروغ. باید یه جوری ته و توی این هم در بیارم.

این روزا همه‌اش می‌گم خوب درس بخون که مدرک خوب بگیری. شاید وقتی درست تموم شد گفتیم به بی‌تا دستت رو بگیره بیره پیش خودش.

لااقل اگر ما سه تا از بین رفتیم بی‌تا و بهمن برای خودشون کسی بشن.

دوری بی‌تا ننه‌ام رو اذیت می‌کنه، اما همین که آینده خوبی داره براش خوش‌حاله. خدا رو شکر بی‌بی و آجی فریماه هواس رو دارن خیالمون راحت.

سروش نگاهش روی بابک و دردهای عمیق او می‌گشت. بابک موز را روی بشقاب گذاشت و نشست و رو به سروش گفت:

- من باید برم.

- کجا به این زودی؟

- برم یه جایی کار مهمی دارم.

روی زانوهایش نشست و دست‌هایش را روی ران‌هایش کشید و گفت:

- خیلی از مرام و پذیرایی ممنون.

- چیزی نخوردی که...

- لطف زیاد داش.

- ممنون که با من اومدی.

- قربونت داش، وظیفه بود.

بابک از جایش برخاست و راه افتاد. از ساختمان خارج شد و خم شد و در حال پوشیدن کفش‌هایش نگاهی به برف داخل حیاط کرد. بند پوتین‌هایش را بست و گفت:

- برو تو داداش، زیاد سرپا و ایسادی.

- این چه حرفیه!

بابک راست شد و با او دست داد و گفت:

- من می‌رم، برو تو، زحمت نمی‌دم.

- چه زحمتی!

بابک سمت موتورش رفت و سروش پشت سر او رفت. بابک موتور را هل داد و جلوی در ایستاد. در را باز کرد و موتور را بیرون هل داد. روی موتور نشست و آن را روشن کرد.

کلاهش را برداشت و روی سرش گذاشت و دستش را برای سروش بالا آورد. سروش سر تکان داد و بابک رفت. از بار اولی که او را دیده بود خیلی خوشتیپتر شده بود.

سروش به درون منزل رفت و در را بست. وقتی وارد ساختمان شد. دخترها پایین آمدند. ترنم چادر مشکی را سر انداخته بود.

- کجا میری؟

- من دیگه برم خونه. مأموریتم انجام شد. قرار بود براتون ناهار بیارم که آوردم.

- در خدمتیم، بمون پیش خواهرت.

- درس دارم و گرنه می‌موندم.

و بعد ترلان را بوسید و رو به سروش خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن ترنم، سروش خود را روی مبل انداخت و دراز کشید. ترلان به کنارش رفت و روی میز نشست و پرسید:

- حالت خوبه؟

سروش دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و رو به ترلان کرد.

- خوبم، خودت چطوری؟

- من هم خوبم.

و چند لحظه صورت سروش را نگریست و بعد گفت:

- به نظر من خیلی ناراحتی.

- از کجا می‌دونی؟

- از حالت چشمام.
- مگه وقتی ناراحتم چشمام حالت خاصی می‌گیرن؟
- آره، شبیه این بچه‌های مظلوم می‌شی که یکی یه کاری کرده اما انداخته گردن اون. سروش لبخند زد و گفت:
- که اینطور! اونوقت وقتی عصبانی می‌شم چشم‌هام شبیه چیه؟
- شبیه آتشفشان می‌شی. هم خودت هم چشمام.
- وقتی خوش‌حالم حالت چشمام چجوری می‌شه.
- خوش‌حالیتم رو هنوز ندیدم، ولی وقتی مهربون می‌شی و آرومی شبیه فرشته‌هایی. سروش نگاه عمیقی به او کرد. آنقدر دختر آرام و مؤدبی بود که باور نمی‌کرد آن روز عمداً بله گفته باشد. آرامشش هم او را آرام می‌کرد و برایش تعجب داشت که با همه‌ی رفتار هایش کنار می‌آید و قهر نمی‌کند.
- وقتی یادش آمد که او را کتک زد، غم در دلش نشست. با اندوه پلک بست.
- چی شده؟
- سروش نفسش را داخل سینه کشید و رو به ترلان گفت:
- هیچی.
- چطور می‌شه هیچی، وقتی قشنگ معلومه که ناراحتی. او لبخند آرامی زد و گفت:
- چیز خاصی نیست.
- می‌تونم یک چیزی بخوام؟
- بگو.
- می‌خوام برم حموم. روی دستم پلاستیک می‌کشی؟
- آره حتماً.

ترلان به آشپزخانه رفت و دو پلاستیک و چسب آورد. سروش روی میل نشست و ترلان مقابلش زانو زد. سروش مانتو را از تن او در آورد و بعد دستش را از گردنش باز کرد. سپس پلاستیک‌ها را با دقت دور دست او بست.

بعد هم لباس‌های او را از دستش خارج کرد و بدون نگاه به او موهایش را از بافت باز کرد.

ترلان چشم‌های سروش را نگاه می‌کرد که حاضر نبود روی بدنش بچرخد. او موهای ترلان را دو قسمت کرد و آن‌ها را جلو کشید و روی بدنش انداخت و گفت:

- برو.

ترلان خواست لباسش را بردارد که سروش آن‌ها را برداشت و گفت:

- من می‌ذارم تو ماشین لباسشویی.

و بعد به آشپزخانه رفت و ترلان به طبقه‌ی بالا رفت. ناراحت از احساسات و عکس‌العمل‌های عجیب سروش وارد حمام شد و لباس‌های پایین تنه‌اش را در آورد و زیر دوش رفت و ایستاد و اندیشید.

سروش هم به اتاقش رفت و دراز کشید و منتظر ماند که اگر ترلان چیزی خواست به او برساند. دقایق گذشت و حدود یک ساعت بعد سروش ساعتش را نگاه کرد. کار ترلان آنقدر طول کشیده بود که او نگران شد. به جلوی در رفت و در زد.

- ترلان؟

صدای ضعیف او به گوش رسید:

- بله.

- تموم نشد؟

- شروع نکردم که تموم بشه.

- پس داری چکار می‌کنی؟

- زیر دوش وایسادم.



- اینجوری تمیز نمی‌شی...

- می‌دونم.

- پس خودت رو بشور بیا بیرون دیگه الان ضعف می‌کنی.

- حوصله ندارم.

- یعنی چی؟ می‌خوای پیام به زور حمومت کنم؟

- آره.

- پررو شدی‌ها. بشور بیا بیرون. حوله داری؟

- نه.

- برات میارم.

سروش رفت و حوله‌ی تن پوش او را از کمد بیرون آورد و از لای در به دست او داد و گفت:

- زود بیا بیرون. ببین چه بخاری کرده. غش نکنی اون تو.

- نمی‌کنم.

و بعد در را بست و صدای بسته شدن آب آمد. سروش منتظر شد که مطمئن شود ترلان حمام می‌کند. اما چند دقیقه بعد ترلالت بیرون آمد و هر دو با هم در رو شدند.

سروش دست به سینه او را نگاه می‌کرد.

جلو رفتم و سمت او خم شد و کلاهش را عقب کشید و با بوییدن موهای او گفت:

- شامپو نزدی؟

- نه.

- مگه اون تو نبود؟

- حوصله نداشتم.

- پس یک ساعت اون تو چه غلطی می کردی؟
- ترلان نگاه غمگینش را از او گرفت و سمت اتاقش رفت که سروش دست انداخت و شانه‌ی او را گرفت. ترلان را برگرداند و گفت:
- برو شامپو بزن، بدنت هم بشور. بو می‌گیری بدبخت، امشب تا صبح تنت می‌خاره.
- گفتم که نمی‌تونم و حوصله ندارم. با دست چپ نمی‌تونم موهام رو بشورم.
- چرا مگه دستت فلجه؟
- دوست دارم تو برام بشوری.
- سروش در صورت او که بغض کرده صدایش را بالا برده بود خیره شد.
- چرا من؟
- مهم نیست اصلاً. آب کشیدم خوبه دیگه. تا وقتی دستم خوب شه با آب گرم خودم رو می‌شورم کافیه.
- زنگ می‌زنم مادرت بیاد.
- نمی‌گه تو چکاره‌ای؟ بعد هم از مامانم خجالت می‌کشم.
- از من خجالت نمی‌کشی؟
- تو شوهر می!
- و قطره اشکی از چشمش چکید. سروش عصبی او را رها کرد و ترلان به اتاقش رفت. سروش رفت و روی تختش نشست و به حالی که گرفتار بود اندیشید. پلک‌هایش را روی هم فشرد و زیر لب گفت:
- محرمه، محرمه، محرمه. مهم نیست اگه تو ببریش اما کاری نکنی.
- نفسش را فوت کرد و برخاست. بلوزش را از تن بیرون کشید و کنار انداخت. شلوارش را هم از پا در آورد. رکابی‌اش را از تن در آورد و روی تخت پرت کرد. به جلوی اتاق ترلان رفت و او را نشسته روی تخت دید که به متکاها تکیه کرده بود.
- بیا بریم.

ترلان رو به او کرد و با دیدن وضع سروش تکانی خورد.

- چیه مگه نگفتی من باید بشورمت! پاشو ببینم.

ترلان چند لحظه بدن او را نگریست و براندازش کرد.

- به چی نگاه می‌کنی؟ تا حالا آدم ندیدی؟!

- اینطوری نه!

- الان که دیدی می‌پسندی؟!

- بد نیست.

و بعد راست شد و از تخت پایین رفت.

سروش راه افتاد و داخل حمام رفت و منتظر شد. ترلان که وارد شد در را بست و نگاهش کرد. ترلان سرش را به زیر گرفته بود. سروش فکر می‌کرد او پشیمان شود و خودش هم از این امتحان سخت راحت می‌شود.

ترلان اما تا حوله را رها کرد، سروش سریع نگاهش را گرفت و رفت دوش را باز کرد و پشت به او ایستاد.

ترلان داشت قد بلند و تن روشن او را نگاه می‌کرد.

سروش حالتی عصبی به خود گرفته بود. یاد دوروتی و لحظه‌هایش با او در سرش چرخید. نگاهش را سمت وان نمی‌برد. دست دراز کرد و شامپو را برداشت و توی مشتش ریخت. سر خود را زیر دوش گرفت و شامپو را روی موهایش مالید و محکم چنگ زد.

اشک به پشت چشم‌هایش آمد و بی‌اختیار فرو ریخت. سرش را زیر آب گرفت و کف را از سرش شست.

ترلان حوله را آویزان کرد و آهسته جلو رفت. سروش چند بار سرش را آب کشید و دست‌هایش را روی چشم و صورتش کشید تا اشک‌هایش بند بیاید.

وقتی چشم باز کرد ترلان را از گوشه‌ی چشم کنار خود دید. دستش را دور گردن ترلان انداخت و او را جلو کشید. پشتش را به خود کرد. موهای ترلان را دوباره

خیس کرد و بعد روی سر او شامپو ریخت و موهایش را شست. کف سر او را با نوک انگشت سایید. بعد هم موهای بلندش را با دست چنگ زد و شامپو زد.

تمام سر او را کف مالی کرد و اشک قطره قطره از چشمش فرو می ریخت. ترلان هم در سکوت زیر دست های بزرگ سروش ایستاده بود و چیزی نمی گفت شاید که همسرش خودش زبان باز کند و درخواستی بدهد.

سرش کشیده شد و سروش مشغول آبکشی موهای او شد. دقایقی بعد وقتی کف را کامل از موهای او شست.

لیف را برداشت و صابون زد. پشت به ترلان کرد و مشغول لیف کشیدن خودش و صورتش شد. آنقدر محکم می کشید که ترلان فکر می کرد الان پوست خود را می کند. پشت او را و بازوهایش را نگاه می کرد.

ترلان جلو رفت و پشت او ایستاد و دستش را جلو برد و روی ساعد کفی اش گذاشت. سروش ایستاد و دست کوچک او را نگریست.

- بدش من.

سروش لیف را در دست او گذاشت. ترلان دستش را عقب کشید و مشغول کف زدن پشت او شد. زورش زیاد نبود انگار پشت سروش را نوازش می کرد. سروش ساکت بود و نگاه غمگینش را به یک نقطه دوخته بود.

کمی بعد ترلان گفت:

- لباست رو...

- نه!

- با نه گفتن سروش ترلان ساکت شد. سروش چرخید و زیر دوش رفت و بعد از آب کشیدن خود دست دراز کرد که ترلان لیف را در دست او گذاشت. لیف را آب کشید و آن را سر جا گذاشت و لیف ترلان را برداشت و آن را صابون زد.

نگاهش روی لیف و صابون می لغزید. نفس عمیقی کشید و آب را بست و رو به ترلان کرد.

چشم‌های او را نگریست. دست او را گرفت و مشغول لیف کشیدنش شد. زیر گردن، شانه و سینه‌ی او را لیف کشید و کم‌کم پایین رفت و ناخواسته چشم بست و اشک از زیر چشمش راه گرفت.

وقتی نشست و داشت پاهای او را می‌شست دست ترلان روی شانه‌اش قرار گرفت. سروش دستش را پس کشید و سر به زیر و با صدای بلند گریه کرد.

ترلان مات رفتار سروش شده بود. فکر می‌کرد او از حضورش کنار ترلان ناراحت است؛ خبر نداشت که درد خاطرات دوروتی و چیزهای پنهانی او را عذاب می‌دهد و اجازه نمی‌دهد با همسرش راحت باشد.

ترلان ترسیده از این رفتار سروش صدا زد:

- سروش! اصلاً من غلط کردم. به خدا از این به بعد زنگ می‌زنم به مامان. پاشو، تو رو خدا پاشو.

و به گریه افتاد که سروش گریه‌اش را قورت داد و او را چرخاند و مشغول شستن پشت بدن او شد. وقتی برخاست و لیف‌کشی بدن ترلان تمام شد، لیف را کناری پرت کرد و دوش را از آویز جدا کرد و از روی سر ترلان رد کرد و روی بدن خود گرفت. خودش را شست و بعد دوش را سر جا گذاشت و چرخید و بیرون رفت.

در را به هم کوبید و ترلان رو به در مات شده بود.

کمی بعد او هم زیر دوش ایستاد و کف را از بدنش شست و فقط غصه خورد و برای سروش گریه کرد و می‌دانست تا یک مرد در رنج و عذاب نباشد گریه نمی‌کند.

سروش که با بدن خیس و بدون حوله تا اتاق رفته بود داشت به شدت می‌لرزید و دندان‌هایش روی هم می‌خورد.

لباس زیرش را روی زمین انداخته بود و حوله را در اتاق روی بدنش می‌کشید. حوله را دور خود بست و سشوار را روشن کرد و روی تن و سرش گرفت.

کمی که گرم شد، لباس پوشید. لباس‌های کثیف را برداشت و لباس‌های ترلان را از حمام جمع کرد و به طبقه‌ی پایین رفت. وقتی برگشت جلوی اتاق ترلان رفت و در زد.

- بیا تو.

در را باز کرد و دید ترلان در حال خشک کردن آویز گردنش با باد سشوار است. داخل رفت و پای کتو ایستاد و برای او لباس برداشت. حرف نمی‌زد و کاری را عصبی انجام نمی‌داد.

جلوی پای ترلان زانو زد و بدون این که لای حوله را باز کند لباس او را برایش گرفت. ترلان سشوار را خاموش کرد و روی میز توالت گذاشت.

ترلان پایش را در لباس فرو کرد و بعد پای بعدی را. سروش آن را بالا کشید و شلوار او را برداشت و با حوصله تنش پوشاند. حوله را از تن او در آورد و نگهدارنده را از گردنش باز کرد و آن را روی صندلی انداخت. پلاستیک‌ها را از دست او باز کرد و روی زمین انداخت. لباس زیر را برداشت و دسته‌هایش را با احتیاط در دست او انداخت.

بعد هم دور او چرخید و قزن‌ها را بست. تاب رومی را برداشت و آن را با احتیاط تنش کرد و بعد سشوار را روشن کرد و همراه با خشک کردن موهای او آن‌ها را شانه کشید. کمی طولی کشید، اما سروش انگار در دنیای دیگر بود. موهای ترلان را بافت و تیشان کش بست.

نگاهش روی میز توالت افتاد و چند سنجاق سر اکلیلی دید. آن‌ها را برداشت و بغل موهای ترلان، در جایی بالای گوشش سنجاق کرد.

بعد هم سشوار را برداشت و روی نگهدارنده گرفت. وقتی خشک شد ترلان را نگریست. جلو رفت و نگهدارنده را زیر دستش انداخت و آن را به گردنش بست.

سروش سشوار را از برق کشید و کمی مرطوب کننده برداشت و کف دست‌هایش مالید و آن را به صورت ترلان کشید و حس کرد در حال رسیدن به یک دختر بچه است. سروش صورت او را نگاه کرد. ترلان آنقدر چهره‌ی معصوم و کودکانه‌ای به خود گرفته بود که سروش لبخند زد. ترلان لبخند او را که دید گفت:

- حالت خوبه؟

- خوبم.

و بعد دستش را دور شانه‌ی ترلان انداخت و هر دو به اتاق سروش رفتند. سروش او را به تخت هدایت کرد و گفت:

- بخواب، که من هم بخوابم، خسته‌ام.

- تو بخواب، من می‌رم پایین.

- خیالم راحت نیست، همین‌جا بمون.

- باشه.

و بعد کمک کرد ترلان تکیه بدهد. برای خودش هم همانقدر بالش‌ها را بالا آورد و تکیه کرد و رو به ترلان کرد. ترلان هم او را نگریست. سروش دستش را روی صورت او کشید. بعد هم انگشتش را روی لب او کشید و گفت:

- عزیزم!

- جانم.

- تو خیلی چهره‌ی معصومی داری، خیلی مظلوم به نظر می‌آیی. نگاهت می‌کنم انگار به یک دختر بچه نگاه می‌کنم و وظیفه‌ی خودم می‌دونم ازت مراقبت کنم.

- سروش چرا گریه می‌کردی؟ به خاطر شستن من؟

- نه!

- پس چی؟

- یاد چیزی افتادم که لازم نیست بگم.

ترلان پشت دست چپش را روی صورت سروش کشید و او را نگریست. لبخند نرمی زد و گفت:

- تو خیلی مهربونی.

سروش کوتاه پلک زد و نفس عمیقی کشید و لبخند زد. انگشتش را روی لب ترلان کشید و بعد گونه‌اش را نوازش کرد. سپس چانه‌ی کوچک او را لمس کرد و ترلان در سکوت او را نگاه می‌کرد. انگشت او روی ابروی ترلان رفت و آن را نوازش

کرد. بعد هم مژه‌های او را لمس کرد. انگشتش را روی تیغهی بینی او کشید و آنقدر این کار را تکرار کرد که پلک‌هایش روی هم افتاد و دستش روی گونه‌ی ترلان ماند.

ترلان کف دست او را بوسید و دستش را روی دست او گذاشت و زیر لب گفت:

- عاشقتم سروش، دوست دارم غمت رو رفع کنم تا شاد بشی، ولی نمی‌دونم چطوری!

آن روز عصر بابک در حال پارو کردن برف بود. با حوصله برف را به یک سمت حیاط هل می‌داد و روی هم انباشته می‌کرد.

وقتی کل حیاط تمیز شد پارو را زمین گذاشت و نگاهی به حیاط کرد.

بعد هم در حیاط را باز کرد و وارد کوچه شد. برف جلوی در خانه را با بیل جمع کرد تا توی آن کوچه‌ی شمالی یخ نزند.

همسایه‌ها که می‌دانستند منیر خانم تنها زندگی می‌کند از حضور آن پسر در خانه‌اش تعجب می‌کردند و برایشان جای سؤال داشت.

هنگام عبور از کنارش او را برانداز می‌کردند و اما بابک حواسش به کسی نبود.

یکی از زنان همسایه سرش را از در حیاط خارج کرده بود. داشت به بابک که جلوی خانه‌ی منیر خانم، تا دم‌جوب را تمیز کرده بود نگاه می‌کرد.

یکدفعه پرسید:

- منیر خانم خوبین؟

بابک بی‌توجه برف را به داخل جدول هل داد.

- آقا با شمام.

بابک سر بلند کرد و رو به سمت صدا کرد. زن از لای در پرسید:

- منیر خانم خوبه؟

- خوبه، بله!

- کم پیدا است؟



- کار داره.

- شما چه نسبتی باهاش دارین؟ بچه برادر، خواهرشی؟!

- چطور؟

- همینطوری پرسیدم. آخه چند باری اومدی بی محلت می کرد.

بابک از آن همه پررویی جا خورد. برف را به داخل جوب هل داد و جواب نداد.

پارو را زیر برف انداخت و آن را توی جوب فرستاد که زن گفت:

- تا حالا ندیده بودم کسی بهش سر بزنه.

بابک سر پارو را زمین زد که چند تکه برف به اطراف پرت شد. و رو به زن گفت:

- قدیما به افرادی مثل شما می گفتن مفتش. دوره شون گذشته بود تعجب می کنم که شما هنوز هستی و به کارت مشغولی.

زن سرش را داخل برد و در را بست. بابک زیر لب غر زد:

- فضول بی شعور!

و برف را توی جوب هل داد.

- بابک، ولش کن بیا تو.

بابک رو به منیر خانم کرد. بعد هم سر تکان داد و تکه‌ی آخر را هم توی جوب انداخت و به داخل حیاط برگشت. منیر خانم لبخند نرمی به صورت داشت. در را بست و بابک پارو را توی انبار گذاشت و به داخل خانه رفت. دستکش هایش را از دست بیرون کشید و کنار بخاری نشست.

داشت دست هایش را گرم می کرد که منیر خانم با یک سینی وارد هال شد. آن را جلوی بابک گذاشت و گفت:

- بخور گرم بشی.

بابک کاسه‌ی آتش را نگاه کرد و گفت:

- دستت درد نکنه، چی بهتر از این.
- و مشغول خوردن شد و بهبه و چهچه کرد. منیر خانم همیشه عبوس با لبخند نگاهش می‌کرد. بابک رو به منیر خانم با دهان پر گفت:
- باید از این آش بدی ببرم.
- باشه مادر، بخور حرف نزن الان می‌جبهه تو گلوت.
- بابک سر تکان داد و گفت:
- چشم.
- از صغری خانم به دل نگیر. سرک کشیدن توی احوال مردم عادتش شده.
- پراش رو چیدم که بار آخرش باشه و دیگه دماغ درازش رو توی کفش این و اون نکنه.
- منیر خانم آرام خندید و سکوت کرد. بابک آشش را که خورد رو به منیر خانم گفت:
- من برم دیگه.
- کجا به این زودی؟
- باید برم، خیلی وقته اومدم بیرون. اگه کاری داشتی زنگ بزن. حیاط هم برات تمیز کردم که یک وقت زمین نخوری، از دیروز نگران بودم.
- قربون دستات مادر.
- وظیفه‌ام بود.
- فردا یک خورده خرید دارم، اگر اومدی و نبودم نگران نشی.
- خرید چی داری؟
- گوشت و برنج و گندم و این چیزها.
- بگو چی می‌خواهی فردا سر راهم میارم برات.

- نه مادر، باید خودم برم خرید. آخه برای نذر می‌خوام. باید چیزای تمیز بخرم، خودم برم بهتره.

- چه ساعتی میری؟

- فردا صبح حوالی ساعت ده می‌رم.

- باشه.

او از جایش برخاست و گفت:

- دستت درد نکنه، خوشمزه بود.

- صبر کن برات بذارم ببری با خودت.

- شوخی کردم مادر.

- صبر کن حالا، تعارف نکن.

و بعد به آشپزخانه رفت و بابک رفت پوتین‌هایش را پوشید.

منیر خانم با ظرف آش رشته آمد و آن را به دست بابک داد. بابک تشکر کرد و راه افتاد. موتورش را بیرون برد و سوار شد و ظرف را جلوی خود گذاشت. چند نفر از همسایه‌ها جلوی در یکی دیگر از آن‌ها تجمع کرده بودند و با دیدن منیر خانم سلامش کردند و او پاسخشان را داد.

بابک اخمی کرد و به ناچار رو به منیر خانم گفت:

- مادر! نه که فردا پاشی تنها بری خرید، خودم میام می‌برمت.

- زحمت نمی‌دم پسرم.

- چه زحمتی مادر! کاری داشتین زنگ بزنین.

و بعد موتور را روشن کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت و دستش را بلند کرد و به سرعت دور شد.

منیر خانم با لبخند به دور شدن او نگاه کرد.

خواست به درون خانه برود که با سؤال همسایه غافل‌گیر شد.

- منیر جون این پسره کیه؟

منیر خانم او را نگر نیست و نگاهی به چشم‌های منتظر بقیه انداخت و گفت:

- اگر مشکلات زندگیتون با دونستن نسبت من با این پسر حل می‌شه، که براتون بگم؟!

- وای نه منیر جون، ناراحت نشو. فقط ازت سؤال کردیم. دوست نداری جواب نده.

- نه که دوست نداشته باشم، فقط به کسی مربوط نیست نسبت ما چیه!

و بعد به داخل خانه برگشت و در را به هم کوبید. زن‌ها مشغول پچ‌پچ شدند و او پشتش را به دیوار تکیه کرد و پلک بست و به بابک فکر کرد. بابک چند ساعت از آن روز را به تمیز کردن برف از حیاط‌خانه‌ی او گذرانده بود و مانند پسر نداشته‌اش بدون هیچ چشم‌داشتی همه جا را مرتب کرده بود.

هر چقدر منیر خانم گفته بود که این کار لازم نیست، اما او گفته بود لازم است، مبادا پای او سر بخورد و روی زمین بیفتد و بلایی سرش بیاید.

قلبش مالامال از شادی و شعف شد و به ناگاه دعا کرد کاش بابک همیشه کنارش بماند و جای بهنامش را برای او پر کند.

\* \* \* \* \*

سروش آن شب در اتاق کارش در حال طراحی بود و ترلان هم در حالی که مثل دختر بچه‌ی آرامی کنارش نشسته بود داشت او را نگاه می‌کرد و پسته می‌خورد. بعضی وقت‌ها هم یک دانه در دهان سروش می‌گذاشت و او به آرامی آن را می‌خورد و خطوطش را می‌کشید.

- امروز رفته بودی سر کار، مادر جون زنگ زد.

...

- گفت فردا بریم خونه‌شون، برای پاکشا.

...-

- بهش نگفتم چه بلایی سرم اومده، ترسیدم ناراحت بشه. گفت زنگ می‌زنم مادرت  
اینا هم بیان.

سروش نیم‌نگاهی به او انداخت که روی صندلی نشسته بود و کاسه‌ی بزرگ پسته  
روی پاهایش بود.

- پس بابات اینا هم میان.

- بله.

- واجب شد که بریم.

- چرا واجب؟

- با خانواده‌ها یه خُرده حرف دارم.

- چه حرفی؟

- موضوع شخصیه!

- یعنی مربوط به من و زندگی ما نیست؟

- نه.

سروش یک خط طولانی کشید و نگاه ترلان را روی خود حس کرد. رو به او کرد  
و با دیدن اینکه ترلان مات او شده است پرسید:

- چیزی شده؟

ترلان به خود آمد و آهسته گفت:

- نه!

- پس چی شده؟ مات شدی!

ترلان برخاست و کاسه را جای خود گذاشت و گفت:

- من می‌رم بخوابم.

- امروز این همه خوابیدی، بازم بخوابی؟

- نه، من که نخواييدم.

- پس کی خوابيد؟

- شما، من هم ساکت بودم تا بيداری شديد.

- چرا نرفتی پايين؟

- نخواستم نگران من باشين.

سروش کمی فکر کرد و گفت:

- باشه.

ترلان خواست برود که سروش گفت:

- ترلان.

- بله.

- مواظب باش نيفتی.

- مراقبم.

دوباره خواست برود که صدا زد:

- ترلان!

- جانم.

صندلی را چرخاند و رو به او کرد.

- بيا.

ترلان جلو رفت و سروش دستش را دور او انداخت. ترلان را روی پاهایش نشان داد که او تعجب زده رو به سروش کرد.

سروش چند لحظه او را نگرست و دستی به موهای جلوی پيشانی ترلان کشيد و بعد بافت موهای او را لمس کرد و پرسيد:

- حالت خوبه؟

- بله.

- مطمئن؟

ترلان که از نزدیکی و نشستن روی پای سروش سرخ شده بود گفت:

- من خوبم.

سروش چشم‌های او را نگریست و بعد آهسته گفت:

- نبینم ناراحت باشی.

- ناراحت نیستم.

- خوبه.

ترلان خواست برخیزد که سروش اجازه نداد و گفت:

- کجا؟

- برم دیگه.

- حرف‌ها تموم نشده.

- خوب!

- بریم بیرون؟

- این وقت شب؟

- اهوم، می‌ریم خیابون گردی!

- باشه دوست دارم.

سروش در سکوت دستش را روی موهای او کشید و بعد صورتش را برانداز کرد و نگاهی به دست شکسته‌اش انداخت. دلش برای دختری که اینطور ابتدای زندگی‌اش اذیت شده بود به تنگ آمد.

ترلان دیگر طاقت نگاه‌های عمیق سروش را نداشت و آرام پرسید:

- چی شده؟

- هیچی.

این را گفت و دست‌هایش را دور ترلان محکم کرد و او را چون پر سبکی بغل کرد و راه افتاد.

ترلان به صورت سروش خیره شد. دیگر داشت به این بغل‌ها عادت می‌کرد. آهسته گفت:

- داری بد عادت می‌کنی!

- برای چی؟

- بغلم می‌کنی! اگر یه روزی نباشی کی من رو بغل کنه؟

سروش او را به اتاقش برد و جلوی میز توالت زمین گذاشت.

دست‌هایش را دور ترلان انداخت و به تصویرشان در آینه نگاه کرد. ترلان آنقدر در برابر او کوچک جثه بود که سروش حس می‌کرد او باید جای دخترش باشد نه همسرش.

فکر کرد اگر زودتر از این‌ها در همان سن بیست و یکی دوسالگی که مادرش می‌خواست ازدواج می‌کرد الان شاید یک دختر در همین قد و قواره داشت. اگر فرزندش به خودش می‌کشید و قد و هیکل درشتی داشت!

ناخواسته سر خم کرد و گونه‌ی ترلان را بوسید و ترلان از این حرکات و احساسات متناقض سروش در عجب و حیرت بود. ترلان را رها کرد و گفت:

- یک چیزی بپوش که بریم.

خودش هم به اتاقش رفت و مشغول پوشیدن لباس شد. ترلان یک بافت آبی جلو باز پوشید و کمر بندش را برداشت و یک روسری روی سرش انداخت.

سروش بعد از پوشیدن کاپشن و شلوار بیرونی، برگشت که دید او درگیر روسری‌اش است.

سروش روسری او را مرتب کرد و زیر گلویش کلیپس زد. کمر بند او را دور کمر بافتش انداخت و گره زد.



ترلان چادرش را برداشت که سروش گفت:

- چادر نپوش.

- نمی‌تونم.

- از ماشین پیاده نمی‌شیم.

- شاید مجبور شدیم پیاده بشیم.

و بعد چادر را روی سرش انداخت و با یک دست آن را مرتب کرد. سروش دستش را دور شانه‌ی او انداخت. هر دو با هم حرکت کردند. از منزل خارج شدند.

سروش در را باز کرد و بعد از اینکه ترلان سوار شد آن را بست.

بعد هم خودش سوار شد و آن را به حرکت درآورد.

در خیابان‌ها می‌راند و شب و چراغانی خیابان و سردی هوا، رهگذران پیاده و ماشین‌های عبوری توی خیابان آن دو را به سکوت وا می‌داشت.

چند دقیقه بعد سروش یک کافه دید و سرعتش را کم کرد.

- بریم یک چیزی بخوریم؟

- قرار بود پیاده نشیم!

- حالا که چادر داری پیاده می‌شیم.

و بعد لبخندی مفهومی زد. ترلان لبخند زد و آهسته گفت:

- چه بلایی هستی!

و بعد از اینکه توقف کرد گفت:

- صبر کن خودم کمک کنم پیاده بشی.

و بعد پیاده شد و در را باز کرد. دست او را گرفت و کمک کرد آهسته پیاده بشود.

ترلان پایش را روی لبه‌ی جوب گذاشت و به کمک سروش آن سمت رفت.

سروش در را قفل کرد و نگاهی به پیاده روی برف گرفته و یخ زده کرد.

دست سالم ترلان را گرفت و با هم به سمت کافی‌شاپ رفتند.

از مقابلشان دختر و پسری می‌آمدند و مثل اینکه مقصدشان همان کافی‌شاپ بود.

به فاصله‌ای از هم که رسیدند دختر نگاهی به او و ترلان کرد و سمت مردی که همراهش بود چیزی پچ زد و خندید. مرد هم لبخند نیم بندی زد و نگاهی به آن دو کرد.

سروش ابرو در هم کشید و هردویشان زودتر به در کافی‌شاپ رسیدند.

وارد شدند و آن دو پس از سروش و ترلان رسیدند.

هنگام پایین رفتن از پله‌ها سروش از آینه‌ی مقابلش، متوجه اشاره‌های دختر به آن دو و خنده‌هایش شد.

از پله‌ها پایین رفتند و سروش ترلان را سمت میزی هدایت کرد.

هر دو نشستند و سروش منو را در اختیار ترلان گذاشت و بعد نگاهی به فضای آینه‌کاری داخل کافی‌شاپ کرد.

بعد هم گلدان‌ها و آکواریوم گوشه‌ی سالن را نگاه کرد. رنگ دیوارها و فضا را نگریست و قوسی به لب‌هایش انداخت و گفت:

- عین شترابین که اگه ولشون کنی هر کدوم می‌رن به یه گله اضافه می‌شن.

- چطور؟

- هیچیش به هیچی ربط نداره!

ترلان لبخند زد و گفت:

- حساس نباش.

صدای موزیک کلاسیکی که پخش می‌شد بیشتر حس ناسازگاری با فضا را به او منتقل می‌کرد. تکیه کرد و دست‌هایش را پشت گردنش به هم قفل کرد.

- خسته‌ای؟

- نمی‌دونم، شل شدم.

صدای قهقهه‌ی دختر فضای کافی‌شاپ را پر کرد. کسانی که نشسته بودند رو به آن‌ها کردند. سروش زیر لب گفت:

- احمق!

- ولش کن، چکارش داری!

- هر کاری جای مخصوص خودش رو داره. این خندیدن برای این جمع نیست.

حالا اگر یک جمع دوستانه بود و تعدادشون بیشتر بود اشکالش کمتر می‌شد.

- عزیز دلم، جوونن و اینطوری شاد هستن. نمی‌شه کسی رو قضاوت کرد که کارش درسته یا غلط.

- امثال شما که به این مسائل حساس‌تر هستین.

- امثال ما؟! مگه امثال ما کیا هستن؟

در این حال بود که پیشخدمت آمد و سفارش‌ها را گرفت و رفت.

سروش رو به جلو خم شد و گفت:

- امثال شما یعنی کسایی که شبیه خودتن.

- هیچکس شبیه هیچکس نیست سروش. یک عده ظاهراً شاید شبیه هم باشن اما شاید کامل مثل هم فکر نکنن. عقیده‌ی من اینه که هر کس هر طوری دوست داره می‌تونه زندگی کنه.

همه‌ی آدم‌ها حق دارن خوشبخت و آزاد باشن. من اینجوری که هستم خوشبختم و شاید اون هم اینطوری.

برای همین دوست ندارم فکر کنم من از یک عده بهترم، یا یک عده از من بهترن.

دوست ندارم فکر کنم همه باید به عقاید من احترام بذارن و مثل من زندگی کنن و یا برعکس. هر کسی در نوع خودش می‌تونه بهترین باشه.

سروش او را نگریست و گفت:

- تو خیلی مهربونی، مثل بهنام حرف می‌زنی.

آن دو کمی صحبت کردند و گاهی می‌خندیدند. سروش محو آن دختر شده بود و به تفکرات شیرین و آرامش لبخند می‌زد و حس می‌کرد با موجود بسیار ساده و بی‌آزاری طرف است.

پیشخدمت سفارش‌هایشان را آورد و هر دو مشغول شدند. سروش به او کمک کرد و کیکش را به چند تکه‌ی کوچک تقسیم کرد. بعد هم یک تکه برداشت و سمت او گرفت.

ترلان خجالت کشید و گفت:

- عزیزم، همه دارن نگاه می‌کنن، زشته.

- چرا زشته، بخور دیگه.

ترلان برای اینکه سروش دست از سرش بردارد آن تکه کیک را خورد. سروش چنگال را توی بشقاب او گذاشت و راست شد و قهوه‌ی خود را برداشت و بو کشید و بعد آن را مزه کرد و با حالت خوبی پلک بست و بعد گفت:

- خیلی عالی.

پلک باز کرد و یک تکه از کیک خود را خورد. یک لحظه که نگاهش به آن دختر و پسر افتاد دید با صدای آهسته در حال بحث و کل‌کل هستند. نگاهش را از آن دو گرفت و به بحث خودشان ادامه داد.

- خیلی خوب! حالا فردا صبح زود از خواب ناز پاشو، من می‌رم سر کار تو هم بیا می‌برمت خونه اقام.

- زشت نیست اول صبح برم اونجا؟

- چرا زشته؟ حاج خانم و حاج آقا صبح زود بیدار می‌شن. زشت اینه مثل غریبه‌ها سر شام بریم. فردا صبح زود برو پیش مادرم، مثل یه عروس خوب بشین و دلش. حتماً کلی اطلاعات از من و خودت و زندگی‌مون می‌خواد. همه رو بهش بگو که خیالش راحت بشه من مثل آدم میام و می‌رم. فعلاً رفیق بازی نمی‌کنم. کاری هم به شما ندارم.

- یعنی چی کاری به من نداری؟! یعنی اگر پرسید بگم ما با هم...

سروش سر بلند کرد و حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه دیوونه. منظورم اینه که باهات بدخلقی نمی‌کنم. خودشون می‌دونن همه چی زورکی بود و ممکنه من اذیتت کنم. خودم می‌دونم اذیتت می‌کنم ولی تو بگو نمی‌کنه.

و بعد زیر لب خندید.

- کجا اذیتت کردی؟

- چند روز پیش کتکت زدم.

- حق داشتی.

- همچین حقی نداشتم.

سروش ته قهوه‌اش را نوشید و گفت:

- بگم چیز دیگه بیارن؟

- نه عزیزم، خرس که نیستیم.

- خواهرت می‌گه من خرسم.

ترلان با صورت زیبایش و با دهان بسته به روی سروش خندید. سروش هم آرام خندید و فنجان را روی میز گذاشت و از جایش برخاست.

به جلوی پیشخان رفت و منتظر شد تا بعد از کسی که داشت میزش را حساب می‌کرد، میز خودش را حساب کند.

همسر آن مرد هم پشت به آن‌ها داشت و تلفنی صحبت می‌کرد. سروش کارتتش را در آورد و در آینه‌کاری پشت پیشخان داشت سالن را دید می‌زد. کارتتش را آهسته روی پیشخان زد. ترنم را دید که برخاست و سمتش آمد.

به خاطر دست شکسته‌اش نتوانست چادرش را درست کند. ایستاد و همان لحظه دختر و پسر که خواستند از کنارش رد شوند، دختر از عمد پایش را روی چادر او گذاشت که از سرش کشیده شد.

ترلان نتوانست با یک دست روسری و چادرش را کنترل کند و از سرش کشیده شد. چادرش روی شانه و روسری دور گردنش افتاد.

دختری که کنار همسرش بود وسط تلفنی حرف زدنش با دیدن حرکت دختر با ناراحتی هین کشید و گفت:

- ای وای.

سروش در یک لحظه با دیدن اتفاقی که به پنج ثانیه هم نرسید، مغزش جوش آورد و چرخید و کارتش را سمت دختر پرت کرد که توی صورتش خورد و با صدای بلند داد زد:

- بی شعور.

و بعد سمت آن‌ها راه گرفت. همه رو به سویشان کرده بودند و او بر سر آن دو فریاد کشید:

- مگه کورین یا راه نیست که از یه ور دیگه گورتون رو گم کنین.

مردی که همراه او بود داد زد:

- حرف دهنّت رو بفهم.

سروش با اخم شدیدش به ترلان رسید و به تلاشش برای بالا کشیدن روسری‌اش پایان داد و روسری او را بالا کشید و کلیپش را محکم کرد و هم زمان رو به مرد گفت:

- خفه شو، خودم دیدم این زن بی‌بته‌ات عمداً پاشو گذاشت رو چادرش.

و بعد چادر او را روی سرش انداخت و با دیدن ترلان که داشت بی‌صدا گریه می‌کرد بیشتر دیوانه شد.

مرد از شنیدن حرف سروش گُر گرفت و سینه سپر کرد و جلو رفت و گفت:

- گُه از دهنّت بیرون می‌ریزه. حواست به حرف زدنت باشه.

زنش هم که به خاطر برخورد کارت با صورتش دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود گفت:

- عوضی اگر می‌زدی تو چشم چپ می‌گفتی؟

سروش رو به مرد جواب داد:

- گه تویی که زن آشغالتو کنترل نمی‌کنی. اگر عمدی نبود می‌فهمیدم اما از عمد او مد پاشو رو چادر خانمم فشار داد.

- گمشو ببینم شماها گند زدین به این مملکت و...

سروش ابرو در هم کشید و با غیظ رو به زن گفت:

- خفه شو احمق، تو اگر شخصیت داشتی مثل آدم رفتار می‌کردی، چه آزاری بهت رسوند که این کار رو کردی؟

مرد جلو رفت و سروش را هل داد و گفت:

- با من حرف بزن تا تو دهنتم نزدم.

سروش عصبی کف دستش را توی صورت مرد کوبید و او را هل داد و به ستون پشت سرش کوبید که ترلان و آن زن جیغ کشیدند و حاضرین جلو دویدند تا از هم جدایشان کنند.

زنی که ماجرا را دیده بود، ترلان را نگه داشت و با دیدن دست او گفت:

- ای وای.

و با عصبانیت رو به زن گفت:

- من دیدم عمداً پات رو گذاشتی. اصلاً کار درستی نکردی. بیچاره دستشم تو گچه که نتونست چادرش رو کنترل کنه.

- تو خفه شو...

شوهر زن رو به زن گفت که چادر را از سر ترلان کشیده بود گفت:

- خودت خفه شو، خجالت هم چیزیه.

و سروش که مرد را به ستون چسبانده بود، همراه بقیه از مرد جدا کرد. بعد هم مردم، معترض از آن دو خواستند زودتر بروند. پسر عصبی رو به دختر کرد و اشاره‌ای داد. پای پیشخان رفت و میز را حساب کرد.

بعد هم با غرغر از پله‌ها بالا رفتند.

مرد در حال آرام کردن سروش بود. سروش گفت:

- من که مرض ندارم الکی پاچه‌ی کسی رو بگیرم. به والله از تو آینه دیدم اون زنیکه نزدیک خانم شد پاشو گذاشت رو چادرش و از سرش درش آورد. اگر می‌دونستم خانم حساس نیست اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم اما دیدم از عمد این کار رو کرد. صاحب کافه در حال چک کردن دوربین، همه را به آرامش و نشستن دعوت کرد.

سروش کارتتش را از روی زمین برداشت و پای پیشخان رفت که صاحب کافه روی مانیتور را به آن‌ها کرد و گفت:

- راست می‌گن این آقا، واقعاً بعضی‌ها مرض دارن.

همه داشتند به مانیتور نگاه می‌کردند و سر تکان می‌دادند و به عصبانیت سروش حق دادند.

سروش کارت کشید و اخم کرده حساب کرد و گفت:

- باید حسابی از خجالتشون در می‌اومدم، اشتباه کردم که کوتاه اومدم.

و بعد چرخید و از مرد تشکر کرد و از خانمش که به ترلان دلداری می‌داد هم عذرخواهی و هم تشکر کرد.

بعد هم با هم از کافی‌شاپ بیرون رفتند. جلوی در از هم خداحافظی کردند. سروش دست ترلان را گرفت و رفتند سوار شدند. سروش اتومبیلش را به حرکت درآورد و چند متر جلوتر دید که آن زن و مرد دم خیابان برای تاکسی ایستاده‌اند.

سروش روی ترمز زد و جلوی پایشان توقف کرد و شیشه‌ی سمت ترلان را پایین کشید. سر خم کرد و گفت:

- بفرمایید برسونمتون.



- نه آقا، ممنون مزاحم نمی‌شیم. تاکسی می‌گیریم.

- این چه حرفیه، بفرمایید بالا در خدمتم.

و برای جلوگیری از تعارف بیشتر رو به عقب خم شد و در را باز کرد و گفت:

- بفرمایید داخل، هوا سرده.

آن‌ها سوار شدند و از سروش تشکر کردند. بعد هم سروش آدرس را پرسید و مرد سمت منزل آن‌ها رفت.

زن از ترلان پرسید:

- عزیزم، دستت چی شده؟

ترلان به آرامی جواب داد:

- یک شب که خوابیدم، بد خواب شده بودم از تخت سقوط کردم. افتاده بودم روی بازوم. استخوان بازوم شکست.

- آخی عزیزم، چقدر بد شانس.

و صحبت حول این مسائل چرخید. پرسیدند دکتر ترلان چه کسی بوده است و متوجه شدند که آن مرد و همسرش هر دو دندان‌پزشک هستند.

وقتی به مقصد رسیدند مرد از سروش شماره‌ی همراهش را گرفت تا وارد یک دوستی طولانی مدت شوند و زن هم از ترلان شماره همراهش را گرفت.

وقتی رفتند و سروش سمت منزل خود رفت. در فکر آن زن و مرد بود که به ترلان توهین کرده بودند. حس می‌کرد عکس‌العملش کافی نبوده است و باید حسابی شوهرش را کتک می‌زد تا بار دیگر نخواهند برای خنده و شادی خودشان دیگران را آزار بدهند.

گریه‌ی مظلومانه‌ی ترلان و تلاشش برای برگرداندن حجابش روی سرش باعث می‌شد دلش بگیرد.

حالا می‌فهمید که او واقعاً از صمیم قلب به پوشش معتقد است و چیزی نیست که آن را از روی اعتقادات خانوادگی قبول کرده باشد. خودش در ته وجودش به این درک

و فلسفه رسیده بود که محجبه باشد. همانطور که پگاه به این نتیجه رسیده بود که حجاب را دوست ندارد و کسی به زور نمی‌توانست او را مجبور به این کار بکند.

- چرا ساکتی؟ شبت رو خراب کردم؟

سروش نیمنگاهی به ترلان انداخت و گفت:

- نه، این چه حرفیه می‌زنی!

- سکوتت کمی ناراحت می‌کنه.

- چرا؟

- حس می‌کنم وقتی ساکتی ناراحتی.

سروش لبخند زد و پشت دستش را روی صورت ترلان کشید و گفت:

- ناراحت نیستم؛ یعنی هستم اما برای تو!

- چرا؟

- نباید خودم رو کنترل می‌کردم. باید هم می‌زدم تو دهن دختره، هم حسابی شوهرش رو کتک می‌زدم.

- ببخشید، به خاطر من بهتون توهین شد.

- اصلاً برای خودم ناراحت نیستم. از اشکی که تو ریختی عصبی‌ام.

ترلان به نیمرخ سروش نگاه کرد و چقدر از حمایت و غیرت او خوش‌حال شده بود!

با قندی که در دلش آب می‌شد به بیرون نگاه کرد و تلخی آن اتفاق از سرش پرید. وقتی به منزل رسیدند، سروش پیاده شد و در را باز کرد و برگشت.

در طول آن مدت ترلان ساکت بود و فقط به سروش می‌اندیشید. او اتومبیل را وارد حیاط کرد و هر دو پیاده شدند.

- مواظب باش سر نخوری.

- چشم حواسم هست.

سروش در را بست و بعد وارد ساختمان شدند. ترلان چادرش را در آورد و بعد روسری را از سرش کشید.

سروش داشت ترلان را نگاه می‌کرد که پیش او راحت بود. جلو رفت و چادر او را گرفت.

بعد هم گره‌ی کمر بند بافت او را باز کرد.

چادر را به آشپزخانه برد و در لباسشویی انداخت و آن را روشن کرد. وقتی چرخید ترلان از او تشکر کرد.

- کاری نکردم، جای کفش اون عوضی افتاده بود روش.

ترلان لبخند زد و شادمان به طبقه‌ی بالا رفت. سروش هم منتظر شد تا کار ماشین لباسشویی تمام شود.

بعد هم چادر را از توی ماشین بیرون کشید و به اتاقش رفت. ترلان توی تخت دراز کشیده بود و به یک نقطه نگاه می‌کرد.

سروش در تراس را باز کرد و چادر را روی بند رخت پهن کرد و با گیره محکمش کرد.

وقتی به اتاق برگشت در را بست و مشغول تعویض لباس‌هایش شد. پس از آن مسواک زد و بعد چراغ را خاموش کرد و به درون تخت رفت و روی آن نشست و خود را نزدیک ترلان کشید و پرسید:

- چی شده؟

ترلان سرش را عقب داد و گفت:

- هیچی.

سروش پتو را گرفت و روی او کشید. پاهای خود را روی تخت برد و سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

- بخواب دختر، به چیزی فکر نکن.

و بعد پلک بست و خیلی سریع خوابش برد. ساعتی بعد با سنگینی چیزی روی بازویش پلک باز کرد و دید که ترلان از روی بالش خود سقوط کرده است.

سرش را روی بازوی سروش گذاشته بود و صورتش را به سینه‌ی او چسبانده بود. سروش بین خواب و بیداری دستش را برگرداند و موهای او را نوازش کرد و دوباره به خواب رفت.

کمی نگذشته بود که صدای جیغ ترلان اتاق را پر کرد. سروش از خواب پرید و او را نگرست که در خود می‌پیچید.

- چی شده؟

- دستم، آخ دستم درد می‌کنه.

- چون بد می‌خوابی دیگه.

و بعد روی تخت نشست و تکیه‌ی او را به بالش‌هایش زد. دست‌هایش را روی صورتش کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:

- آرام باش.

او از تخت پایین رفت و به کنار در که رسید دستش را روی کلید زد. روشنایی به اتاق برگشت. به طبقه‌ی پایین رفت و از داخل کابینت یک مسکن قوی برداشت و یک لیوان آب حاضر کرد و به اتاق برگشت.

مسکن را در دست او انداخت و گفت:

- بخور زود خوب میشی.

ترلان از درد شدید در خود می‌پیچید. قرص را گرفت و در دهان انداخت. بعد هم لیوان آب را گرفت و آن را نوشید.

لیوان را به سروش برگرداند و تشکر کرد. سروش لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت:

- نگران نباش الان خوب می‌شی.

و بعد بالش‌های خود را مرتب کرد و رفت چراغ را خاموش کرد و دراز کشید. چشم بست که ترلان به گریه افتاد. سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- ترلان، برات ماساژ بدم؟

- آخه زیر گچ درد می‌کنه.

- بیا برات ماساژ بدم خوب بشی.

او را نشانده و بعد پشتش را به خود کرد. خواب‌آلود بند تاب رومی او را پایین کشید و لباسش را پایین آورد. موهایش را جمع کرد و جلوی بدنش انداخت.

بعد هم مشغول ماساژ دادن گردن و شانه‌ی او شد.

به آرامی پوست تن او را لمس می‌کرد تا بلکه ذهنش از درد دور شود.

ترلان کم‌کم آرام شد. نه اینکه دردش بهتر شده باشد. حرکت دست نوازشگر سروش روی تنش باعث می‌شد آرام بنشیند.

سروش همان‌طور گیج و خواب‌آلود داشت گردن و شانه‌ها و پشت او را نوازش می‌کرد.

هر دو دستش را روی تن او می‌کشید. عرق سردی روی پیشانی ترلان نشست. داشت درد را فراموش می‌کرد اما در عوض حال عجیبی هم پیدا کرده بود.

دستش را روی دست سروش گذاشت.

- چیه؟ درد داری؟

ترلان از او دور شد و رویش را سمتش چرخاند و گفت:

- ممنون بهتر شدم.

سروش بالش‌ها را روی هم گذاشت و روی آن‌ها دراز کشید. به ترلان اشاره کرد که دراز بکشد. پتو را کشید و روی خود انداخت و دستش را سمت ترلان باز کرد. ترلان دراز کشید و به سروش نزدیک شد.

سروش یک دستش را زیر کمر او انداخت و دست دیگرش را روی شکم او گذاشت. ترلان داشت او را نگاه می‌کرد که آرام خوابیده بود. در تاریک و روشن اتاق صورت سروش را نگریست. پشت دست چپش را روی موهای او کشید و موها را از روی پیشانی سروش کنار زد.

سروش با صدای خش‌دارش گفت:

- بخواب ترلان.

ترلان سمت او خم شد و گونه‌اش را بوسید. سروش چشم باز کرد و او را نگریست.

- ممنون که حواست بهم هست.

- وظیفه که حواسم باشه.

ترلان به ناگاه لب‌هایش را روی لب سروش گذاشت و او را عمیق بوسید. سروش با چشم‌های گرد شده یک لحظه کپ کرد. ترلان از او دور شد و دوباره سر جایش تکیه کرد. نگاهش را از سروش گرفت. قلبش به شدت می‌زد.

سروش نگاه مات و متعجبش را از او گرفت و بعد پلک بست و گفت:

- گرمی‌جات خوردی؟

- نخیر.

- پس چی؟

- دلم خواست ببوسمت به تو هم ربط نداره.

- تو داری به من تجاوز می‌کنی، حواست هست؟!!

ترلان از شنیدن حرف سروش هم جا خورد هم خنده‌اش گرفت.

- تو شوهر می، خوب اینجوری دستت رو می‌کشی رو تنم...

ترلان حرفش را خورد و صورتش گر گرفت و عصبانی شد از اینکه سروش اجازه نمی‌داد برای او زن باشد! آن هم فقط چون جثه‌ی کوچکی داشت.

ناراحت می‌شد که در چشم و قلب سروش جا نمی‌افتاد.

- دیگه دست نمی‌کشم احمق! مگه من به تو دست می‌زنم برای اینکه که می‌خوام کاری کنم؟

- می‌دونم منظوری نداری ولی باید داشته باشی.

- باید؟! قبل از ازدواج یک حرفای دیگه بود.

- بود، الان باید یک جور دیگه باشه.

سروش جواب نداد و صورتش را به پهلوی ترلان تکیه زد تا بخوابد و او هم ساکت شود.

سروش خوابید و ترلان رویش را سمت پنجره کرد و از حقارتی که به قلب و روحش چنگ می‌انداخت حالش بد می‌شد و بی‌صدا اشک ریخت.

### (فصل هشتم)

صبح روز بعد آفتاب گرمی زده بود و داشت هوا را رو به سمت بهار هدایت می‌کرد. سروش موهایش را شانه کشید و آن را روی میز پرت کرد. رفت از اتاق کارش وسایلش را برداشت و بعد به اتاق ترلان رفت و گفت:

- بریم؟

ترلان که از سر صبح آشفته بود به آرامی گفت:

- بله.

- چیزی شده؟

- نه.

و بعد چادر نگین‌دانش را از کمد برداشت و روی سرش انداخت. دستش را در آستین آن فرو برد و راه افتاد.

به سروش که رسید او سد راهش شده بود. سر بلند کرد و سروش را نگریست.

- چی شده؟

- هیچی.

- پرسیدم چی شده؟

- گفتم هیچی، بریم. فقط از سر کار برگشتی با خودت برای مادر جون اینا گل و شیرینی بگیر.

- باشه، وسایلت یادت نره.

ترلان برگشت و وسایلتش را برداشت. جلوی در اتاق سروش وسایل را از او گرفت و جلوتر راه افتاد. ترلان هم پشت سرش می‌رفت.

در طول مسیر ترلان ساکت بود. سروش نگاهی در آینه بغل انداخت و گفت:

- فنچول خیلی ساکته، دایلتش چیه؟!

- چیزی نیست.

- حرف بزن ترلان.

- می‌خوای بدونی؟

- آره.

- شما من رو با رفتارت تحقیر می‌کنی.

- کی؟! من؟! چکار کردم؟!

- اون از حموم و اشکات، این از شب وقت خواب. خیلی قلبم درد می‌گیره که به چشم یه بچه نگاهم می‌کنی. برام خیلی دردناکه هر دختری می‌تونه تحریکت کنه به جز من. واقعاً فکر نمی‌کردم حرفت جدی باشه که چیزی برای تحریک کردنت ندارم.

- چطوری روت می‌شه اینا رو به من می‌گی؟

- مگه تو شوهرم نیستی؟

- ازدواج سوری بود دیگه!



- بله چون شما نمی‌تونید جلوی پدرت و ایسی. روز اول تو همون باغ کوفتی می‌گفتی ترلان غلط کرد. من اصلاً نمی‌خوام باهات ازدواج کنم!

- الان مشکل تو چیه؟

- مشکل من اینه که شوهر دارم اما شوهرم نیست، ازدواج کردم اما نمی‌تونم و نباید زن باشم.

- از بله‌ی اشتباه خودت بود.

- و عجول بودن خانواده‌ات. خوب من اون لحظه نمی‌دونستم چی بگم، چرا تو ساکت شدی؟!

- الان زن شدن تنها دغدغه‌ی توئه؟!

- خیلی حرفت زشت بود.

سروش صدایش را بالا برد و داد زد:

- پس چی؟

ترلان بغض کرد و آهسته گفت:

- لطفاً داد نکش، می‌ترسم.

سروش نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت:

- حتی نمی‌تونم به چشم رابطه نگاهت کنم چه برسه به اینکه بهت نزدیک بشم.

اشک از چشم ترلان فرو چکید و گفت:

- چرا؟! من که به بلوغ رسیدم، من سنم به ازدواج رسیده که ازدواج کردم. من از بین ده‌ها خواستگار از تو خوشم اومد.

- من خواستگار تو نبودم، بابام بود.

ترلان به سروش خیره شد. بحث کردن با او بی‌فایده بود. بدجور با حرف‌هایش دل می‌شکاند. بغض ترلان شدیدتر شد. آهسته گفت:

- من رو نمی‌خواستی، خواستگارم نبود، برات ارزش نداشتم، تحریکت نمی‌کنم، برای چهارتا کاغذ پاره نگهم داشتی، اونا رو بگیر که گور مزاحمم رو از زندگیت گم کنم و برم بیرون.

- ترلان الان من چکار کنم؟ چه خاکی به سرم کنم که با نگاه کردنت ر... ت نمی‌کنم؟ ترلان او را برانداز کرد. از ادبیات سروش دلش می‌شکست. اشک‌هایش دست و پا زدند و در چشمش خودکشی کردند و از بلندی پلکش سقوط کردند.

- دوستم نداری، برای اون کاغذ پاره‌ها باید بمونم و تحقیر بشم؟

سروش صدایش را روی سرش انداخت و گفت:

- اون کاغذ پاره‌ها همه‌ی زندگی و آینده‌ی منن. تلاش من برای شرکت در طی این همه ساله. مگه من چکار کردم که می‌گی تحقیرت می‌کنم. ازت استفاده کنم و آخر مثل دستمال پرتت کنم؟

- الان هم همین، می‌خوای استفاده ببری بعد پرتم کنی.

سروش او را نگریست. با حرص زیادی گفت:

- کفر من رو در نیار ترلان. ریدم تو...

ترلان دست چپش را روی لب‌های سروش گذاشت و او را ساکت کرد. وقتی دید سروش کوتاه آمد دستش را پس کشید و گفت:

- من فقط دوستت دارم، همین!

- ولی برای من تو جای دخترمی و نمی‌تونم عاشقت باشم.

ترلان پر درد او را نگریست و زیر لب فقط گفت:

- باشه عزیزم.

و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- من و شما چند روزه می‌تونیم طلاق بگیریم؟

سروش نگاه اخم آلودش را روی او انداخت و گفت:

- شش ماهه!
- زودتر نمی‌شه؟
- عجله داری؟
- آره، نمی‌خوام اینطوری بمونم.
- ما حرفامون رو زدیم، می‌خوای اون روی سگ من باز بالا بیاد.
- نه! فقط می‌خوام آینده خودم رو درست کنم.
- چجوریه؟!
- طلاق می‌گیریم هر کی می‌ره پی زندگی خودش.
- من...
- اون کاغذ هم به من ربط ندارن.
- پی زندگی کجاست؟
- به قول خودت می‌رم شوهر می‌کنم.
- یک بار دیگه تکرار کن تا دهنتم رو پاره کنم!
- مگه خودت نگفتی؟!
- من هر گهی می‌خورم تو هم باید قاشق برداری میل کنی؟
- ترلان او را نگریست. دید که سروش در حال آمپر چسباندن است. ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. وقتی به جلوی منزل پدرش رسید ریموت را زد که در باغ باز شد. رو به ترلان کرد و گفت:
- برو.
- تو نمیای؟
- به سلامت.
- ترلان خواست پیاده شود که سروش گفت:

- درسته خیلی بی غیرتم ولی خدا شاهده، یک بار دیگه جلوی من اسم شوهر دیگه رو بیاری از وسط نصفت می‌کنم.

ترلان فقط او را نگریست. گاهی اصلاً سروش را نمی‌فهمید. نه عصبانیتش، نه خشمش، نه محبتش، نه افکار خوب و بدش هیچ مرز مشخصی نداشتند و گاهی با هم تداخل پیدا می‌کردند.

- نخوری من رو با این چشات!

و سمت ترلان خم شد و او را بوسید و گفت:

- گمشو پایین.

ترلان آهی کشید و پیاده شد. در را بست و وسایلش را از عقب ماشین برداشت و با دست چپش حملشان کرد و رفت.

سروش هم دور زد و زیر لب گفت:

- برم پی زندگی‌ام! من هم چغندرم، جلوی من اسم یه گوز دیگه رو میاره! بعضی وقتا چقدر احمق می‌شه.

ترلان وارد خانه شد و از باغ زیبایی خانواده محمدی گذشت. مسافتی طولانی را طی کرد تا به جلوی عمارت رسید.

در باز شد و پیشخدمت پایین دوید و به ترلان سلام کرد و جواب گرفت.

وسایل ترلان را گرفت و با هم وارد سالن شدند. ترلان روی مبل نشست و از اینکه تا این حد زود آمده بود خجالت کشید.

خدمتکار رفت و در اتاق نرگس خانم و همسرش را زد و برگشت.

همین رمز بین خدمتکار خانه و نرگس خانم بود؛ برای زمانی که کسی از بچه‌ها می‌آمد و نرگس خانم باید زود خلوتش را ترک می‌کرد.

تا خدمتکار میز را چید و از ترلان پذیرایی کرد نرگس خانم آمد. با صدای بلند صلوات می‌فرستاد و جلو رفت و ترلان را بغل کرد. سلام و صبح بخیر گفتند که نرگس خانم پرسید:

- سروش کجاست؟
- رفت شرکت، ببخشید که این وقت صبح مزاحم شدم. سروش گفت بیام اینجا.
- این چه حرفیه عزیزم؟! تو دختر منی، هر زمان که دلت بخواد باید بیای پیشم.
- ممنونم.
- چادرت رو در بیار مادر، راحت باش. خدمتکار مرد داخل خونه نمیاد.
- ترلان تشکر کرد و چادر را از سرش در آورد و روی مبل گذاشت. نرگس خانم به دست او خیره بود.
- این دیگه چیه؟! -
- بازوم شکسته.
- خدا مرگم بده، چرا؟ سروش زده؟
- نه، کار سروش نیست. از تخت افتادم رو دستم، بازوم شکست.
- ای وای خدا! راست می‌گی؟!
- آره.
- جان سروش راست می‌گی؟
- ترلان خندید و گفت:
- بله.
- و بعد نشست. نرگس خانم هم نشست و گفت:
- پس چرا زنگ می‌زدم بهم نگفتی؟! -
- دوست نداشتم نگران بشین... -
- چی شده؟
- ترلان و نرگس خانم هر دو رو به سوی حاج محمدی کردند. ترلان از جایش بلند شد و گفت:

- سلام بابا.
- سلام دخترم، خدا بد نده، دستت چرا تو گچه!
- نتیجه‌ی بد خوابیدن و سقوط از تخته.
- حاج محمدی همانطور که جلو می‌آمد گفت:
- نتیجه‌ی بد خوابیدن و سقوط یا پسر من شوهر بدیه؟
- نه بابا جون، پسر شما خیلی خوب تربیت شده.
- یعنی کار سروش نیست؟
- نه بابا جان.
- اگر هست بگو که دستش رو بندازم گردنش، طوری که شش ماه تو گچ باشه.
- نه، خیالتون راحت باشه.
- حاج محمدی جلو آمد و پیشانی او را بوسید.
- پسرم، شوهر خوبیه؟
- خدا ازش راضی باشه.
- یعنی تا امروز کاری نکرده که ناراحت کنه؟!
- نه!
- پس برای چی رفته بودی خونه‌ی پدرت!
- ترلان به چشم‌های حاج محمدی نگاه کرد. به آرامی لبخند زد و گفت:
- حرفی بین خودمون بود. بهش گفته بودم من اگر قهر بمونم اون تحمل نمی‌کنه، همین‌طور هم شد.
- پس پسرم تو رو دوست داره!
- بله.

حاج محمدی سر فرود آورد و رو به نرگس خانم گفت:

- دیدی! سروش هیچوقت عوض نمی‌شه، من می‌دونم سلیقه‌اش چیه!

ترلان در دل سرزنش‌وار گفت:

- تو به عنوان یک پدر هیچی از پسرت نمی‌دونی!

حاج محمدی اشاره‌ای به نرگس خانم کرد. او سر فرود آورد و رفت. حاج محمدی نشست و گفت:

- بشین دخترم.

ترلان هم نشست و سر به زیر گرفت.

- زن خوب، مرد رو اهل می‌کنه. امیدوارم از پس یکدنگی‌های سروش بر اومده باشی.

- سروش اصلاً یکدنده نیست، خیلی هم پسر خوب و مهربونیه!

- آفرین بهت عزیزم. حتماً خودت خوبی که اون هم خوبه.

- لطف دارین.

چند دقیقه بعد نرگس خانم با یک جعبه سرمه‌ای رنگ آمد. مقابل ترلان ایستاد و گفت:

- این رو پدر جون برات خریده. هدیه‌ی پاگشای تونه.

و بعد آن را جلوی چشم ترلان باز کرد و او یک سینه‌ریز بزرگ و زیبا دید. ترلان لبخند زد و گفت:

- خیلی قشنگه ولی می‌تونم خودم هدیه‌ی پاگشامو انتخاب کنم؟

نرگس خانم به حاج محمدی نگاه کرد. تا حالا کسی دست او را رد نکرده بود.

حاج محمدی اما سر تکان داد و گفت:

- بگو عزیزم.

- من می‌دونم چرا سروش با من ازدواج کرده. از روز اول همه چی رو بهم گفت.  
شما مجبورش کردین و ازش خواستین!

حاج محمدی در سکوت ترلان را نگریست.

- خوبی سروش با من به خاطر هیچی نیست، اون ذات درستی داره؛ ولی فکر یه  
چیزایی ادیتش می‌کنه.

- چی دخترم؟!!

- همون سفته‌ها.

حاج محمدی نگاهی به نرگس خانم انداخت و بعد رو به ترلان گفت:

- سروش اینا رو بهت گفته که بگی؟!!

- نه!

- نه؟!!

- به جون خودش نه!

- خوب بعد!

- اون سفته‌ها رو بدین به من، که به سروش برگردونم!

- ولی اونا زندگی‌ات رو نگه می‌دارن!

- زندگی من رو خدا نگه می‌داره، نه اون سفته‌ها!

- درسته ولی...

- شما خوب می‌دونین که اون سفته‌ها متعلق به سروشه. من هم می‌دونم چیزی که  
سروش رو خوش حال می‌کنه گرفتن اون سفته‌هاست. حالش بده چون فکر می‌کنه  
ازش سوءاستفاده می‌کنین. حالش بده چون فکر می‌کنه دارین آزارش می‌دین. اگر  
می‌شه اونا رو به من بدین که بهش برگردونم.

- اگر زندگیت به باد رفت چی؟!!



- گر نگهدار من آن است که من می‌دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.

حاج محمدی ترلان را نگریست و کمی فکر کرد.

- اونا افسار سروشن، بهت می‌دمشون و امیدوارم پشیمون نشی.

ترلان لبخند زد و گفت:

- ممنون می‌شم.

- امشب برات میارمشون.

- ممنونم.

پیرمرد از جایش بلند شد و همان‌طور که آهسته و آقامنش به سمت میز می‌رفت گفت:

- عروس گلم صبحانه خورده؟

- نوش جان پدر جان، من با آقا سروش خوردم.

- نوش جان دخترم، برای شب مهمان نامحرم نداریم. لباس زیبا بپوش و اون سینه‌ریز رو برای همسرت بنداز.

- من که به جاش سفته‌ها رو ازتون می‌گیرم.

- سفته‌ها مال سروشه، این هم مال تونه.

- ممنونم پدر جان، خیلی قشنگه.

نرگس خانم روی سر او را بوسید و جعبه را کنارش گذاشت و رفت. ترلان نفسش را فوت کرد و پلکش را کوتاه بست و به سروش اندیشید.

بابک با موتورش وارد کوچه شد که چشمش به منیر خانم افتاد. او از منزل خارج شد و در حیاط را کشید و آن را بست. پالتوی مشکی‌اش را مرتب کرد و به همسایه سلام داد و جواب گرفت.

منیر خانم صدای موتور بابک را شنیده بود. رو به سوی او کرد و با رسیدن بابک گفت:

- بچه جون، از این طرف‌ها.

بابک کلاهش را از سرش بیرون کشید و گفت:

- سلام مادر.

- علیک سلام مادر، بیا تو چایی بخور.

بابک موتورش را برگرداند و دور زد و گفت:

- بپر بالا بریم.

- با این؟!!

- ببخشید دیگه، سقف نداره.

- من تا حالا موتور سوار نشدم بچه.

- همیشه یک بار اولی هست. سوار شو که ببرمت بازار.

منیر خانم کمی این پا و آن پا کرد و بعد با اینکه همسایه‌ها نگاهش می‌کردند جلو رفت. دست بر شانه‌ی بابک گذاشت و پای راستش را لبه‌ی موتور گذاشت و پای چپش را از روی موتور رد کرد و سوار شد.

بابک کلاه را سمتش گرفت و گفت:

- بذار سرت.

- لازم نیست.

- چرا لازمه بذار سرت.

- این مال توئه، بذارش سرت ولی باید برای من هم بخری.

- به روی چشم.

و بعد کلاه را روی سرش گذاشت و موتور را بعد از گاز کم‌جانی راه انداخت. منیر خانم ترسیده دستش را جلو برد و لباس بابک را گرفت. بابک آهسته گفت:

- طوری نیست، نترس.

و بعد به سرعتش افزود و از کوچه خارج شد و نگاه همسایه‌ها را دنبال خود کشید. او در سکوت داشت می‌رفت و از لای ماشین‌ها لایی می‌کشید. منیر خانم برای اولین بار در عمرش ترسیده بود و سعی داشت به بابک اعتماد کند.

او پشت چراغ قرمز توقف کرد که منیر خانم گفت:

- یک کم آرام‌تر برو بابک.

- دارم آرام می‌رم مادر!

- اینطوری که تو میری آرامه؟!!

- بله.

چراغ سبز شد و او حرکت کرد و با رد شدن از روی یک سرعت‌گیر بزرگ کمی به هوا رفتند. منیر خانم جیغ کشید و کمر بابک را گرفت. بابک خندید و چیزی نگفت. وقتی به مقصد رسیدند کنار خیابان توقف کرد و موتورش را پارک کرد. هر دو پیاده شدند و با هم راه افتادند.

- می‌خوام نذری هلیم بپزم. برای شام مهمونا هم برنج و قرمه‌سبزی درست کنم. نظرت چیه؟

- خیلی خوبه، فقط چرا خودتون رو به زحمت می‌ندازین؟

- زحمت چیه مادر، نذره!

- خیلی هم عالیه.

هر دو در کنار هم در بازار گشتند و منیر خانم کیسه‌های گندم را بررسی می‌کرد و در نهایت بعد از کلی سخت‌گیری توانست گندم مناسب هلیم را پیدا کند.

او بعد از خرید گندم با بابک راه افتاد و مقداری لوبیا قرمز و لیمو عمانی خرید.

بابک آن‌ها را برایش حمل کرد و بعد به قصابی رفتند و گوشت گوسفندی تهیه کردند. بعد هم با هم برگشتند و بابک به منیر خانم گفت:

- شما اینجا بمونین، من می‌رم گندم رو میارم.

- برو مادر.

بابک سریع رفت گندمی را که در مغازه جا گذاشته بودند برداشت و به نزد منیر خانم برگشت.

منیر خانم برای او دعا کرد و تشکر کرد. بابک برای یک تاکسی دست بلند کرد و وقتی ایستاد به کنار شیشه رفت و با راننده صحبت کرد. آدرس را گفت و هزینه را پرداخت.

بعد هم گندم و سبزی و گوشت و لوبیا و لیمو را یکی‌یکی در صندلی عقب جای داد. کیسه‌های نمک و روغن و جعبه‌های ماست یکبار مصرف را در کنارشان گذاشت و در را بست. در جلو را باز کرد و رو به منیر خانم گفت:

- سوار شو مادر.

منیر خانم هنگام سوار شدن رو به بابک او را دعا کرد و گفت:

- اگر نبودی خیلی اذیت می‌شدم.

- قربونت برم مادر، دنبالتون میام برات می‌ذارم تو خونه.

- به زحمت می‌افتی پسرم.

- وظیفه است مادر.

منیر خانم سوار شد و بابک در را پشت سرش بست.

رفت سوار موتور شد و پشت سر تاکسی راه افتاد و تا جلوی منزل منیر خانم او را دنبال کرد.

وقتی تاکسی جلوی در توقف کرد بابک سریع پیاده شد.

وسایل را خالی کرد و منیر خانم در حیاط را باز کرد. خواست از پلاستیک‌ها بردارد که بابک گفت:

- دست نزن، خودم میارمشون تو.
- و بعد همه جز گندم را برداشت و به جلوی در آشپزخانه برد.
- دوباره سریع برگشت و کیسه‌ی گندم را برداشت و آن را داخل آشپزخانه برد.
- اون همسایه‌های فضولت رو صدا کن سبزی رو برات پاک کنن. بعد بهم زنگ بزن، میام می‌برم محله‌مون برات خُرد می‌کنم و میارم.
- دستت درد نکنه مادر.
- این گندم رو کجا بذارم که مجبور نشی جا به جا کنی؟
- همین جا خوبه مادر، می‌خوام پاکش کنم.
- چشم.
- او از آشپزخانه‌ی نسبتاً کوچک خارج شد و مشغول پوشیدن پوتین‌هایش شد و گفت:
- کاری ندارین دیگه؟
- نه مادر، وقت ناهاره، نمی‌مونی؟
- نه قریون دستت مادر، باید برم خونه درس بخونم.
- برو به سلامت مادر!
- بابک بند پوتین‌هایش را بست و راه افتاد و حین پایین رفتن از پله‌ها گفت:
- چند روز دیگه وقت هرس گل و گلدوناتونه.
- انجامش می‌دم مادر.
- چیزی لازم داشتن خبرم کنین.
- باشه مادر.
- خداحافظ.

- خدانگهدار.

او حیاط را طی کرد و با قامت راست و بلندش از در بیرون رفت و کمی بعد صدای موتورش آمد و منیر خانم دست به دعا برداشت و برایش دعا کرد.

سروش در دفترش نشسته بود و داشت ناهار می‌خورد و هم‌زمان نگاهش توی لپ‌تاپ شرکت بود و کارهایش را انجام می‌داد.

در زده شد و خانم پویان وارد اتاق شد و گفت:

- ببخشید جناب مهندس!

سروش سر فرود آورد و چند ثانیه معطل کرد تا لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- بفرمایید.

- اگر امری ندارین زمان ناهار رو من برم به خانم تیموری کمک کنم، ایشون بلد نیستن کارای حاج آقا رو راه بندازن. باید راهنماییشون کنم.

- لازم نیست، باید خودش انجام بده. شما بفرمایید ناهارتون رو میل کنین.

- آخه...

سروش با چنگال دستش به بیرون اشاره کرد و گفت:

- ناهار.

خانم پویان چشم گفت و رفت و در را بست. سروش دوباره رو به لپ‌تاپش کرد که ذهنش سمت موضوع ساختمان پزشکان رفت.

اعصابش به هم ریخت و ناراحت شد. دستش را کنار سرش زد و فکر کرد باید ته و توی قضیه را در بیاورد.

باید اطمینان پیدا می‌کرد اما وقتی پدرش آن کارها را می‌کرد پس حتماً این را هم انجام می‌داد.

گوشی‌اش را برداشت و با بابک تماس گرفت. چند لحظه بعد بابک جواب داد:

- داش بیبی.

- به قرآن ببینمت دهننت رو صاف می‌کنم.

بابک خندید و گفت:

- بگو ببینم کجا می‌خواهی شر بشی.

- در ساختمان پزشکان.

- ساعت ده شب، الان زوده.

- اون ساعت دیره، می‌خوام برم بالا.

- پس ساعت شش عصر اونجا می‌بینمت.

- باشه.

- کاری نداری؟

- نه.

بعد از خداحافظی ارتباط را قطع کرد.

بشقاب جلوی دستش را کنار زد و سرش را میان دست‌هایش گرفت و نمی‌دانست باید با زندگی‌اش چکار کند!

با زندگی پدرش و کارهای او چکار کند! اگر دولت از کار او سر در می‌آورد بی‌چاره می‌شد!

سر بلند کرد و یک مداد از توی قلمدان سرامیکی‌اش برداشت و یک کاغذ سفید برداشت و شروع به خط‌کشیدن رو آن شد و فکر کرد که باید هر چه زودتر انبارهای احتکار شده‌ی پدرش را خالی کند وگرنه اگر کسی زیر پایشان را خالی می‌کرد ضربه‌ی بزرگی می‌خوردند.

اگر دو شرکت اکبری و محمدی با هم ادغام می‌شدند، خیلی اتفاق خوبی بود و قدرت‌شان چندین برابر می‌شد اما این زیر و رو کشی‌ها را دوست نداشت. حتی دلش نمی‌خواست آسیبی به شرکت‌های کوچک‌تر برساند که داشتند در گوشه و کنار شهر کار می‌کردند و برای خود درآمدی داشتند.

نمی‌دانست حاج اکبری در این احتکار دخیل است یا نه!

او خطوط منحنی و شکسته را متفکر روی کاغذ می‌کشید تا بلکه ذهنش از هجوم افکار آزار دهنده خلاص شود.

دستش روی کاغذ می‌رقصید و خودش هم توجهی نداشت که در حال کشیدن چه چیزی است.

ساعتی گذشته بود که چند ضربه به در خورد و پیشخدمت مخصوص خودش و پدرش آمد.

- اومدم ظرف‌ها رو ببرم آقا.

نگاهش را از پسر جوان مقابلش گرفت و گفت:

- تشکر.

و بعد نگاهش را به زیر برگرداند. تصویری را که طراحی کرده بود تازه برایش روشن شد و جان گرفت.

به چشم‌های زیبای توی طراحی‌اش خیره شد.

لیوان چای مخصوصش روی میز قرار گرفت و بشقاب از کنار دستش برداشته شد.

- چقدر قشنگه آقا!

سروش تکان خورد و سر بلند کرد. پسر جوان لبخند زد و گفت:

- این طراحی رو می‌گم، خیلی قشنگه.

سروش سر تکان داد و آهسته گفت:

- شاید!

پسر دستمال را روی میز کشید و گفت:

- اگر یه دختر واقعی بود خیلی خوشگل می‌شد؛ آدم باید خیلی خوش شانس باشه که

همچین دختری کنارش وایسه. یعنی واقعاً می‌شه یک دختر اینقدر خوشگل باشه؟



و روی کاغذ خم شد و به آن چشم و ابرو و دهان خوش حالت خیره شد و موهای ابریشمی طرح را نگریست. ابروهای سروش بالا پرید و اخم کرد. پسر گفت:

- می‌شه من این طرح رو داشته باشم؟!!

دست سروش روی طرحش قرار گرفت. پسر سر بلند کرد و صورت او را نگریست. سروش را سرخ شده و عصبی دید! آهسته گفت:

- چون فقط خیلی خوشگل بود گفتم داشته باشمش.

فکری از ذهن سروش چون تیری که از چله‌ی کمان رها شود، عبور کرد. به این اندیشید که او طرح صورت یک دختر را برای چه می‌خواهد! نقاشی را جلویش بگذارد و... یک‌دفعه غرید:

- می‌شه دست از نظر دادن برداری؟!!

پسر که جا خورده بود وسایل را برداشت و گفت:

- چرا آقای مهندس؟! آخه من فقط از این...

- این طراحیِ چهره‌ی همسرمه!

پسر تکان شدیدی خورد و چشم‌هایش گرد شد و عقب عقب رفت و آهسته گفت:

- شرمندم، ببخشید، معذرت می‌خوام آقای مهندس!

و نزدیک در چرخید و از اتاق بیرون رفت. سروش نگاهش را پایین گرفت و به دو چشم مقابلش نگاه کرد. به این فکر کرد که چرا باید صورت او را طراحی می‌کرد!

و یاد این افتاد که باز هم شب قبل او را رنجانده بود. نفسش را فوت کرد و پیشانی‌اش را به دست مشت شده‌اش تکیه زد و به این فکر کرد که چرا ترلان برایش فرق داشت. چرا برخلاف هر دختر دیگر که در زندگی‌اش بود، این یکی برایش فرق داشت و جرأت و توان نزدیک شدن به او را نداشت.

آن شب که او را بوسید ابتدا همه چیز خوب پیش رفت و همین که دستش به نقطه‌ی خاص تن او رسید حالش بد شد. آنقدر بد که حتی نتوانست ماندن در آن اتاق را تحمل کند.

احساس گناه، شرم و حیا با هم به جان و روحش هجوم برده بود.

حس می‌کرد ترلان هنوز آنقدر بچه است که حتی خواستن رابطه‌اش هم بچگانه است. حس می‌کرد او هنوز هم برای بزرگ شدن راه زیادی در پیش دارد.

حس می‌کرد خودش در سنی قرار دارد که داشتن همسری در این سن و سال برایش نامناسب و زشت است.

نزدیک شدنش به ترلان روحش را می‌آزرد و دوست نداشت به تن او نگاه کند و یا حتی به او دست بزند.

احساس می‌کرد دختری مناسب او است که هم قد و قواره‌ی خودش باشد و چته‌شان به هم بیاید.

جثه‌ی او آنقدر کوچک بود که احساس می‌کرد با یک دختر بچه طرف است و کارش چیزی جز آزار جنسی نیست.

مسئله‌ای که همیشه روی آن حساس بود.

همیشه بچه‌ها را بچه می‌دید و غیرت عجیبی روی این مورد داشت.

غیرتی که همیشه آن را در خود طبیعی می‌دید. در تمام جشن‌هایی که رفته بود نگاهش را از دخترهای کم سن گرفته بود و حتی اگر نزدیکش می‌شدند از آن‌ها دور می‌شد و یا یک طوری دکشان می‌کرد.

از ارتباط با دختران کم‌سن بیزار بود و علاقه‌ای به لاس زدن با چنین دخترانی نداشت.

او همیشه دختران هم سن و سال خود را پسندیده بود که درک درست‌تری از او و علایق و حال و احوالاتش داشته باشند. کم سن و سال‌ها برایش کودکانی بودند که هنوز در ابتدای راه جوانی بودند. نه از لحاظ جسمی و نه فکری چشم‌داشتی به آن‌ها نداشت.

حالا حس می‌کرد خدا خوب او را در تله انداخته است. تله‌ی زندگی با دخترکی که حدود یازده سال اختلاف سن داشتند و غیرتش اجازه نمی‌داد از او طلب رابطه‌ی جنسی کند و یا حتی نگاهی به تنش بیاندازد.

نمی‌دانست باید این‌ها را با چه کسی در میان بگذارد و چکار کند. نمی‌دانست از چه کسی بپرسد رفتارش عاقلانه است یا از بس با دخترهای درشت هیكل بوده دیوانه شده است.

این را خوب می‌فهمید ترلان به عنوان یک زن نیازمند شکل دیگر از ارتباط است، اما فکر می‌کرد خودش مناسب این کار نیست و باید کسی هم سن و سال و هم هیكل خودش کنارش باشد.

زیر لب غر زد:

- آخه من با یک دختر بچه چکار کنم؟

و بعد سرش را از دستش جدا کرد و یاد حرف صبح ترلان افتاد.

به طرح چشمان مظلوم او نگاه کرد و دوباره غر زد:

- بری شوهر کنی؟! آره؟! جلوی من از این حرف‌ها می‌زنی؟! باید می‌زدم تو دهننت! من خودم هیكل سه تا شوهر رو دارم حالا پیش من دم از شوهر می‌زنی؟! من شوهرت نیستم، نه! فقط باید باهات کاری کنم بشم شوهرت فنچول! اونی که تو بهش می‌گی شوهر من بهش می‌گم جوجه.

و بعد وقتی توجه کرد دید در حال دعوا با طرح صورت او است. نفسش را فوت کرد و گوشه‌اش را برداشت و با او تماس گرفت.

بعد از چند بوق آزاد صدای ترلان در گوشش نشست که گفت:

- جانم.

- سلام، خوبی؟

- سلام، عالی‌ام عزیزم، خسته نباشی.

- ممنون، خونه بابام خوش می‌گذره؟

- در کنار مادر جون بله، خیلی حواسشون بهم هست.

- خوبه، سلام برسون.

ترلان سلام سروش را رساند و بعد گفت:

- کی میای؟

- مثل همیشه... ببینم تو صبح توی ماشین چه غلطی کردی؟!

ترلان با تعجب زیادی گفت:

- وا! کدوم غلط؟

- گفتی می‌خوای شوهر کنی؟

ترلان تعجب می‌کرد سروش به مسئله‌ای گیر داده است که همان صبح تمام شده بود.

- والله! اون شوهری که تو می‌گفتی چه خریه؟

- وا! آقا سروش!

با این آقا سروش گفتن ترلان فهمید که کنار مادرش است و نمی‌تواند صحبت کند. با این حال تمامش نکرد و گفت:

- نه می‌خوام بدونم اون خری که تو می‌گی می‌خوای شوهرت بشه کیه؟ یکی از اون ریشوای خشک مذهب سنگ مغز؟!

ترلان خندید و گفت:

- بسم‌الله! حالتون خوبه؟

- معلومه که خوب نیستم. آخه فنچول تو اگه بخوای شوهر خوب کنی باید بری دم دبستان پسرانه دنبال هم قد و قوارهات بگردی.

ناخواستہ صدایش را بالا برد و گفت:

- بهم بگو اونى که تو ذهنت نشسته کیه برم ببینمش؛ ببینم اون شوهر درجه یکت چند سانته!

ترلان خندید و آهسته گفت:

- چرا اینقدر عصبانی! صبح با هم یک دعوایی کردیم و تموم شد. نه کسی تو مغزم نشسته، نه با کسی کار دارم.

- ببین ترلان...

- جانم!

- یه بار دیگه ازت بشنوم دندونات رو می‌کشم.

ترلان خندید و گفت:

- نمی‌گم.

- دارم جدی حرف می‌زنم چرا می‌خندی؟

- حرفات خنده دارن.

- وقتی اومدم او لبات رو همچین می‌جوئم دیگه نخندی.

ترلان بیشتر خندید و گفت:

- باشه، من راضی‌ام.

- بی‌ادب.

- دیگه چرا؟

- چون راضی هستی.

- خوب شوهر می، بخوای بجوئی باید بگم چشم.

سروش نفسش را فوت کرد و لبخند زد و گفت:

- تو رو باید یک جور دیگه ادب کرد.

- چجوری؟

- راهش رو پیدا کردم بهت می‌گم.

- همون خشونتت خیلی خوبه.

- باشه حالا تا شب پیام خدمتت می‌رسم.
- ترلان خندید و گفت:
- چشم، منتظرم بیای حسابی تنبیهم کنی.
- خیلی پررو شدی دیگه.
- ترلان آرام خندید که سروش گفت:
- دستت خوبه؟
- بله عزیزم.
- دیشب درد داشت.
- هان، چی؟
- سروش چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:
- چی باید درد داشته باشه، دستت رو می‌گم دیگه.
- ترلان خندید و گفت:
- ببخشید یک لحظه گیج شدم.
- دیوونه شدی به خدا، بهت فشار اومده، باید یک فکری برات بکنم.
- ممنون می‌شم.
- سروش آرام خندید و گفت:
- فکر نمی‌کردم اینقدر شیطون باشی.
- حرف زدن با شما شیطننت خاص خودش رو می‌خواد.
- باشه، حالا شب میام نشونت می‌دم.
- این همه خط و نشون برای شب! الان بیاین در خدمتتون هستم.

سروش کمی بلندتر خندید و گفت:

- باشه، می بینمت. چیزی لازم نداری؟

- چیزی جز دیدار شما، نه.

سروش کمی سکوت کرد و یاد وقتی افتاد که وارد اتاق ترلان شد و او با شادمانی خندید و گفت: «به خاطر دیدن تو خوشحالم.» لبخند زد و گفت:

- می بینمت، خداحافظ.

- خدانگهدار.

و بعد از قطع ارتباط نگاهی به کاغذ انداخت و با لبخند نرمی که روی صورتش بود گفت:

- گاهی دوست دارم خفیات کنم. روزای اول دوست داشتیم بکشمت، ولی انگار الان دارم بهت عادت می کنم بچه جون.

و بعد برخاست و از روی دیوار یک قاب برداشت. آن را باز کرد و عکس را از داخلش خارج کرد. نقاشی خود را در آن قرار داد و دوباره آن را سر هم کرد. پایهی پشت آن را کشید و رویش را سمت خود کرد و گفت:

- انقد با تو حرف زدم چاییم یخ کرد.

و بعد مشغول انجام کارهایش شد.

ساعت سر رفت و حدود پنج عصر بود که وسایلیش را جمع کرد و از شرکت خارج شد.

به سوی ساختمان پزشکان رفت و در طول مسیر تمام فکر و ذهنش حول کار پدرش می گشت و دعا می کرد که تمام این حرف ها دروغ باشد.

صدای آهنگ گوشه همراهش در اطرافش پیچید. تماس را وصل کرد و گفت:

- جانم.

- یه پارتنی حسابی افتادی...

- با آدم حسابی یا اون گدا گشنه‌های دوست و آشنات، کدوم یکی؟!
- آدم حسابی، برات چند تا داف تر تمیز جور کردم.
- می‌دونی که ازدواج کردم.
- این را گفت و مشت دست چپش را از دور فرمان باز کرد و همان‌طور که کف دستش به فرمان چسبیده بود به حلقه‌ی دستش نگاه کرد.
- مگه هر کی ازدواج می‌کنه غلط اضافی نمی‌کنه؟
- چرا، تو می‌کنی.
- پس جمع کن فردا شب همون پاتوق همیشگی، سور با تو. ازدواج کردی شیرینی بهمون ندادی.
- باشه، چه ساعتی؟
- از ده شب تا هر ساعت از صبح که دوست داشتین!
- باشه، بتونم خانمم رو بذارم خونه باباش حتماً میام.
- باشه عشقم، کاری نداری؟
- فرزاد!
- جانم.
- م\*ش\*ر\*و\*ب\*خوب بیار یکی دو پیک بزنم.
- به روی چشم.
- عشقی داداش.
- ارتباط را قطع کرد.
- وقتی به مقصد رسید خواست با بابک تماس بگیرد که دید موتور او جلوتر از اتومبیلش توقف کرد و آن را خاموش کرد و پیاده شد.



خودش هم پیاده شد و در را بست و با نزدیک شدن بابک که کلاهش را از سرش بیرون کشیده بود گفت:

- می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

- قرقی همیشه سر وقت به قرارش می‌رسه.

- آفرین به قرقی... حالا بریم بالا؟

- بریم.

هر دو وارد ساختمان شدند که نگهبان با دیدن بابک از توی اتاقک شیشه‌ای خود بیرون آمد و گفت:

- هی آقا شما!

و تازه نگاهش به سروش افتاد و با دیدنش او را شناخت.

- عه! آقای مهندس شمابین؟ سلام.

بابک کنار گوش او پچ زد:

- با بهنام اومدم اینجا، رفتم بالا جلوی در مچم رو گرفت.

سروش رو به او کرد و بعد رو به نگهبان گفت:

- علیک سلام.

- طوری شده؟!!

- نه، اومدم به ساختمون سر بزنم.

- خوش اومدین!

و بعد رو به بابک کرد و گفت:

- شما که باز اومدی اینجا؟ این دفعه دنبال چی می‌گردی؟

- با منه!

نگهبان رو به سروش کرد و چند لحظه او را نگریست و بعد آهسته گفت:

- که اینطور!

چرخید و سمت اتاقک خود رفت که سروش دست انداخت و شانه‌ی او را گرفت و کشید.

نگهبان با چشم‌های گرد شده رو به سروش کرد. بابک هم رفت و جلوی در اتاقک ایستاد.

نگهبان سرش را سمت بابک چرخاند و او را نگریست.

- حتی بهش فکر نکن که بخوای خبرچینی و فضولی کنی.

او نگاهش را از بابک گرفت و رو به سروش داد زد:

- به خدا حاج آقا بفهمه او مدین تو کارش سرک بکشین هر دوی شما رو...

سروش انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

- هیس، برو تو آسانسور.

نگهبان یکدفعه فریاد زد:

- زنگ بزنین صد و ده...

مشت سروش زیر چشمش خورد.

او صورتش را میان دست‌هایش گرفت و خم شد و آخ گفت. با باز شدن در آسانسور و خارج شدن دو نفر از آن، بابک یقه‌اش را کشید و او را در اتاقک آسانسور انداخت و خودش هم داخل رفت. سروش هم بعد از او سوار شد و دگمه‌ی طبقه‌ی آخر را زد.

در آسانسور در مقابل دیدگان متعجب حاضرین بسته شد و آن‌ها به طبقه‌ی بالا رفتند.

نگهبان سرش را بلند کرد و رو به سروش که به او خیره شده بود گفت:

- آقا! به قرآن حاجی بفهمه دلم رو میاره. بیایین برین شرتون کم بشه.

در آسانسور باز شد و چند نفر خواستند سوار شوند که سروش دستش را روی دگمه زد و گفت:

- نیابین داخل.

- چرا؟

و اعتراض کردند. نگهبان گفت:

- زنگ بزنین صد و...

بابک او را گرفت و محکم توی دیوار آسانسور زد. کابین تکان شدیدی خورد. بابک گفت:

- خفه شو.

آن چند نفر عقب رفتند و در بسته شد و به طبقه‌ی آخر رسیدند. وقتی بیرون رفتند نگهبان خواست سر و صدا کند که سروش دستش را روی دهان او گذاشت و او را به دیوار کوبید و گفت:

- به خدایی که می‌پرستی همچین می‌زنمت تا شیش ماه تو گچ باشی، پس اون دهننت رو ببند و فقط جلوی در و ایسا و زنگ بزنی.

مرد نگاهش مظلوم شد و سروش به آرامی گفت:

- بابام بیکارت کرد، خودم بهت کار می‌دم، بی‌پولت کرد بهت پول می‌دم؛ فقط زنگ در رو بزنی.

او سرش را تکان داد. سروش او را جلوی در برد و به آرامی گفت:

- به خدا قسم حرکت اضافه بکنی می‌کشم.

و بعد او را جلوی در نگه داشت و خودش از دید رس کنار رفت.

نگهبان کمی دست دست کرد. بابک مشتش را به بازوی او زد که دست برد و زنگ در را فشرد.

کسی جواب نداد که سروش خودش زنگ را زد. چند لحظه بعد لای در باز شد و دختری گفت:

- بله آقای چراغی!

سروش خود را جلوی در انداخت و در را هل داد. در توی صورت دختر خورد و عقب رفت و از درد جیغ کشید. سروش سمتش هجوم برد که او با دیدن سروش سمت اتاق فرار کرد. سروش به او رسید و از پشت موهای او را چنگ زد.

دختر شروع کرد به جیغ کشیدن. سروش موهایش را کشید. بابک خود را به او رساند و دستش را گرفت و مچ دختر را گرفت و از توی چنگ او در آورد و گفت:

- ولس کن تو رو خدا، این یه زنه. چطور می‌زنیش؟

- بذار ببینم این حروم‌زاده کیه توی زندگی خانواده‌ام؟

و بعد نگاهی به واحد انداخت و دید از داخل دیوار بین هر دو واحد برداشته شده است و با تغییراتی تبدیل به یک خانه‌ی بزرگ شده است.

نگاهش را در وسایل و مبلمان خانه دقیق کرد. یک مکان کاری تبدیل به یک خانه برای زندگی شده بود.

داشت آتش می‌گرفت، سمت او رفت که دختر پشت پاهای بابک پناه گرفت و پاهای او را محکم گرفت و گریان گفت:

- تو رو خدا نذار منو بزنه.

بابک دست‌هایش را دور شانه‌های سروش انداخت و گفت:

- ولس کن داداش.

سروش توی صورت بابک داد زد:

- میری کنار یا بزمن تو دهننت؟

- بزمن اما با این دختر کاری نداشته باش.

او فریاد زد:

- برو کنار بابک.

نگهبان از پشت او را کشید و گفت:

- آقای محمدی!

سروش با تکانی که به خود داد، دست‌های نگهبان را از خود کشید و عصبی چند قدم عقب رفت و بعد روی مبل نشست و با عصبانیتی که داشت به سختی کنترل می‌شد گفت:

- پاشو ببینم.

بابک رویش را به عقب کرد و دختر آهسته برخاست و پشت بابک ایستاد.

- بیا جلو...-

- نمیام، بگین می‌شنوم.

- بیا جلو فعلاً کاری باهات ندارم.

دختر آهسته جلو رفت و روی یک مبل نشست و گفت:

- بله.

- اسمت چیه؟

- نازنین زارعی.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

- همسر پدرتون هستم.

سروش مات صورت او شد و بعد از چند لحظه آرام گفت:

- تو زن بابای منی؟

دختر سر به زیر گرفت و آهسته‌تر از سروش گفت:

- بله.

سروش فقط او را مات نگریست و دختر جرأت نگاه کردنش را نداشت.

بعد از چند دقیقه سروش در آن سکوت طولانی، نفس عمیقی کشید و آهی سوزناک از دلش برآمد.

هر سه او را نگریستند. سروش حس می‌کرد با همان آه، خالی شده است. انگار در دلش حسی نداشت. نه خشم، نه عصبانیت، نه هیچ حس دیگر!

فقط حسی از اندوه بی‌پایان را در قلب خود داشت. به مادرش فکر کرد، به نرگش، به گل نرگسی که عمرش را در آن خانواده هدر کرده بود.

نرگسی که هرگز به همسرش بدی نکرده بود و جز برای رضایت شهاب هیچ کاری نکرده بود.

از پدرش انتظار نداشت با آن سن و سالش با کسی بخوابد که شاید از نوه‌هایش هم کم سن و سال‌تر بود.

آهسته از جایش برخاست و چند لحظه دختر مقابلش را نگاه کرد. تا آخرین ثانیه امید داشت او برخلاف حرف بهنام نسبتی با پدرش نداشته باشد.

نازنین سرش را بالا کرد و سروش را نگریست.

سروش نگاهش را گرفت و بی‌حرف سمت در راه افتاد و بابک هم دنبالش رفت.

- آقا سروش.

او هم سروش را می‌شناخت و هم اسمش را می‌دانست. سروش در دل به خود و سادگیش پوزخند زد.

چقدر در دنیای خود غرق بود که نفهمیده بود پدرش زیر گوشش در حال دست زدن به هر کاری است.

- این جور که شما فکر می‌کنین نیست!

سروش نگاهش را از او گرفت و در سکوت خانه‌ی او را ترک کرد. بابک و نگهبان هم خانه را ترک کردند.

سروش از راه پله‌ها پایین رفت. دور از خود و پریشان احوال بود. هر کس به او تنه می‌زد هم متوجه نمی‌شد و برخورد شانه‌هایشان را به شانه‌ی خود حس نمی‌کرد.

وقتی وارد خیابان شد یک اتومبیل با سرعت از بالا آمد و نزدیک بود او را زیر بگیرد که از پشت کشیده شد.

اتومبیل با سرعت از جلویش رد شد و بابک به او تشر زد:

- نزدیک بود لهت کنه، کجایی تو؟!

سروش دوباره راه افتاد و از عرض خیابان عبور کرد و رفت سوار شد. بابک هم رفت و کلاهش را برداشت و آن را روی سرش گذاشت و سروش را نگریست. حال سروش را خیلی بد دیده بود.

سروش استارت زد و اتومبیل را به حرکت در آورد و سمت منزل پدرش رفت و ذهنش پر شد از پدري که ارزشش در يك لحظه برایش به شدت نزول کرده بود.

خودش هم خوب می‌دانست پدرش پادشاه قلبش بود. هر چقدر بداخلاق، هر چقدر زورگو، اما برای او همیشه خوب بود. به سروش اجازه‌ی داده بود هر طور می‌خواهد جوانی کند. هر طور می‌خواهد زندگی کند. به او اطمینان کرده بود و پر و بالش داده بود تا هر جایی که می‌خواهد پرواز کند و موفق بشود. مدیریت بخش مهم شرکتش را به او سپرده بود.

به او سرمایه و سهام داده بود. پدرش برایش پدري کرده بود و قدرش را می‌دانست. هرگز کم از دوستانش حس نکرده بود ولی حالا فقدان چیزهای دیگر برایش بزرگ شده بود.

فقدان آزادی در انتخاب عشق، فقدان حقیقت، فقدان مردانگی و...

او با همین افکار مشوش و حال روحی نامناسب به جلوی منزل پدرش رسید.

جلوی در توقف کرد. هوا تاریک شده بود و نور چراغ‌های اتومبیلش روی در افتاده بود.

از آن خانه متنفر شده بود. از خود پرسید چرا باید مرد این خانه به همسرش خیانت بکند. بغض بر گلویش نشست. بغضش بزرگ و بزرگتر شد و نزدیک بود زیر گریه بزند که همراهش به صدا در آمد.

دست در جیب شلوار جینش فرو برد و کمی راست شد و کمرش را جلو داد تا بتواند آن را از جیبش بیرون بکشد.

وقتی دستش به گوشی رسید آن را بیرون کشید و نشست و به صفحه نگاه کرد. ترلان بود.

دستش را روی چشم‌های تار شده از اشکش کشید و نفس عمیقی کشید و صفحه را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و گفت:  
- بله.

- سلام عزیزم، نیومدی؟

- جلوی در خونه‌ام.

- راست می‌گین؟

ترلان به وضوح خوش حال شد.

- آره.

و بعد ریموت را زد و ارتباط را قطع کرد و اتومبیل را وارد باغ کرد و آهسته حرکت کرد تا آن حال و هوا از سرش بی‌پرد.

همان‌طور که آهسته وارد باغ شد نفس‌های عمیق کشید تا حالش بهتر شود.

وقتی به نزدیک عمارت رسید دید که ترلان با همان دست گچ گرفته و در آن سرمای هوا بدون لباس گرم سمتش می‌آید.

پشت اتومبیل آقای اکبری توقف کرد و در را گشود و توی آینه نگاه کرد. موهایش آشفته بود.

یک شانه از داشبورد برداشت و مشغول شانه کشیدن موهایش شد و بعد پیاده شد که ترلان به او رسید.

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

سروش در اتومبیل را بست و رو به او گفت:

- سلام، چرا اومدی بیرون هوا سرده!

- حوصله‌ام سر رفته بود، اومدی خیلی خوش حال شدم. گفتم پیام استقبالت ببینمت.



- داشتم می‌اومدم داخل.

- گفتم اگر قراره تنبیه بشم جلوی بقیه اتفاق نیفته.

سروش با یادآوری موضوع لبخند زد و صورت او را با دست‌هایش قاب گرفت و و گفت:

- خیلی خودت رو شیرین نکن، ازت خوشم نمیاد!

و لبخند زد. با حرف سروش ضربه‌ای به قلب ترلان وارد شد و رنگش پرید. این حرف سروش را دوست نداشت. لبخندش رنگ باخت و نگاهش در غم نشست.

سروش وقتی حالت چهره‌ی او را دید دست‌هایش را پایین آورد و بازوهای او را گرفت و گفت:

- دستت چطوره؟

ترلان به آرامی جواب داد:

- خوبه، بد نیست.

نگاه سروش به پدرش پشت پنجره، در قسمت تاریک ساختمان افتاد. جایی که یک اتاق نشیمن قرار داشت و گاهی در آنجا با مهمانانش خلوت می‌کرد.

می‌دانست که زیر نظر اوست تا بفهمد رفتارش با ترلان چگونه است.

سروش نگاهش را آهسته به زیر گرفت و دستش را زیر سینه‌ریز انداخت و گفت:

- این چیه؟

- هدیه‌ی بابای تو به من... راستی گل و شیرینی نیاوردی؟!!

- چرا آوردم، خودم گلم تو هم شیرینی.

- مگه نگفتم گل و شیرینی بیار.

- یادم رفت ترلان.

- تو که کم‌هوش و حواس نبودی.

- امشب شدم.

و بعد لبخند زد و خم شد و پیشانی ترلان را طولانی بوسید و نیم‌نگاهی سمت پنجره انداخت. پدرش هنوز تماشایشان می‌کرد.

او دست‌هایش را دور کمر ترلان انداخت و او را چون یک عروسک سبک از جا بلند کرد.

- چکار می‌کنی!

سروش او را روی اتومبیلش نشانده و گفت:

- بازی!

- یعنی چی؟!!

سروش جواب نداد و نخواست زیاد برای ترلان توضیح بدهد. دست‌هایش را دور ترلان انداخت و نزدیکش شد و او را نگریست.

- چیه؟!!

- هیچی!

ترلان سرخ شد و دست چپش را روی شانه‌ی سروش گذاشت و گفت:

- بریم داخل؟

- بریم.

اما سروش فقط نگاهش می‌کرد.

یک چیزی در صورت ترلان تغییر کرده بود و آن را تشخیص نمی‌داد. سرش را تکان داد و بازویش را زیر پاهای او انداخت و بعد بغلش کرد.

- من رو بذار زمین، یکی می‌بینه زشته.

- من هم می‌خوام ببینه.

- سروش!

- هیس!

ترلان ساکت شد و سروش سمت پله‌ها رفت و متوجه بود که پدرش از لای پرده نگاهشان می‌کند.

از پله‌ها بالا رفت که در سالن باز شد و تورج با آن دو رو به رو شد. ترلان با دیدن او دستپاچه گفت:

- خدا مرگم بده.

تورج سر به زیر گرفت و سروش ترلان را روی زمین گذاشت و گفت:

- سلام.

تورج سر بلند کرد و نیم‌نگاهی به ترلان انداخت و جلو رفت و با سروش دست داد و گفت:

- علیک سلام برادر.

او اشاره‌ای به خواهرش داد و گفت:

- بذار روی پاهاش راه بره. داری بد عادتش می‌کنی.

- یک وقتایی لازمه.

- ترلان رو لوس کرده بودیم اما نه به این شدت.

- ترلان لوس نیست، فقط گاهی نباید اجازه داد حتی زمین کف پاهاش رو لمس کنه.

ترلان مات چهره‌ی سروش شد و تورج به احساسات سروش که حس کرد بسیار عمیق هستند لبخند زد و دستش را روی بازوی سروش کشید و گفت:

- خوش به حال ترلان که تو رو داره.

و با نگاهی که در لحظه غمگین شد از آن دو گذشت و از پله‌ها پایین رفت.

سروش حس او را سریع درک کرد. نگاهی به پشت سرش و دور شدن تورج انداخت که برای تماس گرفتن از ساختمان دور می‌شد.

برگشت و دستش را دور شانه‌ی ترلان انداخت و گفت:

- بریم تو سرده.

و وارد ساختمان شدند. با ورودشان و سلام رسای سروش همه رو به آن دو کردند و پاسخ دادند و ترلان را زیر بغل و بازوی سروش نگاه کردند.

تفاوت جنه‌شان لبخند به لب همه می‌آورد و از اینکه سروش اینطور ترلان را نزدیک خود نگاه می‌داشت لذت می‌بردند.

سروش جلو رفت و با آقای اکبری دست و احوال‌پرسی کرد و بعد رو به ترنم و خانم اکبری که چادر رنگی طلاکوب سر کرده بودند احوال‌پرسی کرد.

با مادرش هم خوش و بش کرد و همین که نگاهش توی چشم‌های پدرش افتاد گفت:  
- سلام.

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

- خسته نیستم.

سردی این کلامش در مقابل محبت پدرش همه را گرفت. این را گفت و سمت مبل عقب گرد کرد و نشست و ترلان را وادار به نشستن کنار خود کرد و بدون توجه به نگاه بقیه رو به ترلان کرد و روسری کوچک سر او را نگاه کرد و بعد بلوز حریر سبز لجنی او را که گل‌های زرد داشت و دامن بلند سبز لجنی او را که ساده بود نگریست.

دامن را روی بلوزش کشیده بود و این لباس به تنش می‌آمد.

بلوز حریر به خاطر لختی‌اش روی تنش خوابیده بود و برجستگی‌هایش را به خاطر لباس زیر اسفنجی بهتر و بزرگتر نشان می‌داد.

آنقدر نقطه به نقطه‌ی صورت و تن ترلان را نگریست و دید زد که نرگس خانم از نگاه زل او شاکمی شد و هشدار داد.

- سروش مادر گردنت درد نگیره، فقط ترلان که توی سالن نیست. یک جوری نگاهش می‌کنی انگار فقط ترلان اینجاست یا تا حالا ندیدیش.

سروش استکانی از روی سینی که توسط خدمتکار مقابلش گرفته شد برداشت و گفت:  
- از صبح تا حالا ندیدمش. اولین بار هم هست از چیزی که به سلیقه خودش می‌پوشه  
خوشم میاد.

ترلان خندید و رو به سروش کرد و گفت:

- الان تعریف بود یا تخریب؟

- تو خونه بهت می‌گم.

ترلان یکه خورد و نرگس خانم از این جواب سروش از جا پرید و جمع را ترک  
کرد.

مریم خانم مادر ترلان نگاهش را از آن دو گرفت و ترنم با چشم‌های گرد شده چادرش  
را محکم‌تر گرفت و سر به زیر انداخت و فکر کرد دامادشان به قول امروزی‌ها  
بسیار هات بود و مثل اینکه ترلان یک ساعت هم از دست او آسایش نداشت.

نگاهش را بالا گرفت و نگاهی به جثه‌ی خواهرش انداخت که اندازه‌ی یک جوجه  
اردک طلایی بود و بعد شوهر خواهرش را که در برابر ترلان اندازه‌ی خرس  
گریزلی بود نگریست.

نگاهش را گرفت و در سرش چرخید:

- بی‌چاره ترلان!

و حق داد که صبح روز بعد از عروسیشان بی‌هوش شده باشد غافل از اینکه ترلان  
تا خود صبح راحت خوابیده بود و به قول سروش خبری از هیچ‌گونه عمل استخراجی  
نبود!

پدرها با هم مشغول صحبت شدند تا چای دمای بدن سروش را هم‌سطح محیط کند و  
دست از سر ترلان برداد.

همان وقت که سروش چایش را نوشید و استکان را روی میز گذاشت رو به ترلان  
کرد و گفت:

- پاشو بریم اتاق قدیمی‌ام رو نشونت بدم.

ترلان از ترس و خجالت حرکات سروش سریع جواب داد:  
- مامانت نشونم داد و اتفاقاً بعد از ظهر یک ساعتی اونجا خوابیدم.

- پس کار من رو مادرم انجام داده!

ترلان هر لحظه سرخ‌تر می‌شد و گفت:

- بله، لطف کردن نشونم دادن. خیلی اتاقت بزرگ و قشنگ بود.

- هنوزم هست.

- بله هنوز هم هست.

سروش کامل تکیه کرد و بازوی راستش را بالا برد و ساعدش را از پشت گردن خود رد کرد و با دست چپ انگشت‌های دست راستش را گرفت و تکیه کرد و سرش را به ساعدش تکیه کرد و پلک بست و افکار مختلفی به ذهنش هجوم آورد. چند ثانیه بعد ترلان پرسید:

- چی شده؟ خوابیدی؟

- نه!

رو به ترلان پلک گشود و گفت:

- خسته‌ام.

خانم اکبری نگاهش را از نرگس خانم گرفت و رو به سروش گفت:

- پسرم برو استراحت کن.

سروش بازوهایش را پس کشید و رو به جلو خم شد و گفت:

- ممنون، استراحت لازم نیست. برم دراز بکشم خوابم می‌بره، بعدش پا شم سردرد می‌گیرم.

- صورتت خیلی خسته به نظر میاد.

سروش ترلان را نگریست و لبخند محو و غمانگیزی زد. بازویش را دور او برگرداند و او را به خود فشرد و گفت:

- بس کن این شیرین زبونیا رو.

و آنقدر بلند این را گفت که همه نگاهشان کردند. ترلان از رفتار سروش جلوی بقیه خجالت می‌کشید و خودش می‌دانست که سروش واقعاً منظوری ندارد و او را یک بچه‌ی شیرین زبان فرض کرده است اما نمی‌توانست به افکار مثبت هیجده بقیه در رابطه با سروش پاسخ بدهد.

حاج محمدی لبخند زد و با رضایت سر فرود آورد و گفت:

- خیلی خوبه که می‌بینم سروش اینطور بهت محبت می‌کنه دخترم!

- ممنون پدر جان.

سروش با لبخندی که رنگ باخت ترلان را به پهلوئی خود فشرد و پدرش را نگریست و گفت:

- اگر محبتم پایدار بمونه خوبه.

- مگه می‌تونه نمونه؟ اگر من زنده باشم فقط کافیه ببینم با عروسم بد کردی. دنده‌هات رو خرد می‌کنم.

- اگر اون زمان شما نبودین چی؟ مثلاً توی شصت هفتاد سالگی عشق پیری من جنبید و شما نبودین چی؟

حاج محمدی تکانی خورد و سروش را نگریست. سروش همان‌طور که او را نگاه می‌کرد و گفت:

- این روزها پیرمردها بهتر برد می‌کنن و پشت پا می‌زنن به زندگیاشون. زن و بچه و آبرو و همه چی رو زیر پا می‌ذارن.

باید بهشون بگی دست مریزاد قدرت!

وقتی سر پیری فکر رسیدگی به «قدرتتی» چطور برای بقیه تعیین تکلیف می‌کنی که با کی باشن و با کی نباشن؟!

رنگ حاج محمدی پرید و فهمید سروش از کجا پر است. می‌دانست پسرش وقتی عصبانی شود خدا را هم بنده نیست.

قلبش تپش گرفت. ناخواسته دستش رفت و روی قلبش نشست.

سروش دست روی قلب او را نگریست. پوزخندی زد و آهسته گفت:  
- هنوز اولشه.

حاج اکبری رو به سروش گفت:

- در مورد کی حرف می‌زنی سرش جان؟

نگاه سروش در نگاه پدرش دوید و بعد آهسته گفت:

- یکی از دوستای بابام که شما نمی‌شناسینش.

و بعد رو به حاج اکبری گفت:

- یکی از این حاجیای بازاری که آفتاب لب بومه ولی حسابی قلدره و با وجود چند تا بچه و داشتن عروس و داماد و نوه، رفته زن دوم گرفته اون هم به چه جوونی!  
کدوم یکی؟

- حاج قدرت اصیل‌زاده! می‌شناسین؟!!

- نه اسمش رو نشنیدم.

مریم خانم به آرامی رو به سروش گفت:

- پسر م آدم که نباید غیبت کنه. این کار ظاهراً درست نیست اما ما در جایگاه قضاوت دیگران هم نیستیم.

- پس وقتی هفتاد ساله شدم و رفتم دختری به سن ترلان عقد کردم، ترلان نیاد قضاوت کنه.

و ترلان را نگریست. ترلان به آرامی گفت:

- ذاتت اجازه نمی‌ده از این کارا بکنی.



نرگس خانم به سالن برگشت و همه را به سر میز شام دعوت کرد.  
حاج محمدی هنوز سروش را نگاه می‌کرد. سروش در چشم‌های ترلان خیره شد و گفت:

- شاید هم من از اون ناتو‌هایی باشم که خیلی ذات خرابی دارم و کسی نمی‌دونه! فقط ادعا هستم و از خدا پیغمبر و حلال حروم اسمش رو یدک می‌کشم!  
- امکان نداره.

سروش لبخند تلخی به جان او سرازیر کرد و صورتش را نزدیک برد و گونه‌ی ترلان را نرم بوسید.

همه از سروش نگاه گرفتند و از جا برخاستند. ترلان با چهره‌ی سرخ شده سروش را نگریست.

سروش با لبخند تلخش پدرش را نگریست و بعد نگاهش را گرفت و گفت:  
- می‌رم تورج رو صدا کنم.

سمت در سالن رفت که باز شد و تورج وارد شد و با دیدن سروش لبخند زد.  
- داشتم می‌اومدم دنبالت.

- ممنون، اومدم.

و بعد همان‌طور که جلو می‌آمد به یقه‌ی باز سروش از زیر کتتش نگاه کرد.  
لبخند غم‌انگیزی زد و سروش دقیقاً آن را فهمید.

با هم سر میز رفتند و نشستند. همه مشغول غذا کشیدن شدند و سروش متفکر نگاهش به میز بود.

کمی بعد بشقابش برداشته شد.

نگاهش با آن بالا رفت و دید که ترلان یک بشقاب پر جلوی دستش گذاشت.  
تپه‌ی برنج توی بشقابش او را متعجب کرد. رو به ترلان گفت:

- زیاد کشیدی! چه خبره!
- بخور از سر کار برگشتی.
- از سر کار برگشتم، از جنگ که نیومدم.
- فکر کردم شاید گرسنه باشی.
- سروش بشقاب را سمت او هدایت کرد و گفت:
- این زیاده، خودت هم با من بخور.
- و بعد قاشق چنگال برداشت. ترلان او را نگریست.
- سروش یک لقمه خورد و رو به ترلان اشاره کرد مشغول شود.
- هر دو با هم کنار هم غذا می‌خوردند و همه گهگاهی نگاهشان می‌کردند.
- ترلان آهسته گفت:
- مثل همیشه نیستی. از وقتی اومدی ناراحتیت رو حس کردم.
- سروش نفس عمیقی کشید و رو به او آهسته گفت:
- چیزی نیست، نگران نباش.
- نگاه سروش سمت پدرش رفت و بعد مادرش را نگریست. جمعی که خودش در آن بود و نمی‌خواست.
- اشک به چشمش جهید. دستمال تا شده را برداشت و روی لبش کشید.
- ترلان چند لحظه او را نگاه کرد. خوب حس می‌کرد که او اعصابش خرد است و دارد سعی می‌کند که حالش خوب باشد.
- نگاهش را گرفت و برای او کمی نوشابه ریخت و لیوان را سمتش گرفت.
- سروش لیوان را گرفت و دو جرعه نوشید.
- کمی که حالش بهتر شد ترلان را با آن دست شکسته نگریست.
- سروش گوشت را از استخوان جدا کرد و جلوی دست ترلان گذاشت و گفت:

- بخور.

- ممنون.

او آهسته مشغول خوردن غذایش شد. سروش برایش جوجه به سر چنگال زد و سمت دهانش برد.

- ممنون دارم می‌خورم.

- نوش جان، این هم بخور.

ترلان دهان باز کرد و تکه جوجه را خورد و حواس همه به آن دو بود.

بعد از صرف شام بود که همه به قسمت پذیرایی رفتند و روی مبل‌ها نشستند.

سروش کتش را در آورد و روی دسته‌ی مبل انداخت و آستین‌های پیراهنش را بالا کشید.

همه در حال صحبت بودند که سروش از تورج پرسید:

- مشکلات چیه؟!

- کی؟! من؟!

- آره، تو خودتی.

- نه، چیزی نیست.

- به من نگو نه.

تورج سری تکان داد و گفت:

- چیزی نیست.

- پاشو ببینم.

و ضربه‌ای به بازوی تورج زد. او برخاست و هر دو با هم به طبقه‌ی بالای رفتند.

سروش او را به اتاق قدیمی‌اش برد و بعد از بستن در گفت:

- بگو ببینم چی شده؟ چی اذیتت می‌کنه؟!

- چیزی نیست، فقط کمی سرم درد داره.
- سروش سمت سیستمش رفت و آن را روشن کرد و گفت:
- حرف بزن، مثل دخترا رفتار نکن.
- و بعد مشغول روشن کردن سیستمش شد.
- تورج مشغول نگاه کردن وسایل او شد و گفت:
- مشکلی ندارم.
- اگه دو دقیقه گوشیت رو چک کنم می‌فهم مشکل داری یا نداری!
- تورج نیم‌نگاهی به او انداخت که در حال کم کردن صدای سیستم بود.
- صدای ترانه‌ی خارجی را کم کرد و گفت:
- هر چی که باشه می‌تونم کمکت کنم.
- و بعد رو به تورج کرد و رفت خود را روی تخت بزرگ انداخت.
- تورج هم کتتش را درآورد و روی صندلی انداخت و خود را کنار سروش پرت کرد و گفت:
- از زندگی‌ات راضی هستی؟
- من دو تا زندگی دارم، کدام یکی رو می‌گی؟
- دوره مجردیت؟
- تا جایی که باید عشق و حال می‌کردم، کردم. تفریح رفتم، دختربازی کردم و...
- تورج رو به او گفت:
- دختر بازی!
- آره، با دخترای زیادی بودم.
- تورج رو به او کرد و روی آرنجش تکیه زد و گفت:

- یعنی کافی شاپ و مهمونی و اینا رفتی؟

- آره، بیشتر از اون.

- یک سوال بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

- نمی‌دونم، بپرس ببینم چی می‌شه.

- تا حالا...

- خوب!

- یعنی... می‌گم!

- خوب جون بکن دیگه.

تورج روی تخت چهارزانو نشست و رو به سروش گفت:

- چجوریه؟

سروش صورت او را نگریست و گفت:

- چی چجوریه؟

- یعنی... همین... رابطه با زن.

و پوست سفیدش زیر ریشش سرخ شد. سروش چند لحظه ناباور او را نگریست و گفت:

- یعنی چی؟ یعنی تو تا حالا رابطه جنسی نداشتی؟

- نه!

- خوب الان مشکلته چیه؟! فقط می‌خوای بدونی چجوریه یا ب...ی!

تورج سرخ‌تر شد و گفت:

- دوست دارم بدونم چجوریه!

سروش فقط نگاهش می‌کرد. تورج نگاهش را به زیر گرفت و گفت:

- و دلم می‌خواد که...

و با عصبانیت موهای خود را به هم زد. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- داره بهم فشار میاد. دلم نمی‌خواد به گناه بیفتم ولی خیلی فکرم مشغولش شده.

- چرا زن نمی‌گیری!؟

- دختر مورد علاقه‌ام رو پیدا نکردم.

- خوب!

- ولی بعضی وقت‌ها یهو بدنم فعل و انفعالاتی نشون می‌ده که اذیت می‌شم.

مثلاً شب‌ها که می‌خوام بخوابم یهو دستم به نرمی پتو که می‌خوره ذهنم آشفته می‌شه و دلم می‌خواد همون لحظه یک کاری بکنم که...

تورج نفسش را فوت کرد و سقف را نگریست و گفت:

- لعنت بهش!

- لعنت به چی؟ مغز پایینیت؟

تورج سرش را نگریست. کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- آره.

- چرا؟

- چه کوفتیه؟

- این کوفتی وقتی به کار می‌افته همه‌ی دنیا مال خودته.

- الان به چه دردی می‌خوره وقتی نمی‌تونم کاری بکنم؟ بعضی وقتا می‌گم ج... ب...  
اما...

- احمق! چرا این کار رو بکنی؟ ببینم پایه‌ای برات جور کنم؟

- چی!؟

- دختر.

- این که گناه داره.
- تو که بلدی، یک صیغه یک ساعته بخون.
- می‌شه؟
- آره، چرا که نه. فقط به خودت رسیدی؟! طرف خیلی حساسه!
- آره رسیدم، مگه می‌شه نرسم! به ریشم نگاه نکن.
- پس جمع کن بریم.
- سروش از تخت پایین رفت و گفت:
- بریم.
- تورج چند لحظه او را نگریست و گفت:
- تو که زن داری!
- مگه من می‌خوام بکنم؟! قراره به مغز پایینی تو حال بدیم.
- قبل از ترلان تو هم از این کارها کردی؟
- صد بار.
- تورج نگاهی به اطرافش انداخت و ناباور گفت:
- ولی...
- ولی و اما نداریم، کردم. اگر می‌خوای بیا ببرمت به خودت حال بده.
- بعد از ترلان چی؟!!
- من فرق زن داشتن و نداشتن رو می‌دونم. فرق تعهد و تأهل رو با مجرد می‌دونم. میای یا نه؟
- تورج از تخت پایین رفت. سروش سیستم را خاموش کرد و هر دو به طبقه‌ی پایین رفتند. سروش کتش را تن زد و خداحافظی کردند و در جواب پرسش بقیه گفتند که می‌روند چرخی در شهر بزنند.

حاج محمدی با وجود دلشوره‌اش لبخند زد و فکر کرد سروش حسابی در خانواده‌ی اکبری جا افتاده است و با همه صمیمی شده است.

آن دو از منزل بیرون رفتند و هنگام رفتن سروش با دختری که مد نظرش بود تماس گرفت و گفت:

- سلام.

- سلام، حالت چطوره؟

- خوبم، تو چطوری؟

- عالی، دارم با یک آشنا میام سراغت. بهش حال می‌دی اساسی.

- بیاد، کی حساب می‌کنه؟

- خودم برات می‌ریزم.

- باشه.

وقتی ارتباط را قطع کرد، تورج پرسید:

- ببین من فقط...

- نترس، تا روزی که ترلان پیش منه، من بهش خیانت نمی‌کنم. من دوره مجردیم با فشارام اینطوری کنار اومدم، به پتوآم نظر نداشتم.

تورج ضربه‌ای به بازوی سروش زد و خندید. وقتی به جلوی در رسیدند هر دو پیاده شدند. سروش زنگ طبقه سوم را فشرد.

- اومدی؟

- آره، داره میاد بالا.

- تو نمیای؟

- نه.

در باز شد. تورج خواست وارد شود که مضطرب شد. رو به سروش گفت:



- می‌ترسم.

- مگه اون می‌خواد تو رو...

تورج مضطرب خندید و گفت:

- نه، ولی می‌ترسم گناه باشه.

- یک صیغه بخون، برو دیگه.

و او را به درون هل داد. سروش در را کشید و رفت سوار شد. تورج از پله‌ها بالا رفت. قلبش ضرب گرفته بود. وقتی مقابل در واحد رسید باز شد.

دختر زیبایی بدون حجاب به بیرون سر کشید و با دیدن تیپ و قیافه‌ی تورج مات شد. تورج سر به زیر گرفت و نتوانست او را نگاه کند.

- تو با سروش اومدی؟

- بله.

- بیا تو چرا وایسادی!

تورج وارد شد و دختر در را بست. تورج به تعارف او رفت و روی مبل نشست و سر به زیر گرفت.

- آکبندی؟

- بله؟!!

- تا حالا با کسی نبودی؟

- نه!

- چه نسبتی با سروش داری؟!!

- آشناشم.

دختر روی مبل نشست و آهسته گفت:

- می‌خواهی شروع کنی یا فقط سرت رو پایین بگیری؟ ساعتی می‌گیرم، وقتت داره می‌ره.

- محرم نیستیم!

- می‌خواهی عقلم کنی؟

و بعد بلند خندید. تورج سر بلند کرد و خنده‌های او را نگریست و با دیدن تن و بدن او در آن لباس کوتاه سرخ رنگ، قرمز شد.

- می‌شه صیغه رو بخونم؟

- اگر اینطوری خودت رو گول می‌زنی بخون.

تورج شروع کرد به خواندن و وقتی صیغه تمام شد، تورج به آن دختر زیبا زل زد و حسرت خورد که او چرا باید اینچنین باشد.

دختر پوزخندی زد و از جایش برخاست و جلو رفت و گفت:

- از ساعتت استفاده کن.

و در آغوش او نشست و دست‌هایش را دور گردن تورج انداخت.

تورج متعجب و مات او را نگاه می‌کرد. آهسته دست‌هایش را روی کمر او گذاشت.

دختر سرش را جلو برد و مشغول بوسیدن لب‌های او شد. وقتی از تورج جدا شد مشغول باز کردن دگمه‌های او شد.

سروش پشت فرمان نشسته بود و روی فرمان تکیه کرده بود. یک ساعت که گذشت ساعتش را نگریست.

کمی بعد خندید و گفت:

- بیا پایین دیگه، می‌خواهی تا کی تمديد کنی.

نیم ساعت دیگر گذشت که تورج برگشت. سریع آمد سوار شد و رو به سروش کرد و گفت:

- وا... ی سروش!

- چیه؟

- چه قدر خوب بود.

- می‌دونم.

سروش گوشی‌اش را بیرون کشید و خواست مبلغ را انتقال بدهد که گوشی‌اش زنگ خورد. جواب داد:

- بله.

- این دیگه کی بود سروش؟

و با صدای بلند خندید و گفت:

- خیلی هول بود اما شریک خوبیه. پول خوبی هم برام انتقال داد. گفت مهریته و بعد خواست دیگه با کسی نباشم.

سروش چانه‌اش را مالید و گفت:

- باشه.

بعد از خداحافظی رو به تورج گفت:

- ببین تورج، تو که می‌دونی شغل این دخترا چیه؟ با هزار نفر می‌خوابن. مبادا عاشقشون بشی.

- نمی‌شم، فقط نمی‌خوام زنایی که باهاشون هستم رو عوض کنم و مختلف باشن. اینطوری برام سخت می‌شه. همین یکی رو صیغه می‌کنم و کارهام رو باهاش انجام می‌دم.

- پس فراموش نکن حتی من با این دختر خوابیدم. نری عاشقش بشی بعد خر شی و باهاش ازدواج کنی!

- نمی‌شم، خیالت راحت. فقط ازش خوشم اومد. کارش رو بلده، خیلی خوب حال داد.

- خوبه که خوشت اومده، اما فقط یک چیز دیگه ازت می‌خوام. از خودت بهش اطلاعات نده. اینکه پدرت چه‌کاره است، کجا زندگی می‌کنی، چه قدر پول دارین و...

- چرا؟!!

- بعضی وقتها خر می‌شن و دست به اخاذی می‌زنن. پس همه چی رو برعکس بگو. نذار بدونن تو پسر کی هستی.

- باشه.

سروش اتومبیلش را به حرکت در آورد و مسیر مورد نظرش را رفت و تورج تکیه کرد و در سکوت به بیرون زل زد. فکر دیدن آن تن و بدن و آن لحظات از مغزش بیرون نمی‌رفت.

سروش حال او را می‌فهمید. خودش هم تجربه‌ی اولین بارش را به یاد داشت که چه‌قدر خرکیف شده بود و تا یک هفته لحظه به لحظه‌ی آن رابطه را برای خود یادآوری می‌کرد.

جلوی یک بستنی فروشی ایستاد و پیاده شد. تورج در سکوت فقط او را نگاه می‌کرد که آرام رفت کارش را کرد و برگشت. وقتی سوار شد یک لیوان بزرگ جلویش گرفت.

- این چیه؟

- معجون، بخور بدنت حال بیاد.

- آخه...

- معلومه بدنت خالی کرده، بی‌حال شدی. بخور به خودت برس.

- دستت درد نکنه.

و بعد مشغول خوردن معجون شد و سروش آب میوه‌اش را نوشید.

بعد هم سمت منزل رفت. تورج که سر حال آمده بود رو به سروش کرد و گفت:

- می‌گم چه‌قدر چسبید.

- چی؟!!

- همین کاری که من کردم. امشب دیگه راحت می‌خوابم.

- حتماً همین‌طور.

او کف دست‌هایش را که نگاه کرد گفت:

- حتی دست‌هام رو که روی بدنش می‌کشیدم لذت می‌بردم. وا... ی سروش! فقط س... ، یک دنیای دیگه است.

سروش لبخند زد و سکوت کرد. او هم کمی ساکت شد و فکر کرد. یک‌دفعه گفت:

- فقط من خیلی ناشی بودم. چند جا بهم تذکر داد که باید چکار کنم. وقتی که خودش... خیلی خوب بود.

سروش خندید و رو به او کرد. دستش را روی شانه‌ی تورج کوبید و گفت:

- بشین، دیگه تعریف نکن. کم‌کم همه چی رو یاد می‌گیری.

- سروش.

- بله.

- دستت درد نکنه، کمک کردی برای اولین بار با جنگ روح و روان و جسم و فکر کنار بیام. الان خیلی حال خوبه. اون قدر که نمی‌دونم چطوری باید توصیفش کنم. فقط انگار جسم سنگین شده و می‌خوام راحت بخوابم و روح اون قدر سبک شده که دوست دارم چشمام و ببندم و به خوبی‌هاش فکر کنم.

- درکت می‌کنم.

تورج مشت دست راستش را سمت سروش گرفت. سروش مشت دست چپش را به دست او زد.

تورج تکیه کرد و پلک بست و زیر لب گفت:

- خیلی مردی.

سروش او را نگریست و بعد به راهش ادامه داد. به یاد ترلان افتاد و اینکه حاضر بود شریک جنسی او باشد و خودش نمی‌خواست و نمی‌توانست این را قبول کند. با اینکه مقابلش کامل لخت شده بود اما سروش حتی نتوانسته بود نگاهش کند.

پلک بست و دو ثانیه بعد باز کرد. دوست نداشت به اندام او فکر کند. اندام و جسم ترلان برایش مقدس شده بود. آن قدر قداست داشت که جرأت نمی‌کرد دستش را روی پوست او بکشد و یا امتحانش کند.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی پای چپش کشید. وقتی دستش را برگرداند و روی فرمان گذاشت به حلقه‌ی دستش نگاه کرد.

فرمان را در مشت گرفت و آهی کشید.

وقتی وارد باغ شد و توقف کرد تورج را صدا زد. تورج بیدار شد و سروش را نگریست.

- رسیدیم، پیاده شو.

هر دو پیاده شدند. تورج سر تا پای خود را نگریست و بعد رو به سروش گفت:

- تابلو نیستم؟

- باید کجات تابلو باشه؟

- معلوم نیست کاری کردم؟

- مگه هر کی هر کاری می‌کنه جایش می‌نویسن که کرده یا نکرده؟! راه بیفت بابا.

و بعد هر دو به جلوی ساختمان رفتند. قبل از ورود سروش بازوی تورج را گرفت و او را سمت خود چرخاند و گفت:

- گوش کن!

- جان!

- این کار فقط برای مقابله با همون فشار آزاردهنده بود. اصلاً هم کار درستی نیست ولی وقتی دستت به جایی نمی‌رسه مجبور می‌شی.

بهترین کار ازدواجه و بهتره خیلی زود یک خانم برای زندگی مشترک پیدا کنی. وگرنه عادت هر روزها می‌شه و نمی‌تونی ازش بیرون بکشی.

پس خودت رو گول نزن، من هم نمی‌خوام باعث بشم راهی که تا حالا درست رفتی رو کج و خراب کنی.

بردمت که بفهمی خوبه، کیف داره، حالت خوب می‌شه. اما حق نداری عادت هر روزت بشه. اگه زودتر زن‌نگیری حسابت با منه!

- من برادر زنتم، تو باید حساب ببری.

- بیا برو تو جوجه!

تورج خندید و گفت:

- چشم.

و بعد وارد ساختمان شدند. سلام کردند و جواب گرفتند و نشستند.

تورج سر به زیر گرفته بود و دست‌هایش را می‌فشرد و صورتش سرخ شده بود.

- کجا رفتین بابا؟

تورج سر بلند کرد و پدرش را نگریست. سروش خم شد و یک بشقاب برداشت و گفت:

- رفتیم توی خیابونا چرخیدیم و بعد به یکی از پروژه‌های من سر زدیم.

- خوبه، پس حسابی با هم اُخت شدین.

سروش بشقاب میوه را به دست او داد و دستش را محکم میان دو کتف تورج کوبید و گفت:

- بله، مرد بزرگ.

و تورج را نگریست و لبخند زد. تورج با ضربه‌ی سروش به خود آمد و گفت:

- بله با هم رفتیم بیرون گشت و گذاری داشتیم که الحمدالله خیلی خوب بود.

سروش آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه کرد و با کف دست دهانش را پوشاند و لب‌هایش را در مشت گرفت تا نخندد.

کمکم دقایق گذشتند و خانوادگی اکبری برخاستند و پس از، تشکر از پذیرایی خانوادگی محمدی رفتند.

سروش برگشت و منتظر پدرش شد. وقتی او به سالن برگشت، هنوز روی مبل جلوس نکرده بود که سروش رو به او گفت:

- انبار، انبار احتکار خیلی جای حرف داره. دوستتون باهاتون همدسته یا تنهایی به حرومخوری مشغولین؟!!

- می‌زنم توی دهنش سروش؟!!

- چرا مگه دروغ می‌گم؟

- به تو مربوط نیست.

او این را گفت و هنوز ننشسته بود که برخاست و به اتاقش رفت. نرگس خانم متعجب گفت:

- چی می‌گی سروش؟! چی شده باز؟!!

ترلان هم در سکوت او را نگاه می‌کرد. سروش دنبال پدرش رفت. بدون اجازه وارد اتاق شد و در را به هم کوبید.

پدرش رو به او کرد.

- نادیده می‌گیرم سروش!

- دیده بگیرین حاج آقا! زنگ بزنین به سحر و سمیرا بیان اینجا. خودتون بهشون بگین نامادری دارن.

پدرش روی تخت نشست و ته عصایش را روی زمین کوبید و روی آن تکیه کرد.

- بهشون بگین پسرتون با نوهی بزرگش بهراد به دنیا اومده، به امید خدا بچه‌ی بعدش با نوهی پسریتون به دنیا میاد.

- بهنام نتونست دهنش رو ببندد؟

سروش پر حرص بر سر پدرش داد کشید:



- خودم فهمیدم.

پدرش لبخند تلخی زد و سروش را برانداز کرد و گفت:

- پس حالا که اینا رو فهمیدی، لااقل به دنبال حقیقت باش. از روی چیزی که می بینی قضاوت نکن.

- دیگه چه قضاوتی؟ شما یه زن دارین که همسن اون دختر بچه‌ایه که برای من گرفتین. چطور می‌تونین باهاش بخوابین؟!

پیرمرد نگاهش را بالا گرفت و پسرش را نگریست و آهسته خودش را روی عصایش تکان داد.

سروش از بی‌خیالی او حرصی‌تر شد. به پای در رفت و آن را باز کرد و صدا زد:  
- مامان.

- بله!

- بیا.

نرگس خانم ترلان را رها کرد و به اتاق آمد. سروش در را بست.

- چی شده مادر؟!

سروش رو به پدرش گفت:

- بگین براش.

حاج محمدی رو به همسرش کرد و او را نگریست.

- مامان وسایلت رو جمع کن می‌ریم خونه‌ی ما.

- برای چی مادر؟!

- دیگه جای شما اینجا نیست.

- یعنی چی؟!

- همین که گفتم... چی براتون بردارم؟!

و سمت کمد مادرش رفت.

- چی شده حاج آقا؟!

حاج محمدی لبخند زد و گفت:

- پسر عزیزت از مسئله نازنین باخبر شده.

نرگس خانم ترسیده سروش را نگریست و دست سروش روی در کمد ماند. مغزش منجمد شد. چه می‌شنید؟! پدرش از نازنین حرف زد؟! آن هم در حضور همسرش؟! بدون ترس؟!!

نرگس خانم روی صندلی پشت سرش فرود آمد و سروش را نگریست. سروش رو به مادرش کرد که خیره نگاهش می‌کرد و حس بدی توی صورتش موج می‌زد.  
- شما می‌دونین؟!!

مادرش چند لحظه سکوت کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره می‌دونم. خودم برای بابات عقدش کردم.

سروش دیگر نتوانست روی پایش بایستد. به کمد تکیه زد و دست‌هایش را روی در کمد گذاشت. ناباور مادرش را نگریست تا شاید حرف بزند.  
وقتی او سکوت کرد و چیزی نگفت سروش آهسته گفت:

- حرف بزن وگرنه خودم رو می‌کشم.

مادرش به گریه افتاد و سر به زیر گرفت. حاج محمدی از جایش بلند شد و دست همسرش را گرفت و او را از جا بلند کرد و به سینه فشرد. روی سر نرگس خانم بوسه زد و گفت:

- عزیزم، گریه نکن.

سروش مانند بچه‌های بهانه‌گیر مشتش را به در کمد زد و گفت:

- لعنت بهتون چرا حرف نمی‌زنین. به قرآن دیوونه‌ام کردین. چه پدر و مادری هستین شماها؟! چه پدر و مادری کردین برام?!!

این همه سال جون کندم، این همه سال دوییدم، گفتم شرکت بالا بیاد. آقام رفته انبار انبار جنس احتکار کرده. به چه دردت می‌خوره؟! به من یاد دادی یک قرون حروم نخورم. اون وقت خودت رفتی سراغ این خلافا؟

من رو مجبور کردی با یک دختر ازدواج کنم که نصف سنم رو داره. نداشتین با کسی که عاشقش هستم ازدواج کنم. خودتون هم رفتین سراغ یک دختر جوون اون هم در حالی که مادرم هنوز توی این خونه است.

او روی کمد سر خورد و نشست و سر بر زانو گذاشت و گریه کرد. اشکش پشت هم ریخت و حس کرد کم آورده است. هر چقدر خود را به بی‌خیالی می‌زد، هر چقدر خود را سرگرم می‌کرد تا به این مسائل نیندیشد باز هم نمی‌شد.

سرش را بالا گرفت و به کمد چسباند و پدر و مادرش از دیدن حال او به شدت غم‌زده شدند. پدرش حس کرد دنیا بر سرش آوار شد. تا به حال اشک‌های سروش را ندیده بود.

همسرش را رها کرد و تخت را دور زد و رفت کنار او نشست و گفت:

- مادرت به زور این کار رو با من کرد. من نمی‌تونم چیزی رو برات توضیح بدم.

سروش نگاهش را از پدرش گرفت و گفت:

- به من فکر نکردی؟ به دخترا و نوه‌هات فکر نکردی؟ به اون آبرویی که همیشه ازش دم می‌زنین چی؟!!

پدرش آهی کشید و روی سر او بوسه زد و بعد از جایش برخاست و رو به نرگس خانم گفت:

- حالا بیا بشین به پسرِت جواب بده. مگه نگفتی اگر فهمیدن جوابشون با من. بیا جواب بده.

و بعد از اتاق خارج شد. نرگس خانم به کنار سروش رفت و او را بغل کرد. سروش رویش را گرفت و با ناراحتی و بغضی که در گلویش پاره شد گفت:

- ولم کن، چرا گذاشتی سرت هوو بیاره؟

سن و سالت رو دیدی؟ توی سنی هستی که آقام سرت هوو بیاره؟  
- خودم خواستم مادر.

سروش رو به نرگس خانم کرد که به او چسبیده بود.

- یعنی چی خودم خواستم؟! چرا باید خودتون بخواین؟  
نرگس خانم از سروش جدا شد و گفت:

- مادر، من پنج سال بعد از به دنیا اومدن تو یائسه شدم. سرد شدم و رابطه‌های دردناکی رو تجربه می‌کردم و خوب هم نشدم. پدرت چند ساله هیچ رابطه‌ای با من نداشته که من اذیت نشم.

نازنین رو چند سال پیش همراه مادرش توی مسجد دیدم. مشکل مالی داشتن و مادرش مریض بود. من همه‌ی هزینه‌ی درمانش رو پرداختم اما فوت شد.

مدتی بعد فهمیدم که نازنین به مشکل برخورد و صاحب خونه بیرونش کرده و مشکلات زیادی داره.

وقتی شرایط پدرت رو دیدم و حال و روز اون رو، ازش خواستم با پدرت ازدواج کنه.

برای اینکه هم پدرت نیاز به یک همسر خوب داشت، هم نازنین نیاز به کسی که پشت و پناهنش باشه.

فکر نکن که آسون بود، نه!

گفتن این مسئله به نازنین خیلی سخت بود. نه تنها گفتنش به اون که برای خودم خیلی بیشتر از هر چیزی سخت بود.

سخت بود که محبت پدرت رو با کسی قسمت کنم. سخت بود که کسی رو خودم با دست خودم وارد زندگی‌ام بکنم. نه تنها زندگی خودم، که وارد زندگی بچه‌هام بکنم. پدرت هم هیچ جور راضی نمی‌شد و آخرش با کلی دعوا و التماس راضی‌اش کردم.

می‌دونستم که اون هم نیازهایی داره و نباید چوب ناتوانی من رو بخوره.

قرار گذاشتیم پدرت سه شب اونجا باشه و چهار شب خونهای خودمون. ولی بابات هیچوقت شب پیش نازنین نموند.

هر روز قبل از او مدنش، به نازنین سر می‌زنه و شبش میاد خونه.

نازنین دختر خوبیه. گاهی بهش سر می‌زنم. مثل هوو نیست و سعی نمی‌کنه دربارهی محبت پدرت بهش، چیزی به من بگه.

فقط همیشه بهم می‌گه خدا از تون راضی باشه. هم از شما هم از حاج آقا.

هم اون دختر تنها نیست، هم من عذاب وجدان ندارم. هم پدرت مجبور نیست تحمل کنه.

فکر نکن بابات از خدا خواسته بود که یک زن جوون توی زندگی‌اش بیاد، نه! شب و روزش ترس از این بود که کسی بفهمه.

طی این چند سال محبت بابات به من کم نشده که هیچ، بیشتر هم شده. همیشه هم بهم می‌گه که تو مادر بچه‌های، مادر سروشی و نمی‌تونم کسی رو جات بذارم.

سروش به آرامی و صدای سردی گفت:

- اگه بچه‌دار بشن چی؟ نه اینکه از وارث جدید بترسم! از خواهر یا برادر جدید بترسم. نه! از این می‌ترسم که یه زنگوله دنبالش بیفته و آبرومون بشه علم یزید.

از اون روز می‌ترسم.

- مادر! اگر هم افتاد، فرقی با شما نداره. نداره چون من خواستم. نداره چون مشکل من بود و یک جوری باید حلش می‌کردم. بابات هم گناه داشت. اون هم مرده. تو که می‌دونی مرد بودن یعنی چی؟

سروش سرش را پایین آورد و آهسته گفت:

- می‌دونم چه کوفتیه!

و بعد دستش را دور گردن مادرش انداخت و سرش را بوسید و گفت:

- هر جا فکر کردی پسرت باید باشه، فقط بهم بگو، خبرم کن مامان.

نرگس خانم سر سروش را بغل کرد و گفت:

- حالت خوب باشه برام کافیه.

سروش از جایش بلند شد و در همان حال مستأصل گفت:

- من دیگه خوب نمی‌شم.

از اتاق بیرون رفت و دید که ترلان کنار پدرش نشسته است و با هم پچ‌پچ می‌کنند. پدرش با انگشت اشاره خط و نشان‌هایی می‌کشید و ترلان فقط سر تکان می‌داد.

- چه خبره؟! -

هر دو رو به سوی سروش کردند. پدرش نگاه گرفت و ترلان آرام گفت:

- هیچی، داریم صحبت می‌کنیم.

- پاشو، حاضر شو بریم.

- چشم.

ترلان از جایش بلند شد و به طبقه‌ی بالا رفت. سروش آهسته در تالار قدم زد و پدرش او را نگریست.

نرگس خانم هم آمد. حاج محمدی به آرامی گفت:

- چند روز دیگه تولد ترلانه. براش فکری کردی؟! -

سروش او را نگریست و بعد زیر لب گفت:

- من نمی‌دونم کی تولدشه، دست از سرم بردارین.

و بعد آهسته سمت در رفت و از تالار خارج شد. وقتی ترلان برگشت، حاج محمدی رو به او گفت:

- یادت نره که چی بهت گفتم وگرنه قافیه رو باختی.

- چشم.

او خداحافظی کرد و بیرون رفت. وقتی سوار ماشین شد، سروش وسایل دست او را گرفت و در عقب گذاشت و به حرکت درآمد.

سروش از باغ بیرون رفت. در سکوت می‌راند و ترلان هم ساکت بود و در افکار خود غوطه‌ور بود.

ترلان داشت خیابان‌ها را نگاه می‌کرد و با نگاه به گذر اتومبیل‌ها، فکر می‌کرد. سروش نفس عمیقی کشید و نیم‌نگاهی به او انداخت.

اتومبیلش شیشه دودی بود و از بیرون مشخص نبودند. با این حال وقتی دید ترلان غرق در نگاه کردن به اتومبیل‌های دیگر است گفت:

- این طرف.

ترلان به خود نیامد. سروش نیم‌نگاهی به او انداخت و جلوی چند بار بشکن زد. ترلان به خود آمد و رو به سروش کرد.

- توی ماشین مردم رو نگاه نکن.

- حواسم نبود.

- چرا حواست نیست؟! الان یکیشون می‌زنه کنار باید برم پایین کتک بخورم!

- اونم تو کتک بخوری!

- مگه فکر کردی من کی‌ام؟! یکهو دیدی یکی من رو گرفت مثل سگ ازش کتک خوردم.

- دور از جونت عزیزم.

- پس دیگه به کسی نگاه نکن.

ترلان لبخند زد و گفت:

- فکر نکن از این دخترای خنگم و نمی‌فهمم شیشه ماشینت دودیه و از بیرون معلوم نیستیم. بگو غیرتی شدی زل زدم به مردای دیگه!

- گمشو.

- کجا؟

- نمی‌دونم.

سروش لبخند محوی زد و ترلان با دست چپش ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت:

- غیرتی نشی و اسه من!

- مگه جوجه هم غیرتی شدن داره!

و بعد خندید. ترلان غم از دلش می‌زدود. همین که بود و صدایش را می‌شنید حالش عوض می‌شد.

- یه جوجه‌ی طلایی خوشگل عاشق شدن نداره؟! غیرتی شدن نداره؟! یهو یکی بیاد برش داره بیره و...

فقط یک ثانیه طول کشید تا سروش حالش عوض شود. دستش را روی فرمان کوبید و داد زد:

- غلط می‌کنه کسی جوجه من رو برداره بیره، مگه اینکه دلش بخواد پاره بشه.

ترلان به سروش خیره شد. مات و مبهوت و بدون نفس کشیدن نگاهش کرد. باور کرد سروش برای او غیرتی شده است و بدش می‌آید ترلان از این حرف‌ها بزند. خوشش نمی‌آید بگوید بعد از او شوهر می‌کند یا بعد از او عاشق می‌شود. یا اینکه حتی کسی جوجه‌ی او را برمی‌دارد!

ترلان نفس عمیقی کشید و نگاه از سروش گرفت. سروش زیر لب غر زد:

- احمق! هی رو اعصابم برو. خودم خیلی حالم خوبه! تو هم هی بگو کی چکارت می‌کنه و کی نمی‌کنه.

ترلان کامل تکیه کرد و او را نگریست. باور نمی‌کرد سروش به او حساس شده باشد.

- زل نزن.



ترلان آهسته خندید و گفت:

- چشم.

کمی بعد بود که به منزل رسیدند. در سکوت وارد ساختمان شدند. کفش‌ها را برداشتند و سروش چراغ‌ها را روشن کرد. در ساختمان را بست و وسایل ترلان را روی مبل گذاشت و کتش را در آورد و روی آنها انداخت و دنبال او که سمت پله‌ها می‌رفت راه افتاد.

ترلان را از پشت گرفت و او متعجب نگاهی به عقب کرد و گفت:

- سروش!

- جانم!

- چی شده؟!

- حتماً منتظر تنبیهت بودی دیگه!

ترلان ساکت بود و جواب نداد و نفس‌های سروش را زیر گوشش حس کرد.

سروش او را بغل زد و از پله‌ها بالا برد.

قلب ترلان تپش گرفته بود. فقط صورت سروش را نگاه می‌کرد و قصدش را نمی‌دانست. تا از پله‌ها بالا رفتند صد بار از خود پرسید: «یعنی سروش می‌خواهد چکار کنه؟!»

او وارد راهرو شد و ترلان را یکر است به اتاق خود برد.

با آرنجش چراغ را روشن کرد و به کنار تخت رفت و با زانو روی آن رفت و ترلان را روی آن گذاشت و چادر را از سرش در آورد و آن را مرتب تا کرد و با احترام روی بالش خود گذاشت.

بعد هم مانتوی او را در آورد. روسری را از سرش کشید و براندازش کرد و گفت:

- خودت صفحه چندی؟ چرا هی ورق می‌زنم و نمی‌رسم؟

ترلان که با بهت داشت نگاهش می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم!

سروش لبخند زد و به لباس حریر و نرم او نگاه کرد. دستش را روی بازوی او کشید و گفت:

- خیلی قشنگه!

به سینه‌ی او اشاره کرد و گفت:

- خوب گول می‌زنه که اون زیر خبریه!

ترلان لبخند زد و گفت:

- چکارشون کنم؟!!

- باید عملشون کنی!

ترلان ناخواسته با صدای بلند خندید و گفت:

- همینم مونده!

سروش دستش را میان کمر او انداخت و یکدفعه ترلان را روی تخت انداخت و مراقب بود به دست او آسیب نزنند. رویش خیمه زد و به چشم‌های مات ترلان نگاه کرد و گفت:

- گفته بودی می‌خواهی کشتی بگیری، بگیر ببینم.

دست راستش را پشت کمرش گذاشت و گفت:

- بیا، اینم دست راستم که نگی نامردی کردم.

ترلان که کمی دستپاچه بود و این حد از نزدیکی سروش غافل‌گیرش کرده بود، به او نگاه کرد.

سروش روی ساعد دست چپش تکیه کرده بود. دست راستش را پشت کمرش گذاشته بود و زانوهایش را دو طرف ترلان انداخت بود و بدنش از بدن او فاصله داشت و با هم تماس نداشتند.

- شروع کن.

- این که نامردیه!
- دیگه چرا؟ دستم غلافه.
- من رو انداختی زیر و می‌گی می‌خوای کشتی بگیری؟
- می‌خوای تو بیای رو، باشه!
- او روی زانوهایش ایستاد. پاهای ترلان از بین دو پایش رد شده بود.
- سروش، ترلان را نشانده و گفت:
- چجوری و ایسم؟!
- ترلان ناخواسته با صدای بلند خندید و سریع دستش را روی دهانش فشرد. سروش که خنده‌ی بلند او را دوست داشت، ادامه داد:
- چجور راحتی و بیشتر بهت خوش می‌گذره همون جور و ایسم.
- او بیشتر خندید و گفت:
- بی‌ادب.
- من بخوابم تو بیای روم؟
- و بعد دمر دراز کشید و گفت:
- آماده‌ام خاکم کنی!
- دور از جونت!
- یه فن کشتیه! بیا بار انداز بز.
- ترلان نگاهی به اندام درشت او کرد و گفت:
- من چطوری به تو بار انداز بز نم! ماشاءالله انقدر بزرگی پنج‌تای من بلندت نمی‌کنه!
- تلاش کن.
- ترلان دست چپش را زیر شانهِی او انداخت و سعی کرد یک میلیمتر تکانش دهد اما نشد.

او خسته شد و گفت:

- به خدا اگه بتونم.

و بعد با شیطننت رفت و روی کمر او نشست و دستش را زیر گردن سروش انداخت و او را بالا کشید.

زنجیر گردن سروش لای انگشت‌هایش افتاد. دلش خواست آن را بکشد و پاره‌اش کند.

حواسش نبود که گردن سروش را فشار می‌دهد.

سروش دست کوچک او را گرفت و گفت:

- خفه کردن نداریم ترلان.

ترلان دستش را پس کشید و گفت:

- نمی‌تونم کاریت کنم.

و بعد پاهایش را روی شانیه‌های سروش دراز کرد. سروش دست‌هایش را مشت کرد و مشغول شنا رفتن شد و گفت:

- جوجه!

و به کارش ادامه داد. بعد از چند بار بالا و پایین رفتن، هنگام بالا رفتن، ترلان خود را جلو کشید و پاهایش را روی تخت گذاشت و وزنش باعث شد سروش با صورت روی تخت بیفتد.

ترلان خم شد و گفت:

- دیدی خاکت کردم؟ بعضی وقت‌ها هم به زور نیست، به عقله.

سروش که روی تخت ولو شده بود و ترلان وسط دو کتفش نشسته بود خندید و گفت:

- آره فنچول، تو راست می‌گی!

سروش به همان حال دست‌هایش را زیر گردنش تا کرد و چشم بست و گفت:

- بشین همون جا خستگی ام در بره.

ترلان هم گوش کرد و همان جا نشست و سروش چشم بست. ترلان با دست چپ موهای او را نوازش کرد. سروش زیر لب گفت:

- آخیش!

ترلان لبخند زد و به کارش ادامه داد. دقایقی در سکوت گذشت که میان دو کتف سروش گرم شد. نوازش دست ترلان هم دلش را زیر و رو کرد.

- ترلان!

- بله.

- خیلی داغی!

- هان؟!!

- اونجا که نشستی داغ شد.

ترلان با چشم‌های گرد شده سریع برخاست و خواست از روی تخت پایین برود که سروش در یک لحظه روی دو زانویش ایستاد و بازوهایش را دور شکم او انداخت و گفت:

- کجا؟!!

و او را عقب کشید و روی رانش نشاند و پشت ترلان را به سینه فشرد و گفت:

- من می‌گم کی کشتی تموم می‌شه.

ترلان با نبضی که به شدت می‌زد و نفس‌زنان گفت:

- حرف‌ها باعث می‌شه خجالت بکشم.

- پشت تلفن این حرفا نبود.

- نبود ولی الان خجالت می‌کشم.

- خجالت نداریم. من از همون حرف‌ها می‌خوام. من عاشق حرف‌های مثبت هیجده‌ام. کاری که نمی‌کنم حداقل چهارتا حرف اونجوری برام بگو آروم بشم.

- چی بگم!؟!

- پشت تلفن که داشتی با من کشتی می‌گرفتی!

سروش موهای او را بویید. دلش لرزید و آهسته دستش را روی شکم او سراند و بالا برد. بدن ظریف او زیر آن لباس لخت حالش را عوض می‌کرد.

ترلان در سکوت رقص دست سروش را روی شکمش نگاه می‌کرد.

دست سروش روی سینه‌ی او آمد. اسفنج سایز بدن او را بزرگتر نشان می‌داد.

سروش پلک بست. بدن او را فشرد. سر ترلان عقب آمد و روی شانیه‌ی او افتاد.

لب‌های سروش کنار گردن او نشست. ترلان حس کرد در بدن سروش فعل و انفعالاتی رخ داد.

دست او برگشت و زیر لباسش قرار گرفت و پوستش را نوازش کرد.

دیگر چیزی دست خودش نبود. باز هم داغ شده بود. همان چیزی که ترلان می‌خواست.

پوست صاف و لغزان ترلان حالش را خوب می‌کرد. دستش به لباس زیر او رسید. لمسش کرد و با همان حال آهی کشید. ترلان هم آهسته رو به او کرد و صورتش را بوسید.

سروش پلک گشود و آن صورت زیبا را نگریست. سرش را جلو برد و روی لب‌های ترلان بوسه‌ای طولانی گذاشت که دل هر دویشان به تپش شدید افتاد.

از هم جدا شدند. سروش چشم‌های خاکستری و خوش‌حالت او را نگریست و زیر لب گفت:

- آرایش کردی!

تازه داشت خط چشم او را می‌دید. رژش را قبلاً خودش خورده بود.

ترلان لب زد:

- یه کم. مامان نرگس خواست برات آرایش کنم ولی خیلی بلد نبودم.

- حس کردم امشب خوشگل تر شدم!

دوباره سرش را جلو برد و لب‌های ترلان را به لب گرفت و هم‌زمان دستش را زیر لباس او برد و با خوردن دستش به آن حجم کوچک چون برق گرفته‌ها پلک گشود و دستش را پس کشید. لب‌هایش را از روی لب ترلان برداشت. حس کردی مغزش تیر کشید.

او را از آغوشش راند و ترلان فقط ناباور نگاهش می‌کرد.

سروش از تخت پایین پرید و به نفس‌نفس افتاد و گفت:

- دارم من بی‌ناموس چه غلطی می‌کنم؟!

ترلان متعجب او را نگریست و گفت:

- چکار می‌کنی؟ تو شوهر منی!

سروش چون دیوانه‌ها عقب‌گرد کرد و سمت در رفت و از اتاق بیرون زد. ترلان با غصه جای خالی او را نگاه کرد. همین که سروش به لمس بدنش می‌رسید دیوانه می‌شد و دلیل این حال مزخرف او را نمی‌دانست.

لباسش را مرتب کرد و با غصه از تخت پایین رفت و لباس‌هایش را در کمد گذاشت و بعد دنبال سروش رفت که ببیند کجاست.

وقتی وارد سالن شد دید او روی مبل نشسته است و پاهایش را روی میز گذاشته است. چشم‌هایش را بسته بود.

ترلان او را نگریست و گفت:

- سروش.

- هوم!

به صدایی که از حنجره‌ی او بیرون آمده بود توجه کرد و فهمید بی‌حال و حوصله است.

- پاشو برو پیش یکی از اون دخترها.

- کدوم دخترها؟

- همون دخترها که قبلاً باهاشون بودی.

- کسی شوهرش رو سمت هرزه‌ها هدایت نمی‌کنه!

- تو الان به این نیاز داری. وقتی نمی‌تونی با من باشی پس باید یک جور ی فشار رو از روی خودت برداری!

- تا تو زنی دیگه پیش کسی نمی‌رم.

- به من فکر نکن. می‌دونم چه حالی داری، پاشو برو پیش دوست‌هات.

- نمی‌میرم، نگران نباش.

- به این فکر کردی که چرا نمی‌تونی با من باشی؟

- آره.

- چرا؟

- احساس می‌کنم گناه بزرگیه!

- دیوونه شدی؟! من محرمتم و اونا نامحرم. من زنتم سروش!

- می‌دونم ولی تا دستم بهت می‌خوره حال بدی سراسر وجودم رو می‌گیره که اصلاً خوشم نمیاد.

- نمی‌دونی چرا احساس گناه می‌کنی؟

- نه!

ترلان نزدیک او رفت و نشست. به صورتش زل زد. سروش نگاه او را حس کرد.

رو به ترلان چشم باز کرد.



- عزیزم.

اولین بار بود ترلان را از عمق قلبش، عزیزم صدا می‌کرد. دست انداخت و موهای او را گرفت و دوباره چشم بست. زیر لب زمزمه کرد.

- من رو ببخش. مرد خوبی برات نیستم عزیزکم.

ترلان آهی کشید و گفت:

- تو باید من رو ببخشی که توی زندگی‌ات خراب شدم.

کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت:

- سروش!

- جانم.

سروش آنقدر مهربان شده بود که غم در نگاه ترلان نشست اما وظیفه‌ی خود می‌دانست باید او را از این غم نجات بدهد.

آهسته از جایش برخاست که سروش موهایش را رها کرد و با نگاهش او را دنبال کرد. ترلان به کنار مبل دیگر رفت.

کیفش را برداشت و به کنار سروش رفت و نشست و گفت:

- غمی که تو داری برام قابل تحمل نیست.

امشب حاج آقا خیلی بهم تأکید کرد این‌ها رو بهت نگم اما باید بدونی.

- چی رو؟!!

ترلان زیپ کیفش را کشید و آن را باز کرد. یک دسته کاغذ بیرون آورد و گفت:

- این هم سفته‌هاست.

سروش روی مبل نشست و پاهایش را جمع کرد و ناباور ترلان را نگرینست. سفته‌ها را گرفت و نگاه کرد. خود خودشان بودند. با ناباوری گفت:

- دست تو چکار می‌کنن؟!!

- از حاج آقا گرفتم. بهش گفتم با تنها چیزی که می‌تونم دل تو رو ببرم اینان.

اون هم گفت: «دونه دونه بهت بدمشون.»

- پس چرا یکجا دادی؟!!

- چون دلم می‌خواد خودت انتخاب کنی.

دوست دارم فکرت آروم باشه.

می‌بینم چه عذابی می‌کشی و تحمل ندارم که تماشاچی باشم.

سروش ترلان را بغل کرد و چندین بار بوسید. او را به سینه فشرد و گفت:

- ازت ممنونم.

ترلان برخاست و دست سروش را گرفت. او را بلند کرد و به کنار شومینه رفت و نشست.

سروش مقابلش نشست. ترلان یکی از کاغذها را از دست او کشید و گفت:

- فقط می‌خوام یادت باشه من بچه نیستم و همیشه دوستت دارم.

و آن کاغذ را توی آتش انداخت. کاغذ دیگر را گرفت و گفت:

- هر انتخابی که بکنی برایش احترام قائلم، چون روز اول بهم گفتی که من رو نمی‌خوای و این اشتباه من بود که بله گفتم. الان هم فقط دارم اشتباهم رو جبران می‌کنم.

کاغذ را توی آتش انداخت که شروع به سوختن و خاکستر شدن کرد. بعدی را کشید و گفت:

- عذابی که می‌کشی اونقدر بزرگه که همیشه از نگاه یا کلامت و یا رفتارت به قلب من هم سرازیر می‌شه و تحملش سخت‌تر از هر درد بی‌درمونیه. دوست دارم شاد و آزاد و پر قدرت باشی و به هیچ‌کس حتی پدرت باج ندی.

کاغذ را توی شومینه انداخت که سریع آتش گرفت و تکه‌های خاکستر شده‌اش رو به بالا حرکت کرد.

ترلان دسته‌ی کاغذ را از دست او کشید و توی آتش انداخت و گفت:

- اگه رفتن آرومت می‌کنه، برو. از اینکه چند روز باهات زندگی کردم و شناختمت خوش‌حالم. شاید اگر هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد همیشه ذهنم درگیرت می‌شد.

ولی همین که چند روز باهات زندگی کردم خیلی خوبه.

ترلان لبخند زد و گفت:

- برو دنبال عشقت، اسارت خیلی بده. سرنوشت من هم هرچی شد و با هرکس شد، مطمئن باش همیشه به خوبی ازت یاد می‌کنم.

سروش صورت ترلان را که زیر نور شومینه زیباتر شده بود نگریست و آهسته گفت:

- جواب بقیه رو چی بدم؟!!

- تو برو، جواب بقیه با من. برو دنبال زندگی‌ات. من هم درخواست طلاق غیابی می‌دم.

سروش جلو رفت و آن دختر را بغل کرد و روی پایش نشاند. او را تکان داد و سرش را روی شانهاش گذاشت و پلک بست و برای اولین شب بعد از دوروتی احساس آرامش کرد.

دقایقی طولانی در سکوت آنجا نشستند که همراه سروش به صدا در آمد.

او ترلان را زمین گذاشت و رفت جواب داد. ساعت را نگریست. یک بامداد بود.

با دیدن اسم ژاله تعجب کرد و سریع جواب داد. ژاله سراسیمه پرسید:

- خواستم بپرسم برای فردا شب دعوت شدی به پارتی؟

- آره عزیزم، چطور مگه؟!!

- یک وقت نری سروش!

- برای چی؟

- صفایی می‌گه صدای فرزاد رو شنیده که داشته با رؤیا رو هم می‌ریخته.

- برای چه کاری؟
- این که فردا آبروی تو رو ببرن.
- یعنی چی؟!
- با هم دست به یکی کردن مستت کنن و بعد با رؤیا رابطه بگیرن. بعدش ازت فیلم بگیرن و ببرن بدن دست حاج اکبری و ترلان طلاق بگیره.
- چرا می‌خواد این کار رو بکنه؟ شماها حاج اکبری رو از کجا می‌سناسین؟
- از کجاش مهم نیست. حرف می‌پیچه سروش. رؤیا می‌خواد اینطوری خودش رو بهت بندازه.
- که اینطور!
- سروش! دردت به جونم، نکنه بری توی اون جشن! دیدی که ترلان اون روز چه حالی شد! تو نمی‌تونی دختر مثل ترلان گیر بیاری. اصلاً نمی‌شه زنت رو با هیچکدوم از این دخترها مقایسه کنی.
- صددرصد.
- سروش ترلان که به او خیره بود را نگریست.
- خیلی دختر فنچ و خوشگلی بود. قدرش رو بدون، حالش خوبه؟!
- بد نیست، ممنون.
- دیگه من بهت نگم سروش.
- تو و صفایی هم یک بهونه بیارین و نرین مهمونی.
- ما برای چی؟
- حالشون رو می‌گیرم. همین‌طوری ولشون نمی‌کنم.
- وقتی از هم خداحافظی کردند سروش گوشی را روی مبل پرت کرد و گفت:
- امشب خوش شانسی بهم رو کرده.

- چی شده؟

سروش جلو رفت و چراغ‌ها را خاموش کرد و بعد ترلان را بغل کرد و او را روی بازوهایش بلند کرد و به اتاقش رفت و ترلان را روی تخت گذاشت.

و بعد مشغول تعویض لباس‌هایش شد. برای ترلان لباس راحتی برد و کمک کرد لباس‌هایش را عوض کند.

- فیلم ببینیم؟! -

- از اونا که می‌بینی؟! -

- آره.

- ببینیم.

سروش رفت و صفحه نمایش را روشن کرد. فیلم شروع شده بود.

- برم خوراکی بیارم؟! -

- نه، من که نمی‌خورم.

ترلان سر جایش دراز کشید و سروش کنارش قرار گرفت. دست‌هایش را زیر بغلش زد و هر دو به فیلم نگاه کردند. ترلان خسته بود و خیلی زود خوابید و ذهن سروش آنقدر گرفتار و درگیر بود که اصلاً چیزی نمی‌دید.

داشت فکر می‌کرد حالا که دستش زیر سنگ پدرش نیست باید چکار کند؟ حالا دیگر می‌توانست تکلیفش را روشن کند.

رو به ترلان کرد که خوابیده بود. روی تخت نشست و صورت دوست داشتنی او را برانداز کرد. آهسته جلو کشید و لبش را روی لب‌های او گذاشت و پلک بست.

چند دقیقه به همان حال ماند تا تپش‌های نامنظم قلبش ریتم ملایمی گرفت و بعد از جا بلند شد و چند بالش از توی کمد بیرون آورد و کنار ترلان روی هم چید.

ساعت او را خاموش کرد تا برای نماز بیدار نشود. صفحه نمایش را خاموش کرد. جلوی کمد ایستاد و بی‌صدا در را باز کرد و درون آن را نگرینست.

ساعت‌ها پشت هم گذشتند. شب آهسته آهسته دامنش را برچید و صبح دامن سفید و آبی‌ش را بر سر شهر انداخت.

ترلان در جایش غلتید و کمی بازویش درد آمد که چشم باز کرد. آهی از درد کشید و کنارش را نگریست.

سروش نبود. به آرامی روی تخت نشست و پرده را گرفت و کنار زد. صبح شده بود. آهسته پرده را رها کرد و از تخت پایین رفت.

ساعت روی میز را نگاه کرد. ساعت ده صبح بود. خوابش برده بود و نماز نخوانده بود.

سروش هم بیدارش نکرده بود. به درون سرویس رفت و دست و صورتش را شست و برگشت.

از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن شد. به آشپزخانه رفت و مشغول پر کردن کتری و گذاشتن آن روی اجاق گاز شد.

بعد هم مقداری نان و پنیر در آورد و مشغول خوردن صبحانه شد.

بعد از آن به سالن رفت و گوشی همراهش را از کیفش برداشت و با سروش تماس گرفت و با شنیدن «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» جا خورد.

متعجب شد و با دفتر او تماس گرفت. بعد از چند بوق آزاد صدای خانم پویان در گوشش پیچید.

- بله بفرمایید.

- می‌خواستم با مهندس محمدی صحبت کنم.

- حاج آقا یا پسر شون؟

- پسر شون.

- شما؟!!

- همسر شون هستم.

- آ... خانم مهندس خوبین؟ ببخشید که به جا نیاوردم.

- ممنونم، زنده باشین.

- آقای مهندس امروز تشریف نیاوردن شرکت.

ترلان هول زده چشم‌هایش گرد شد و نگاهی به سرتاسر خانه کرد.

- ممنون.

و منتظر جواب خانم پویان نشد و قطع کرد. سمت در رفت و با دست لرزان با همان دست سالم که گوشی هم در آن بود دستگیره را چرخاند. هر کاری کرد دستگیره نچرخید. گوشی از لای دستش افتاد و روی پله خورد و صفحه‌اش شکست.

توجهی به گوشی نکرد. دستگیره را چرخاند و در را گشود. اتومبیل سروش توی حیاط بود. پاهایش سست شد و پای در افتاد. زیر لب و بغضی گفت:

- سروش.

نفس نفس می‌زد و هوای سرد آخر اسفند ماه به درون خانه هجوم آورد و صورتش را سیلی زد.

تندتند نفس کشید. در را گرفت و به هم کوبید. به سختی از جایش بلند شد و به طبقه‌ی بالا رفت و در اتاق خودش را باز کرد، خبری نبود. به اتاق کار او رفت. آنجا هم نبود. به گریه افتاد و در سرویس توی راهرو را باز کرد. سروش رفته بود!

سراسیمه در حالی که گریه می‌کرد به اتاق سروش رفت بلکه چیزی پیدا کند.

گیج چرخی دور خود زد. به سمت کمد لباس‌های او رفت. با یک کمد خالی رو به رو شد.

باورش نمی‌شد و ترسیده بود. قلبش بیشتر از هزار بار در دقیقه می‌زد. نفسش بند آمده بود. سمت در چرخید که نگاهش به میز توالت و آینه افتاد. یک یادداشت به آن چسبیده بود.

جلو رفت و یادداشت را از آینه جدا کرد.

«ترلان عزیزم سلام. حتماً وقتی داری این یادداشت رو می‌خونی من فرسخ‌ها از تو دورم.

من رفتم و راحتت گذاشتم. ازت معذرت می‌خوام که اینطوری تمومش کردم. نمی‌تونستم توی چشمای مهربونت نگاه کنم و ترکت کنم.

درخواست طلاق غیابی بده و هر کاری لازمه بکن. می‌دونم مهریه‌ات ارزش مادی نداره اما خونه و ماشین من برای تو. اگر یادت باشه یک کارت هم بهت دادم. اونقدر روش هست که تا ده سال آینده بتونی راحت زندگی کنی.

نمی‌تونم محبت تو رو جبران کنم فنچول خوشگل، اما بدون تو زیباترین و بامحبت‌ترین و آروم‌ترین دختری هستی که توی عمرم دیدم.

یادت باشه که تو یک جای مخصوص توی دلم داری. یک جایی که اگر اون سر دنیا باشم، اگر صد سال هم بگذره و ازم بپرسن بامرام‌ترین دختر دنیا کیه؟ می‌گم ترلان عزیزم!

کوچیک تو سروش بی‌انصاف.»

ترلان همان‌جا پای میز توالت فرود آمد و گریه کرد. کاغذ را به سینه فشرد و از ته دل زار زد و ضجه زد و هیچ چیز حتی سیل اشک‌ها درد او را کم نمی‌کرد.

دیگر داشت کم می‌آورد. ساعتی بعد به سختی از جایش بلند شد و به طبقه‌ی پایین رفت.

گوشی‌اش را جلوی در پیدا کرد. آن را برداشت و مخاطبینش را زیر و رو کرد.

تنها کسی که سروش به او اعتماد داشت و تنها کسی که برای سروش بسیار عزیز بود.

روی اسمش را لمس کرد. گوشی با آن صفحه‌ی شکسته شروع به شماره‌گیری کرد.

آن را روی گوشش گذاشت. در گوشش صدای بوق شنید و هر بوق داشت جانش را می‌گرفت.

- جانم زندایی.



صدای ترلان لرزید. خودش را برای لحظه‌ای بی‌پشت و پناه دید. سعی کرد بغض نکند اما نشد.

- الو... -

با حالت بغضی گفت:

- الو آقا بهراد... -

و به گریه افتاد. بهراد با صدایی که سریع حالت ترس و نگرانی به خود گرفت پرسید:

- چی شده؟ زن... ترلان!

ترلان با نفس عمیقش بغض و آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- سروش رفت... اتهام گذاشت... چکار کنم الان؟! -

بهراد چند لحظه ساکت شد و یکدفعه زیر لب گفت:

- خدایا! چطوری رفته؟ کی رفته؟ -

- نمی‌دونم. من خواب بودم که رفته. شاید دیشب رفته.

و به شدت گریه کرد.

- میام پیشت، نگران نباش. درستش می‌کنیم.

و بعد ارتباط را قطع کرد. ترلان برخاست و یک مانتو به سختی پوشید و روسری سر کرد و چادرش را برداشت و به طبقه‌ی پایین رفت. چای حاضر کرد و روی مبل‌ها را خلوت کرد و بعد نشست و باز گریه‌اش در آمد.

نگاهش سمت شومینه رفت و به یاد شب قبل افتاد.

فکر نمی‌کرد سروش تا این اندازه نامرد باشد. فکر نمی‌کرد او تا این حد آرزوی رفتن داشته باشد. خودش را روی دسته‌ی مبل انداخت و با سوز دل گریه کرد و صدا زد:

- سروش... سروش... نباید این کار رو می‌کردی... من بدون تو چکار کنم؟

دقایقی بعد بهراد از راه رسید. ترلان رفت دگمه را زد و در ساختمان را باز کرد. بهراد وارد حیاط شد و با نگاه به ماشین سروش در را به هم کوبید و از حیاط گذشت و خود را به ساختمان رساند و با دیدن ترلان گفت:

- سلام، خوبی؟

ترلان اندوهگین و بغضی و با صورتی پر از غصه گفت:

- سلام، بفرمایین.

بهراد کفش‌هایش را در آورد و وارد خانه شد و در را بست. به تعارف ترلان رفت و روی مبل نشست. ترلان خواست برود برایش چای بیاورد که بهراد گفت:

- چیزی نمی‌خورم، بفرما بشین.

- چایی میارم.

- روزه‌ام، چیزی نمی‌خورم.

- قبول باشه.

ترلان برگشت و نشست و سر به زیر گرفت. بهراد هم نگاهش را به میز و ظروف تزیینی روی آن دوخته بود.

ترلان نتوانست تحمل کند و دوباره به گریه افتاد و گفت:

- انتظارش رو نداشتم. فکر می‌کردم می‌مونه. فکر نمی‌کردم ولم کنه و بره.

- از کجا مطمئنی که رفته؟

- برام یادداشت گذاشته بود.

و بعد برخاست و به طبقه‌ی بالا رفت و بهراد زیر لب به سروش بد و بیراه گفت.

وقتی ترلان برگشت یادداشت سروش را دست بهراد داد و گفت:

- اینجاست.

بهراد کاغذ را گرفت و مشغول خواندن شد. سر بلند کرد و گفت:

- پدربزرگ ممنوع الخروجش کرده بود.

چجوری رفته؟

- نکرده بود. خودش بهم گفت فقط برای گول زدنش گفتم این کار رو کردم و اون هم باور کرده.

- پدربزرگ کلی سفته از سروش داشت.

- همه رو دادن به من، من هم دیشب توی شومینه سوزوندمشون.

بهراد با ناراحتی از جایش بلند شد و زیر لب گفت:

- آخ سروش، آخ سروش!

بهراد دست‌هایش را روی صورتش فشرد و گفت:

- نباید این کار رو می‌کردی ترلان.

- من فکر می‌کردم حتی اگر بره آمادگی‌اش رو دارم، اما الان از درون خُرد شدم. نمی‌دونم باید چکار کنم! احساس سرگردونی دارم. اگر پدرم بفهمه...

و دوباره به گریه افتاد.

بهراد ساعتش را نگریست. انگلیس آن ساعت صبح خیلی زود بود. با این حال با بهنام تماس گرفت و در سالن قدم زد. بعد از چند بوق آزاد بهنام تماس را وصل کرد و همان‌طور که از فریمه جدا می‌شد. پتو را کنار انداخت و از تخت پایین آمد و خواب‌آلود جواب داد:

- جانم بهراد، سلام.

- سلام عزیزم، صبحت بخیر.

- بخیر باشه، چی شده زنگ زدی این وقت صبح، طوری شده؟!

و از اتاق بیرون زد و حرکت کرد.

- بهنام! دیشب حاج آقا سفته‌های سروش رو داده دست ترلان. ترلان هم اومده خونه همه رو سوزنده. سروش هم از صبح غیبتش زده. معلوم هم نیست، شاید نصف شب گذاشته رفته. ترلان خواب بوده. حدس می‌زنم اومده باشه انگلیس.

- غلط اضافه کرده، بره دعا کنه این طرفا پیداش نشه. یعنی چی این کارا؟

- تو که می‌دونی موضوع چیه؟!

بهنام با صدای خشدار و چشم‌های خواب‌آلودش گفت:

- موضوع هر چی که هست! مگه دختر مردم مسخره دستشه؟

بهراد دوربین را روی کاغذ گرفت و بهنام در جایش ایستاد و مشغول خواندن شد.

- وصیت نوشته؟!!

بهراد کاغذ را روی میز انداخت و راه افتاد و گفت:

- می‌تونی یک کاری کنی اگر اومد برگرده؟!!

- مگه می‌تونه بر نگرده!

- بهنام!

بهنام دستش را به موهای به هم ریخته‌اش کشید و گفت:

- دوروتی با یکی دیگه است. فکر نمی‌کنم بخواد به سروش برگرده.

- مطمئنی؟

- عکسای پیجش رو دیدم.

- سروش اومد باهانش حرف بزن.

- حتماً باهانش صحبت می‌کنم. به ترلان بگو به خانواده‌اش بگه سروش برای کار رفته انگلیس. شاید من هم توی این مدت تونستم راضی‌اش کنم.

- خوبه.

و رو کرد به ترلان و گفت:

- شنیدی؟

ترلان با حال بدی گفت:

- بله.

بهراد موهایش را چنگ زد و گفت:

- اون احمق به شرکت فکر نکرد که رو هوا می‌مونه؟

- اگر بلد بود فکر کنه که این شرایط زندگیش نبود.

بهنام کتری چای‌ساز را پر کرد و گفت:

- به سروش زنگ بزن ببین کدوم گوری مونده.

- الان بهش زنگ می‌زنم.

آن دو از هم خداحافظی کردند و بهراد مشغول زنگ زدن به سروش شد.

- خاموشه آقا بهراد، تلاش نکنین.

گوشی او خاموش بود. بهراد با خط دیگر او تماس گرفت. شروع به بوق زدن کرد.

بهراد نگران مشغول قدم زدن شد.

سروش جواب داد:

- جانم بهراد.

- سلام سروش کدوم گوری هستی تو؟

- اتفاقاً همین الان از هواپیما خارج شدم، اومدم آلمان.

- آلمان چه غلطی می‌کنی؟

- دارم می‌رم انگلیس.

ترلان دستپاچه بر خاسته بود و داشت دهان بهراد را نگاه می‌کرد.

- انگلیس برای چی؟

- می‌رم دنبال دوروتی.
- پس زنت چی می‌شه؟
- بر اش یادداشت گذاشتم که می‌تونه بره طلاق بگیره.
- سروش معلوم هست چی داری می‌گی؟! ترلان زنته، ولش کردی رفتی انگلیس؟  
یعنی تو انقدر نامردی که این دختر تا سفته‌ها رو داد دستت ول کنی بری؟  
اصلاً کی رفتی؟
- دیشب ساعت سه صبح از خونه بیرون زدم و رفتم فرودگاه.  
بعدش دنبال بلیت گشتم، جایی جز آلمان گیرم نیومد. پنج صبح پرواز داشت، شش ساعت توی راه بودم. الان اومدم پایین.  
برم ببینم بلیت برای انگلیس گیرم میاد.
- سروش زنت داره روانی می‌شه، این رو می‌فهمی؟
- روانی برای چی عزیزم؟! کنارشی؟
- می‌دونی به من زنگ زد چه حال و روزی داشت؟ از ترس داشت سخته می‌کرد.
- بهش بگو من حالم خوبه.
- باهات صحبت کن...
- حرفی باهات ندارم بهراد.
- یعنی چی؟ تو وظیفه داری بهش توضیح بدی.
- توضیح رو توی همون کاغذ بر اش نوشتم. از اش تشکر کن برای سفته‌ها. بهش بگو بره دنبال زندگی‌اش.
- بهراد عصبانی شد و خودش هم نفهمید چرا اینطور از کوره در رفت و توی گوشی فریاد کشید:
- بی‌شرف.

سروش سکوت کرد و ترلان عقب رفت و روی میل افتاد. بهراد همیشه ساکت و آرام باز هم عصبانی شده بود.

با حرص و عصبانیت گوشی را فشار می‌داد و گفت:

- می‌برمش خونهی خودم، تو پشیمون می‌شی و مثل سگ پشیمون دست از پا درازتر برمی‌گرددی ایران. ولی اون روز ترلان دیگه مال تو نیست و پشیمونی سودی نداره.

و بعد ارتباط را قطع کرد و با حرص دست‌هایش را توی صورتش چنگ کرد و بعد از چند لحظه رو به سوی ترلان که ماتش شده بود گفت:

- پاشو برو وسایلت رو جمع کن.

- آخه...

بهراد صدایش را بالا کشید و گفت:

- پاشو برو جمع کن.

- آقا بهراد نمی‌تونم جایی بیام. حال خوب نیست و اعصابم خرده. اصلاً حوصله‌ی رفتن خونهی هیچکس رو ندارم. دوست دارم تنها باشم.

- تنها یعنی چی؟ شب خطرناکه با این دست تنها بمونی. بیا خونهی ما به پدر و مادرت هم بگو سروش خواسته خونهی بهراد بمونم تا که ببینم چه خاکی به سرمون می‌کنیم.

ترلان پر درد خم شد و به گریه افتاد و هق‌هق کرد.

دیگر داشت کم می‌آورد. بهراد جلو رفت مقابل پای او روی دو پایش نشست و گفت:

- ببین، سروش برمی‌گرده، بهت قول می‌دم. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. بهنام راضی‌اش می‌کنه که برگرده.

ولی اگر اومد تو دیگه بهش برنگرد.

ترلان که صورت پر از اندوه او را نگاه می‌کرد در میان گریه‌هایش گفت:

- باور کنین بهم الهام شده سروش نیامد و من می‌میرم.

بهراد روی زانوهایش افتاد و چند لحظه مات صورت او ماند و بعد گفت:

- این اتفاق نمی‌افته.

ترلان در خود مچاله شد و گریه کرد.

- بفرستمت انگلیس پیش بهنام و فریمه؟! سروش هم اونجاست!

- بیش‌تر از این نباید کوچیک بشم.

این را گفت و چادرش را روی صورتش کشید و از ته دل گریه کرد و بهراد اندوهگین نگاهش می‌کرد.

بهراد روی یک پایش نشست و زانوی دیگرش را راست کرد و مشتش را روی لبش گذاشت و اندیشید و بعد به آرامی گفت:

- پگاه رو می‌فرستم پیشت.

ترلان چیزی نگفت و بهراد با پگاه تماس گرفت و از او خواست وسایلش را جمع کند و بیاید چند روزی پیش ترلان بماند.

پگاه دلش را پرسید و بهراد گفت که بعد برایش توضیح می‌دهد.

به محض قطع کردن تماس بهنام با او تماس گرفت. رو به ترلان آهی کشید و سر تکان داد و بهراد جواب داد:

- جانم.

- پیداش کردی؟!!

- آره.

- کدوم گوریه؟!!

- الان آلمان پیاده شده، می‌خواد بلیت بگیره برای انگلیس.

- خدا لعنتش کنه.



- داره میاد پیش تو. حواست رو جمع کن بهنام. حسابی از خجالتش در بیا مرتیکه  
احمق رو.

- منتظرم که بیاد! مغزم از دست کاراش داره جوش می‌خوره.

- چی بگم!

- گوشی رو بده به ترلان.

بهراد ترلان را نگریست که زیر چادرش قایم شده بود و گریه می‌کرد.

نفسش را فوت کرد و گفت:

- ترلان، بهنام باهات کار داره.

ترلان سر بلند کرد و با چادرش صورتش را پاک کرد و بعد گوشی را از بهراد  
گرفت.

بهنام را در تصویر دید که گفت:

- سلام، خوبین شما؟!!

- سلام آقا بهنام، خوبم.

و هق هق زد. بهنام با اندوه گفت:

- نگران نباش دختر، طوری نمی‌شه. سروش الان سرش داغه نمی‌فهمه چکار کرده.  
بیاد اینجا پشیمون می‌شه. خیالت راحت باشه.

ترلان نتوانست حرف بزند. گوشی را به بهراد برگرداند و برخاست و به سمت دیگر  
سالن رفت. بهراد با نگاهش او را دنبال کرد.

بهنام زیر لب مشغول بد و بیراه گفتن به سروش شد و یکدفعه داد کشید:

- پس تو حواست کجا بود؟!!

- من چه می‌دونم بهنام. گفتم اول زندگیشونه تنها باشن. فکر نمی‌کردم اینطوری بشه.

- لعنت خدا به سروش و جد و آبادش، بذار بیاد ببینم چه غلطی کرده.

و بعد خداحافظی کردند. بهراد نشست و منتظر شد تا پگاه سراسیمه با آراد از راه رسید.

وقتی بهراد در را برایش باز کرد و وارد شدند سلام نکرده پرسید:

- چی شده؟

- بیا تو.

آراد به پاهای بهراد چسبید و گفت:

- سلام دایی.

- قربونت برم، سلام بابا.

او آراد را بغل کرد و بوسید و خطاب به پگاه گفت:

- اینجا بمونین، من برم سراغ ارکیده.

پگاه سمت ترلان نگاه انداخت و با دیدن او که گریه می‌کرد گفت:

- چی شده؟

و رو به بهراد گفت:

- چه خاکی به سرمون شده، چرا حرف نمی‌زنی؟

- سروش رفته سراغ دوروتی.

پگاه به بهراد خیره شد. حرف او در مغزش نگنجید. دلش ریش شد. پس سروش به سراغ عشقش رفته بود و زن شرعی‌اش را پس زده بود. زنی که از نظر پگاه خیلی چیزهایش از دوروتی برتر بود.

نمی‌دانست بگوید دایی‌اش حق داشته است یا نه!

دستش را به لبش کشید و بعد آراد را از بغل بهراد بیرون کشید و گفت:

- برو دنبال دوروتی...

چشم‌هایش را فشرد و باز کرد و گفت:

- ارکیده... خدا لعنت کنه این دوروتی رو. از کدوم گوری افتاد تو دامن این مرد که زندگی اش رو از هم پاشید و عقلش رو گرفت.

بهراد از خانه بیرون رفت و در را بست و پگاه، آراد را بوسید و رفت کنار ترلان نشست و او را سمت خود کشید و بغلش کرد. پگاه از او، هم بزرگتر بود و هم خودش تجربه‌ی یک زندگی تلخ را داشت.

ترلان در آغوش پگاه گریه کرد و اشک ریخت و پگاه هیچ نگفت. فقط او را تکان داد و سرش را بوسید.

آراد هم جلو آمده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد. احساس بدی داشت. فقط جلو رفت و به پاهای آن‌ها چسبید و سرش را روی پاهای ترلان گذاشت.

ترلان از پگاه جدا شد و در میان حق هفتش آراد را نگریست. دستش را به موهای او کشید و گفت:

- ببخشید عزیزم، ناراحتت کردم.

آراد آهسته زیر لب گفت:

- مامان بهار گریه می‌کرد.

او یاد بهار کرده بود. بهاری که خیلی وقت بود دیگر نمی‌توانست برای بچه‌هایش مادری کند.

پگاه ترسیده او را بغل کرد و گفت:

- زن دایی دیگه گریه نمی‌کنه. ببینیم ناهار چی داره با هم بخوریم. هر سه‌تامون گرسنه‌ایم.

و با نگاه التماس‌گر ترلان را نگریست تا گریه نکند. برای آراد و فکرهایش می‌ترسید. ترلان با چادرش صورتش را پاک کرد و گفت:

- ناهار نپختم اما زنگ می‌زنیم پیتزا بیارن. دایی سروش یه پیتزایی خوب می‌شناخت که...

و دوباره بغض کرد که پگاه جلو رفت و دستش را روی صورت او گذاشت و گفت:

- باشه، باشه. من زنگ می‌زنم بهش. دفترچه کجاست؟!  
ترلان به کنار تلفن خانه اشاره کرد. پگاه سمت گوشی رفت و خطاب به ترلان گفت:  
- عزیز دلم، پاشو برو برای نماز حاضر شو.  
و بعد روی صندلی نشست و گوشی را برداشت و با فست‌فودی تماس گرفت و چند  
پیتزا سفارش داد.

ساعت دو بعد از ظهر به وقت انگلیس بود که سروش به جلوی منزل بهنام رسید.  
چمدان‌هایش را از تاکسی بیرون کشید و نگاهی به خانه‌ی بسیار شیک بهنام کرد.  
کرایه تاکسی را حساب کرد و چمدان‌هایش را دنبال خود کشید.  
در را باز کرد و هر دو چمدان را داخل برد و در را بست و نگاهی به هوای ابری  
و گرفته کرد.

به جلوی در ساختمان رفت و در زد. هنوز دستش پایین نیامده بود که فریمه سر اسیمه  
در را باز کرد و با دیدن سروش گفت:  
- وای! اینجاست.

- قرار بود کجا باشم... سلام.

- سلام، بیا تو.

فریمه کنار رفت و سروش وارد خانه شد و چمدان‌هایش را داخل کشید.  
صدای موزیک سنتی در خانه پیچیده بود. فریمه در را بست و رو به سروش کرد.  
سروش آغوشش را به روی فریمه باز کرد.  
فریمه با اکراه به آغوشش رفت. سروش دستش را روی کتف او زد و وقتی از هم  
جدا شدند گفت:

- فکر می‌کردی از دست من راحت شدی؟! می‌بینی که رئیس‌ت اومده دنبالت.

فریمه لبش را کج کرد و ابرو در هم کشید و گفت:

- ایش!

و بعد راه افتاد و گفت:

- بیا بالا.

و خودش از راهپله بالا رفت. سروش چمدان‌هایش را برداشت و پشت سر فریمه بالا رفت. فریمه وارد اتاق شد و سروش پس از او وارد شد و گفت:

- مبارک باشه، خیلی قشنگه.

- ناقابله.

- صاحبش قابل داره.

فریمه کنار پنجره رفت و پرده را کشید و بعد در کمد‌ها را باز کرد و گفت:

- وسایلت رو اینجا بچین و...

در سکوت به درون کمد خالی زل زد.

- اتفاقاً همین الان از هواپیما خارج شدم، اومدم آلمان.

- آلمان چه غلطی می‌کنی؟

- دارم می‌رم انگلیس.

ترلان دستپاچه برخاسته بود و داشت دهان به‌راد را نگاه می‌کرد.

- انگلیس برای چی؟

- می‌رم دنبال دوروتی.

- پس زنت چی می‌شه؟

- براش یادداشت گذاشتم که می‌تونه بره طلاق بگیره.

- سروش معلوم هست چی داری می‌گی؟! ترلان زننه، ولش کردی رفتی انگلیس؟

یعنی تو انقدر نامردی که این دختر تا سفته‌ها رو داد دستت ول کنی بری؟

اصلاً کی رفتی؟

- دیشب ساعت سه صبح از خونه بیرون زدم و رفتم فرودگاه.
- بعدش دنبال بلیت گشتم، جایی جز آلمان گیرم نیومد. پنج صبح پرواز داشت، شش ساعت توی راه بودم. الان اومدم پایین.
- برم ببینم بلیت برای انگلیس گیرم میاد.
- سروش زنت داره روانی می‌شه، این رو می‌فهمی؟
- روانی برای چی عزیزم؟! کنارشی؟
- می‌دونی به من زنگ زد چه حال و روزی داشت؟ از ترس داشت سگته می‌کرد.
- بهش بگو من حالم خوبه.
- باهات صحبت کن...
- حرفی باهات ندارم بهراد.
- یعنی چی؟ تو وظیفه داری بهش توضیح بدی.
- توضیح رو توی همون کاغذ برات نوشتم. ازش تشکر کن برای سفته‌ها. بهش بگو بره دنبال زندگی‌اش.
- بهراد عصبانی شد و خودش هم نفهمید چرا اینطور از کوره در رفت و توی گوشی فریاد کشید:
- بی‌شرف.
- سروش سکوت کرد و ترلان عقب رفت و روی مبل افتاد. بهراد همیشه ساکت و آرام باز هم عصبانی شده بود.
- با حرص و عصبانیت گوشی را فشار می‌داد و گفت:
- می‌برمش خونه‌ی خودم، تو پشیمون می‌شی و مثل سگ پشیمون دست از پا درازتر برمی‌گردی ایران. ولی اون روز ترلان دیگه مال تو نیست و پشیمونی سودی نداره.

و بعد ارتباط را قطع کرد و با حرص دست‌هایش را توی صورتش چنگ کرد و بعد از چند لحظه رو به سوی ترلان که ماتش شده بود گفت:

- پاشو برو وسایلت رو جمع کن.

- آخه...

بهراد صدایش را بالا کشید و گفت:

- پاشو برو جمع کن.

- آقا بهراد نمی‌تونم جایی بیام. حال خوب نیست و اعصابم خرده. اصلاً حوصله‌ی رفتن خونه‌ی هیچکس رو ندارم. دوست دارم تنها باشم.

- تنها یعنی چی؟ شب خطرناکه با این دست تنها بمونی. بیا خونه‌ی ما به پدر و مادرت هم بگو سروش خواسته خونه‌ی بهراد بمونم تا که ببینم چه خاکی به سرمون می‌کنیم.

ترلان پر درد خم شد و به گریه افتاد و هق‌هق کرد.

دیگر داشت کم می‌آورد. بهراد جلو رفت مقابل پای او روی دو پایش نشست و گفت:

- ببین، سروش برمی‌گرده، بهت قول می‌دم. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. بهنام راضی‌اش می‌کنه که برگرده.

ولی اگر اومد تو دیگه بهش برنگرد.

ترلان که صورت پر از اندوه او را نگاه می‌کرد در میان گریه‌هایش گفت:

- باور کنین بهم الهام شده سروش نیامد و من می‌میرم.

بهراد روی زانوهایش افتاد و چند لحظه مات صورت او ماند و بعد گفت:

- این اتفاق نمی‌افته.

ترلان در خود مچاله شد و گریه کرد.

- بفرستمت انگلیس پیش بهنام و فریمه! سروش هم اونجاست!

- بیش‌تر از این نباید کوچک بشم.

این را گفت و چادرش را روی صورتش کشید و از ته دل گریه کرد و بهراد اندوهگین نگاهش می‌کرد.

بهرادروی یک پایش نشست و زانوی دیگرش را راست کرد و مشتش را روی لبش گذاشت و اندیشید و بعد به آرامی گفت:

- پگاه رو می‌فرستم پیشت.

ترلان چیزی نگفت و بهراد با پگاه تماس گرفت و از او خواست وسایلش را جمع کند و بیاید چند روزی پیش ترلان بماند.

پگاه دلیلش را پرسید و بهراد گفت که بعد برایش توضیح می‌دهد.

به محض قطع کردن تماس بهنام با او تماس گرفت. رو به ترلان آهی کشید و سر تکان داد و بهراد جواب داد:

- جانم.

- پیداش کردی؟!!

- آره.

- کدوم گوریه؟!!

- الان آلمان پیاده شده، می‌خواد بلیت بگیره برای انگلیس.

- خدا لعنتش کنه.

- داره میاد پیش تو. حواست رو جمع کن بهنام. حسابی از خجالتش در بیا مرتیکه احمق رو.

- منتظرم که بیاد! مغزم از دست کاراش داره جوش می‌خوره.

- چی بگم!

- گوش‌ی رو بده به ترلان.



بهراد ترلان را نگریست که زیر چادرش قایم شده بود و گریه می‌کرد.

نفسش را فوت کرد و گفت:

- ترلان، بهنام باهات کار داره.

ترلان سر بلند کرد و با چادرش صورتش را پاک کرد و بعد گوشی را از بهراد گرفت.

بهنام را در تصویر دید که گفت:

- سلام، خوبین شما؟!!

- سلام آقا بهنام، خوبم.

و هق هق زد. بهنام با اندوه گفت:

- نگران نباش دختر، طوری نمی‌شه. سروش الان سرش داغه نمی‌فهمه چکار کرده. بیاد اینجا پشیمون می‌شه. خیالت راحت باشه.

ترلان نتوانست حرف بزند. گوشی را به بهراد برگرداند و برخاست و به سمت دیگر سالن رفت. بهراد با نگاهش او را دنبال کرد.

بهنام زیر لب مشغول بد و بیراه گفتن به سروش شد و یکدفعه داد کشید:

- پس تو حواست کجا بود؟!!

- من چه می‌دونم بهنام. گفتم اول زندگیشونه تنها باشن. فکر نمی‌کردم اینطوری بشه.

- لعنت خدا به سروش و جد و آبادش، بذار بیاد ببینم چه غلطی کرده.

و بعد خداحافظی کردند. بهراد نشست و منتظر شد تا پگاه سراسیمه با اراد از راه رسید.

وقتی بهراد در را برایش باز کرد و وارد شدند سلام نکرده پرسید:

- چی شده؟

- بیا تو.

آراد به پاهای بهراد چسبید و گفت:

- سلام دایی.

- قربونت برم، سلام بابا.

او آراد را بغل کرد و بوسید و خطاب به پگاه گفت:

- اینجا بمونین، من برم سراغ ارکیده.

پگاه سمت ترلان نگاه انداخت و با دیدن او که گریه می‌کرد گفت:

- چی شده؟

و رو به بهراد گفت:

- چه خاکی به سرمون شده، چرا حرف نمی‌زنی؟

- سروش رفته سراغ دوروتی.

پگاه به بهراد خیره شد. حرف او در مغزش ننگجید. دلش ریش شد. پس سروش به سراغ عشقش رفته بود و زن شرعی‌اش را پس زده بود. زنی که از نظر پگاه خیلی چیزهایش از دوروتی برتر بود.

نمی‌دانست بگوید دایی‌اش حق داشته است یا نه!

دستش را به لبش کشید و بعد آراد را از بغل بهراد بیرون کشید و گفت:

- برو دنبال دوروتی...

چشم‌هایش را فشرد و باز کرد و گفت:

- ارکیده... خدا لعنت کنه این دوروتی رو. از کدوم گوری افتاد تو دامن این مرد که زندگی‌اش رو از هم پاشید و عقلش رو گرفت.

بهراد از خانه بیرون رفت و در را بست و پگاه، آراد را بوسید و رفت کنار ترلان نشست و او را سمت خود کشید و بغلش کرد. پگاه از او، هم بزرگتر بود و هم خودش تجربه‌ی یک زندگی تلخ را داشت.

ترلان در آغوش پگاه گریه کرد و اشک ریخت و پگاه هیچ نگفت. فقط او را تکان داد و سرش را بوسید.

آراد هم جلو آمده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد. احساس بدی داشت. فقط جلو رفت و به پاهای آن‌ها چسبید و سرش را روی پاهای ترلان گذاشت.

ترلان از پگاه جدا شد و در میان هق هقش آراد را نگریست. دستش را به موهای او کشید و گفت:

- ببخشید عزیزم، ناراحتت کردم.

آراد آهسته زیر لب گفت:

- مامان بهار گریه می‌کرد.

او یاد بهار کرده بود. بهاری که خیلی وقت بود دیگر نمی‌توانست برای بچه‌هایش مادری کند.

پگاه ترسیده او را بغل کرد و گفت:

- زن دایی دیگه گریه نمی‌کنه. ببینیم ناهار چی داره با هم بخوریم. هر سه‌تامون گرسنه‌ایم.

و با نگاه التماس‌گر ترلان را نگریست تا گریه نکند. برای آراد و فکرهایش می‌ترسید. ترلان با چادرش صورتش را پاک کرد و گفت:

- ناهار نپختم اما زنگ می‌زنیم پیتزا بیارن. دایی سروش یه پیتزایی خوب می‌شناخت که...

و دوباره بغض کرد که پگاه جلو رفت و دستش را روی صورت او گذاشت و گفت:

- باشه، باشه. من زنگ می‌زنم بهش. دفترچه کجاست!؟

ترلان به کنار تلفن خانه اشاره کرد. پگاه سمت گوشی رفت و خطاب به ترلان گفت:

- عزیز دلم، پاشو برو برای نماز حاضر شو.

و بعد روی صندلی نشست و گوشی را برداشت و با فست‌فودی تماس گرفت و چند پیتزا سفارش داد.

ساعت دو بعد از ظهر به وقت انگلیس بود که سروش به جلوی منزل بهنام رسید. چمدان‌هایش را از تاکسی بیرون کشید و نگاهی به خانه‌ی بسیار شیک بهنام کرد. کرایه تاکسی را حساب کرد و چمدان‌هایش را دنبال خود کشید.

در را باز کرد و هر دو چمدان را داخل برد و در را بست و نگاهی به هوای ابری و گرفته کرد.

به جلوی در ساختمان رفت و در زد. هنوز دستش پایین نیامده بود که فریمه سر اسیمه در را باز کرد و با دیدن سروش گفت:

- وای! اینجاست.

- قرار بود کجا باشم... سلام.

- سلام، بیا تو.

فریمه کنار رفت و سروش وارد خانه شد و چمدان‌هایش را داخل کشید.

صدای موزیک سنتی در خانه پیچیده بود. فریمه در را بست و رو به سروش کرد.

سروش آغوشش را به روی فریمه باز کرد.

فریمه با اکراه به آغوشش رفت. سروش دستش را روی کتف او زد و وقتی از هم جدا شدند گفت:

- فکر می‌کردی از دست من راحت شدی؟! می‌بینی که رئیس‌ت اومده دنبالت.

فریمه لبش را کج کرد و ابرو در هم کشید و گفت:

- ایش!

و بعد راه افتاد و گفت:

- بیا بالا.

و خودش از راهپله بالا رفت. سروش چمدان‌هایش را برداشت و پشت سر فریمه بالا رفت. فریمه وارد اتاق شد و سروش پس از او وارد شد و گفت:

- مبارک باشه، خیلی قشنگه.

- ناقابله.

- صاحبش قابل داره.

فریمه کنار پنجره رفت و پرده را کشید و بعد در کمد‌ها را باز کرد و گفت:

- وسایلت رو اینجا بچین و...

در سکوت به درون کمد خالی زل زد.

سروش کتش را در آورد و روی چمدان انداخت. خودش را روی تخت پرت کرد که زیرش تکان خورد و گفت:

- و...

- هر کاری دوست داری بکن.

فریمه در کمد را به هم زد و گفت:

- سرویس بهداشتی توی راهروئه.

سروش دست‌هایش را زیر بغل زد و چشم بست و گفت:

- ناراحتی که اینجا؟!!

فریمه به کنار در رسیده بود. رو به سروش کرد و گفت:

- آره، ناراحتم. ناراحتم چون یک دختر بیست و چند ساله رو به امون خدا ول کردی. از ترس نبودنت مثل بچه‌ها هق می‌زد. بهراد امروز صدوسی بار زنگ زده ببینه رسیدی یا نه! هر صدوسی بار، زنت داشت گریه می‌کرد. از زجری که بهش می‌دی متنفرم.

سروش رو به فریمه کرد و پرسید:

- ترلان گریه می‌کرد؟

- پس بابات گریه می‌کرد؟! به خدا که باید تاوان همه‌ی اشک‌هاش رو بدی.

و بعد دستگیره را گرفت و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

سروش نفس عمیقی کشید و روی پهلو چرخید. به ترلان فکر کرد. چهره‌ی معصوم و مظلوم او وقتی گریه می‌کرد یا اشک می‌ریخت یادش آمد.

لحظاتی یادش آمد که با ورودش به خانه او لبخند می‌زد و می‌خندید و می‌گفت از آمدنت خوش‌حال شده‌ام.

قلبش تیر کشید. نفسش را فوت کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد به ترلان فکر نکند.

ذهن خود را با مسیری که آمده بود مشغول کرد بلکه بخوابد، اما دقیقاً ذهنش به صبح برمی‌گشت و لحظه‌ای که داشت آن دختر را ترک می‌کرد. چهره‌ی او را در تاریک و روشن اتاق لحظاتی طولانی نگریست و بعد خم شد و شقیقه‌ی او را بوسید که ترلان نفس عمیقی کشید و زیر لب صدا زد:

- سروش...

یک لحظه فکر کرد که او بیدار است، بعد فهمید که نه! ترلان مثل همیشه غرق خواب و رؤیا و شاید کابوس‌های خود است.

پلک گشود و با عصبانیت نگاهش اطراف را کاوید. چیزی برای یافتن و جست‌وجو نداشت. پلک بست و ذهنش را به دوروتی منحرف کرد.

از فکر دیدار او لبخند زد و کم‌کم از شدت خستگی و سفر هوایی بدی که داشت به خواب رفت.

عصر وقتی به‌نام از بیرون برگشت فریمه را بغل کرد و او را بوسید و گفت:

- نیومد؟! -

- چرا! از وقتی او مده گرفته خوابیده.

- خواب مرگ!

بهنام خواست سمت پله‌ها برود که فریمه کوله‌ی او را کشید و باعث شد بهنام بچرخد. او به فریمه برخورد کرد و فریمه او را بغل کرد و گفت:

- ولس کن، بذار بخوابه. قرار نیست اذیتش کنیم. بیدار که شد مفصل باهاش حرف بزن. اون دختر گناه داره، حداقل طلاقش می‌داد بعد می‌اومد.

بهنام آهی کشید و بعد خم شد و روی لب‌های فریمه بوسه گذاشت. فریمه او را رها کرد و بهنام به اتاق مشترکشان رفت.

بهنام لباس‌هایش را تعویض کرد و به آشپزخانه رفت و مشغول ریختن و بعد نوشیدن چای شد.

فریمه هم داشت شام می‌پخت و بوی خوب غذا در آشپزخانه پیچیده بود.

با زدن دگمه‌ی هواکش بهنام گفت:

- نزن عشقم، بذار بوش تو خونه بیچه.

- برای چی هود گذاشتن اینجا؟! برای اینکه بو رو بیرون بفرسته.

- می‌دونم عزیزم، ولی غذاهات بوی عشق می‌دن، بوی زندگی می‌دن. خیلی محتاج این بو هام.

فریمه او را نگریست و خندید. بهنام همیشه به او می‌گفت که از وقتی بوی غذای خانگی در منزلشان می‌پیچد حس سرزندگی و شادابی دارد.

برای همین فریمه با عشق برای او آشپزی می‌کرد و سنگ تمام می‌گذاشت.

- حالا این همه بوی خوب پیچیده بینتون، یک قهوه‌ی خوب که بوی حوری بهشتی بده، بدین به من هم بخورم حس کنم دارم از حوری کام می‌گیرم!

سروش وارد آشپزخانه شد. بهنام از جایش برخاست و از پشت میز بیرون آمد. او سروش را که خواب‌آلود بود بغل کرد.

سروش، بهنام را به خود فشرد و بوسید و گفت:

- چقدر حالم خوبه که او مدم و شاد می‌بینمت.

- لطف داری.

وقتی از هم جدا شدند. سروش نشست و نگاهی به فریمه انداخت که موهایش را پشت سرش بسته بود و آرایش ملایمی داشت. یک لباس عروسی مشکی آستین کوتاه تنش بود. بلندی لباس تا روی زانویش بود و زیر آن ساپورت به پا داشت.

بهنام داشت سروش را نگاه می‌کرد. سروش سر به زیر گرفت و نگاهش روی میز دوید. با خود فکر کرد چرا ترلان در خانه‌ی خودش، تنش را محصور در آن گونی‌های سبیزمینی می‌کرد!

زیبا بود اما یک بار ندید روی لب او رژ قرمز باشد.

زیبا بود اما یک بار ندید گونه‌ها و یا چشم‌هایش آرایش داشته باشد، تا همین شبِ نهایی. دلش گرفت. ابروهایش در هم پیچید. آهی کشید و سعی کرد فکر او را از سر بیرون کند.

یک فنجان قهوه مقابلش قرار گرفت. سر بلند کرد و لبخندی به تلخی همان قهوه به روی فریمه زد و گفت:

- مرسی عروس خانم!

- نوش جان.

فریمه کنار بهنام نشست و سروش مشغول نوشیدن قهوه شد.

- چرا بدون اینکه زنت رو طلاق بدی اومدی؟!

سروش یک قاشق شکر در قهوه‌اش حل کرد و گفت:

- بهنام اگر قراره شروع کنی به خوردن مغز من، پاشم برم.

- می‌دونی در برابر اون زن وظیفه‌ای داری؟

- دختر بچه...

- هر چی! مهم اینه که زننه.



سروش بد خلق دستش را روی میز کوبید و گفت:

- او مدم اینجا که دیگه مجبور نباشم به کسی جواب پس بدم.

بهنام صدایش را بیشتر از او بلند کرد و مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- ولی من دخالت می‌کنم و باید بهم جواب پس بدی.

- خفه شو.

- تو به خودت اجازه می‌دادی تو کارهای من دخالت کنی، حالا نوبت منه. سروش ولت نمی‌کنم. باید بگی از روی چه عقل و شعوری یه دختر بیست و چهار ساله رو ول می‌کنی و میای اینجا؟

سروش در چشم‌های بهنام داد کشید:

- به تو چه؟!!

- بی‌شرف!

سروش نیم‌خیز شد و سیلی محکمی توی صورت بهنام زد. فریمه از جا پرید و هین کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. سروش راست شد و گفت:

- قهوه‌ات هم نخواستم از پذیرایی ممنونم.

و سمت در آشپزخانه رفت که فریمه از جا جهید و خود را جلوی او انداخت و گفت:

- نمی‌ذارم بری!

سروش با اخم شدید و صدای بلند گفت:

- برو کنار.

- نمی‌ذارم بری سروش.

- می‌ری کنار یا نه؟!!

- نه.

فریمه بازوهای او را گرفت و به عقب هلش داد و گفت:

- زشته بشین، به خاطر من.

سروش نفسش را فوت کرد و برگشت و نشست. فریمه به بهنام چشم‌غره رفت و گفت:

- پاشو بهنام، برو یک کم استراحت کن.

بهنام اخم کرده و با صورتی که یک سمتش نبض می‌زد گفت:

- دوستش نداری درست. عاشق دوروتی هستی، باشه!

ولی بحث اینه مسئولیت پذیر نیستی، که اگر بودی نصف شب توی خواب ولش نمی‌کردی به امون خدا.

هفت پشت غریبه هم که بود نباید اینطوری ولش می‌کردی چه برسه به کسی که ناموسته!

سروش داشت زیر چشم و با خشم بهنام یکدنده را نگاه می‌کرد. بهنام از جایش بلند شد و میز را دور زد و از کنار سروش رد شد و دستش را روی شانه‌ی پهن او کوبید و گفت:

- خوش اومدی خوش غیرت!

و بعد آشپزخانه را ترک کرد. سروش عصبی فنجان را برداشت و مشغول نوشیدن از آن شد.

فریمه هم مشغول انجام کارش شد. سروش گوشی را از جیبش بیرون کشید و با کسی تماس گرفت و صحبت کرد و قرار و مداری گذاشت و بعد برخاست و از فریمه تشکر کرد و بیرون رفت. فریمه آهسته جوابش را داد و عجله‌ی سروش را برای دیدن دوروتی نگاه کرد.

فریمه ناراحت به کارش ادامه داد که دقایقی بعد سروش حاضر و آماده پایین آمد و گفت:

- فریمه.

- جانم.

- برو سوییچ بهنام رو برام بیار.
- فریمه آهی کشید از این لجبازی دایی و خواهر زاده. سمت کابینتی رفت و یک سوییچ برداشت و برگشت و آن را دست سروش داد و گفت:
- این ماشین منه. تا هر وقت لازمه دستت باشه.
- دستت درد نکنه... خداحافظ.
- برای شام منتظرتم.
- باشه.
- به سلامت.
- سروش از خانه بیرون رفت که بهنام از اتاق خارج شد و گفت:
- رفت؟! -
- آره.
- بهنام با حرص گفت:
- خاک تو سرش، خاک تو سرش.
- مگه همه نمی‌گفتین اون با ترلان زندگی‌اش نمی‌شه؟
- خوب؟! -
- خوب الان همون اتفاق افتاده. اومده دنبال عشقش.
- اومده که اومده. قابل پیش‌بینی بود. اما اون الان زن داره. باید اول تکلیف زنش رو مشخص می‌کرد، بعد می‌اومد دنبال عشق سابقش.
- تحت هر شرایطی کار سروش یعنی خیانت به همسرش. یعنی همسر بدیه! یعنی مسئولیت زندگی‌اش رو به عهده نگرفته. یعنی گند زده به زندگی مشترک.
- یعنی غلط زیادی کرده وقتی از پیشش بر نمیاد رفته زن گرفته.

اسکول احمق! اون همه من رو آزار داد ببین خودش چجوری هر غلطی که بزرگتره می‌کنه.

بهنام روی مبل افتاد و دستش را روی لب‌هایش گذاشت و فکر کرد.

- بهنام خودت رو ناراحت نکن.

- می‌شه بری کتاب‌های من رو بیاری؟!!

- چشم عزیزم.

فریمه رفت و کتاب و وسایل او را آورد. بهنام تشکر کرد و همسرش را بوسید و حین باز کردن کتابش گفت:

- هرکس بهت زنگ زد، فرقی نداره، هرکس که بود، در مورد سروش ازت پرسید و گفت چکار می‌کنه فقط می‌گی تو اتاقتشه، خوابیده، حمومه. اگر پرسیدن پیش دوروتی می‌ره یا هرچی؟ می‌گی مثل اینکه دوروتی رفته سفر.

- خوب پس چرا بگم سروش خوابیده و حمومه؟

- می‌خوام همه فکر کنن افسرده شده و منزویه و توی خونه می‌شینه. راه نیفتاده دنبال دوروتی.

- به هر حال باید بفهمن سروش چکار می‌کنه؟!!

- فعلاً چیزی ندونن بهتره. به سروش می‌سپارم جواب کسی رو نده.

- می‌خوای چکار کنی؟

- کاری از دستم بر نیامد چون می‌دونم سروش الان اونقدر داغ و عصبیه که به هیچکس گوش نمی‌ده. فقط باید پیش دکتر خودم براش وقت ملاقات بگیرم و ببرمش مشاوره‌ی روان‌درمانی.

- به نظرت می‌اد؟

- فکر نمی‌کنم، اما حتماً می‌برمش. یک بار با دکتر ملاقات کنه، دفعات بعدی خودش می‌ره.

- امیدوارم بشه بهش کمک کرد.
- حتماً می‌شه، نگران نباش.
- اون دختر هم این وسط افتاده بین سروش و دوروتی.
- از طرفی به سروش حق می‌دم، چون می‌دونم چقدر دوروتی رو دوست داره. از طرفی اصلاً بهش حق نمی‌دم و نباید توی این شرایط دست به این کار می‌زد.
- به نظرت کدوم یکی برای سروش بهتره؟ دوروتی یا ترلان؟!
- من شناختی از ترلان ندارم اما اون یک دختر با فرهنگ ایرانیه.
- خوب؟!
- سروش زور می‌زنه خودش رو اروپایی نشون بده ولی در نهایت دست پرورده‌ی حاج شهاب و نرگس خانمه.
- همون اندازه که ترلان رو نمی‌شناسم از ذات و افکار واقعی سروش خبر دارم. همون قدر که ترلان رو نمی‌شناسم از دوروتی شناخت دارم.
- سروش و دوروتی همدیگه رو دوست دارن اما حاج محمدی حرف بدی نمی‌زد. از اون دوست داشتناست که دو سال دووم نداره.
- چطور مگه؟ یعنی دوروتی خوب نیست؟
- نه! دوروتی در نوع خودش خوبه! اما می‌تونم هزارتا دلیل برات بیارم که این دو تا خیلی با هم زندگی نمی‌کنن.
- مثلاً؟!
- سروش توی ارتباط با زنا احساسی رفتار می‌کنه اما دوروتی توی رفتار با مردها منطقی برخورد می‌کنه.
- سروش از اصل خودش فراریه و داره اشتباه می‌کنه، اما دوروتی کاملاً اصالتش رو داره حفظ می‌کنه.

سروش بر خلاف چیزی که نشون می‌ده نیست. اون از دوست‌های دوروتی متنفره و نمی‌تونه با اونا احساس خوبی داشته باشه. دوروتی کنارشون می‌شینه، باهاشون می‌رقصه، بغلشون می‌کنه. می‌بوسنش و شاید برعکس اما سروش از این چیزها بدش میاد. چون روی دوروتی غیرت داره و بدش میاد کسی حتی دستش رو بذاره رو کمرش و به جایی هدایتش کنه.

بعد از ازدواجشون حتماً توی این مسائل دخالت می‌کنه و باعث ناراحتی دوروتی می‌شه.

حتی اگر موندن سروش با ترلان خوب نباشه، موندنش با دوروتی هم تضمینی نیست.

- پس چرا قبلاً می‌خواستی سروش به دوروتی برسه؟

- عشق هر چند غلط باید تجربه بشه عزیزم. انسان به خاطر ذات انسانیش مجبوره خیلی چیزها رو برخلاف طبیعتش تجربه کنه.

سروش اون زمان باید تجربه می‌کرد تا دلش آروم بگیره، اما الان می‌گم حق نداره، چون زن داره. چون به کسی تعهد داره.

فریمه روی دسته‌ی مبل نشست و سرش را روی شانیه‌ی بهنام گذاشت و گفت:

- تعهد! پایبندی بهش خیلی سخته!

- چیزی رو که انسان از روی آگاهی انتخاب می‌کنه باید بهش پایبند باشه.

من صد تا راه گذاشتم جلو پای سروش. هی گفت بابام ناراحت می‌شه. پس الان که باباش خوش‌حاله و خودش ناراحت خوبه؟

به صفحه‌ی مورد نظرش رسید و گفت:

- من تو رو می‌بوسیدم، ترس زیر گلوم رو می‌گرفت که مبادا پایبند تو نمونم. مبادا نتونم با تو زندگی کنم. مبادا تعهدی که دارم ایجاد می‌کنم، پاش نمونم.

اونوقت آقا رفته پای سند ازدواج رو امضاء زده و خیلی هم راحت همه چی رو ول کرده و تشریف آورده دنبال عشق قدیمی‌اش... احمق!

- همه که مثل تو نیستن!

و بعد کنار گوش بهنام را بوسید. بهنام رو به او کرد و گفت:

- نکن، من رو از کار و زندگی انداختی.

- یعنی چی؟

بهنام کتاب را روی میز انداخت و بازوهایش را دور فریمه انداخت و او را به آغوشش کشید و مشغول بوسیدنش شد.

موتورسوار وارد کوچه شد و جلوی یک ساختمان توقف کرد.

بابک از موتورش پیاده شد و پلاک را نگریست و بعد به نورهایی که از پنجره بیرون می‌زد توجه کرد و صدای جیغ‌های شاد جوانان را شنید.

لبخند کجی زد و طناب را از دور وسایل پشت موتورش باز کرد.

جعبه‌ی بزرگ را برداشت و زنگ در را فشرد. جواب نگرفت و دوباره و چندباره زنگ زد.

حجمی از صدای جیغ و موزیک با صدای کیه گفتن پسر دورش پیچید.

- براتون یک امانتی آوردم.

- چیه؟!!

- از طرف سروش براتون یه هدیه آوردم.

- چی؟

بابک داد زد:

- در رو باز می‌کنی یا نه؟!!

در روی پاشنه چرخید. بابک نگاهی به آن کرد و سمتش رفت. با پایش در را هل داد و از پله‌ها بالا رفت. وقتی به طبقه‌ی دوم رسید به جلوی در رفت که باز شد.

پسر نگاهش را روی بابک چرخاند و گفت:

- چکار داری؟
- سروش محمدی این رو براتون فرستاده.
- سروش خودش کجاست؟
- خودش هم نیمساعت دیگه می‌رسه.
- بیا تو.
- بابک وارد خانه شد و بوی سیگار و الکل و عطر به صورتش هجوم آورد.
- نگاهش به دخترهای نیمه عریان افتاد. چشم‌هایش را به زیر راند و گفت:
- بگیرین.
- فرزاد متعجب گفت:
- سروش چرا دیر کرد؟!
- رؤیا خودش را روی شانه‌ی او انداخت و گفت:
- عزیزم! سروش هنوز نیومده؟!
- میاد.
- این را بابک گفت.
- تو باهاش دوستی؟!
- بله. اینا رو سروش فرستاد و گفت پذیرایی کنید تا که میاد.
- تو کدوم دوستشی که نمی‌شناسمت؟!
- این حرف رؤیا بود که روی شانه‌ی فرزاد تکیه کرده بود.
- مگه من شماها رو نمی‌شناسم؟!
- فرزاد رو به رؤیا کرد و گفت:
- رؤیا جون، سروش با نصف مردم این شهر سر و کار داره.



بابک جعبه را در آغوش فرزاد انداخت و گفت:

- بگیرش دیگه، من باید برم.

فرزاد نگاهی به سراپای بابک انداخت و گفت:

- بمون با هم آشنا بشیم.

بابک لبخند کجی به فرزاد و بعد رؤیای عریان زد و گفت:

- شاید یک وقت دیگه!

و بعد چرخید و همان‌طور که سمت در می‌رفت با صدای بلند همراه با دستی که بالا برد گفت:

- خوش باشین!

و دستش را پایین آورد و زیر لب گفت:

- جونورا!

و بعد از ساختمان بیرون زد. فرزاد مشغول باز کردن جعبه شد و رؤیا گفت:

- حالا معلوم نیست خود انترش کی بیاد.

- میاد عشقم. شیرینی‌اش رو از قبل فرستاده.

و بعد با قوطی‌های مشروب اصل روبه‌رو شدند. یک پاکت بزرگ گل و یک جعبه هم حشیش در آن بود.

فرزاد سوتی کشید و گفت:

- سنگ تموم گذاشته! همیشه مخالف گل و حشیش و مشامی و... بود. این دفعه می‌خواد حسابی از خجالت همه در بیاد.

رؤیا یک قوطی بیرون کشید و بعد از باز کردنش مقداری از آن نوشید و گفت:

- چقدر عالی! همین برای مست کردنش کافیه. بلایی سرش بیارم مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

و بعد به کمک فرزاد قوطی‌ها را بین بقیه تقسیم کرد و گفت:  
- قرار بود مشروب با تو باشه.

- خریدم ولی نمی‌دونم چرا سروش هم فرستاده.

بابک سوار موتورش شد و کلاهش را روی سرش گذاشت و دور زد و از کوچه‌ی  
بزرگ هشت متری بیرون رفت که ماشین‌های پلیس وارد کوچه شدند.

لبخند زد و مسیرش را تا انتها رفت و از کوچه خارج شد.

ماشین‌های پلیس جلوی در خانه توقف کردند و زنگ در را فشردند. چند ثانیه بعد  
صدای جیغ و داد برخاست.

پلیس چند بار زنگ زد و وقتی در را باز نشد، خودشان اقدام به شکستن در خانه  
کردند و به داخل ساختمان هجوم بردند.

همه را دستگیر کردند و هر کدام از طریق پشت‌بام خواستند فرار کنند را گرفتند.

به رؤیا دستبند زدند و قوطی‌ها و مواد را جمع کردند و همه را سوار ون کردند و  
به کلانتری انتقال دادند.

رؤیا در طول تمام مدتی که به کلانتری انتقال داده شدند و بعد از اینکه به بازداشت  
فرستاده شدند داشت به اتفاقات پیش آمده فکر می‌کرد و مطمئن بود که سروش این  
بلا را بر سرشان آورده است.

اطمینان داشت که سروش حق آن روز در مشهد را از آن‌ها گرفته است. گفته بود که  
برمی‌گردد و جرشان می‌دهد.

حالا داشت فکر می‌کرد جواب پدرش را چه بدهد. مادرش حرفی نمی‌زد اما پدرش  
سخت‌گیرتر بود.

پدرش تازه از مأموریت آمده بود و اگر می‌فهمید بازداشت شده است با او برخورد  
بدی می‌کرد. حتی مادرش را مورد مؤاخذه قرار می‌داد که چرا به رؤیا اجازه‌ی  
بیرون رفتن داده است.

سر بر زانو گذاشت و مجبور بود با دلهره منتظر باشد که ببیند چه می‌شود.

آخر شب بود که سروش خسته و کوفته از بیرون برگشت. مشخص بود که حال و حوصله ندارد و به هم ریخته است.

وقتی وارد سالن شد و در را بست، در اتاق مشترکِ بهنام و فریمه باز شد. بهنام با شلواریک و رکابی بیرون آمد و سروش را که تا حدودی مست و بسیار خسته بود نگرست.

سروش با دیدن او و نگاهش آهسته گفت:

- بهنام!

- چیه؟!

- حوصله‌ی سرزنش شنیدن ندارم.

- همین که با این وضعت خونه رو پیدا کردی خوبه!

- اهوم!

سروش این را گفت و به فکر فرو رفت. بهنام با دیدن حال او سر تکان داد و گفت:

- قهوه می‌خوای؟!

سروش به خود آمد و گفت:

- چی؟!

- می‌گم قهوه می‌خوای؟!

- نه، نمی‌خورم.

به سمت پله‌ها راه افتاد و بعد به طبقه‌ی بالا رفت و بهنام فقط او را که با قدم‌های سنگین حرکت می‌کرد نگرست.

وارد اتاق خود شد و در را بست. چراغ را خاموش کرد و بدون اینکه لباس‌هایش را از تن بیرون بکشد، خود را روی تخت انداخت.

چند لحظه به مقابلش در تاریکی خیره بود.

به این اندیشید که با دوروتی تماس گرفت و پس از اینکه حضورش را در انگلیس به او اعلام کرد، او ابتدا یکه خورد و بعد قبول نکرد به دیدارش برود. برای همین با دوستان انگلیسی زبانش مشغول ولگردی و نوشیدن‌های مداوم در دیسکو شد و رقصید و تشنج اعصابش را به این صورت فرو نشاند.

حالا حالش خیلی بد بود. با اینکه حس کرده بود خالی شده است و می‌تواند از فردا با انرژی به سراغ دوروتی برود اما تازه خیال ترلان به مغزش هجوم آورده بود و داشت در این بدمستی او را خفه می‌کرد.

طرح ترلان مقابل چشمش مجسم شد و توهم زد. با دهانی که از خوردن تکیلاهای پی‌درپی تلخ و شل شده بود گفت:

- ترلان، درست بخواب، پرت می‌شی.

و بعد دستش را سمت توهمی که می‌زد دراز کرد. دستش از او رد شد. چند بار دستش را تکان داد و زیر لب گفت:

- روح می‌بینم!

و نگاه غمگین ترلان را روی خود دید. چند لحظه به آن چشم‌های غرق شده در اشک نگاه کرد و گفت:

- به جون خودت فقط شراب خوردم، به کسی حتی دست ن... ز... دم.

و خواب چشمانش را ربود و جسمش را در خود غرق کرد.

(فصل\_نهم)

صبح خوش‌بو با عطری از بهار برخاست. یک روز آفتابی زیبا از راه رسیده بود. خبری از سرمای زیادی و سوز هوا نبود و گرمای آفتاب اسفند ماه همراه با باد توی شهر قدم می‌زد.

آفتاب صورت ترلان را نوازش می‌کرد و موهای روشن و بلند او زیر نور می‌درخشید و فقط تماشاچی کم داشت تا زیبایی آن دختر پری‌گون ریزنقش را روی آن تخت، ستایش کند و او را زیبای خفته بنامد.

او چشم باز کرد و صورت ترلان را نگریست. با دیدن صورت معصوم و بسیار زیبای مقابلش لبخند زد. دست بلند کرد و موهای ترلان را نوازش کرد.

از دست نوازشش روی سر ترلان حالش دگرگون شد. ترلان نفس عمیقی کشید و همانطور در خواب غلتی زد و نشست و به یکباره خود را به سمتی پرت کرد که با پشت رفت تا از لبه‌ی تخت پرت شود.

سروش از جا پرید و روی زانوهایش ایستاد و دستش را سمت او دراز کرد تا شانه‌اش را بگیرد اما دیر جنبید. هم‌زمان فریاد کشید ترلان...

و صدای فریاد و زمین خوردن با هم یکی شد و درد در تمام تنش پیچید. هوشیار شده بود و به سختی پلک گشود و سعی کرد از روی زمین برخیزد. پایه‌های میز توالت و صندلی را کج و معوج می‌دید.

از خوردن چانه‌اش به زمین درد در فکش می‌پیچید.

در با صدا باز شد و بهنام و فریمه داخل دویدند و با دیدن او که روی زمین ولو شده بود و گیج و منگ سعی داشت برخیزد جلو دویدند.

بهنام دستش را زیر سینه‌ی سروش انداخت و شانه‌ی او را گرفت و از جایش بلندش کرد و گفت:

- سروش خوبی؟!!

سروش نشست و به تخت تکیه کرد و نگاهی به فضای اتاق انداخت. موهای لختش نامرتب توی صورتش ریخته بود و لباس تنش کج و معوج شده بود.

فریمه نگران، دست بر شانه‌ی بهنام گذاشت و گفت:

- حالش خوب نیست.

- برو قهوه حاضر کن، بوی الکلش آدم رو می‌کشه.

سروش نگاه بی‌رمقش را سمت بهنام کشید و دهان باز کرد تا حرف بزند.  
- ساعت...

آب بزاقش به دهانش هجوم آورد و فکش شل شد و حس کرد مثنی زیر معده‌اش خورد. سرش گیج رفت و ناخواسته عق زد و رو به جلو خم شد و روی پاهایش که دراز شده بودند بالا آورد.

فریمه ترسیده عقب رفت و جیغ کشید. بهنام رو به او گفت:

- برو بیرون عزیزم، نترس... الکل زیادیش کرده.

فریمه بیرون رفت و پسری که شاگرد بهنام بود داخل آمد و گفت:

- کمک لازم داریم...

و سروش دوباره بالا آورد. پسر عقب رفت و گفت:

- خدای من!

بهنام برخاست و گفت:

- می‌تونم خواهش کنم امروز کلاس تعطیل بشه؟!!

- بله، بله... چرا که نه!

و بعد خداحافظی کرد و رفت. بهنام به کنار سروش برگشت و سروش و خرابکاری‌اش را نگریست.

سروش بی‌حال پلک بست و سرش را بالا گرفت. رعد و برق بلندی زد و باران شروع به باریدن کرد و از صدای برخوردش با شیشه پلک باز کرد و بی‌حال پشت سرش را نگاه کرد.

آن روز آفتابی را خواب دیده بود. رویش را برگرداند و سرش روی سینه افتاد و به ترلان فکر کرد.

به اینکه آیا شب قبل را خوب خوابیده است یا نه!

سرش درد می‌کرد و در میان همان درد شدید به بی‌قراری ترلان فکر می‌کرد و مطمئن بود که او حال و روز خوبی ندارد.

از اینکه او را بدون هیچ حرف و صحبتی تنها گذاشته بود و با یک یادداشت رهایش کرده بود احساس خجالت و غم می‌کرد. حسی عجیب و توأم با هم که باعث رنج و عذابش می‌شد.

- سروش!

سروش پلک باز کرد و سر سنگینش را کمی تکان داد.

- دیگه استفراغ نداری؟! -

جواب نداد. بهنام دستش را زیر بغل او انداخت و با زحمت بلندش کرد و آستین او را کشید و دستش را در آورد. بعد هم آستین دیگرش را کشید و با احتیاط از پشت لباس او را گرفت و از سرش در آورد تا استفراغ روی لباسش به صورتش نخورد.

کمر بند او را کشید و باز کرد و شلوارش را از پایش بیرون کشید و روی زمین انداخت. بعد هم رکابی او را از تنش در آورد و صورتش را پاک کرد و آن را هم زمین انداخت. بوی زشت و متهوع، دل بهنام را زیر و رو می‌کرد.

سریع رفت و پنجره‌ها را باز کرد. هر چند باران به درون هجوم آورد اما توجه نکرد. رفت و دست سروش را گرفت و گفت:

- بیا بریم.

و او را دنبال خود کشید و از اتاق خارج شدند. او را به درون حمام برد و دوش را باز کرد. آب که گرم شد او را به زیر دوش هل داد و گفت:

- الان بهتر می‌شی.

آب گرم که به تن و سرش می‌خورد حالش بهتر می‌شد. نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی دیوار گذاشت و به عنوان تکیه‌گاه از آن استفاده کرد.

بهنام دوش را بیرون کشید و روی تمام تن او آب ریخت.

بعد هم شامپو برداشت و سر او را شامپو زد. حرکت انگشتان بهنام روی پوست سرش حالش را بهتر می‌کرد و بدون اعتراض ایستاده بود.

بهنام دوش را روی بدن او گرفت و پس از آبکشی مشغول لیف کشیدن بدن او شد. با قدرت دستش را روی کمر او می‌کشید و این فشار داشت حالش را جا می‌آورد.

یاد دست نرم و کمزور ترلان افتاد که پشتش را لیف می‌کشید.

سرش را بیشتر پایین گرفت که بهنام او را چرخاند و بدنش را با قدرت سابید. دوش را رویش باز کرد و دست‌های خود را شست و گفت:

- آبکشی کن.

و بعد از حمام بیرون رفت. سروش زیر دوش ایستاد و بهنام رفت لباس‌های او را جمع کرد و درون ماشین لباس‌شویی انداخت و خطاب به فریمه که داشت گریه می‌کرد و قهوه حاضر می‌کرد گفت:

- بذار دو دور بشوره.

- باشه.

- گریه نکن عزیزم، زیادی پر شده.

- تو رو خدا یک فکری برایش بکن. تا حالا اینطوری ندیدمش.

- به روی چشمم. مگه می‌شه من نخوام به دایی خودم، به سروش کمک کنم؟

- خودم برم برایش وقت روانشناس بگیرم؟

- نه عزیزم، خودم می‌گیرم. نگران نباش.

و بعد به اتاق برگشت و تکه فرش کنار تخت را که پر از محتویات معده‌ی سروش شده بود، جمع کرد و به حیاط برد و آن را روی نرده‌ی ورودی انداخت و زیر باران شدید گذاشت تا تمیز شود.

به داخل ساختمان برگشت و منتظر شد که نیم ساعت بعد سروش به طبقه‌ی پایین آمد.



حوله‌ی کوچکی روی سرش داشت. در حال خشک کردن موهایش وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. صورتش بی‌حس و یخ زده نشان می‌داد. رنگش پریده و سفیدتر از همیشه شده بود.

پوست مهتابی‌اش حالا رنگ گچ شده بود و فریمه با نگاه به او حال بدش را فهمید. یک فنجان قهوه جلوی دستش گذاشت.

- عافیت باشه.

سروش جواب نداد و آهسته پلک بست و عطر خوب قهوه را به مشام کشید. فریمه آهی کشید و بهنام کتابش را ورق زد و همزمان زیر چشم سروش را نگرینت و با تأسف سر تکان داد.

فریمه مشغول تمیز کردن کابینت‌ها شد. سروش پلک باز کرد و حوله را از روی سرش پایین کشید و آن را روی شانه‌هایش انداخت.

دست دراز کرد و فنجان را برداشت و یک جرعه نوشید. گرما و تلخی قهوه باعث شد حس کند سر سنگین و دردناکش، بی‌حس شد. همین کرختی بعد از بدمستی را دوست داشت.

نگاهش را به فریمه دوخت و با صدای سنگینش که از عق زدن‌های مداوم خش‌دار شده بود گفت:

- سابییدن اون لعنتی‌ها رو تموم کن.

دست فریمه روی کابینت ماند و بهنام نگاهش را بالا کشید و او را نگرینت.

- به ترلان زنگ بزن ببین حالش چگونه!

بهنام خواست حرف بزند که فریمه دستمال را گوشه‌ای پرت کرد و رو به سروش گفت:

- چرا که نه! الان می‌رم گوشیم رو میارم.

و بعد سریع به حال رفت و سروش مشغول نوشیدن قهوه‌اش شد.

بهنام نفس عمیقی کشید و کتابش را ورق زد.

فریمه برگشت و گوشی‌اش را دست او داد و گفت:

- شماره تلفنش رو برام وارد کن.

سروش گوشی را گرفت و مشغول سیو کردن شماره همراه ترلان برای فریمه شد. گوشی را به او داد و فریمه رفت و مشغول شماره گیری شد.

- چرا خودت بهش زنگ نمی‌زنی؟

- به تو مربوط نیست.

و یک جرعه‌ی دیگر قهوه نوشید. بهنام کتابش را بست و گفت:

- سروش، اون هنوز زن توئه و موظفی بدونی که کجاست و چکار می‌کنه.

- به تو مربوط نیست.

بهنام نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه داری شورش رو در میاری. چه گناهی کرده که زنت شده.

سروش سمت بهنام چرخید و در صورت او فریاد کشید و گفت:

- گناهِش اینه که زن من شد. حالا یا از جلوی چشم گمشو و یا اینکه دهنِت رو ببند.

و بعد انگشت اشاره‌ای که تهدیدوار سمت بهنام گرفته بود را پس کشید. بهنام او را برانداز کرد. لبخند سردی زد. کتابش را برداشت و گفت:

- به زودی پشیمونی تو رو می‌بینم. اونوقت دیگه بهم نمی‌گی خفه شو.

و بعد آشپزخانه را ترک کرد و سروش را همانطور عصبی تنها گذاشت.

فریمه داشت با ترلان صحبت می‌کرد.

- آره عزیز دلم... اینجاست... نه از دیشب حالش بده مثل اینکه توی هواپیما حالش

بد شده و امروز کلی بالا آورد... نه اصلاً بیرون نرفته اونقدر که حالش بده... از

خودت بگو، حال خودت چطوره؟

فریمه روی مبل نشست که بهنام هم کنارش نشست. فریمه روی بلندگو زد و صدای گریان ترلان در خانه پیچید.

- نمی‌دونم خوب یا نه! پگاه خانم و آقا بهراد و بچه‌ها او مدن پیشم. دیشب تا خود صبح خوابیدم. نمی‌دونم باید چکار کنم. نمی‌دونم چرا یهو ولم کرد.

باید... باید حداقل می‌موند و آماده‌ام می‌کرد برای رفتنش بعد می‌رفت. نباید من رو با بقیه تنها می‌داشت. الان من جواب بقیه رو چی بدم؟! به پدر و مادرم چی بگم؟! باید می‌موند و کمک می‌کرد که به بقیه جواب پس بدم بعد می‌رفت. این درست نبود به خدا.

و صدای هق هقش پیچید. فریمه او را دلداری داد و گفت:

- نگران نباش ترلان جان. سروش باز هم برمی‌گرده...

- اگر می‌خواست برگرده که اصلاً نمی‌رفت. دارم دیوونه می‌شم.

و شروع کرد به گریه کردن. فریمه رو به بهنام کرد. بهنام سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و گفت:

- ترلان خانم، می‌خواهین بیاین اینجا؟! می‌گم به بهراد بره همه‌ی کارهای شما رو راه بندازه که بیاین.

- به اندازه‌ی کافی بی‌محل شدم و غرورم شکست. حالا پیام چکار کنم؟ دوباره همون کارا رو ادامه بده. فقط من نمی‌دونم به بقیه چی جواب بدم.

بهنام سر به زیر گرفت و عصبی گفت:

- حاج محمدی باید بیاد جواب بده نه شما.

نفسش را فوت کرد و گفت:

- فقط مدتی صبر کن، ببینیم چه اتفاقی می‌افته. شاید این دوری بعد از اون طوفان کمک کننده باشه.

- من اینجا بمونم، اون آقا به خیانتش برسه!

صدای داد سروش بالا رفت.

- بره طلاق بگیره. گریه نداره. مگه مجبورش کردم بهم جواب مثبت بده؟  
صدای فریاد سروش به ترلان رسید. او چند ثانیه سکوت کرد و بعد آهسته گفت:  
- وقتی پشیمون بشه دیگه خیلی دیر شده... خداحافظ.  
بهنام برخاست که فریمه مچ او را چنگ زد. بهنام داد کشید:  
- مریضی، مسخره کردی؟ از اون طرف می‌خوای حالش رو بپرسیم، از این طرف  
چرت و پرت می‌گی.  
سروش از آشپزخانه بیرون زد. خیلی آرام رو به بهنام گفت:  
- گفتم حالش رو بپرسین، نگفتم در مورد برگشتن من بهش قول بدی!  
و بعد رویش را گرفت و از پله‌ها بالا رفت. بهنام سر جایش نشست و نفسش را فوت  
کرد. داشت از دست سروش و کارهایش دیوانه می‌شد.  
فریمه گوشه‌اش را کنار گذاشت و گفت:  
- ولش کن بهنام، بذار ببینیم چند روز دیگه چی می‌شه. فقط باید منتظر باشیم که این  
آقا سر عقل بیاد و بفهمیم دوروتی چکار می‌کنه!  
بهنام سر به زیر گرفت و کمی فکر کرد. زیر لب با خود گفت:  
- دوروتی!  
و بعد رو به فریمه کرد و مثل کسی که چیزی یافته باشد گفت:  
- دوروتی! فریمه باید بری پیش دوروتی و بهش بگی به این ابله جواب رد بده چون  
زن داره!  
- بهنام!  
- چیه؟ نکنه بد می‌گم؟!  
- آره، چون سروش خودش باید تصمیم بگیره.  
او سرش را روی زانو گذاشت و فکر کرد. فریمه برخاست و گفت:

- ناراحت نباش.

شانه‌ی بهنام را فشرد و به آشپزخانه رفت. برای سروش غذا گرم کرد و همراه با نوشیدنی روی سینی چید و به طبقه‌ی بالا رفت. در زد و وارد اتاق او شد.

سروش روی تخت نشسته بود و داشت با گوشی‌اش کاری انجام می‌داد.

- براتون ناهار آوردم.

- دستت درد نکنه.

فریمه سینی را کنار سروش گذاشت و راست شد و گفت:

- ما فقط دوست داریم بهترین تصمیم رو بگیریم.

سروش سر بلند کرد و چنگال را برداشت و در تکه گوشت توی بشقاب فرو کرد و گفت:

- عزیزم حتماً همین‌طور می‌شه. نگران من نباشین.

و بعد گوشت را توی دهان گذاشت و چنگال را پایین آورد و توی بشقاب گذاشت. دوباره سرش را توی گوشی فرو برد و از مزه‌ی گوشت لذت برد.

- ببین آقا سروش به نظرم...

سروش گوشت را قورت داد و فریمه را نگریست و گفت:

- چرا همه فکر می‌کنین من اونقدر بچه هستم که باید راهنماییم کنین؟!!

فریمه دست‌هایش را به هم قفل کرد و گفت:

- نه، نمی‌خوام این کار رو بکنم.

سروش چنگال را توی گوشت فرو کرد و گفت:

- مثل بابام می‌خوای به جام تصمیم بگیریم؟!!

- نه!

- پس راحتم بذارین.

فریمه آهی کشید و گفت:

- ببخشید.

و بعد سمت در راه افتاد. سروش گوشت را در دهان گذاشت که فریمه جلوی در رو به سروش گفت:

- آقا سروش، من توی زندگیم به دو نفر خیلی اعتماد داشتم. یکی دایی، یکی هم زن دایی.

سروش با دهان بسته حین جویدن لقمه سر فرود آورد و گفت:

- اهوم!

- اونا می گفتن ترلان خیلی دختر تکیه و شما هرگز نمی تونی بهتر از اون گیر بیاری. سروش چنگال را در تکه گوشت بعدی فرو کرد که فریمه گفت:

- می دونم عاشق شدن چه حالی داره و من سالها نتونستم نظرم رو نسبت به دوست داشتن بهنام تغییر بدم.

به شما هم حق می دم اگر همیشه دورتی رو دوست داشته باشین، اما یک زن رو پشت سرتون بلا تکلیف جا گذاشتین و این خیلی بده. ترلان به گردن شما حق داشته که باید ادا می کردین.

سروش جوابی نداد و فریمه رویش را گرفت و رفت. سروش در میان صدای بارانی که به شیشه می خورد و هماهنگ کردن با دوستانش برای انجام کاری، غذایش را خورد.

بعد از آن هم برخاست و لباس پوشید و حاضر شد.

سینی را برداشت و به طبقه ی پایین رفت. آن را به آشپزخانه برد و روی میز گذاشت و خطاب به فریمه گفت:

- خیلی خوشمزه بود، دستت درد نکنه.

- نوش جان... شب زود بیاین.

- نمی‌دونم تا کی بیرونم.

و بعد خداحافظی کرد و راه افتاد. او از منزل خارج شد و در زیر باران دوید و خود را به خیابان رساند. سریع سوار اتومبیل شد و در را بست. دستش را درون موهایش کشید. قطرات باران روی موهای لطیفش را گرفت.

بعد از استارت حرکت کرد و در خیابان‌ها حرکت کرد.

برف پاک‌کن از پس پاک کردن باران بر نمی‌آمد و دید را محدود می‌کرد. سروش هم مجبور بود که آهسته حرکت کند.

او بعد از دقایقی به مقصد رسید. پیاده شد و دوید و خود را به کافه رساند و وارد شد. صدای زنگ بالای در حضور او را اعلام کرد و نگاه‌ها به سمتش چرخید.

با دیدن دوستانش دست بلند کرد.

در را بست و به سمت میز آن‌ها رفت.

با رسیدنش کنار میز دوستانش با صدای بلند «اوه» گفتند.

سروش سلام کرد و دستش را به دست آن‌ها کوبید. با تنها دختر جمع دست داد و بعد نشست.

یکی از آن‌ها پیشخدمت را صدا کرد و او وقتی آمد سفارش‌ها را گرفت و رفت.

سروش رو به دختر پرسید:

- به دوروتی گفתי که بیاد؟

- بله، الان سر و کله‌اش پیدا می‌شه.

چند دقیقه بعد دوروتی آمد. نگاه سروش سمت در رفت. با دیدن دختر زیبای قد بلندش لبخند زد و محو تماشایش شد.

دوروتی با آن شلوار چسبیده‌ی مشکی و لباس کوتاه سفید رویش خیلی کشیده‌تر و زیباتر نشان می‌داد. پالتوی کوتاه قهوه‌ای رنگش که دور آستین و گردنش خز داشت بسیار زیباترش کرده بود.

موهایش را پشت سرش گوجه‌ای بسته بود و آرایش ملایمش او را دلبرتر کرده بود. جلو آمد و تازہ در نیمه‌ی راه بود که سروش را دید. بوی عطرش به مشام سروش رسید و باعث شد نفس عمیقی بکشد و لبخند روی لب‌هایش بنشیند.

دوروتی یکه خورده مکثی کرد و بعد که به خود آمد راه افتاد و مقابل سروش نشست. به دوستانش سلام کرد و جواب گرفت و بعد رو به سروش سر تکان داد و گفت:

- حالت چگونه؟! -

- خوبم عزیزم! -

- چگونه تونستی از کشورتون خارج بشی؟! -

- به سادگی. -

- پدرت نخواست برات پاپوش سیاسی درست کنه؟! -

- پدرم این کار رو با بچهاش نمی‌کنه. -

- پس چگونه وقتی من اومدم می‌خواست این کار رو با من بکنه؟ شما مسلمون‌ها خیلی ترسناکین!

- نه ترسناکتر از شما مسیحی‌ها. نصف جهان رو شماها به خاک و خون کشیدین!

هر جای دنیا صحنه‌ای از جنگ هست پای شماها وسطه!

و تا دوروتی خواست حرف بزند سروش سمت او بُراق شد و گفت:

- نیومدم اینجا با تو بحث سیاسی بکنم. جمعی که اینجا نشسته دوستان من هستن و همه مسیحی، و من برای تکتکشون احترام قائلم.

سروش از جایش برخاست و به کنار پیشخان رفت و نوشیدنی و کیک مورد علاقه‌ی دوروتی را سفارش داد و برگشت و روی نیمکت در مقابل دوروتی نشست.

رو به دوستش گفت:

- برای فردا شب یک جای خوب در نظر بگیر که بریم؟ -



- باشه حتماً.

و رو به دوروتی کرد و گفت:

- تو هم می‌تونی بیای.

- با نامزدم میام.

- تو نامزد نداری!

- کی می‌گه؟!!

- من می‌گم.

دوروتی اشاره‌ای به انگشت او کرد و گفت:

- از کسی که ازدواج کرده اما به ازدواجش پایبند نیست بیشتر از این نمی‌شه انتظار داشت.

- از یکی که به یکی دیگه قول ازدواج می‌ده اما خیلی راحت زیر پاش می‌ذاره چه انتظاری باید داشت؟

- خیلی راحت؟! دو سال من برای تو صبر کردم.

- دو سال هم من به پات موندم، چون دوستت داشتم... ولی نمی‌دونم چجوری فکر می‌کنی که به راحتی دور اون عشق خط کشیدی.

- تو مشکلاتت زیاده و نمی‌شه به پات موند! مثل دینت، مثل پدرت، مثل ثروتت، مثل شغلت، مثل کشورت! اومدم و مردم تو رو هم دیدم. افکار و شکل رفتارتون رو هم دیدم.

- همه‌ی مشکلات من قابل حل بودن. حداقل الان دیگه حل شدن. برای وکیلیم پیغام گذاشتم که تمام سهم من رو برام انتقال بده. به زودی این اتفاق می‌افته. خودم هم که اومدم اینجا و تصمیم رو گرفتم. ازدواج من یک ازدواج سوری بود که به زودی لغو می‌شه. به خانواده‌ام هم برنمی‌گردم.

مسئله‌ی سفته‌های من هم حل شد و تمام.

دوروتی به او خیره شد. دلش می‌لرزید و هنوز هم سروش را دوست داشت. در باز شد و صدای زنگوله‌ها در فضا پیچید.

پیشخدمت از آن طرف آمد و سفارش‌ها را روی میز چید. یکی از پسرها گفت:

- پس همه‌ی مشکلات حل شدن و تو به زودی شرایط ازدواجت مهیا می‌شه.

- بله...

مردی که وارد شده بود کنار دوروتی ایستاد و دست بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- عشقم.

دوروتی سر بلند کرد و با دیدن آن مرد لبخند دست و پا شکسته‌ای زد و گفت:

- سلام عزیزم.

مرد خم شد و لب‌های دوروتی را بوسید. سروش حس کرد سیلی محکمی خورد. نگاهش را گرفت و فنجان قهوه‌ی میان دست‌هایش را فشرد.

همه متوجه تغییر حالت او شدند. مرد از دوروتی جدا شد و سلام کرد و جمع جوابش را دادند.

او به کنار پیشخان رفت تا چیزی برای خودش سفارش بدهد.

پسری که کنار سروش نشسته بود دستش را روی ساعد او گذاشت و فشرد. هیچکدام انتظار نداشتند که دوروتی آن پسر را دعوت کند.

سروش سرش را بالا گرفت و بدون نگاه به دوروتی نگاهش را به نقطه‌ای دیگر دوخت. دست چپش را زیر چانه زد و با انگشت‌هایش دهانش را پوشاند.

عصبی بود و دلش پیچ می‌خورد. مردی از راه رسیده بود و لب‌های عشقش را به کام گرفته بود. احساس حقارت می‌کرد.

به عشق یک زن به انگلیس آمده بود و او داشت جلوییش با مرد دیگری عشق‌بازی می‌کرد.

مرد هم آمد و کنار دوروتی نشست. دستش را روی دست راست دوروتی گذاشت و با صدای آهسته حال او را پرسید.

دوروتی جواب داد و بعد یکی یکی همه را معرفی کرد. وقتی به سروش رسید گفت:  
- ایشون هم سروش، یک مرد ایرانیه. از دوستان نزدیکم.

سروش دستش را از روی دهانش پایین آورد و با مرد مقابلش دست داد. دوروتی او را «هوگ» معرفی کرد.

سروش نگاهش را به زیر گرفت و مشغول نوشیدن قهوه‌اش شد. سروش آن لحظه فقط حرف‌های هوگ با دوروتی را می‌شنید.

صدای خنده‌های هوگ و ناز کردن‌های دوروتی روی اعصابش خراش می‌انداخت. همه‌ی قهوه را نوشید و برخاست. به جلوی پیشخان رفت و برعکس عادت انگلیسی‌ها که هر کس دنگ خود را حساب می‌کرد، هزینه‌ی میز را پرداخت و به کنار دوستانش رفت و از آن‌ها خداحافظی کرد.

دوستانش برخاستند و اصرار کردند که بیشتر بماند اما او کار دیگرش را بهانه کرد و جمع را ترک کرد و از کافه خارج شد. از باران به داخل اتاقک اتومبیلش پناه برد و چند دقیقه نشست و نفس‌های عمیق کشید و عصبانیتش را سر فرمان خالی کرد.

بعد هم به حرکت در آمد و به دوروتی اندیشید. به اینکه جلوی کس دیگری را بوسیده بود.

به ناگاه ترلان از ذهنش عبور کرد. زنی که بسیار باعفت بود و بعد حرف‌های پدرش را یکی‌یکی به خاطر آورد.

«این دختر به درد تو نمی‌خوره. این امروز با تو خوشه دو روز دیگه با یکی دیگه.

اینا طوری بزرگ شدن یک چیز به دلشون نباشه پشت پا می‌زنن به هر چی هست و نیست. فکر نکن مثل دخترای ایرانی هستن که با هر خوشی و غم بسازن. یک نگاه به خواهرزاده‌ات بکن. دوازده سال اونجا زندگی کرد و آخر باز او مد با دختر عمه‌ی خودش ازدواج کرد. فکر می‌کنی اگر ذاتش به ذات فریمه نمی‌خورد باهش ازدواج می‌کرد؟! نه!»

دستش را روی موهایش کشید و آن‌ها را چنگ زد و به همشان زد.

در وجود خودش احساس خفگی می‌کرد و نمی‌توانست بپذیرد که دوروتی مقابلش کس دیگر را بوسیده است. دوست داشت برود و بلایی بر سر خودش بیاورد تا تمام شود هر آنچه که زندگی‌اش را به بازی می‌گرفت.

وقتی به منزل بهنام برگشت و از اتومبیل پیاده شد به درون حیاط رفت و دقایقی همان‌جا ایستاد.

باران بر سرش فرود می‌آمد و داشت تمام تنش را خیس می‌کرد.

احساس می‌کرد در گردابی از ندانم کاری فرو رفته است.

حس می‌کرد آنجا که نباید کوتاه می‌آمد بسیار کوتاه آمده بود و آنجا که باید کاری می‌کرد نکرده است.

باران شانه‌هایش را نوازش می‌کرد و روی سرش بوسه می‌زد.

رعد و برق زد، اما نه توجهی به صدایش کرد و نه برقش را دید.

پرده کنار رفت و فریم‌های به بیرون انداخت و با دیدن سروش در آن وضعیت پرده را انداخت و سریع بیرون آمد.

دست سروش را گرفت و او را به درون خانه کشید.

سروش چون روح سرگردان دنبال فریم‌های رفت و پس از ورود به درون ساختمان با هدایت او روی مبل نشست و قطرات باران از موهایش چکید.

فریم‌های به درون اتاقش رفت و خبر آمدن سروش را به بهنام داد. یک حوله برداشت و به نزد سروش رفت و مشغول خشک کردن موهای او شد.

بهنام به سالن آمد و روی مبل نشست و به سروش نگاه کرد.

فریم‌های موهای او را خشک کرد و بعد آستین‌های او را کشید و از تنش خارجش کرد.

بهنام هم در سکوت فقط حال و روز نابسامان او را تماشا می‌کرد.

فریماه با محبت حوله را روی صورت او کشید و بعد چشم‌های پر از غم او را نگریست.

- چایی تازه دم هست، برات بیارم؟

سروش نفس عمیقی کشید و نگاهش را به فریماه دوخت. بعد از لحظاتی به غمگین‌ترین حالت ممکن گفت:

- چیزی داری که بخورم و فراموشی بگیرم؟ همه چیز یادم بره و حتی به خاطر نیارم که پدر و مادرم کیا بودن!

- ندارم!

سروش آه کشید و از جایش برخاست و سمت راه پله رفت و خطاب به بهنام گفت:

- فریماه خیلی دختر خوبیه. قدرش رو بدون و نذار هیچوقت ازت ناامید بشه.

و آهسته پله‌ها را طی کرد. بهنام نگاهی به فریماه کرد و در ذهنش به این نتیجه رسید که سروش یا به این فکر می‌کند که دوروتی از او ناامید شده است و یا با رفتارهای خود، ترلان را ناامید کرده است؛ شاید هم به هر دو می‌اندیشید.

سروش وارد اتاق شد و خودش را روی تخت انداخت. دست‌هایش را بغل کرد و به یک گوشه زل زد. به اولین دیدار خود و دوروتی اندیشید. آن شب هر دو با هم آنقدر خوردند و رقصیدند تا که مست شدند.

شب هم که به منزل برگشتند حالش بد بود اما هر دویشان در صندلی عقب اتومبیل وحید همدیگر را لمس کردند و لب‌های هم را به کام کشیدند.

به خاطراتش با او اندیشید. به این فکر کرد وقتی با هم بودند و از هم دور، خودش با دختران دیگر رابطه می‌گرفت. اندیشید که آیا دوروتی در نبود او با کس دیگر بوده است یا نه؟!

می‌دانست دوروتی قبل از خودش با چند نفر دیگر به طور مقطعی زندگی کرده است. حالا هم که خودش را رها کرده بود و با آقای هوگ وارد رابطه شده بود.

فکر کرد در این مدت چند بار با آن مرد خوابیده است.

- و به اینجای افکارش که رسید روی تخت نشست و فریاد کشید:
- لعنتی، ج...ه! من به خاطر تو این همه در دسر کشیدم.
- و چون گرفتاران در یک مخمصه‌ی بزرگ شروع کرد به گریه کردن. بهنام سراسیمه به اتاق آمد و خود را به او رساند. مقابلش نشست و گفت:
- چه‌ات شده تو؟!!
- فریمه که میان چهارچوب ایستاده بود با غصه سرش را تکان داد و آنجا را ترک کرد.
- بهنام دست‌هایش را زیر چشم‌های او کشید و گفت:
- اینطوری گریه نکن سروش، از تو بعیده!
- چرا بعیده؟ چون یک مردم؟ چون مثل سگ پاچه می‌گرفتم؟ مگه من دل ندارم؟ احساس ندارم؟ دیگه داره چهل سالم می‌شه و هنوز سر و سامون نگرفتم.
- سر و سامون نگرفتی؟ پس...!
- سروش دستش را روی لب‌های بهنام گذاشت و گفت:
- ترلان برام عزیزه، برام محترمه ولی من حتی بهش دست نزدم.
- بهنام متعجب او را برانداز کرد. باور نمی‌کرد سروش با دختری زندگی کند و به او دست نزند. کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت:
- چرا؟!!
- نمی‌دونم بهنام. نمی‌تونستم باهش رابطه بگیرم. حالم بد می‌شد.
- چرا؟ مگه ایرادی داشت؟
- نه! از لحاظ ظاهری نه!
- پس چی؟

سروش نگاهش را گرفت و ناخواسته اشکش سرازیر شد. نفس عمیقی کشید و پرورد گفت:

- اندامش مثل بچه‌هاست بهنام! می‌ترسم بهش دست بزنم.

- یعنی چی می‌ترسی؟

- نمی‌دونم! هر بار خواستم نزدیکش بشم یک حس حرومی و بد اومد سراغم. از خودم بدم می‌اومد!

بهنام او را برانداز کرد. نفهمید مشکل سروش چیست و دقیقاً کجای کار می‌لنگد.

- برای همین سفته‌ها رو که بهم داد تنه‌اش گذاشتم. نه به این دلیل که ازش متنفر باشم، نه! به این خاطر که حس کردم اینطوری زندگی‌مون نمی‌شه و بهتره پیام دنبال دوروتی.

- اون باهات همکاری می‌کرد؟

- اوایل نه، ولی بعد کوتاه اومد. از چادری جماعت بدم می‌اومد حتی سمیرا! ولی اون فرق داشت بهنام. داشتم روش غیرت می‌گرفتم، داشتم احساس حسادت می‌کردم...

- به چی؟!

- به اینکه بخواد بعد از من ازدواج کنه یا...

او نفس عمیقی کشید و سرش را میان دست‌هایش گرفت و در خود مچاله شد.

بهنام روی تخت رفت و پاهایش را جمع کرد و درست مقابل او نشست.

- سروش!

- هوم!

- این مسائل بی‌دلیل نیست. اینکه نتونستی به ترلان نزدیک بشی دلیلش دوروتی نیست.

- از کجا می‌دونی؟

- چون بهم نگفتی یاد دوروتی باعث شده نخوای بهش دست بزنی.

- پس چی؟!

- من هم نمی‌دونم، اما این حرکات‌ها نشأت گرفته از مشکلات روحی هستن! حالا یا ریشه توی خانواده داره یا اعتقادات شخصی.

- باید چکار کنم؟

- اگر بهت بگم چکار کنی به حرفم گوش می‌دی؟

- اهوم.

- اگر می‌خوای از این بلاتکلیفی خلاص بشی و بهترین راه حل رو برای مسائلت پیدا کنی بیا که ببرمت پیش دکتر خودم.

سروش سرش را بلند کرد و بهنام را نگرست. نگاه بهنام در نگاه او چرخید.

- چیه؟!

- مشکلات من رو روانپزشک باید حل کنه؟

- یا روانشناس یا روانپزشک. به هر حال باهاشون صحبت می‌کنی و اون‌ها بهت کمکت می‌کنن.

- چه کمکی به من می‌کنن؟!

- حالا هر چی! در مورد بابات، شغلت، زنت، دوست دخترت بگو. شاید اونا نقطه‌های تاریکی رو پیدا کردن که تو تا حالا حتی بهشون فکر نکردی و همین‌ها دارن تو رو به قهقرا می‌برن. شاید نقطه‌های سفیدی رو توی زندگیت پیدا کردن که باعث نجاتت از این بلاتکلیفی شدن.

- نکنه فکر می‌کنی اون‌ها معجزه می‌کنن.

- معجزه نمی‌کنن اما هوش و سوادشون بیشتر از من و توئه و می‌تونن حداقل بهت آرامش بدن.

سروش نفس عمیق دیگری کشید و گفت:



- باشه، هر کاری دوست داری بکن.

بهنام دستش را روی صورت سروش گذاشت و گفت:

- همین نفس‌های عمیقت، همین آهی که می‌کشی نشون می‌ده داری افسرده می‌شی. این گریه‌هات، این بی‌قراری‌ها نشونه‌های خوبی نیستن.

بدتر از همه حسی که به ترلان داری، هم دوستش داری و هم نداری و بلا تکلیفی. هم دوروتی رو می‌خوای و هم نمی‌خوای.

- دوروتی رو می‌خوام.

- نمی‌خوای! وگرنه اینطوری نبودی! دلت سرگردونه.

- پس چی؟

- تو اون دختر رو به عنوان زنت دیدی. ازش خوشت اومده وگرنه سروشی که من می‌شناسم به کسی نمی‌گه حالش رو برام بپرسین ببینین چطوره! سروش یک تیکه از دلت رو توی دست ترلان جا گذاشتی.

شاید امروز و الان نخوابیش، بهت قول می‌دم ده سال دیگه اگر قسمت بشه و جایی به هم برسین می‌فهمی چقدر عاشقت بودی و نفهمیدی!

همین چند روز زندگی مشترکتون یا می‌شه کابوس که چرا ولش کردی، یا می‌شه خاطره‌ی خوب و حسرت.

سروش دوباره نفس عمیقی کشید.

بهنام لبخند تلخی زد و گفت:

- نمی‌ذارم مثل خودم گرفتار بشی. نمی‌ذارم درد بکشی.

و بعد از تخت پایین رفت و خواست که او استراحت کند. از اتاق خارج شد و به طبقه‌ی پایین برگشت. گوشی‌اش را برداشت و دنبال شماره تلفنی گشت. وقتی آن را پیدا کرد مشغول شماره‌گیری شد. بعد از چند بوق آزاد صدای مرد میانسالی در گوشش پیچید:

- بهنام عزیزم، بعد از مدت‌های طولانی زنگ زده.

- سلام دکتر، یک قرار ملاقات فوری می‌خواستم که با خودتون تماس گرفتم.  
- قرار ملاقات فوری توی مطب و بیمارستان به راحتی به دست نمیاد، چطوره بیای  
خونه‌ی من.

- کی می‌تونم پیام؟

- فردا همه‌ی ساعت‌هام پره و کار زیادی دارم. پس فردا شب.

- حتماً میام دیدنتون.

- منتظرت هستم.

ترلان در اتاق سروش روی تخت نشسته بود و داشت از پنجره به آسمان آبی نگاه  
می‌کرد. ساعت‌ها بود که داشت همان یک نقطه را نگاه می‌کرد.

چند ضربه به در اتاق خورد. در باز شد و صدای بهراد از لای در آمد:

- می‌شه پیام تو؟

جوابی نگرفت. دوباره صدا زد:

- ترلان خانم، پیام تو؟

ترلان به خود آمد و رو به در کرد و گفت:

- یک لحظه!

او دستش را دراز کرد و چادر را کشید و روی سرش انداخت.

- بفرمایید.

بهراد وارد اتاق شد و جلو آمد و گفت:

- سلام، خوبین؟

- سلام، بد نیستم.

بهراد به کنار تخت رفت و دست‌هایش را زیر بغل زد و گفت:

- پگاه مهمون شماست و شما تنهاش گذاشتین؟ از صبح که من رفتم نشستین توی اتاق!

- ببخشید آقا بهراد.

- خواهش می‌کنم. ما مزاحم شما شدیم...

- شما مراحمین.

- گفتم بچه‌ها بیان تنها نباشین، حالا که حالتون فرقی نکرده باید یک کار دیگه انجام بدین.

- چه کاری؟

- برادرم امروز باهام تماس گرفت و گفت شما حدود چهل روز بهش مهلت بدین.

- برای چه کاری؟

- گفت سروش رو برمی‌گردونه سر زندگی‌اش، فقط شما هم باید باهاش همکاری کنین.

- چکار کنم؟

- گفت که شما برین خونه‌ی پدربزرگم پیش نرگس جون که تنها نباشین.

خونه‌ی پدرتون اگر رفتین بگین سروش برای کار رفته اروپا و به زودی برمی‌گرده...

- دروغ بگم؟

- بله مجبوریم. چون پدرت کوچکترین بویی بیره اول از همه شما رو می‌بره خونه‌اش، دوم اینکه طلاق رو می‌گیره و حتی اگر سروش هم بخواد دیگه هیچوقت نمی‌ذاره به هم برگردین.

- سروش خیلی من رو کوچیک کرد! از خودم می‌پرسم چرا باید منتظرش باشم؟!

بهراد نفس عمیقی کشید و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- ترلان، باور کن سروش مریضه!

- مریض؟! -

- بله. از لحاظ روحی روانی تحت فشار پدر بزرگم دیوونه شده. شما که خبر ندارین پدر بزرگم باهانش چکارا کرده. روح سروش دیگه تو جسمش جا نمی‌شه. یه آزادی کاذب می‌خواست. یک حالت که دیگه از امر و نهی خسته شده بود. از اینکه نمی‌خواست اونطوری باشه اما مجبور می‌شد جلوی همه نقش بازی کنه خسته شده.

- ولی حاج محمدی خیلی سروش رو دوست داره.

- بله دوست داره، اما دوست داشتنی که به سروش آسیب می‌زد.

- حالا آقا بهنام می‌خواد چکار کنه؟

- می‌خواد ببردش پیش روانشناس که ببینه نتیجه چی می‌شه. اگر بهش کمک کردن خودش رو پیدا کنه که برمی‌گرده، اگر نه، من کمک می‌کنم شما خیلی زود طلاق بگیرین.

ترلان سر به زیر گرفت و کمی فکر کرد.

- خونه‌ی پدر بزرگم باشین هم ما خیالمون راحت‌تره، هم خود شما اونجا راحت‌تر هستین. باید هم به پدر بزرگم موضوع رو بگم که کم‌کم دست از آوار سروش برداره.

امروز زنگ نزد؟

- زد، جواب ندادم. نمی‌دونستم باید چی بهش بگم.

- بهتر، پاشو وسایلت رو جمع کن که بریم.

- چشم.

- می‌دونی که پدرت پرسید چی بگی؟

- می‌گم برای مأموریت کاری رفته اروپا که مدتی طول می‌کشه.

- خوبه.

- ولی اگر پرسیدن شما چرا نرفتن چی؟

- بگو به خاطر دستم نرفتم.

در این حال بود که گوش‌ی ترلان به صدا در آمد. بهراد رفت و گوش‌ی را از روی دراور برداشت و به دست ترلان داد و گفت:

- زود حاضر شو که بریم خونه‌ی حاج محمدی.

- چشم.

بهراد سریع اتاق را ترک کرد و ترلان جواب داد:

- بله بفرمایید.

- خانم محمدی!

- بله، بفرمایید.

- من از عکاسی باران زنگ می‌زنم. خواستم تشریف بیارید برای تحویل گرفتن عکس و فیلم عروسیتون.

ترلان چند لحظه ساکت شد و به شب ازدواجشان فکر کرد. بغض به گلویش جهید. حالش را بد کرد.

- الو خانم محمدی!

- بله.

- ببخشید شنیدین چی گفتم؟

- بله، حتماً فردا صبح خدمت می‌رسم.

- ممنونم، منتظرتون هستم.

وقتی ارتباط را قطع کرد، ناخواسته اشک از چشمش فرو چکید. با این حال از تخت پایین رفت و همانطور که با خودش حرف می‌زد گفت: «با من چکار کردی سروش! چطور دلت اومد؟ من بیشتر از این‌ها روت حساب کردم. من به تو اعتماد کردم مرد.»

و به اتاق خودش رفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

وسایل مورد نیازش را در یک چمدان چید و بعد یک مانتو روی شانه‌اش انداخت و همانطور که گریه می‌کرد دست چپش را توی آستینش فرو کرد و یک روسری روی سرش انداخت و به سختی یک کلیپس ته گلویش زد.

رفت و چادرش را از توی کمد برداشت. همان چادری بود که سروش برایش شسته بود. بعد از خشک شدنش، شب بعد آن را با لباس‌هایی که می‌خواست روز بعد برای رفتن به سر کار بپوشد، اطو کشیده بود.

چادرش را بغل کرد و چند دقیقه روی آن گریه کرد. دیگر داشت کم می‌آورد. دوری سروش عجیب عذابش می‌داد.

بعد از پوشیدن چادرش به اتاق سروش رفت و اطراف را نگاه کرد. دل نمی‌کند از جایی که برای او بود. آنقدر صدای گریه‌هایش بالا رفت که پگاه بالا دوید و او را در اتاق پیدا کرد.

ترلان را به آغوش کشید و او را دل‌داری داد.

بعد از دقایقی هر دو راه افتادند و بهراد چمدان ترلان را برداشت و رفتند سوار اتومبیل او شدند.

بهراد در راه منزل پدر بزرگش بود و سکوت، اتاقک اتومبیل را فرا گرفته بود.

پگاه آرنجش را کنار شیشه گذاشته بود و سرش را به دستش تکیه کرده بود.

پلک‌هایش را بسته بود و داشت به کار سروش فکر می‌کرد.

بهراد نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چته پگاه؟ حالت خوبه؟

- آره عزیزم.

پگاه سر بلند کرد که بهراد پرسید:

- مطمئن باشم؟

پگاه آهسته گفت:

- آره، انگار تو چرخ و فلکم.

- چرا؟!!

- از بس به بابابزرگ و سروش فکر کردم.

- بهنام درستش می‌کنه.

- سروش از کسی حساب نمی‌بره. حالا بهنام درستش می‌کنه؟!!

- آره، بهنام هم عین خودشون یک رگ لجبازی و یکدندگی داره که اگر جاش بندازه بدتر از حاجی و سروشه.

- امیدوارم بتونه کاری بکنه.

ترلان نگاه سرخش را از شیشه به بیرون دوخت. نه توجهی به سر و صدای بچه‌ها کرد و نه در بحث بهراد و پگاه شرکت کرد.

وقتی به مقصد رسیدند بهراد اتومبیلش را تا جلوی عمارت برد و همه پیاده شدند.

بهراد چمدان ترلان را برداشت و با هم به درون ساختمان رفتند.

نرگس خانم با دیدن آن‌ها که شبیه به لشکر شکست خورده بودند و با دیدن چمدان دست بهراد، دلش گواهی بد داد.

با این حال به آن‌ها تعارف کرد بنشینند. بهراد چمدان ترلان را به اتاق قدیمی سروش برد و برگشت.

روی مبل نشست و گفت:

- گذاشتمش توی اتاق سروش که راحت باشین.

- لطف کردین.

نرگس خانم طاقت نیاورد و پرسید:

- ترلان چی شده؟! چرا چشمت قرمز شدن؟

انگار ترلان منتظر همین جمله بود. چانه‌اش لرزید و شروع کرد به گریه کردن. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

- خدا مرگم بده، چرا چیزی نمی‌گی؟ سروش دعوات کرده؟!!

پگاه از جایش برخاست و به کنار ترلان رفت و او را بغل کرد و گفت:

- می‌خواستین چی بشه؟ وقتی به زور سر سروش رو می‌کنین توی زندگی بهتر از این نمی‌شه.

نرگس خانم از جایش بلند شد و سمتشان رفت و آن طرف ترلان نشست و گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ سروش تو رو کتک زده؟ چیزی بهت گفته.

پگاه با عصبانیت توی صورت نرگس خانم داد زد:

- نه کتکش زده، نه چیزی بهش گفته مامان بزرگ.

- پس چی شده؟ اینا که پریشب با هم خوش و خرم اینجا بودن.

پگاه در صورت او غرید:

- پسرت رفته انگلیس دنبال دوست دختر سابقش.

نرگس خانم مات و مبهوت صورت پگاه را نگریست. جملات او در سرش نمی‌گنجید و باور نمی‌کرد.

با حس عمیقی از ناباوری گفت:

- سروش عاشق ترلان شده بود، امکان نداره سروش ولش کرده باشه.

- سروش رفته، چرا نمی‌خوابین چشماتون رو باز کنین؟

ترلان بیشتر گریه کرد طوری که نفسش بند آمد و به سسکه افتاد. بهراد عصبی شد و از جایش برخاست و سمت در تالار رفت.

دستش به دستگیره نرسیده بود که در باز شد و پدر بزرگش داخل تالار آمد و با دیدن بهراد گفت:



- این سروش کجاست دو روزه شرکت نیومده؟ بهش زنگ بزن بگو بیاد اینجا.

بهراد در سکوت داشت او را نگاه می‌کرد.

- چیه بچه؟ هول کردی؟ نترس منم.

- سلام.

- علیک سلام... یک زنگ بزن به سروش، باز قهر کرده و گم و گور شده. بهش بگو بیاد باهانش کار دارم.

بهراد سمت ترلان اشاره کرد. پدربزرگش فکر کرد که سروش آمده است اما با دیدن ترلان و حالتش جلو رفت و گفت:

- اینجا چه خبره؟ چرا گریه می‌کنی؟ سروش کجاست دختر جان؟

نرگس خانم با بغض و حرص در گلویش فقط میز را نگاه می‌کرد. وقتی ترلان نتوانست جواب بدهد دوباره با صدای بلند داد زد:

- ترلان!

پگاه صدایش را بالا کشید و در صورت پدربزرگش داد کشید:

- سروش رفته انگلیس، رفته دنبال دوروتی. مقصر همه‌ی این بدبختیا تویی.

انگار سیلی محکمی توی صورت شهاب خورد. چشم‌هایش گشاد شدند. تلوتلو خورد. نرگس خانم او را نگریست. حتی نتوانست برخیزد و تکان بخورد تا مانع افتادن همسرش شود.

بهراد سریع خود را رساند و بازوهای پدربزرگش را گرفت و کمک کرد بنشیند.

- خوبی آقا جون؟

حاج محمدی دستش را روی قلبش فشرد و میز را نگاه کرد. داشت از درون آتش می‌گرفت. خشمش از درون او را می‌خورد.

- آقا جون!

بهراد سریع یک لیوان آب برایش حاضر کرد. لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد. حاج محمدی لیوان را گرفت و همراه با فریادش آن را روی زمین کوبید که باعث شد هر تکه‌اش یک سمت پرت شود.

پگاه همزمان جیغ کشید و بچه‌ها با عجله از سمت دیگر تالار خود را به جمع رساندند. خواستند جلو بیایند که پگاه از ترس زخمی شدن پاهایشان سریع ترلان را رها کرد و برخاست و جلوی آن دو را گرفت.

دست‌هایشان را به دست گرفت و از جمع دور شد.

حاج محمدی با نگاه خشمگینش قصد شکافتن میز را داشت. سر بلند کرد و بر سر ترلان فریاد کشید:

- بهت گفتم اون سفته‌ها رو بهش نده. گفتم یا نگفتم؟!!

ترلان جواب نداد و فقط گریان سر به زیر گرفت. حاج محمدی برخاست و دوباره فریاد کشید:

- الان برم از کجا برگردونمش؟ شما زن‌ها چرا انقدر احمقید؟

سرش را بالا گرفت و طوری فریاد کشید که تن عمارت لرزید:

- سروش مگه دستم بهت نرسه!

بهراد شانه‌های او را گرفت. او خود را از میان دستان بهراد خلاص کرد و گلدان عتیقه‌ی روی میز را برداشت و طوری روی میز کوبید که هم شیشه‌ی میز در خود فرو ریخت و هم هر تکه از کوزه به پرواز درآمد و یک گوشه از تالار افتاد.

این بار ترلان هم جیغ کشید و خود را جمع کرد.

بهراد او را محکم گرفت و گفت:

- آقا جون بسه به خودتون مسلط باشین. اینطوری که چیزی درست نمی‌شه.

او دوباره خود را از میان دستان بهراد آزاد کرد و سمت اتاق خواب رفت.

قلبش به شدت درد می‌کرد و ضرب گرفته بود و عرق می‌کرد. صورت سرخش خشم بی‌انتهایش را نشان می‌داد.

یکدفعه کم آورد و روی زانوهایش افتاد و قلبش را در میان مشتش فشرد.

بهراد ترسیده سمتش دوید و گفت:

- آقا جون! چی شد؟

ترلان و نرگس خانم از جا پریدند و رو به عقب کردند و با دیدن حاج محمدی ترسیده سمتش دویدند.

نفسش بنده آمده بود. با این حال با خشمی که رهایش نمی‌کرد و قدرتش را می‌افزود دستش را روی زمین گذاشت و از جایش بلند شد.

ترلان نگران و ترسیده با چادری که از سرش افتاده بود، بازوی حاج محمدی را گرفت و گفت:

- بابا جون! غلط کردم، ببخشید.

حاج محمدی با شنیدن صدای لرزان و گرفته شده از گریه‌اش آهی کشید و سمت اتاقش رفت.

به کمک بهراد و ترلان وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید.

نرگس خانم داروهای او را حاضر کرد که پگاه هم به جمعشان اضافه شد.

بهراد کمک کرد داروهایش را بخورد. پگاه آهسته گفت:

- بهراد ببریمش دکتر؟

حاج محمدی به حرف آمد و گفت:

- لازم نیست، برید بیرون.

آن‌ها خواستند بیرون بروند و نرگس خانم بماند که حاج محمدی گفت:

- تو بمون ترلان جان.

ترلان سر جایش ماند و رو به تخت کرد و با صدای گرفته گفت:  
- چشم.

بهراد اشاره‌ای به همسر و مادر بزرگش داد و از اتاق خارج شدند.  
- بیا بشین دختر.

ترلان رفت و صندلی را با یک دست برداشت و نزدیک تخت گذاشت و نشست.  
حاج محمدی دست چپش را روی تخت سراند و جلوی ترلان گرفت. ترلان دست او را نگریست. دستش را جلو برد و در دست او گذاشت.  
حاج محمدی دست او را فشرد و آهسته گفت:  
- برمی‌گرده، برش می‌گردونم.

ترلان سرش را تکان داد. نتوانست بغضش را کنترل کند. اشک‌های داغش راه گرفتند و گفت:

- بابا جون سروش باید می‌رفت. نباید جلوش رو می‌گرفتین. نباید برای ازدواجش با اون دختر ادیتش می‌کردین. یا باهاش خوشبخت می‌شد و یا سرش به سنگ می‌خورد و برمی‌گشت.

نباید مجبورش به ازدواج با من می‌کردین. فقط من دیدم این مرد چقدر عذاب می‌کشید. من دیدم توی چه حال بدی گرفتار بود. سمت می‌اومد و برمی‌گشت. سمت می‌اومد و پیشمون می‌شد.

سروش تحت فشار بود، گرفتار بود. ذهنش آشفته بود، قلبش شکسته بود.  
او با چشم‌های خاکستری غمزده نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌تونستم سفته‌ها رو بهش ندم ولی موندنش چه ارزشی داشت وقتی تمام فکر و دل و وجودش پی زنی بود که برای اولین بار عاشقش شده بود؟

بابا جون به خدا نمی‌شد جسم سروش رو نگه دارم وقتی جانش اسیر دست‌های دیگه بود. وقتی روحش پرواز می‌کرد و پیش من نبود.

- پس اون همه محبتش چی بود؟

- محبتش بهم گاهی برای چشم بقیه بود و گاهی از ذات خوبش...

ترلان سر به زیر گرفت و در حالی که اشک‌هایش دانه دانه می‌چکیدند با انگشت‌های پدر شوهرش بازی کرد و گفت:

- سروش من رو بچه می‌دید و هر چی از زن و شوهری بین ما دیدین بازی بود. اون به من دست نمی‌زد، پس بذارین راحت و آسوده باشه.

حاج محمدی به صورت خیس ترلان نگاه کرد. باورش نمی‌شد سروش خودش را در برابر او کنترل کرده باشد.

- سروش همون روز توی ویلای بابام بهم گفت که من رو دوست نداره. گفت جواب رد بدم. خواستم در جواب شما جواب منفی بدم و منظورم از بله، برای ازدواج نبود. گفتم بله که جواب شما رو بدم. اما دخترای شما شروع کردن کل کشیدن و دست زدن و همه چیز عوض شد.

ترلان خم شد و سرش را روی تخت گذاشت و پدر شوهرش را نگریست. او هم رو به ترلان چرخید و دست دیگرش را روی سر ترلان گذاشت و به ظلمی که در حق او روا داشته بود اندیشید.

دوست داشت پسرش خوشبخت شود. دوست داشت عرووش حالش خوب شود.

ترلان زیر لب گفت:

- سروش اسیر دست شما بود که شاد نبود. سروش رو بچه و نفهم فرض می‌کردین. فکر می‌کردین باید بهش زور بگین و به زور خوشبختش کنین و توی راه بیارینش، اما چیزی جز یک مرد سرکش که قلب شکسته و روحی زخمی داشت ازش نساختین پدر جون.

اون دختر اگر مرهم زخم‌اش بشه، سروش دیگه هیچوقت به ما بر نمی‌گرده.

سبزه‌ی چشم‌های حاج محمدی در خاکستر چشم‌های ترلان چرخید.

این دختر برخلاف سنش خوب حرف می‌زد. چیزهایی را که سروش به زبان می‌گرفت و بروز نمی‌داد او خوب بیان می‌کرد. حرف‌هایی را که سروش فریاد می‌کشید او در آرامش به زبان می‌آورد.

او طی چند روز زندگی مشترک با سروش، غم و دردش را دیده بود. حسش کرده بود که حالا به جای اعتراض و داد و بیداد از حال و روزش حرف می‌زد.

حاج محمدی با نوازش سر ترلان و نگاه در چشم‌های او آرامش می‌گفت.

سروش را شاید دور، اما نزدیک می‌دید. ترلان هم با نگرستن به چشم‌های او که حالتشان درست مثل چشم‌های سروش بود آرامش می‌گرفت. هر دو دقایقی طولانی در سکوت به همان حال ماندند. حاج محمدی آرامش جسمی گرفت و خوابش برد. ترلان هم از جایش برخاست و پتو را باز کرد و روی شانه‌ی او کشید. اتاق را ترک کرد و با چشم‌های سرخ به نزد جمع رفت.

بهراد راست شد و گفت:

- آقا جون چطور؟

- خوابیدن.

- خودت اما خوب نیستی.

- منم خوبم.

او چادرش را از روی مبل برداشت و خطاب به جمع گفت:

- ببخشید، می‌رم بالا.

همه زیر لب جوابش را دادند. ترلان بی صدا به طبقه‌ی بالا رفت و بهراد عصبی دستش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- همیشه داره اینطور همه رو غافل‌گیر کنه... سروش چرا هیچوقت آدم نشدی!

و بعد دست‌هایش را روی ران‌هایش کوبید که از صدایش پگاه از جا پرید. بهراد برخاست و گفت:

- می‌رم بیرون و دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم.

- و ایسا ما رو هم ببر.

- شما کجا بیاین؟ بمونین بعد میام دنبالتون.

- حوصله ندارم اینجا بمونم. ما هم میاییم.

نرگس خانم او را نگریست و گفت:

- پگاه اینجا حوصله‌ات سر می‌ره؟

- آره، همیشه.

و بعد رفت دست بچه‌ها را گرفت و آن دو را با خود همراه کرد و گفت:

- خداحافظ مادر جون.

- خدانگهدار تون.

بهراد هم خداحافظی کرد و نرگس خانم را تنها گذاشتند.

ترلان روی تخت نشست و به اتاق بسیار بزرگ سروش نگاه کرد. روی دیوار، پشت تخت یک پوستر بسیار بزرگ از او قرار داشت. نصف بیشتر سینه‌ی دیوار را پوشانده بود.

آن را نگریست و لبخند غم‌انگیزی زد.

بعد از چند دقیقه نگاه به زوایای عکس او آهسته گفت:

- اونی که واقعی عاشقته منم. خیلی دوست دارم ببینمت سروشم. دوست دارم حال خوبم وقت دیدنت، وقت برگشتنت به خونه دوباره برام تکرار بشه. فکر نمی‌کنم هرگز بتونی با کسی باشی که اندازه‌ی من با هر بار دیدنت خوش‌حال بشه.

دلم برای بغل کردنات تنگ شده، دلم برای وقت‌هایی که سر به سر می‌داشتی تنگ شده. تو الکی و شوخی محبت می‌کردی، من جدی‌جدی عاشقت شدم. جدی‌جدی بهت وابسته شدم و دلم بهت بند شد.

الان کجا رفتی که دلم رو دنبال خودت کشیدی!

سروش رابطه نمی‌خوام، فقط دست‌های پر از محبتت رو می‌خوام. نوازشات رو می‌خوام. بازوهات رو که دورم می‌انداختی و بغلم می‌کردی، می‌خوام. بوسه‌های بی‌دلیل یهویییت رو می‌خوام. حتی دلم برای اخم‌ها و داد و بیدادت تنگ شده که من نگاهت کنم و حس کنم چقدر مرد من جذبه داره.

دلم برای دست‌های بزرگت که موهام رو شونه می‌کشید تنگ شده.

ولی هنوز هم اگر ببینمت می‌گم اشکال نداره که عصبانی شدی و من رو کتک زدی، هر چند ته دلم از اون کارت، هم ناراحتم هم بخشیدمت.

ناراحتم چون ازت انتظار نداشتم، بخشیدمت چون می‌دونم خودت هم پشیمون شدی. ترلان چند دقیقه ساکت شد. اشک‌هایش تند تند پشت هم می‌ریخت و لبخند عجیبی گوشه‌ی لبش نشسته بود. زیر لب گفت:

- تو با من چکار کردی که اینطوری عاشقت شدم و چرا حس می‌کنم اگر نیای یا حتی دیر بیای می‌میرم!

و یکدفعه شروع کرد به هق‌هق کردن و سرش را پایین گرفت و در همان حال که شانه‌هایش می‌لرزید داد کشید:

- سروش کجایی، سروش چرا با من این کار رو کردی؟

و بالش او را کشید و صورتش را روی آن فشرد و فریاد را در سینه‌ی بالش خالی کرد و با هر نفسی که می‌گرفت حجمی از عطر تن سروش به سینه‌اش سرازیر می‌شد و برایش همچون آرامبخش عمل می‌کرد و کم‌کم باعث شد که ساکت شود و آرام بگیرد.

## (فصل\_دهم)

آن شب سروش داشت به سمت منزل یکی از دوستان مشترکش با دوروتی می‌رفت. همه در آنجا دعوت بودند. یک مهمانی شام بود. هر وقت دور هم جمع می‌شدند هر کدام از افراد دعوت شده مقداری خوراکی به سهم خود می‌آورد.



بوی لازنیا و زرشک پلوی ایرانی در اتاقک اتومبیل پیچیده بود. فریمه برای سروش سنگ تمام گذاشته بود. جلوی منزل دوستش که توقف کرد همه رسیده بودند و تقریباً سروش نفر آخر بود.

با این حال حس می‌کرد دیر رسیدنش، به همراه داشتن این غذاها می‌ارزید. پیاده شد و رفت زنگ در را فشرد. چند لحظه بعد یکی از دخترها در را باز کرد. به هم سلام کردند و شب بخیر گفتند.

- یکی از بچه‌ها رو بفرست کمک.

- خودم میام.

هر دو به کنار اتومبیل رفتند. سروش خم شد و یک ظرف بزرگ برداشت.

- خیلی داغه مراقب باش.

و آن را دست دختر داد. دختر با دقت ظرف را بویید و گفت:

- اوم! لازنیا.

سروش خم شد و دو ظرف دیگر را برداشت. با پایش در را بست.

- دوروتی و هوگ هم اومدن.

سروش چند لحظه دختر را نگریست و بعد سر تکان داد و گفت:

- باشه آنی، مشکلی نیست.

و بعد با هم به درون منزل رفتند. سروش با خوش اخلاقی مختص به خودش به همه سلام کرد و جواب گرفت و ظرف‌ها را به آشپزخانه برد و به کمک صاحب‌خانه مشغول سرو آنها در ظرف شد.

- این چیه سروش؟

صدای دوروتی در اطرافشان پیچید:

- زرشک پلوی ایرانی.

سروش نگاهش را بلند کرد و او را نگریست. اندامش در آن لباس شب مشکی خیلی خواستنی شده بود. سروش نگاهش را به زیر گرفت و سعی کرد به سوزش صورتش توجه نکند.

تکه‌های مرغ خوشرنگ و لعاب را در دیس چید. برنج را در دیس کشید و رویشان برنج زعفرانی و زرشک ریخت.

دوروتی مقابل سروش نشست و نگاه سروش روی بدن او چرخید و بعد دو برگ دستمال از جعبه کشید و مشغول تمیز کردن دست‌هایش شد و گفت:

- دیو، غذاهای منم حاضرن. می‌تونی میز رو بچینی.

- پس بهم کمک کن.

- حتماً.

و بعد دستمال‌ها را توی سطل انداخت و مشغول بردن ظرف‌ها به سالن شد و سعی کرد به دوروتی توجه نکند.

او هم به سالن برگشت و به کنار هوگ رفت و مشغول صحبت با او شد.

سروش با دوستانش خوش و بش کرد و گاهی هم مثل همیشه با صدای بلند می‌خندید تا بی‌خیالی‌اش را به همه ثابت کند اما خودش خوب می‌دانست که چه دردی در سینه‌اش پنهان دارد.

با صدای آهنگ خود را تکان می‌داد و در چیدن میز کمک می‌کرد. حواسش بود که دوروتی هم در آغوش هوگ ایستاده است و پشتش را به سینه‌ی آن مرد مو بور تکیه داده است. هر دو خود را آهسته تکان می‌دادند و مشروبشان را مزه مزه می‌کردند.

یکی از دخترها به مقابل سروش رفت و گفت:

- برقصیم؟!!

سروش یک دستش را پشتش گذاشت و تا کمر خم شد و دست راستش را مقابل دختر گرفت.

دختر دستش را با ادای مخصوص به پرنسس‌ها در دست او گذاشت و گوشه‌ی دامنش را گرفت و آن را باز کرد. وقتی سروش راست شد هر دو مشغول رقصیدن شدند. هر وقت سروش می‌رقصید همه محو تماشایش می‌شدند، مخصوصاً اگر هم‌پای او دوروتی بود.

سروش برای چند لحظه همه چیز را فراموش کرد و بدون فکر به حضور دوروتی با دختر مقابلش رقصید و از مهمانی لذت برد.

وقتی آهنگ تمام شد، هر دو برای هم سر فرود آوردند و از هم تشکر کردند.

سروش همین که چرخید نگاهش به دوروتی افتاد که داشت عمیق نگاهش می‌کرد. نگاهش را گرفت و با همان لبخند سر میز در جایی دور از آن دو نشست.

دوستانش شکل سرو غذای ایرانی را پرسیدند.

سروش مقدار کمی برنج کشید. یک تکه مرغ کنارش گذاشت. مقداری از زرشک را روی برنجش ریخت و یک قاشق خورد.

دوستانش هم امتحان کردند و لذت بردند. سروش هم از غذای یکی از دوستانش برای خود برداشت و مشغول خوردن شد.

دوستانش برنج زعفرانی و زرشک را بیشتر ترجیح می‌دادند.

دوروتی به آرامی گفت:

- همه چیزشون از دور قشنگه. وقتی بهشون نزدیک می‌شی می‌فهمی که چقدر وحشتناکن.

سروش نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- همه چیز همون قدر که از دور قشنگه، از نزدیک هم قشنگه. فقط آدم‌های ترسو و پول‌پرست همه چیز رو بد می‌بینن.

هوک متعجب پرسید:

- ترسو و پول‌پرست!

قبل از اینکه دوروتی جواب بدهد سروش لبخند زد و گفت:

- بله، دخترای پول پرستی که به خاطر ثروت یک مرد نزدیکش می‌شن و به خاطر ترس از ظواهر از همه چیز می‌گذرن.

- هم پول پرستی بده و هم ترس از عشق ورزیدن.

- خیلی‌ها این رو نمی‌فهمن.

و یک تکه از استیک را به دهان برد. فکر ترلان به ذهنش هجوم آورد. کمی اندیشید. او را با ثروت بی‌انتهای پدرش به خاطر آورد و مهریه‌ی ناچیزی که خواسته بود. عشق ورزیدن ترلان را که بدون مطالبه‌ی متقابل بود، به یاد آورد و باعث شد نگاهش را بلند کند و دوروتی را بنگرد.

با خود فکر کرد که ترلان چقدر خالصانه‌تر از هر دختری به کنارش آمده بود و خودش قبولش نداشت.

او نگاهش را گرفت و مشغول صرف شام شد و با دوستانش به گفت‌وگو مشغول شد. میز را که جمع کردند سروش رفت و خود را روی یک مبل انداخت و دست‌هایش را روی تکیه‌گاه آن انداخت. یکی از دوستانش کنارش نشست و دقایقی با هم صحبت کردند و رقص بقیه را نگاه کردند.

یکی از دخترها آمد و دست پسر را گرفت و گفت:

- مارتین پاشو.

و او را کشید و برد تا با هم برقصد. سروش داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد. ذهنش پرواز کرد و به یاد شب آخری افتاد که در خانه بود.

لحظه‌ای را به خاطر آورد که می‌خواست با ترلان کشتی بگیرد.

او آنقدر نحیف و کوچک بود که هیچ جوره زوری نداشت تا با سروش مقابله کند. حرف‌های رد و بدل شده‌ی بینشان را به خاطر آورد و ناخواسته خنده‌ی کوتاهی کرد. نشستن ترلان روی کمرش را به خاطر آورد و شنا رفتن خودش در حالی که او روی شانهاش بود.

دست ترلان که دور گردنش پیچید و دست خودش که از روی تکیه‌گاه مبل برخاست و روی گردنش نشست و زنجیر را لمس کرد. آن را کشید که پلاکش از زیر لباسش بیرون آمد. آن را لمس کرد. نگاهش را پایین گرفت و دستش را روی دگمه‌ی بغلش فشرد.

دو طرفش باز شد. یک سمتش عکس خودش بود و سمت دیگرش هنوز خالی بود. لبش را گزید و سر بلند کرد که نگاهش به دوروتی افتاد. داشت در آغوش هوگ می‌رقصید و او را نگاه می‌کرد. دوروتی لبخند زد. آن گردنبنده یادگار خودش بود. سروش سر به زیر گرفت و رو به جلو خم شد و در یک حرکت ناگهانی مشغول درآوردن عکس خودش هم شد.

آن را جدا کرد و عکس کوچک را در دستش مچاله کرد و در گردنبنده را بست و رهایش کرد. سر بلند کرد و دوروتی را نگریست که حواسش به او بود.

دست‌های هوگ دور بدن او پیچید. بدن دوروتی را زیر دست‌هایش بالا و پایین کرد. چرخش دست هوگ روی بدن دوروتی سرش را به دور آن می‌انداخت.

هوگ با شیطنت در صورت دوروتی می‌خندید و بعد او را کشید و با خود برد. نگاه سروش با آن‌ها کشیده شد. هوگ دوروتی را به اتاقی برد و در را بست.

سروش نگاهش را گرفت و به یاد لحظاتی که با دوروتی افتاد. او را ورق به ورق می‌شناخت. حالا همان عشق و علاقه و حرکات را تقدیم کسی دیگر می‌کرد.

دلش داشت می‌جوشید و نمی‌خواست او را زیر تن کسی دیگر تصور کند.

اما واقعیت همین بود، دوروتی با هوگ همراه شده بود و حتماً تا به امشب در کنار این مرد خیلی کارها کرده بود.

پوست بدنش مور مور شد. دست راستش را روی ساعد دست چپش کشید تا آن حالتش پایان یابد.

روی دسته‌ی مبل تکیه کرد و یاد شبی افتاد که به کافی‌شاپ رفتند.

ترلان برای موهایی که بیرون افتاده بود گریه می‌کرد.

به این اندیشید در خانه‌ی خود زنی را تنها گذاشته است که هیچکس حتی یک تار موی او را ندیده است. زنی را تنها گذاشته بود که هیچ مردی چیزی جز یک تکه از صورت او را ندیده بودند.

با خود فکر کرد حالا خودش را درگیر زنی کرده، که جلوی چشمش با مرد دیگر به اتاقی رفت تا به حال دلشان رسیدگی کند.

لبخند غم‌انگیزی به خود و افکارش زد. آهسته خندید، به حال و روزی که برای خود ساخته بود!

فکر کرد که طی آن دو سال شاید با دوروتی ازدواج نکرده بود اما همیشه چون یک مرد خوب به او رسیدگی می‌کرد.

حتی زمانی که در ایران بود برایش بهترین مارک لباس و وسایل مورد نیاز خودش و خانه‌اش را در همان انگلیس سفارش می‌داد و به منزلش می‌فرستاد.

حالا خیلی راحت رهایش کرده بود و داشت در آغوش مردی دیگر می‌لولید.

ترلان را به یاد آورد که کاری در حقش نکرده بود و او از سر احساسات پاکش سفته‌ها را دو دستی تقدیمش کرده بود.

یاد روزی افتاد که با رؤیا به یک اتاق رفت و باعث ناراحت کردن ترلان شد.

دو روز با سروش قهر و سرسنگین بود. سروش قهر او را که به یاد آورد تلخ لبخند زد. حالا حال او را خوب درک می‌کرد.

حتی از او درست و حسابی معذرت‌خواهی نکرده بود. به خودش و حماقت‌هایش خندید. یاد روزی افتاد که مجبور شد ترلان را حمام کند. یاد دست ترلان افتاد که برشانه‌اش نشست و همراهش گریه کرد و گفت که نمی‌خواهد او را انیت کند.

دستی روی صورتش نشست. به خود آمد و نگاهش را بلند کرد. دیو را دید که نگران پرسید:

- حالت خوبه؟

چند لحظه او را نگریست و بعد دوستانش را نگاه کرد که همه نگران به او چشم دوخته بودند.

سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- خوبم.

- ولی اینطور به نظر نمیاد!

سروش او را برانداز کرد و آهسته پرسید:

- شبیه دیوونه‌هام؟

دیو دستپاچه گفت:

- نه!

- آره.

سروش لبخند زد و گفت:

- حالم خوبه، نگران نباش.

و بعد از جایش برخاست و رفت مشغول پذیرایی از خود شد.

آنی دختر شادی بود که همه را به خنده وامی‌داشت.

حالا آن شب به سروش گیر داده بود و او را اذیت می‌کرد و باعث شده بود با حرف‌های او را به شدت بخنداند.

وقتی هوگ و دوروتی به جمع‌شان پیوستند، دوروتی از صدای خنده‌های بلند سروش تعجب کرد.

او ناخواسته آنی را بغل کرد و روی بازوهایش بلند کرد و گفت:

- خیلی حرف بزنی پرتت می‌کنم...

و سبکی او، ترلان را در ذهنش مجسم کرد. آنی که می‌خندید با همان حال گفت:

- تو این کار رو نمی‌کنی!

سروش او را روی زمین گذاشت و دو ضربه به کمرش زد و گفت:  
- بس کن دیگه بچه.

و گیلاسش را برداشت و یک جرعه نوشید که نگاهش به دوروتی افتاد. صورت سرخ دوروتی برایش آشنا بود. پوزخندی به او زد و نگاهش را گرفت. دوروتی روی مبل نشست و سر به زیر گرفت. هوگ هم آمد و خودش را کنارش انداخت و صورتش را بوسید و سرش را روی شانه‌ی دوروتی گذاشت.

آن شب سروش با دوستانش رقصید و نوشید و حرف زد و خندید.

وقتی هم که مهمانی پایان یافت و همه قصد رفتن کردند از دیو و بقیه تشکر کرد. راه افتاد و از منزل خارج شد. دوروتی داشت با هوگ می‌رفت.

صدا زد:

- دُری!

دوروتی در جایش ایستاد. تنها سروش او را اینطور صدا می‌زد. آن هم وقتی که حالش خیلی خوب بود.

هوگ را رها کرد و رو به سروش کرد. دو قدم سمت سروش برگشت و هوگ تماشاگر بود.

سروش مقابل او رسید و گفت:

- پس تصمیمت ازدواج با این مرده!

- اگر لایقم باشه.

- تو چی؟ لیاقت داشتنش رو داری؟!

- یعنی؟!

- هیچی!

و بعد دست برد و گردنبند دوروتی را از گردنش در آورد و آن را در گردن دوروتی انداخت و گفت:



- به خودت بیشتر میاد. عکس خودت و هوگ رو توش قاب بگیر... مرد خوبیه!  
دوروتی متعجب شد! حتی نتوانست چیزی بگوید. او از کنار دوروتی رد شد و به  
هوگ که رسید دستش را روی شانه‌ی او زد و بدون هیچ حرفی از آن مرد گذشت و  
رفت سوار شد و به قصد منزل بهنام حرکت کرد.  
در طول مسیر به شبی که گذرانده بود می‌اندیشید. به آنچه که دیده بود و آنچه که  
اتفاق افتاده بود.

کنارش را نگریست. یک صندلی خالی بود. به آن دختر ریز جثه اندیشید. دیگر  
کنارش نبود تا با هم حرف بزنند.  
نگاهش را گرفت و به جلو داد.

دست برد و پخش را روشن کرد تا ذهنش را از آن همه افکار مشوش دور کند.

وقتی گریبانِ عدم؛ با دستِ خلقت می‌درید

وقتی ابد؛ چشمِ تو را، پیش از ازل می‌آفرید

وقتی زمین؛ نازِ تو را در آسمان‌ها می‌کشید

وقتی عطش؛ طعمِ تو را با اشک‌هایم می‌چشید

من؛ عاشقِ چشمت شدم نه عقل بود و نه دلی!

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی

یک آن شد این عاشق شدن، دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانش مرا؛ از عمق چشمانم، ربود

وقتی که من عاشق شدم؛ شیطان، به نام سجده کرد

آدم زمینی‌تر شد و عالم، به آدم سجده کرد

من بودم و چشمانِ تو، نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی

من؛ عاشقِ چشمت شدم، شاید کمی هم، بیشتر  
چیزی در آن سویِ یقین، شاید کمی هم کیش‌تر  
آغاز و ختمِ ماجرا لمسِ تماشایِ تو بود.  
دیگر فقط تصویرِ من؛ در مردمک‌های تو بود  
من؛ عاشقِ چشمت شدم.

و نقش چشمان زیبای ترلان در ذهن سروش قاب می‌بست.

نمی‌فهمید اگر تعلق خاطری به آن دختر ندارد چرا تا این حد ذهنش را درگیر خود کرده است.

نمی‌فهمید اگر ترلان برایش عزیز نیست چرا تا این حد فکرش سمت او پرواز می‌کند. به منزل بهنام که رسید، اتومبیل را پارک کرد و گوشی‌اش را در دست گرفت و به درون برنامه‌ی پیام‌رسان رفت تا او را پیدا کند.

با پیدا کردن شماره‌ی همراه او عکس پروفایلش را نگریست. یکی از عکس‌های خودش روی پروفایل ترلان نشسته بود.

چند دقیقه به صفحه‌ی چت او نگاه کرد ولی هر کاری کرد نتوانست چیزی برای او بنویسد.

گوشی را پایین آورد و ناراحت و عصبی پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشت.

کمی بعد نفس عمیقی کشید و از اتومبیل پیاده شد و آن را قفل کرد.

به درون حیاط رفت و بعد زنگ ساختمان را زد. سپس با کلید فریمه در را باز کرد و وارد ساختمان شد.

در را بست و جلو رفت که بهنام را روی مبل در حال درس خواندن دید. حتی سر بلند نکرد.

- سلام.

- سلام.

- نگاه نمی‌کنی؟

بهنام سر بلند کرد و گفت:

- چیز جذابی نداری که نگاهت کنم!

سروش تکانی خورد. با شنیدن این حرف از بهنام یاد حرف‌هایی افتاد که به ترلان می‌زد.

- حساس شدی؟!؟

سروش تکانی به سرش داد و جلو رفت و روی مبل نشست و گفت:

- همیشه به ترلان می‌گفتم برام هیچ جذابیتی نداره.

- واقعاً؟!؟

- اهوم.

بهنام کتابش را از روی میز برداشت و به همان حال گفت:

- بعد چه اعتماد به سقوی داری که فکر کردی خودت خیلی جذابی!

سروش او را برانداز کرد و بعد گفت:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟!؟

- چرت و پرت زیبای مغرور؟! جذاب لعنتی!

سروش چند لحظه بهنام را نگریست و بعد گفت:

- این حرف‌ها رو از کی یاد گرفتی؟! تو که دایره لغاتت تا این حد قوی نبود.

- یک مربی خوب دارم، فریمه خانم.

سروش مات بهنام شد و بعد نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

کاملاً تکیه کرد و به سقف خیره شد. بهنام کتابش را ورق زد و گفت:

- چیزی شده؟

- نه!

- به چی فکر می‌کنی؟

سروش رو به بهنام کرد و گفت:

- یک کاری برای من می‌کنی!؟

- چه کاری؟

- به بهراد زنگ بزن بهش بگو یک حفاظ برای تخت ترلان درست کنه.

- حفاظ برای چی؟

- ترلان شب‌ها بد می‌خوابه.

- خوب!

- همش تو جاش غلت می‌زنه. می‌ترسم از تخت سقوط کنه. یک بار سقوط کرد و بازوش شکست. نمی‌خوام دوباره تکرار بشه و بلای بدتری سرش بیاد. یک نامه هم برای روانشناس داره. من وقت نکردم پیگیری کنم. لطفاً پیگیری کنه و ببرتش پیش اون روانشناس.

بهنام سرش را تکان داد و بعد گفت:

- باشه بهش می‌گم ولی به تو چه؟

- چی به من چه؟

- چرا تو نگرانشی؟

- نگرانش نیستم فقط باید خودم انجام می‌دادم که وقت نشد.

- آره، چون برای او مدن عجله داشتی!

سروش جواب نداد.

- نامه برای روانشناس چرا!؟

- به خاطر همون بدخواهیش. دکتر می‌گفت از فشار عصبیه.

- بله، از فشار عصبیه، چون تو شوهرش بودی! طبیعی که عصبی باشه.
- می‌تونی تیکه پرونی‌هات رو تموم کنی؟!
- بله، چرا که نه!
- پس بهش زنگ بزن، من می‌رم بخوابم.
- شبت بخیر.
- کمتر خر بزن، مگه ترم آخر نیستی!
- برای نمره گرفتن نیست، می‌خونم که آروم بشم.
- مگه هنوز آرامش نداری؟
- مگه کارای تو می‌ذاره؟
- سروش ضربه‌ی محکمی به بازوی او زد و گفت:
- گفتم تیکه‌پرونی رو تموم کن.
- بهنام بازویش را گرفت و از دردش تکیه کرد و گفت:
- برو بخواب.
- سروش از جایش برخاست و گفت:
- هر چی هم گنده بشی واسه من جوجه‌ای! پس درست حرف بزن.
- چشم دایی جون.
- سروش سمت پله‌ها رفت که بهنام کمی صدایش را بلند کرد و گفت:
- ولی تو نگران‌شی، چون گفتمی می‌ترسی از تخت بیفته!
- سروش مکثی کرد و و بعد دوباره راه افتاد.
- فردا شب با دکتر ملاقات داریم.
- سروش جلوی پله‌ها پرسید:

- کدوم دکتر؟

- همون که گفتم باید تو رو ببینه. فردا شب باید وقتت آزاد باشه.

- آزاده.

سروش پله‌ها را بالا رفت و وارد اتاق شد. لباس‌هایش را تعویض کرد و روی تخت دراز کشید.

هر بار از این پهلو به آن پهلو می‌شد و خوابش نمی‌برد. بر عکس همیشه که تا به یک سمت دراز می‌کشید سریع خوابش می‌برد. با حال زاری رو به سقف چرخاند و دست و پایش را دراز کرد.

پلک‌هایش را بست و برای یک لحظه از ته قلبش، دلش حضور ترلان را خواست. دوست داشت او را بغل کند و به سینه بفشارد.

دراز کشیدن بی‌فایده بود. در جایش نشست و گوشه‌اش را برداشت و آن را باز کرد. در گالریش به دنبال همان دو عکسی گشت که از ترلان داشت. با پیدا کردنشان لبخند دردناکی روی لبش نشست.

صفحه را لمس کرد و عکس را بزرگ کرد. به صورت زیبایی او نگاه کرد. چشم‌های او را نگریست و لب زد:

- فنچول... خیلی درده که دلم برات تنگ شده. من از تو فرار کردم ولی قرار ندارم. من از تو فرار کردم ولی الان می‌بینم دلم نمی‌خواد هیچ تلاشی برای داشتن دوروتی بکنم. از تو فرار کردم ولی دلم باز تو رو می‌خواد.

نفسش را فوت کرد و خودش را عقب راند. روی بالش افتاد و به پهلو چرخید و گوشه‌اش را مقابلش گرفت.

آنقدر به عکس نگاه کرد که چشم‌هایش خسته شد. گوشه‌اش را کنار گذاشت و پتو را رویش کشید. یک بالش به آغوش کشید و آن را محکم گرفت و پلک‌هایش را بست و چند دقیقه‌ی بعد خوابش برد.

ساعت‌ها گذشت و کم‌کم صبح شد. ساعت‌های صبح سر آمد و به ظهر نزدیک شد.

در اتاق باز شد و بهنام به داخل سر کشید. با دیدن سروش در آن حالت که بالش را محکم در بغل داشت لبخند زد. جلو رفت و کنار تخت ایستاد. موهای لختش روی پیشانی و صورتش ریخته بود و مژه‌های بلند مشک‌اش روی گونه‌هایش خوابیده بودند.

صورت سفیدش رنگ پریده به نظر می‌آمد و بهنام می‌دانست از شدت الکلی است که شب قبل به بدن خود وارد کرده است.

بهنام پنجه‌اش را زیر موهای او انداخت و آن‌ها را بالا زد. سروش صورتش را پایین برد و پشت بالش قایم شد.

بهنام لبخند زد و دست از سر او برداشت. اتاق را ترک کرد و در را بست. به طبقه‌ی پایین برگشت که فریمه از اتاق بیرون آمد و گفت:

- من حاضرم عزیزم.

- بریم.

- سروش بیداره؟!!

- نه. فکر نکنم به این زودی‌ها بیدار بشه، بریم.

- برای چی برام ماشین خریدی، خوب خودم بدم رانندگی کنم.

- هر وقت گواهینامه‌ی اینجا رو گرفتی خودت می‌تونی رانندگی کنی.

فریمه به کنار بهنام رفت. بهنام دستش را دور شانه‌ی او انداخت و تا جلوی در رفتند. جلوی در فریمه را نگاه داشت و او را نگرینست. خیلی عاشقش بود و با نگاه کردنش تمام احساسات خوب به قلبش سرازیر می‌شد.

- چی شده؟!!

بهنام او را بغل کرد و به در چسباند و صورت او را برانداز کرد.

- داشتیم می‌رفتیم بیرون.

- خودت رو خوشگل می‌کنی کارای دیگه یاد می‌ره.

- همین الان از زیر دوش اومدی!

بهنام خندید و دستش را روی بدن فریمه لغزاند و تن او را فشرد و بعد چانه‌ی او را بوسید.

- بریم بهنام دیر می‌شه، داری چکار می‌کنی؟!!

- می‌ریم، عجله نکن.

و بعد لب‌هایش را روی گردن فریمه کشید. فریمه چشم‌هایش را بست و با دلی که زیر و رو شد زیر لب غر زد:

- لعنتی!

بهنام لبخند زد و تن او را بویید و عطرش را به مشام کشید و بعد بوسه‌ی محکمی از لب‌های فریمه گرفت و گفت:

- بریم تا اوضاع خراب نشده.

و سریع فریمه را کنار کشید و در را باز کرد و با هم بیرون رفتند.

سروش تا عصر خوابید. وقتی کم‌کم داشت از خواب بیدار می‌شد تکانی به خود داد و دستش را روی بالشی که در آغوشش بود کشید و خواب‌آلود گفت:

- ترلان... دستت خوبه!

جوابی نگرفت و کمی بعد سرش را از زیر پتو بیرون کشید و پلک گشود و نگاهش به در و دیوار اتاق افتاد.

برای چند ثانیه حتی یادش نیامد کجاست! سرش را که چرخاند و رو به عقب کرد، با دیدن پنجره خاطرش آمد که در خانه‌ی بهنام است.

رویش را گرداند و نگاهی به آغوشش کرد. بالش را که دید آن را چنگ زد و کشید و آن طرف تخت انداخت.

بازوهایش را از هم گشود و کش و قوسی به بدن خود داد که صدای استخوان‌هایش را شنید. با یک حرکت روی تخت نشست و کمی به همان حال ماند تا کسالتش برطرف شود.



سپس از تخت پایین رفت و مقابل آینه ایستاد و به صورت خود نگاه کرد. با دیدن پف زیر چشم‌هایش که از زیاد خوابیدن و مصرف زیاد الکل بود سر تکان داد و رفت حوله برداشت و از اتاق خارج شد. به حمام رفت و دوش گرفت. پس از آن خودش را خشک کرد و حوله را دورش پیچید و به اتاق برگشت. از سکوت خانه تعجب کرد. لباس پوشید و موهایش را سشوار کشید. موهایش را رو به بالا شانه کشید و مسواکش را برداشت و رفت مسواک زد. بعد هم مقداری دهان شویه استفاده کرد تا بلکه از شر بوی الکل خلاص شود. وقتی به اتاق برگشت شیشه‌ی عطر را برداشت و با پاف‌های مداوم آن را روی خودش خالی کرد. ساعتش را دور مچ انداخت و یک انگشتر برداشت و به دست راستش انداخت. حلقه‌اش را نگریست و دست برد تا آن را از انگشتش در بیاورد اما دلش نیامد. دستش را پس کشید و رفت گوشی‌اش را برداشت. از اتاق خارج شد و به طبقه‌ی پایین رفت. همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفت صدا زد:

- بهنام! فریمه!

کسی جوابش را نداد. به آشپزخانه رفت و با یادداشت روی میز رو به رو شد. آن را برداشت و خواند:

«سلام سروش جان، ما برای انجام کارهای سهام فریمه بیرون می‌ریم. ناهارت توی مایکروفره. قهوه خواستی حاضر کن، چای هم دم کردیم، اگر زود بیدار شدی بخور.»

او برگه را روی میز انداخت و رفت دگمه‌ی مایکروفر را زد. بعد هم مشغول درست کردن قهوه شد.

بعد از آماده شدن قهوه، مشغول نوشیدن آن شد. از بو و مزه‌ی آن لذت می‌برد.

در این حال بود که صدای باز شدن در آمد.

صدای خنده‌های فریمه همراه با دختر دیگری آمد. صدای بسته شدن در آمد.

کمی بعد هم فریمه با کیسه‌های خرید وارد آشپزخانه شد و با دیدن سروش لبخندش بزرگتر شد و گفت:

- بیدار شدی؟!!

- آره، تا ابد که نمی‌خوابم.

- خوبی؟!!

- اهوم!

فریمه کیسه‌های خریدش را روی کابینت گذاشت که بیتا وارد آشپزخانه شد و با دیدن سروش گفت:

- سلام.

سروش او را شناخت، به آرامی جواب داد:

- سلام.

او هم پلاستیک‌ها را روی کابینت گذاشت.

کمی بعد بهنام آمد و سلام کرد و گفت:

- امشب با دکتر ملاقات داریم.

- باشه.

- ایشون رو که می‌شناسی؟

سروش سر فرود آورد و از ته گلو گفت:

- اهوم!

- تو حال خودت نیستی!

- چرا اتفاقاً، تو حال خودمم... غذای من رو بیار.

بهنام پای مایکروفر رفت و غذای او را آورد.

فنجان را کنار گذاشت و گفت:

- بشورش.

بهنام او را برانداز کرد و گفت:

- غذات رو بخور با هم می‌شورمشون.

بیتا او را نگریست و بعد از آشپزخانه بیرون رفت.

بهنام مشغول کمک به فریمه شد و خریدها را در جای خود چید.

فریمه با همان حال که بسته‌های میگو را در فریزر می‌گذاشت گفت:

- شام چی بیزم آقای رئیس؟

بهنام جواب نداد و فریمه هنوز منتظر بود.

- آقای رئیس با شمام!

سروش آهسته گفت:

- جوابش رو بده بهنام، زنت درگیر چی بیزم چی نیزمه. می‌خواد تا فردا بپرسه شام

چی بیزه!

بهنام فلفل‌های دلمه را در یخچال گذاشت و گفت:

- با خودته!

سروش در حال جویدن لقمه رو به عقب کرد و گفت:

- من؟! فرقی نداره عزیزم. من دارم اینو می‌خورم، دو ساعت دیگه وقت شامه دیگه

میلم نمی‌کشه.

- کم بخور میلت بکشه.

- نمی‌شه، گرسنمه.

لقمه‌اش را که قورت داد گوشه‌اش به صدا درآمد.

گوشی را برداشت و با دیدن اسم دوروتی از تعجب چشم‌هایش گرد شد.  
تکیه کرد و جواب داد.

- دُری!

- سروش، می‌خوام ببینمت.

- کجا؟

- میدان لستر، اونجایی که همیشه قرار می‌داشتیم.

- باشه.

- الان بیا، من توی میدان نشستم.

- دارم میام.

سروش ارتباط را قطع کرد و برخاست و قصد ترک آشپزخانه را کرد.

- حالا که غذا نخوردی شام چی بپزم؟!

سروش اصلاً حرف فریمه را نشنید. به طبقه‌ی بالا رفت و از اتاقش کتش را برداشت و پوشید و بعد به طبقه‌ی پایین برگشت.

- کجا میری؟

- دوروتی زنگ زد که برم دیدنش.

بهنام چند لحظه او را نگریست و بعد آهسته گفت:

- قرار با دکتر یادت نره.

- بر می‌گردم... فعلاً...

بی‌تا که داشت حرف‌های آن‌ها را می‌شنید پرسید:

- خان دایی شما زن نداشت؟!

هر دو رو به سویش کردند.

- چرا داره.

- مرد متأهل چه قراری با یک زن دیگه داره!؟

بهنام رو به سروش کرد که به بیتا خیره مانده بود. بیتا از جایش برخاست و گفت:

- خانواده‌ی شگفت‌انگیز شماین!

- داداشت هم همچین زبونش بعضی وقت‌ها خیلی دراز می‌شد ولی فضولی نمی‌کرد.

- داداشم خیلی هم پسر خوبیه، فقط شماها خیلی عجیبین. بهتون نمیداد فرهنگ ایرانی داشته باشین.

سروش نفسش را فوت کرد و رویش را گرفت و راه افتاد. از منزل خارج شد. بیتا رو به بهنام گفت:

- از مردای و لنگار خوشم نمیاد.

- باید به بابک می‌گفتم ادبش می‌کرد.

بیتا خندید و گفت:

- بابک خیلی پسر چشم و دلپاکیه.

- به حرفت ایمان دارم.

سروش سوار اتومبیل شد و آن را به حرکت در آورد. در خیابان‌های لندن می‌راند و به درخواست ناگهانی دوروتی فکر می‌کرد.

به شب قبلش با هوگ اندیشید. نمی‌دانست باید به زنی که جلوی چشمش با مرد دیگر رابطه گرفته است چه حسی داشته باشد. جدای از فرهنگ اروپایی عجیب‌شان این برایش حس بدی به همراه می‌آورد. حالا دیگر این فرهنگ مزخرف را دوست نداشت.

به نزدیک میدان که رسید پارک کرد و پیاده شد و حرکت کرد.

وارد محوطه شد و شروع کرد به قدم زدن. نگاهش را در پی دوروتی چرخاند.

او را نشسته روی یک نیمکت دید. جلو رفت که دوروتی سر بلند کرد و با دیدن سروش لبخند زد. از جایش بلند شد و رفت سروش را بغل کرد.

سروش از حرکت او تعجب کرد. با این حال او را محکم بغل کرد.

دوروتی سرش را از سینه‌ی ستبر سروش برداشت و گفت:

- اگر بگم خیلی دلم برات تنگ شده بود باور می‌کنی؟!!

- مگه می‌شه باور نکنم؟!!

دوروتی از سروش جدا شد و هر دو در کنار هم راه افتادند. دوروتی دستش را لای انگشت‌های سروش انداخت و پرسید:

- عزیزم، فکر نمی‌کردم دیگه بیای انگلیس!

- تو که می‌دونستی من چقدر دوستت دارم. باید می‌دونستی تحت هر شرایطی برمی‌گردم پیشت.

- می‌دونستم پدرت مجبورت می‌کنه ازدواج کنی. تو ازدواج کردی سروش!

سروش نفس عمیقی کشید و به درختان قطور سر به فلک کشیده نگاه کرد و گفت:

- بله، مجبورم کرد ازدواج کنم.

- سروش، تو با تمام مردهایی که تا حالا دیدم متفاوتی. دلم اونقدر که با تو آرومه با هیچکس نیست.

- هوگ...

دوروتی میان کلام او پرید و با عجله گفت:

- هوگ مرد خوبیه، اما مثل تو نیست... هیچکس مثل تو نیست.

- دُری! هیچکس مثل هیچکس نیست. من به خاطر تو، با خانواده‌ام در افتادم. نزدیک بود پدرم رو بکشم. به زور مجبورم کرد ازدواج کنم اما اون زن رو توی بدترین شرایط ول کردم.

- سروش! ما می‌تونیم دوباره به هم برگردیم.

سروش او را نگریست و گفت:

- نه.

دوروتی سرجایش ایستاد و رو به سروش کرد و گفت:

- نه!

- نه، نمی‌تونیم.

- چرا؟!!

- چون کاری رو کردی که انتظار نداشتم. جلوی چشم‌های من با یک مرد دیگه بودی و هیچوقت نمی‌تونم قبولش کنم.

از طرفی...

سروش سر به زیر گرفت. نوک کفش‌هایش را نگریست. کمی بعد سر بلند کرد و در چشم‌های زیبای دوروتی گفت:

- زنی رو که جا گذاشتم، در حقم کار بزرگی کرد. اون ثروت من رو بهم برگردوند و ازم خواست خودم انتخاب کنم. اینکه پیشش بمونم یا بیام سراغ تو.

من تو رو انتخاب کردم اما با چیزی رو به رو شدم که انتظارش رو نداشتم.

- سروش، دیگه به هیچ چیز فکر نکن. بیا از امروز فقط به فکر ساختن یک زندگی جدید باشیم.

- با همین هدف اومدم، اما چیزهایی هستن که مانع می‌شن!

- دیگه چی؟!!

- اون دختر به من درسی بزرگتر از عشق داد.

- چی می‌گی سروش. من و تو با هم خیلی خوشبخت می‌شیم...

سروش شانه‌های دوروتی را گرفت و گفت:

- اون به من درس وفاداری داد. کسی که عاشق باشه، قبل از هر چیز به عشقش وفاداره. بهش خیانت نمی‌کنه! اگر وفاداری نباشه عشقی هم وجود نداره.

من و تو به هم وفادار نبودیم. تو من رو رها کردی و همراه هوگ رفتی، من هم نبودن‌های تو رو به شکل دیگه برای خودم پر کردم.

- سروش!

- اون دختر می‌دونست اگر سفته‌ها رو به من بده، ممکنه دیگه هیچوقت من رو نبینه، اما سفته‌ها رو بهم داد؛ اون نخواست من زجر بکشم. اون دختر به ازدواجمون پایبند بود با اینکه می‌دونست دوستش ندارم و عاشقش نیستم.

سروش شانه‌های دوروتی را فشرد و دست‌هایش را پس کشید و گفت:

- اون زن از لحاظ فرهنگی به من نزدیک‌تره، مثل خواهرام بزرگ شده. چیزی که من باهاش آشنایی دارم.

- تو که از فرهنگ خودتون متنفر بودی!

سروش غم زده سر فرود آورد و گفت:

- متنفر بودم، ولی هر آدمی یک روزی به اصل خودش برمی‌گرده. همیشه فکر می‌کنم شاید من اشتباه کردم. شاید بهتره کمی بیشتر فکر کنم.

آب دهانش را قورت داد تا بغض نکند. چشمش در چشم‌های دوروتی لغزید و آهسته گفت:

- از زندگی کثافتی که دارم خسته شدم. می‌خوام تمیز زندگی کنم. باید برگردم به کسی که کمک می‌کرد درست زندگی کنم، حتی اگر هرگز نتونم بهش دست بزنم.

و بعد دوروتی را که بهت‌زده نگاهش می‌کرد بغل کرد و گونه‌ی او را بوسید و در گوشش گفت:

- تا ابد یک گوشه از قلبم جا داری، تو زنی بودی که من برای اولین بار عاشقت شدم و حس عاشقی رو با تو شناختم.

دوروتی را رها کرد و یک قدم عقب آمد و گفت:



- این جدایی بهتر از اینه که یک روزی با تنفر یا پشیمونی ازت جدا بشم... برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

و بعد رویش را گرفت و راه افتاد. دوروتی از حالت بهت خارج شد و صدایش کرد.  
- سروش... سروش!

سروش به اشک‌هایش اجازه داد بریزند. از دوروتی دور شد و او را پشت سرش جا گذاشت. رفت و سوار اتومبیل شد.

اتومبیل را به حرکت در آورد و گریه کرد. برای دل خودش، برای زندگی نابسامانی که داشت. برای تمام چیزهایی که فکر می‌کرد توانایی درست کردنشان را ندارد و کنترل همه چیز از دستش خارج شده است.

وقتی به منزل بهنام برگشت، داخل اتاق اتومبیل ماند تا آرام شود. به ترلان فکر کرد و اینکه باید به او برگردد و کار اشتباهش را جبران کند.

دو برگ دستمال برداشت و صورتش را پاک کرد. از اتومبیل خارج شد و به جلوی ساختمان رفت. زنگ در را زد و کلید را داخل قفل انداخت.

وارد خانه شد و به جمع آن سه نفر سلام کرد و جلو رفت و نشست.

بهنام او را نگریست. حالت‌های سروش را خوب می‌شناخت. چشم‌هایی که باریده بودند را خوب تشخیص می‌داد.

- زود اومدی.

- کار مهمی نداشتم.

- عه!

- اوم!

فریمه از جایش برخاست و رفت برای او یک استکان چای آورد. سروش از او تشکر کرد و رو به جلو خم شد و یک دانه شکلات برداشت. خواست آن را باز کند. شکلات را نزدیک چشمش گرفت و با خواندن نوشته‌های روی آن، شکلات را سر جا انداخت و یک حبه قند برداشت و چایش را با آن نوشید.

بهنام حواسش به تمام حرکات او بود. می‌فهمید سروش یک چیزش می‌شود.  
ده روز گذشت.

آن روز عصر ترلان در باغ روی لبه‌ی حوض نشسته بود و داشت آب را که همراه  
با نسیم تکان می‌خورد نگاه می‌کرد.

اتومبیل حاج محمدی وارد باغ شد. راننده آن را تا نزدیک حوض آورد و توقف کرد.  
راننده پیاده شد و در را برای او باز کرد.

حاج محمدی پیاده شد و ترلان را نگرست.

آه کشید و سر تکان داد و خود را به ترلان رساند. ترلان از روی لبه‌ی حوض  
برخاست و گفت:

- سلام، خسته نباشید.

- سلام بابا جان، حالت چگونه؟

- خوبم بابا.

- بشین دخترم.

ترلان روی لبه‌ی حوض نشست که حاج محمدی هم کنارش قرار گرفت و به عمارت  
بزرگش نگاه کرد و گفت:

- سروش بهت زنگ نزد؟!!

- نه. خبری از شون نیست.

حاج محمدی دست در جیبش کرد و تسبیح عقیقش را در آورد و مشغول چرخاندنش  
شد.

- من کارهایی کردم که باور سروش نسبت بهم خراب شد.

فکر می‌کردم پدری کردن یعنی اینکه اون پول داشته باشه، بهترین ماشین رو سوار  
بشه، بهترین لباس‌ها رو بپوشه، بهترین دانشگاه رو بره، بهترین کشورها رو بگرده.

سروش به محبت من بیشتر احتیاج داشت اما محبت رو ازش دریغ کردم. نه تنها از سروش، از همه‌ی بچه‌هام.

او آهی کشید و عمارت سفید رنگ را برانداز کرد. سر به زیر گرفت و دانه‌های عقیق را گرداند.

- از صمیم قلب هم‌شون رو دوست دارم اما فکر می‌کردم نباید ابراز محبت کنم. همین کارم باعث شد که بچه‌هام ازم دور بشن.

به قول سروش سعی کردم به زور خوشبختی رو به خوردشون بدم اما اشتباه بود.

ترلان به مرد مو سپیدی که کنارش نشسته بود و درد دل می‌کرد خیره شد.

- یک چیزایی رو خیلی به سروش سخت گرفتم، یک چیزایی رو اونقدر شل گرفتم که به ضررش بود. زبونم ترکه بود و خار داشت و باعث شد آزار ببینه.

او دستش را روی تسبیح کشید و لبخند تلخی زد و گفت:

- من پدر خوبی نبودم ترلان. سروش مرد خوبیه و اگر من پدر بهتری بودم، اون یک سری ایراد اخلاقی نداشت.

او نفس عمیقی کشید و نسیم، بوی بهار را زیر مشامش آورد.

- باید سعی کنم پدر بهتری باشم که حال سروش هم خوب بشه.

ترلان فقط در سکوت به پیش پایش نگاه می‌کرد.

- ببینم تو اینجا چکار می‌کنی؟

ترلان سر بلند کرد و گفت:

- ببخشید؟!!

- همه‌اش می‌شینی تو خونه حالت بد می‌شه.

- چکار کنم؟!!

- بیا شرکت.

- شرکت؟!!

- بله، بیا و کارای عقب افتاده‌ی سروش رو انجام بده.

- کارای سروش؟! من از پیشش بر نمیام.

- من بهت مشاوره می‌دم.

- با این دست؟!!

- ما به دستت چکار داریم؟! بیا بریم شرکت، گور پدر سروش هم کردم.

ترلان بعد از ده روز برای اولین بار خندید و گفت:

- دور از جونتون... بلانسبت.

- پس، فردا صبح زود پاشو با هم بریم بیرون.

- باشه پدر جان.

- پاشو بریم تو، کمی به خودت برس، امشب خونه‌ی پدرت میان دیدنت. تو نرفتی اون‌ها دیگه طاقتشون طاق شده.

- چشم.

آن دو به درون ساختمان رفتند. نرگس خانم با دیدنشانشان لبخند زد و به حاج محمدی خوش‌آمد گفت. ترلان به طبقه‌ی بالا رفت و حاج محمدی به اتاقش رفت و کتش را از تن بیرون کشید.

نرگس خانم کت را گرفت و آویزان کرد. حاج محمدی روی تخت نشست و کمی فکر کرد.

- چی شده حاج آقا؟

- بشین نرگس.

نرگس خانم روی تخت کنار حاج محمدی نشست. حاج محمدی کمی فکر کرد و بعد رو به همسرش گفت:

- این زندگی بدون سروش چه ارزشی داره؟! -

- هیچ ارزشی.

- پس باید نازنین رو طلاق بدم.

- آخه...

- آخه نداره.

- پس شما چی می‌شین؟! -

حاج محمدی سرش را بالا گرفت و دست‌هایش را توی موها و صورتش کشید و بعد رو به نرگس خانم گفت:

- نرگس، من حتی یک بار هم با اون دختر کاری نکردم. هر کاری کردم برای دلخوشی تو بود. برای این بود که تو به خاطر مشکلات ناراحت نشی و فکر کنی کن سرم گرمه.

نرگس خانم ناباور او را نگریست. حاج محمدی سر به زیر گرفت و گفت:

- همون روز اول که رفتیم خونه روسریش رو که در آورد اشک‌هاش راه گرفت. می‌دونستم اون یک دختر جوونه و دلش نمی‌خواد با یک پیرمرد بخوابه، پس روسریش رو برداشتم و سرش کردم و گفتم لازم نیست خودش رو اذیت کنه.

ازش خواستم چیزی به تو نگه. هر شب بهش سر می‌زدم اما از زن و شوهری چیزی بین ما نیست.

- حاجی!

- بی‌خیالش شو نرگس خانم. بهش گفتم که باید جدا بشیم، اون هم به خاطر سروش... قبول کرد.

- بعدش نازنین چی می‌شه؟

- توی همون خونه می‌مونه.

- بدون بزرگتر؟! بدون آقا بالاسر؟

- چکار کنم خانم جان؟! پسر من مهمتر از هر چیزیه.
- ولی اگر بعدها جایی درز پیدا کنه که زنتون بوده چی؟!!
- بدتر از الان نمی‌شه.
- نیم ساعت بعد ترلان به طبقه‌ی پایین آمد. لباس پوشیده بود و قصد بیرون رفتن داشت.
- نرگس خانم با دیدن او گفت:
- کجا میری مادر؟!!
- باید برم عکاسی، عکس‌ها رو بیارم.
- صبر کن برات پول بیارم مادر.
- ممنون مادر، سروش کارتش رو برام جا گذاشته.
- پس به راننده می‌گم تو رو برسونه.
- ممنون می‌شم.
- نرگس خانم رفت گوشی منزل را برداشت و با راننده‌ی حاج محمدی تماس گرفت و از او خواست ترلان را به مقصدش برساند.
- ترلان خداحافظی کرد و منزل را ترک کرد.
- رفت و در عقب ماشین حاج محمدی سوار شد و سلام کرد. راننده جوابش را داد و گفت:
- کجا برم خانم؟!!
- ترلان آدرس را گفت و راننده چشم گفت و حوض بزرگ را دور زد و از باغ خارج شد. راننده مسیر را در آرامش می‌رفت و ترلان به روزی فکر می‌کرد که برای انتخاب عکس‌ها رفته بود. هر کاری می‌کرد دلش نمی‌آمد عکسی را نادیده بگیرد و از خدا خواسته به دختر گفته بود همه را برایش چاپ کند.
- وقتی به مقصد رسیدند پیاده شد و به درون عکاسی رفت و با دختر احوال‌پرسی کرد. بعد هم روی صندلی نشست و منتظر شد.

دختر رفت از داخل گاوصندوق آلبوم و فیلم‌ها را آورد.

ترلان مشغول دیدن عکس‌ها شد و از تماشای تکتک آن‌ها لذت برد.

آلبوم اول مربوط به عکس‌های آتلیه بودند و عکس‌های بعدی مربوط به عکس‌های داخل عمارت سفید حاج محمدی.

همه‌ی عکس‌ها زیبا و دیدنی بودند. قلبش برای سروش و ژست‌هایش می‌تپید. عکسی که در آن سروش، پای ستون روی صورتش خم شده بود بسیار زیبا شده بود.

لبخند زد و قلبش به تلاطم افتاد.

- راضی هستین!؟

ترلان او را نگریست و گفت:

- چرا که نه!

- قاب عکس هم حاضره، همونطور که خواسته بودین.

- ممنونم، لطف کردین.

و بعد هر دو با هم به اتاق رفتند و دختر قاب عکس بسیار بزرگ را به ترلان نشان داد. آن عکسی که روی پله‌های عمارت نشستند و سروش دستش را روی کمر ترلان گذاشته بود، به شکل قاب در آمده بود. هر دو آنقدر زیبا و خواستنی شده بودند که بی‌شک چشم هر بیننده را خیره می‌کرد.

ترلان با دیدن آن عکس دلش برای سروش بیشتر تنگ شد. آهی کشید و آن شب را به خاطر آورد. بعد از لحظاتی ترلان رو به دختر سر فرود آورد و گفت:

- خیلی عالی شده، ممنون.

- خواهش می‌کنم، آدرس بدید این یکی رو خودم می‌فرستم خدمتتون.

- چشم.

ترلان آدرس منزل پدر شوهرش را برای دختر نوشت و بعد از او یک پاکت هدیه گرفت که چند قاب عکس از عکس‌های عروسی‌اش در آن بود.

سپس کارت را روی دستگاه کشید و حساب کرد.

بعد هم وسایل را با دست چپ برداشت و خداحافظی کرد.

وقتی داشت از در بیرون می‌رفت راننده با دیدن او پیاده شد و سمتش دوید و وسایل دستش را گرفت و با هم راه افتادند. در را برایش باز کرد و بعد از سوار شدن ترلان، وسایل را در کنار او روی صندلی گذاشت.

خودش هم سوار شد و در سکوت ترلان را به منزل برگرداند.

در تمام طول مسیر ترلان به آن قاب عکس سه بعدی فکر می‌کرد که انگار خودش و سروش در آن زنده بودند و حضور داشتند.

حس می‌کرد خودش و سروش در آن دقایق برای همیشه نشسته‌اند تا در کنار هم بمانند.

وقتی به مقصد رسیدند راننده رفت در را باز کرد و بعد آلبوم‌ها و پاکت را برداشت. ترلان هم پیاده شد و حرکت کرد.

راننده در را بست و بعد از ترلان به آرامی راه افتاد.

هوا تاریک شده بود و تازه سر شب بود. ترلان از پله‌ها بالا رفت و وارد سالن انتظار شد. بعد هم به راهش ادامه داد و در تالار را باز کرد.

با ورودش به تالار جمعیتی مقابلش ایستاده بود که صدای بلندشان او را غافل‌گیر کرد.

بر سرش برف شادی و گل ریختند و آواز تولدت مبارک را خواندند. یک کیک بزرگ با فشفشه‌هایی بر آن، در دست برادرش بود.

چند لحظه در جایش ایستاد و شوک زده افراد خانواده‌ی خود و سروش را نگریست، بعد هم به ناگاه خندید.

جلو رفت و تشکر کرد. مادرش را بوسید. بعد هم ترنم و پدرش را بغل کرد. برایش ابراز دلتنگی کردند و گفتند که دوست داشتند او به منزلشان برود و آنجا بماند تا وقتی که سروش از انگلیس برمی‌گردد.



با شنیدن اسم سروش و اینکه در اولین سالگرد تولدش در خانه‌ی بخت، همسرش در خانه و کنارش نیست غمگین شد.

قبل از اینکه اشکش در بیاید عذرخواهی کرد و راه افتاد و به بهانه‌ی پوشیدن لباس به اتاق سروش رفت.

چادرش را از سر در آورد و آن را روی تخت انداخت و به عکس بزرگ سروش نگاه کرد.

با چشم‌هایی که شبیه دریا شده بود چند لحظه ایستاد و به چهره‌ی او زل زد و بعد آهسته گفت:

- دلم بغل کردن تو رو می‌خواد. بازوهات که دورم بپیچه و صدات که توی گوشم بگه تولدت مبارک... چرا نیستی؟

و بعد بغضش ترکیب و سر به زیر گرفت و پلک بست و با دست چپ، گچ دست راستش را در آغوش کشید و اشک ریخت. روحش از آن مکان کنده شد و فکرش به مکانی پرواز کرد که در آن خودش و سروش بودند و هیچکس دیگری حضور نداشت. ساعت‌ها در آغوش هم، تنها در چشم هم غرق شدند.

کمی بعد بود که حس کرد بازوان کسی دورش پیچید و او را از پشت بغل کرد. نفسش گرفت و شوک زده پلک گشود و رو به عقب کرد تا که مطمئن شود سروش آمده است. با دیدن توریج فقط در چشم او نگاه کرد.

- نبینم گریه کنی!

- فکر کردم سروش اومده!

توریج او را بوسید و گفت:

- سروش هم میاد.

و بعد اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- حق داری دلت برات تنگ بشه. من هم بودم دلم برای کسی که همیشه رو دست‌هاش اینور اونور می‌رفتم تنگ می‌شد!

ترلان خندید و بعد به یکباره به گریه افتاد و نتوانست خود را کنترل کند.

تورج سر او را به سینه چسباند و خندید و گفت:

- ببین چه دلتنگ شده.

و او را نوازش کرد. چند دقیقه بعد ترلان از تورج جدا شد و با پاک کردن صورتش خندید و گفت:

- چکار کنم، نمی‌شه دلتنگش نشد.

- می‌دونم! حق داری دوست داشته باشی که کنارت باشه. امروز باهات حرف زدی؟

- بله صبح با هم حرف زدیم و بهم تبریک گفت.

- خوبه. پس لباس بپوش و زود بیا پایین.

- چشم.

تورج رفت و ترلان به دروغ بزرگش اندیشید. به سختی و با دردر زیاد لباسش را عوض کرد.

به طبقه‌ی پایین رفت و همه را مشغول دیدن عکس‌های عروسی‌اش دید. از زیبایی آن تعریف می‌کردند و جای سروش را خالی می‌کردند.

در همین حال در تالار زده شد و وقتی اجازه‌ی ورود دادند دو نفر از کارگران باغ قاب عکس بزرگ را داخل آوردند و پرسیدند که آن را کجا بگذارند.

ترلان از آن‌ها خواست آن را به اتاق سروش ببرند.

نرگس خانم خواست آن را ببیند. پگاه از ترلان اجازه گرفت و جلو رفت و کاغذ پیچیده دور آن را پاره کرد. هر دو کارگر آن را بالا گرفتند و همه از دیدن آن به وجد آمدند.

انگار سروش و ترلان آنجا نشسته بودند و نگاهشان می‌کردند.

حاج محمدی به چشمان پسرش زل زد و در دل آرزو کرد که برگردد.

بعد از فرستادن قاب عکس به اتاق و دستور نصب آن رو به روی تخت، به طبقه‌ی پایین برگشت و در جشن تولدش بدون سروش شرکت کرد.

آخر شب هم هر چقدر پدر و مادرش اصرار کردند با آن‌ها به خانه‌هاشان برود قبول نکرد.

ترلان خوب می‌دانست دور از جایی که بوی سروش می‌دهد دیوانه می‌شود.

از طرف دیگر سروش که آن شب با روان‌شناس قرار ملاقات دوباره داشت، برای رفتن حاضر شده بود. روی تخت نشسته بود و داشت دیوار مقابله‌اش را نگاه می‌کرد. ساعده‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر به زیر گرفت.

به حرف‌های بهراد اندیشید. گفته بود تولد ترلان است و قرار است برایش تولد بگیرند و غافل‌گیرش کنند.

آن لحظه هیچ عکس‌العملی نشان نداده بود. بهراد گفته بود ترلان که برای تحویل گرفتن عکس و فیلم‌های عروسیشان برود، زمان برگشت او را غافل‌گیر خواهند کرد. حتی گرفتن فیلم و عکس‌ها ذهنش را مشغول کرده بود.

ساعت دستش را نگاه کرد. ایران آخر شب بود. گوشی را از جیبش برداشت. آن را نگریست. برایش چند پیام از بهراد آمده بود.

آن‌ها را که باز کرد کلی عکس و فیلم از تولد ترلان برایش فرستاده بود. مشغول نگاه کردن عکس‌ها و فیلم‌ها شد.

آخرین عکس را که باز کرد لبخند ناخواسته‌اش از روی لبش رنگ باخت.

با دیدن قاب عکس بزرگ روی دیوار که عکس خودش و ترلان بود قلبش تپش شدید و ناخواسته‌ای گرفت.

ترلان هنوز هم داشت با یاد او زندگی می‌کرد و قاب به آن بزرگی را به دیوار نصب کرده بود.

گوشی را پایین آورد و سرش را بالا گرفت و یک نقطه‌ی نامعلوم را نگریست و به او و وفاداریش، به حسی که داشت اندیشید.

با اینکه سروش رهایش کرده بود اما او همچنان پای عشقش ایستاده بود و می‌دانست که ترلان درخواست طلاق هم نداده است.

دوباره نگاهش را توی گوشی برد و به سراغ صفحه‌ی ترلان رفت و برایش نوشت: «تولد زیباترین و عزیزترین دختر اسفند ماه، هزاران بار مبارک.»

و بعد آن را ارسال کرد و گوشی را در جیبش انداخت و انگار از خودش فرار کرد. از اتاق بیرون زد و خود را به طبقه‌ی پایین رساند.

بهنام هم حاضر بود. رو به او گفت:

- بریم؟! -

- اهوم، بریم.

هر دو هنگام بیرون رفتن از در از فریمه خداحافظی کردند و رفتند سوار اتومبیل بهنام شدند و سمت منزل دکتر رفتند.

در طول مسیر سروش ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

بهنام هم خوب می‌دانست این سکوت بی‌نهایت او بی‌دلیل نیست.

دکتر هم به بهنام گفته بود که او در مقابل گفتن بعضی چیزها مقاومت می‌کند.

اتفاقی برای او افتاده است، آزارش می‌دهد اما به سر آن که می‌رسد قفل می‌کند و هیچ حرفی به زبان نمی‌آورد و خیلی زیرکانه حرف را می‌پیچاند و مسیر را تغییر می‌دهد.

بهنام در سه جلسه‌ی گذشته متوجه این موضوع نشده بود و این تشخیص دکتر بود.

با اینکه سروش می‌گفت از حرف زدن عذاب می‌کشد اما باز هم جلسه‌ی بعد را با اشتیاق حاضر می‌شد.

او برای پزشک معالجش گفته بود که ترس از نزدیک شدن به همسرش را دارد و دست زدن به اندام او شبیه به یک جور فوبیا برایش شده است و دکتر به دنبال علت‌های آن در وجود او و لابه‌لای حرف‌هایش می‌گشت.

دکتر به بهنام گفته بود او سعی دارد فقط از نقاط و شرایط مثبت خود حرف بزند و از به زبان آوردن هر چه که موجب آزارش می‌شد و نقطه‌ی منفی زندگی‌اش بود ترس دارد.

حالا دکتر در یک تماس تلفنی به بهنام گفته بود می‌خواهد او را به جایی ببرد که زخم‌های زندگی‌اش وجود دارد.

وقتی جلوی منزل دکتر توقف کردند هر دو پیاده شدند. به جلوی در رفتند و بهنام زنگ در را فشرد.

در باز شد و طبق معمول خدمتکار به آن دو خوش‌آمد گفت. هر دو وارد شدند و بعد به سمت اتاق ملاقات با دکتر رفتند.

دکتر جلوی در آمد و به آن دو خوش‌آمد گفت و با آن‌ها دست داد.

بعد هم دستش را دور شانه‌ی بهنام انداخت و گفت:

- تو با من بیا.

و بعد او را به نشیمن برد و خواست که در آنجا منتظرشان باشد.

- ولی سروش...

- می‌خوام باهات تنها حرف بزنم ببینم صحبت‌مون چطور پیش می‌ره. حدس می‌زنم که حضور تو باعث می‌شه که نخواد و یا نتونه همکاری کنه.

- باشه مشکلی نیست.

بهنام روی مبل نشست و دکتر از توی کتاب‌خانه یک کتاب بیرون کشید و دست او داد و گفت:

- می‌دونم که به کتاب علاقه‌مندی. خودت رو سرگرم کن.

و بعد با یک لبخند از بهنام دور شد و به نزد سروش برگشت و او را به درون اتاق هدایت کرد. سروش روی مبل ریلکسی نشست و بعد دراز کشید و گفت:

- از این یکی، از همه چیز بیشتر خوشم میاد.

روانشناس تخته شاسی را برداشت و یادداشت‌هایش را نگریست و بعد روی صندلی نشست و گفت:

- خوب سروش، بعد از سه جلسه من کاملاً قانع شدم که تو فرد موفقی هستی.  
یک مهندس باهوش که کلی ساخت و ساز انجام داده و برج‌های زیادی رو برای زندگی کردن مردم شهرش ساخته.

- بله دکتر!

- تو یک طراح ماهری و هر طرحی رو در چند دقیقه توی ذهنت به صورت چند بعدی می‌کشی و خیلی طول نمی‌کشه که به اجرا و بعد بهره‌برداری می‌رسی.

- درسته.

- دخترهای زیادی هم عاشقت بودن و هستن و هیچوقت دور و برت از دختر خالی نبوده و نیست.

- درسته.

- اما حالا وقتشه کمی هم به چیزهایی بپردازی که آزارت می‌دن.

- مثل چی؟!

- مثل اینکه دلیل ترست چیه و چرا از رابطه با همسرت ترس داری.

- نمی‌دونم دکتر!

- نمی‌دونی؟! مطمئنی؟!

- دکتر! گاهی اونقدر خشمگین می‌شم که دوست دارم با سر بزنم تو صورت طرف مقابلم و دندون‌هاش رو خرد کنم.

- هر بار که به این مسئله می‌رسیم شما بحث رو عوض می‌کنید.

- نه!

- بله.

دکتر از جایش برخاست و گفت:

- خیلی خوب. دست‌ها را رو بذار کنار و چشم‌ها را ببند.  
سروش دست‌هایش را کنارش گذاشت و دکتر مشغول ماساژ پیشانی و شقیقه‌های او شد.

- چقدر خوبه.

- می‌خوام که ذهنت رو آزاد کنی و ریلکس باشی. به چیزی فکر نکن.  
- باشه دکتر.

دکتر در سکوت به ماساژ پیشانی و شقیقه‌های او پرداخت. کمی بعد دست راست او را بلند کرد و بالای سرش قرار داد و کف دستش را ماساژ داد.

بعد هم دور صندلی چرخید و دست چپ او را بلند کرد و به موازات دست دیگرش قرار داد و به ماساژ کف دست او پرداخت.

سپس کف هر دو دست او را هم زمان ماساژ داد.

دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و مشغول ماساژ دادن شد و در تمام طول آن مدت سروش در حالت آرامش قرار داشت.

- فرض کن شب شده و خیلی خوابت میاد و می‌خوای بخوابی.

سروش در افکار خود به آن حالت‌هایش اندیشید که گاهی از خستگی زیاد به او دست می‌داد.

- به اتاقت وارد می‌شی.

سروش در افکارش وارد اتاقت شد.

- حالا چراغ رو خاموش می‌کنی.

او در ذهنش چراغ را خاموش کرد.

- به سمت تختت میری.

سروش در افکارش سمت تخت بزرگش رفت.

- حالا روی تختت دراز می‌کشی.

سروش در افکارش روی تخت دراز کشید.

- جات راحت‌تر از هر شبه... و بعد خیلی زود خوابت می‌بره!

سروش با شنیدن این جمله وارد خلسه شد. دکتر دست‌هایش را پس کشید و دور صندلی چرخید و تخته شاسی را از روی صندلی خود برداشت.

روی صندلی نشست و پرسید:

- سروش، از نقاط ضعفی حرف بزن که آزارت می‌دن.

- پدرم!

- پدرت چطور تو رو آزار می‌ده؟

- پدرم خیلی به من لطف می‌کرد. اون پدر خوبی بود. همیشه هوای من رو داشت و من به جای خوبی در زندگی رسیدم. من شدم مهندس سروش محمدی.

- قسمت آزار دهنده‌اش کجاست!؟

- پدرم می‌خواست و می‌خواد مثل اون فکر کنم. مثل اون برداشت کنم، ولی من دلم نمی‌خواست و از افکار اون بدم می‌اومد.

- چرا از افکار پدرت بدت می‌اومد!؟ تا به حال شده بود افکارش رو تحلیل کنی یا فقط احساسی برخورد می‌کردی!؟

- اونا دروغگو هستن.

- دروغگو؟

- این تیپ آدما دروغگو هستن.

- به چه دلیلی فکر می‌کنی دروغگو هستن!؟

سروش سکوت کرد. نفس عمیقی کشید. کمی فکر کرد و بعد یکباره گفت:



یک شب رفتیم ویلای پدربزرگم. عموها و عمه‌ها هفته‌ای یک بار اونجا جمع می‌شدن. تفریحمون این بود که پنجشنبه\_جمعه‌ها می‌رفتیم و یک شب اونجا می‌خوابیدیم.

ما بچه‌ها هم با هم بازی می‌کردیم.

- چند ساعت بود؟! -

- شش\_هفت... درست یادم نیست.

- و بعد چه اتفاقی افتاد؟! -

- پدربزرگم یک باغبون داشت. یک پیرمرد حدوداً شصت ساله بود. اون پیرمرد همسری نداشت و توی خونه‌ی پدربزرگم کار و زندگی می‌کرد.

- ازش خوشت می‌اومد؟ -

- نه! کاری بهش نداشتم و خیلی نزدیکش نمی‌شدم. اون همیشه توی باغ مشغول رسیدگی به درخت‌ها و گل‌ها بود.

توی باغ هم یک خونه‌ی سرایداری کوچیک داشت.

ریش بلندی داشت و تقریباً سفید شده بود. می‌دیدم که همیشه کارش رو انجام می‌ده و بعد از رسیدن به زمان اذان می‌رفت نماز می‌خوند.

همیشه از بزرگترها می‌شنیدم که می‌گفتن انسان با ایمانیه. سر به زیره و چشم و دلش پاکه.

- و بعد چی شد؟! -

- من و بهراد همیشه توی باغ دنبال هم می‌دوئیدیم و بازی می‌کردیم. گاهی اونقدر شلوغ می‌کردیم و گل و بوته‌ها رو لگد می‌کردیم که صداش در می‌اومد.

سروش ساکت شد و آن روزها در ذهنش زنده شد و صدای خنده‌های خود و بهراد در سرش اِکو شد. یک روز آفتابی بود. داست دنبال بهراد می‌دوید و بهراد از ته دل می‌خندید و موهایش زیر آفتاب می‌درخشید. دکتر گفت:

- می‌خوای بیشتر توضیح بدی؟ -

- یک روز اون پیرمرد رفت و مدتی توی باغ ندیدمش. فهمیدم که پسرش و عروسش مردن. تنها نوه‌اش همراه پدربزرگش از روستا به شهر اومد و توی همون خونه‌ی سرایداری زندگی کرد.

دختره خیلی آروم بود و وقت‌هایی که ماها می‌رفتیم اونجا و توی باغ بازی می‌کردیم، می‌اومد از دور نگاهمون می‌کرد.

بعضی وقت‌ها با دختر عموهام بازی می‌کرد.

یک بار که من و بهراد اونجا بودیم دیدیم که دختره تک و تنها وایساده و نگاهمون می‌کنه. وسطای بازی رفتیم پیشش که باهامون بازی کنه. اولش خجالت می‌کشید اما بعدش راضی شد.

سروش لحظاتی را دید که هر سه داشتند با توپ بازی می‌کردند. به هم پاس می‌دادند و می‌خندیدند.

- داشتیم با هم بازی می‌کردیم که پدربزرگش اومد و با عصبانیت دستش رو چنگ زد و سرش داد کشید که نباید با پسرها بازی کنه. بعد هم کشون کشون دختره رو برد. دختره که داشت دنبال پدربزرگش کشیده می‌شد روش رو به عقب کرد و ما رو نگاه کرد. یکدفعه به گریه افتاد و صدا زد: «سروش!» ولی پدربزرگش محکم‌تر دستش رو کشید و ازش خواست ساکت باشه.

این موضوع بار آخر نبود و باز هم تکرار شد.

اجازه نمی‌داد نوه‌اش با من و بهراد بازی کنه و همیشه بهمون اخم می‌کرد.

یک روز که شاید اردیبهشت ماه بود و گل‌های بابونه وسط باغ رشد کرده بودن داشتیم با بهراد خاک و گل رو چنگ می‌زدیم که دیدیم دختره داره از دور به ما نگاه می‌کنه. من و بهراد صداش کردیم بیاد با ما بازی کنه ولی اون نیومد.

از پدربزرگش می‌ترسید.

- اون دختر چند سالش بود؟!

- از ما بزرگتر بود. شاید نه یا ده ساله بود.

- و اون روزی چه اتفاقی افتاد؟

- بهراد رفت دست دختره رو گرفت. دست‌های اون هم گلی شد. ولی دختره رو آورد پیش ما و شروع کردیم به درست کردن شکل‌های مختلف.

اونقدر سرگرم گل بازی بودیم که به هیچ چیز توجه نمی‌کردیم.

آفتاب که به موهاش می‌زد خیلی قشنگ می‌شد. موهای طلایی رنگی داشت که خیلی قشنگ بودن و زیر آفتاب می‌درخشیدن. چشم‌هاش درست به رنگ آسمون بود. ما غرق دنیای خودمون بودیم و سرگرم درست کردن شکل‌های خشتی شدیم.

بهراد با دست‌های گل‌ش چندتا دونه گل بابونه چید و لای موهای اون گذاشت. موهاش رو گلی کرد. برای اینکه دست‌هامون رو تمیز کنه رفتیم کنار استخر.

پدرم خیلی تأکید کرده بود که تنهایی به استخر نزدیک نشیم اما من این کار رو کردم. رفتیم کنار استخر و توی آب دست‌هامون رو شستیم و بعد سعی کردیم گل چسبیده به موهای دختر رو تمیز کنیم.

آن لحظه را در تصوراتش می‌دید. آب استخر زیر نور خورشید صاف و درخشان بود. صدای خنده‌هایشان در فضا پیچیده بود. با دست خیس مشغول تمیز کردن موهای دختر شدند.

- آب از دست‌هامون روی لباس‌هامون ریخت و لباس نازک دختر خیس شد و به بدنش چسبید.

خاطرات قوت گرفتند و لباس توسی روشن دختر را که به تنش چسبیده بود به خاطرش آمد و اندام او را دید. اما در عالم کودکی دقتی نداشت و موهای او را تمیز می‌کرد.

- همین موقع بود که پدر بزرگش اومد و با دیدن اون صحنه خیلی عصبانی شد.

سرمون داد کشید که داریم چکار می‌کنیم.

و داد و بیداد پیرمرد در سرش زنگ خورد: «مگه من نگفتم حق نداری با پسرا بازی کنی؟ اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟»

پیرمرد به سینه‌های تازه رشد کرده‌ی دختر از زیر لباسش نگاه کرد و شروع کرد به کتک زدنش.

خواهرم سحر از صدای جیغ‌های دختر، بدو اومد و دختر رو از زیر دست پیرمرد بیرون کشید و دلیل کارش رو پرسید.

پیرمرد هم گفت: «از وقتی با پسرهای شما بازی می‌کنه بی‌ادب شده. اونا روش آب ریختن تا لباس بهش بچسبه و بتونن بدنش رو ببینن.»

ولی ما همچین قصدی نداشتیم و اصلاً اون زمان نمی‌دونستیم این حرف‌ها چه معنی داره!

خواهرم سر پیرمرد داد کشید: «خجالت بکش آقا، این‌ها همه‌شون بچه هستن و این چیزها رو نمی‌فهمن. شاید بهتره شما برید فکری برای تفکراتتون بکنید.»

پیرمرد دست دختر رو چنگ زد و کشون کشون بردش و دختر داشت گریه می‌کرد.

من و بهراد با هم پچ‌پچ می‌کردیم و تصمیم گرفتیم بریم ببینیم باز هم دختر رو کتک می‌زنه یا نه. توی عالم بچگی به هم می‌گفتیم اگر خیلی اذیت کنه می‌ریم باباهمون رو می‌بریم برای پیرمرد تا اون رو بکشن.

وقتی رسیدیم کنار خونه‌ی سرایداری جرأت نداشتیم در بزنیم و بعد از کمی فکر کردن چهارپایه‌ی باغبون رو گذاشتیم زیر پنجره. من رفتم بالا و دستم رو گرفتم به لبه‌ی طاقچه و بعد هم خودم رو بالاتر کشیدم و میله‌های پشت پنجره رو گرفتم و توی خونه رو نگاه کردم. پیرمرد داشت موهای دختر رو خشک می‌کرد و بعد که حوله رو پایین کشید با خشونت لباس تن دختر رو بیرون کشید.

بعد هم چند دقیقه نگاهش کرد. زل زده بود به دختر بچه و چشم از بدنش بر نمی‌داشت.

آن صحنه‌ها در افکار سروش جان گرفتند. پیرمردی که به دختر نیمه عریان مقابلش خیره شده بود.

- یک دفعه پیرمرد شروع کرد به لمس بدن دخترک و کارهایی کرد که برام عجیب بود. بعد هم تن دختر رو کامل عریان کرد و کمی بعد جیغ‌های دختر بلند شد. من ترسیده بودم. خشک شده بودم. فقط داشتم نگاهشون می‌کردم. به حرکت‌هایی که هیچ

ذهنتی در موردشون نداشتم نگاه می‌کردم. آخر هم نفهمیدم از فشار دست پیرمرد روی دهن دختر یا کاری که به نظرم کتک زدن بود، دختر از هوش رفت. اون لحظه به خودم اومدم و از روی چهارپایه پایین پریدم.

بعد هم دوییدم سمت خونه‌ی پدربزرگم و بهراد که از کارم تعجب کرده بود دنبالم دویید.

وقتی به ویلا رسیدم رفتم پیش خواهرم سحر و گفتم: «این پیرمرده لباسای سمانه رو درآورده و داره باهاش یک کاری می‌کنه. فکر کنم کتکش می‌زنه اون هم جیغ کشید خیلی. بعدش پیرمرده دهنش رو با دست بست. بعدش سمانه غش کرد.»

خواهرم چند لحظه کپ کرده نگاهم کرد و یکدفعه جمع بزرگترها از جاشون بلند شدن و از خونه بیرون زدن و دوییدن سمت دیگه‌ی باغ و من و بهراد هم دنبالشون رفتیم.

وقتی رسیدیم اونجا پدرم امان نداد و شروع کرد به در زدن. در قفل بود و پیرمرد با ترس در رو باز کرد. پدرم پیرمرد رو کنار زد و صدا زد: «سمانه!»

وقتی جوابی نشنیدن پیرمرد گفت: «خوابیده.»

مادرم رفت توی تنها اتاق خونه و با پیدا کردن سمانه گفت: «اینجاست...» و طولی نکشید که داد زد: «خدا مرگم بده حاجی! بی‌هوش شده... چکارش کردی مرتیکه!» و بعدش خونه به هم ریخت و پدرم پیرمرد رو به باد کتک گرفت و پدربزرگم بهش ناسزا می‌گفت.

به پلیس زنگ زدن، به اورژانس زنگ زدن و بعد از ریختن اون‌ها توی باغ گفتن که سمانه مرده.

سروش ساکت شد. چند ثانیه حرفی نزد و در ذهنش صحنه‌ای جان گرفت که تن بی‌جان سمانه پیچیده در یک ملافه‌ی سفید روی دست‌های پدرش داشت از در خانه‌ی سرایداری بیرون برده می‌شد. یکدفعه به گریه افتاد و گفت:

- اون دختر مرده بود. به دست پدر بزرگش. به دست مردی که می‌خواست یک دختر بچه با ما بازی نکنه مبادا بهش دست بزنیم یا کاری کنیم. اما اون دختر به دست کسی مرد که خیلی ادعای شرف و پاکی می‌کرد.

از این آدم‌ها متنفرم. از این دسته از آدم‌ها بدم می‌اد. از جونورایی که خودشون رو زیر این چهره‌های بی‌گناه مخفی کردن ولی اگر نقاب از صورت بردارن گرگ‌تر از گرگ هستن.

دکتر آهی کشید و برخاست. تخته را روی صندلی گذاشت و جلو رفت. دستش را روی پیشانی سروش گذاشت و گفت:

- تو حالت خوبه، چیزی نیست، پاشو.

سروش پلک گشود و از حال خودش متعجب شد. دکتر کمک کرد بنشیند. به او لبخند زد و بعد یک لیوان آب به او داد.

سروش با ساعدش چشم‌هایش را پاک کرد و لیوان را گرفت و کمی آب نوشید و بعد از دکتر تشکر کرد.

دکتر لیوان را روی میز برگرداند و سر جایش نشست و گفت:

- حالا می‌فهمم که مشکل تو چیه؟!!

- چیه؟! چرا گریه می‌کردم؟!!

- حرف‌هایی زدی که شاید دوست نداشتی بزنی اما در ناخودآگاه مغزت حک شده بود.

- چه حرف‌هایی؟!!

- قبل از هر چیز باید بهت بگم تو به چند مشکل روانی گرفتار شدی.

اولی رو بهت می‌گم. تو در مورد پدرت به دوسوگرایی مبتلا هستی.

تو در حد تنفر از پدرت و کارهای ناراحتی و از رفتارها و افکار و حرف‌هایش خوست نمی‌اد اما چون دوش داری تحملش می‌کنی.

تو در ناخودآگاه ذهنت چیزهایی داری که باعث ایجاد اون تنفر می‌شه. باعث می‌شه بدون این که بخوای یا حتی خیلی به دلیل منطقی حرف‌هاش فکر کنی، در برابرش جبهه‌گیری و ازش ناراحت بشی.

تو پدرت رو دوست داری، چون پدرت. چون بهت کمک کرده بهترین باشی. تو حتی با عقاید پدرت هم مشکل نداری، تو فقط تصور می‌کنی که از عقاید پدرت متنفری. دایلمش هم پیرمردیه که ظاهراً انسان مؤمن و معتقدی بوده اما با کارهاش به یک دختر بچه آسیب شدید رسونده و باعث مرگش شده.

سروش متعجب و حیران دکتر را نگاه می‌کرد. دکتر ادامه داد:

- پدرت در ظاهر شبیه به اون مرده، اما می‌خوام اول این رو درک کنی که پدر تو مثل اون مرد یا هیچکس دیگه نیست. چون پدر تو کاری رو که اون مرد انجام داده رو، نکرده.

اون مرد هم شبیه پدر تو نیست. چون برای تو و یا اون کودک پدری نکرده. اگر خطایی ازش سر زده دلیل بر این نیست بگیریم تمام انسان‌های مؤمن و دیندار شبیه هم هستن.

دکتر در چشم‌های سروش زل زد و گفت:

- ببین سروش همه‌ی آدما ظاهر و باطنشون یکی نیست. همه‌ی ما انسان‌ها نقاب داریم. یکی انسان خیلی خوبیه اما نقاب یک آدم سنگدل رو می‌زنه، یکی هم انسان خیلی بدیه و نقاب آدم مؤمنی رو می‌زنه.

گاهی خلاف همه‌ی این چیزها اتفاق می‌افته. یک آدم خیلی مؤمن که ممکنه توی عمرش کمتر گناهی رو مرتکب شده باشه، به یک باره بر اثر وسوسه دست به یک گناه نابخشودنی بزنه.

و برعکس ممکنه یک انسان خطاکار یکبار در عمرش برعکس عمل کنه و کار خوبی که به نفع انسانیت باشه رو انجام بده.

آدم‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستن و نمی‌شه اون‌ها رو دسته‌بندی کرد.

پس نباید فکر کنی آدم‌هایی که به نظر مؤمن میان و افکار مخصوصی دارن لزوماً باطن زشتی دارن. نباید هم فکر کنی انسان‌های غیرمذهبی همه خوب هستن و یا همه بد.

تو موظفی روی خودت کار کنی تا بتونی شناخت وسیع‌تری از انسان، انسانیت و وجود حقیقی اون‌ها پیدا کنی و بر اساس ظاهرشون قضاوتشون نکنی.

دکتر به کاغذهای دستش نگاه کرد و بعد رو به سروش که ساکت بود گفت:

- مشکل دومت که به ترس از رابطه‌ی جنسیت با همسرت برمی‌گرده، به دلیل همون خاطره‌ی بدیه که داری. شاهد صحنه‌ای بودی که یک مرد با یک دختر بچه‌ی ضعیف رابطه داشته و موجب مرگش شده.

یک چیزهایی از جسم اون دختر توی ذهنت حک شده برای همین به صورت ناخودآگاه دخترهای ضعیف و دارای اندام کوچیک رو کنار می‌ذاری؛ چون فکر می‌کنی اگر بهشون دست بزنی ممکنه ته ارتباطت باهاشون به مرگ یا آسیب شدید منجر بشه. برای همین درست با لمس تن همسرت ازش فرار می‌کنی.

از یک طرف فکر می‌کنی گناهی، بدون اینکه اون لحظه بتونی تحلیل کنی همسر یعنی چی؟ فکر می‌کنی برات دردناکه و موجب مرگش می‌شی پس ذهن ناخودآگاهت مانع می‌شه.

تو به فوبیای رابطه با افراد کوچک جثه دچار شدی که باید تحت درمان قرار بگیری. سروش متعجب صورت دکتر را برانداز می‌کرد:

- من اصلاً به چیزایی که شما گفتین فکر نمی‌کردم. من حتی این خاطره رو به یاد نداشتم. الان که شما صحبت کردین چیزهایی به صورت محو یادم اومد.

- درسته. مغزت در تلاش بود خاطره‌ی بدت رو یادآور نشه، اما ذهن ناخودآگاهت مسئله رو به صورت این فوبیا برات به نمایش می‌ذاره.

- مگه فوبیا قابل درمانه؟!

- بله، من به روش خودم درمانش می‌کنم. کمی زمان بر هست ولی قابل درمانه.



- نیاز به خوردن دارو داره؟!!
- دارو، مشاوره، قرار گرفتن در جمع و صحبت کردن در مورد مشکلات و روش‌های دیگه.
- من چطور تونستم این کار رو بکنم?!!
- چه کاری؟
- در مورد چیزی حرف زدم که حتی تا قبل از ورودم به این اتاق یادم نبود. با اشاره‌هایی که شما کردین به صورت محو به خاطر اومدم. من حتی فکر نمی‌کردم مشکلم مربوط به چنین چیزی باشه.
- این مسئله توی ناخودآگاه شما ثبت شده. نیازی نبود به خاطرش بیارین.
- و چطور باهاتون در موردش صحبت کردم?!!
- هیپنوتیزم... جلسه‌ی اول دیدارمون از شما در موردش اجازه گرفتم!
- سروش نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:
- شما که جلوی چشم من ساعت یا چیزی تکون ندادین.
- دکتر لبخند زد و خنده‌ی آرامی کرد و گفت:
- نه، چیزی تکون ندادم اما من برای کارم نیاز به انجام این کارها ندارم.
- سروش سر فرود آورد و صورت سفید و مو و چشم‌های مشکی دکتر را برانداز کرد و به فارسی گفت:
- کارت درسته!
- متوجه نشدم!
- هیچی، گفتم خیلی دکتر خوبی هستین!
- دکتر لبخند زد و گفت:

- براتون زمان درمان توی درمانگاه می‌ذارم. باید تمام جلسات رو به صورت مداوم بیاین. اگر می‌خواهین بستری بنویسم، اگر هم دوست ندارید تا برنامه رو بهتون بدم. سروش چند دقیقه فکر کرد. سر بلند کرد و گفت:

- بستری می‌شم.

- با توجه به جملاتی که طی این چند جلسه از شما شنیدم، فکر نمی‌کردم قبول کنید.

- می‌خوام بهتر بشم.

- خوبه.

دکتر برخاست و دستش را روی شانه‌ی سروش گذاشت و گفت:

- با همکاری زودتر خوب می‌شی.

وقتی هر دو از اتاق بیرون رفتند بهنام یک سوم کتاب را مطالعه کرده بود. آن دو وارد اتاق نشیمن شدند که بهنام سر بلند کرد.

دکتر و سروش نشستند. بهنام نگاهی به آن دو کرد و پرسید:

- چطور بود؟!

دکتر لبخند آرامی زد و گفت:

- خوب بود. سروش تصمیم داره برای ادامه‌ی درمان بستری بشه.

بهنام با تعجب به دکتر نگاه کرد و بعد نگاهش را روی سروش که آرام نشسته بود کشید و بعد دوباره رو به دکتر کرد. می‌دانست پس حال سروش واقعاً خوب نیست.

- چه مدت؟!

- تا زمانی که خوب بشه.

بهنام نتوانست حرفی بزند. آه کشید و بعد آرام لب خود را گزید.

- نگران نباش بهنام.

بهنام سر فرود آورد و کتاب دستش را فشرد. خدمتکار آمد و پذیرایی کرد. او تشکر کرد و بعد آهسته گفت:

- دکتر بدون بستری...

سروش به میان حرف او آمد و گفت:

- خودم خواستم بهنام.

بهنام سرش را تکان داد و بعد کتاب را روی میز گذاشت.

وقتی قهوه را نوشیدند، دکتر از آن‌ها خواست صبح روز بعد برای بستری به مرکز بروند. از سروش خواست تنها وسایل شخصی‌اش را ببرد و گوشی همراهش را در خانه جا بگذارد.

زمانی که هر دو راه افتادند و از منزل دکتر دور شدند بهنام ساکت بود. سروش هم در سکوت به سراغ چک کردن گوشی‌اش رفت. وقتی به صفحه‌ی چتش با ترلان رفت، دید که او پیامش را دریافت کرده است اما جوابی برایش ننوشته بود.

تعجب کرد و در سکوت فقط به مقابله نگاه کرد و اندیشید که چرا ترلان جوابش را نداده است. بهنام ساکت بود و داشت به شرایط سروش فکر می‌کرد. یکدفعه گفت:

- نمی‌شد بستری نشی و خونه باشی.

- اینطوری بهتره. مستقیم تحت درمان قرار می‌گیرم و مجبور نیستم رفت و آمد کنم و ساعت تنظیم بکنم.

- مطمئنی؟

- مطمئنم، اگر تو با دلسوزی بی‌جا باعث نشی من شکست بخورم.

- شکست نمی‌خوری. سروشی که من می‌شناسم هیچوقت شکست نمی‌خوره.

و بعد دستش را روی دست سروش گذاشت و فشرد. به خانه که رسیدند سروش یک راست به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس‌هایش زیر پتو خزید و در تاریکی به یک نقطه زل زد و به ترلان اندیشید.

از اینکه جواب تبریکش را نداده بود فکرش هزار جا می‌رفت. ترلان یا قهر بود، یا دیگر او را دوست نداشت. به او حق داد که دوستش نداشته باشد. برایش کاری نکرده بود که جذبش بماند.

او با ترلان بسیار بد تا کرده بود و حالا او هم بی‌محلش می‌کرد.

صبح روز بعد قبل از ساعت نه صبح بود که سروش به همراه بهنام به مرکز درمانی رفت خود را معرفی کرد و منشی از او خواست منتظر بماند. سروش هم به بیماران مختلف اطرافش که قدم می‌زدند نگاه می‌کرد.

از دیدن حال و روز آن‌ها حالش بد می‌شد و یک طوری ته دلش دوست نداشت کنار اشخاصی باشد که وضعشان تا به این حد حاد است.

منشی صدایشان کرد و وقتی مقابلش ایستادند خواست که دنبالش بروند.

بهنام و سروش دنبالش راه افتادند. بهنام داشت فکر می‌کرد کاش سروش در بیمارستانی بستری می‌شد که خودش هم مدتی را در آنجا گذرانده بود.

وقتی وارد بخش «C» شدند همه چیز تغییر کرد. سروش توانست افرادی را ببیند که حال و روز بهتری داشتند. زل نمی‌زدند. ترس عجیب و بی‌علت در چشم‌هایشان نبود. لرزش نداشتند. داد نمی‌کشیدند.

سروش در گذر از راهرو مردی را نگریست که داشت گلدان را آب می‌داد. سر بلند کرد و گفت:

- سلام شرلی، بیمار جدید آوردی؟!!

- سلام رابرت، بله، دوست جدید اومده.

و نگاه مرد بین سروش و بهنام که از کنارش گذشتند چرخید. بهنام دستش را پشت سروش گذاشت. سروش آهسته گفت:

- نگران نیستم، تو هم نگران نباش.

و این سروش بود که به بهنام دل‌داری می‌داد.

از خم راهرو گذشتند و وارد قسمت بعدی شدند. شرلی در اتاق را باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد.

هر دو وارد شدند. شرلی هم بعد از آنها وارد اتاق شد. به تخت سمت چپ اشاره کرد و گفت:

- این تخت شماست. شما اینجا می‌خوابین... تخت کناریتون هم مال آقای «جولین استنلی» هست.

- تشکر.

بهنام ساک سروش را روی تخت گذاشت. آن را باز کرد و وسایل مورد نیاز او را توی کمدهش چید. گوشی او را خواست بگیرد که سروش دستش را پس کشید و گفت:

- بذار فعلاً بمونه.

- برای چی؟

سروش نگاهش را به گوشی برگرداند و به صفحه‌ی ترلان نگاه کرد. هنوز هم جوابی نفرستاده بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد رو به بهنام که منتظر نگاهش می‌کرد گفت:

- ترلان خبر داره که من می‌خوام بستری بشم؟

- هنوز به کسی نگفتیم. بهراد هم خبر نداره.

او سر فرود آورد. با ناراحتی نگاه دیگری به صفحه‌ی ترلان کرد.

- می‌خوای بهش بگم؟!!

سروش سر بلند کرد و گفت:

- به بهراد؟!!

- نه، به ترلان!

- نه، لازم نیست.

بهنام سر فرود آورد و دستش را مقابل سروش گرفت. سروش گوشی را در دست او گذاشت. بهنام آن را خاموش کرد و در جیبش انداخت.

شرلی یک دست لباس از کمد در آورد و به سروش داد و گفت:

- بیوش.

سروش لباس‌ها را روی تخت گذاشت و کتش را در آورد بعد هم پیراهنش را روی تخت انداخت.

بعد هم پیراهن سفید با نقطه‌های مشکی را پوشید. به درون حمام رفت و شلوارش را عوض کرد و برگشت.

بهنام لباس‌های او را در کمد آویزان کرد و گفت:

- هر چی که خواستی بهم زنگ بزن.

- با چی؟!

- حتماً خط تلفن داره.

در این حال بود که دکتر همراه با زنی وارد اتاق شد و به بهنام و سروش خوش آمد گفت. بعد هم شرایط سروش را برای دکتر توضیح داد و او مشغول نوشتن داروهای مناسب برای سروش شد. نسخه دارویی و برنامه‌ی مناسب مشاوره را به دست شرلی دادند و رفتند.

شرلی هم به سر کارش برگشت و سروش روی تخت دراز کشید و گفت:

- تو هم برو دیگه.

دست‌هایش را زیر سرش زد و گفت:

- برو نمی‌ترسم.

- نمی‌گم که می‌ترسی. می‌خوام تنها نباشی.

- تا کی؟! پاشو برو.

- الان تو به من چکار داری.

- برو به کارات برس.
- بهنام خندید و خودش را روی شکم او انداخت و گفت:
- مسخره بازی در نیار. پیشت و ایسام دیگه.
- سروش باز و هایش را دور بهنام انداخت و خندان گفت:
- اگر می‌خوای تخت جولین رو برای تو بگیرم.
- بهنام مشتش را کنار سر سروش زد و گفت:
- بدم نیست. اتفاقاً خیلی دوست دارم نزدیکت باشم.
- تو که حوصله‌ی من رو نداشتی.
- کی می‌گه؟! من جونم به تو بنده.
- در این حال بود که جولین وارد اتاق شد و با دیدن بهنام و سروش در آن حالت گفت:
- آه... یا مسیح! همجنس‌گرا توی اتاق من!
- بهنام و سروش نگاه از او گرفتند و به هم نگریستند. هر دو با صدای بلند خندیدند.
- بهنام برخاست و به مقابل جولین رفت و دستش را سمت او دراز کرد. جولین با حال بدی گفت:
- بی‌خیال مرد.
- بهنام هستم... همجنس‌گرا هم نیستم... فقط داشتم با داییم شوخی می‌کردم.
- جولین نفسش را فوت کرد و با او دست داد.
- جولین هستم. این مرد داییمه؟! اختلاف سنی ندارین!
- درسته.
- سروش هم که همانطور روی تخت دراز کشیده بود به او سلام کرد و خودش را معرفی کرد. جولین روی تختش نشست و گفت:
- خوبه، داشتم ناامید می‌شدم.

- از چی؟! فکر می‌کردی قراره بهت بد بگذره؟!
  - جولین چند لحظه سروش را نگریست و بعد خندید و گفت:
  - دیوانه!
  - احتمالاً همه دیوونه باشیم.
  - شاید هم تو راست می‌گی!
  - اگر غیر از این بود که اینجا نبودیم.
  - جولین سروش را برانداز کرد و بعد گفت:
  - شغلت چیه?!
    - تا قبل از اینکه شغلم دیوونگی باشه، به مهندسی معماری مشغول بودم. خونه، پاساژ، آپارتمان، سینما و دانشگاه طراحی می‌کردم و می‌ساختم!
    - پس برای من هم یه خونه‌ی بزرگ طراحی کن. دورش پر از شیشه باشه و از چند جهت نور بگیره. تراس داشته باشه و همه‌ی خونه سفید باشه.
    - باشه.
    - سروش رو به بهنام گفت:
    - برام وسایل طراحی میاری?!
      - حتماً فردا برات میارم.
      - و بعد از دقایقی صحبت، وقتی بهنام از تنها نبودن سروش راحت شد با او خداحافظی کرد و رفت.
      - سروش هم پلک‌هایش را بست و به این فکر کرد که آیا شرایطش درست می‌شود یا نه!
      - صبح که از راه رسید، ترلان مشغول جمع کردن وسایلش بود. کیفش را برداشت و روی دوشش انداخت. چادرش را سر کشید و مقابل قاب عکس ایستاد و گفت:



- سلام سروش جان، خوبی؟ صبحت بخیر عزیزم.

و بعد اشاره‌ای به تخت کرد و گفت:

- بهراد لطف کرد و برام تخت رو درست کرد. گفت که تو سفارش کردی دورش حفاظ بذارن. یک آقایی همراهش اومد و دور تا دور تخت برام حفاظ متحرک گذاشت و رفت.

او رفت گوشی را برداشت و مشغول دیدن پیام‌های تولدی شد که گرفته بود.

و همان وقت بود که نگاهش به پیام تولد او افتاد. پاهایش سست شد و روی صندلی نشست. چند دقیقه به پیام سروش نگاه کرد. بغض به گلویش هجوم آورد و اشک در چشم‌هایش نشست.

با دست لرزان برایش نوشت: «ممنونم عزیزم.»

و زمان ارسال پشیمان شد و آن را پاک کرد. نگاهش را به پنجره دوخت و اشک‌هایش سرازیر شدند. دگمه‌ی گوشی را فشرد که صفحه خاموش شد.

اشک‌هایش را پاک کرد و برخاست. گوشی را در کیفش انداخت و راه افتاد. به طبقه‌ی پایین رفت که دید حاج محمدی منتظرش است.

از نرگس خانم خداحافظی کردند و با هم راه افتادند و رفتند سوار اتومبیل شدند.

در طول مسیر هر دو سکوت کرده بودند و هیچکدام چیزی به زبان نمی‌آوردند. وقتی به مقصد رسیدند هر دو پیاده شدند و شانه به شانه‌ی هم وارد ساختمان شدند. هر دو وارد آسانسور خصوصی حاج محمدی شدند.

جایی که سروش اصلاً دلش نمی‌خواست از آن استفاده کند و سراغش نمی‌رفت.

بعد از خروج، حاج محمدی خطاب به عروسش گفت:

- هر وقت تنها اومدی از این آسانسور استفاده کن.

و بعد یک کارت به او داد تا بتواند از آسانسور استفاده کند.

کارمندا سلام می‌کردند و تا کمر خم می‌شدند. حاج محمدی جواب تکتکشان را می‌داد.

او به دفتر سروش رفت که خانم پویان برخاست و سلام کرد. حاج محمدی جوابش را داد و خواست که در اتاق را باز کند.

او در را باز کرد، ترلان و حاج محمدی وارد شدند.

ترلان به اتاق بزرگ سروش نگاه کرد و با خود اندیشید که مردش عاشق اتاق‌های بزرگ و زیبا است.

- از امروز تا وقتی که سروش برگردد تو کارهایش رو به عهده بگیر. کارهای سروش رو با مشورت مهندس‌هایش انجام بده.

امروز قبل از هر چیز برات یک لیست می‌فرستم. به همه زنگ بزن و سفارش مصالح بگیر که برایشون بفرستیم. قیمت‌ها رو هم بهت می‌دم.

- چشم.

- ببینم چکار می‌کنی.

- حتماً.

آقای محمدی رو به خانم پویان کرد و گفت:

- توی کارهای مهندس اکبری بهش کمک کن.

- چشم حاج آقا.

- بیا از منشی من لیست رو بگیر و بده به خانم مهندس.

- چشم.

- ترلان، دخترم! هر سؤالی داشتی یا از خانم پویان بپرس یا از خودم.

- چشم.

آن دو با هم اتاق را ترک کردند و ترلان چرخ‌های در اتاق زد و نگاهی به میز کنفرانس و سیستم‌های روی آن کرد. بعد هم به میز طراحی سروش و نقشه‌های روی آن نگاه کرد. همان‌ها بود که در منزل کشیده بود.

رفت و پشت میز شخصی او نشست. نگاهی به سیستم و وسایلش کرد. چشمش به قاب عکس روی میز افتاد. مات آن شد.

از دیدن آن داشت دیوانه می‌شد. باور نمی‌کرد سروش چهره‌ی او را طراحی کرده باشد و آن را توی قاب گذاشته باشد و روی میز نگه دارد.

نمی‌فهمید حس سروش چیست و چرا تا این حد در تلاطم رفتاری است. نه به طراحی کردن و نگه داشتن عکسش روی میز و نه به فرار کردنش. نه به رفتنش و نه به تبریک تولد فرستادنش.

خانم پویان قبل از ورود ضربه‌ای به در زد که ترلان به خود آمد. وارد اتاق شد و جلو رفت و لیست را روی میز گذاشت و گفت:

- به تکتک این افراد زنگ بزنید و با قیمتی که حاج آقا تعیین کرده مصالح رو بهشون بفروشید. تمام قیمت‌ها زیر قیمت بازاره.

- باشه حتماً.

خانم پویان بیرون رفت و ترلان لیست را گرفت و نگاهی به آن انداخت. تلفن را برداشت و مشغول تماس گرفتن با تکتک آن‌ها شد.

از آن‌ها سفارش می‌گرفت و یادداشت می‌کرد. ساعت‌ها مشغول بود. پیشخدمت برایش چای و بیسکویت آورد و همانطور که روی میز می‌چید صورت ترلان را برانداز کرد. لبش را متفکر گزید و بعد یکدفعه گفت:

- شما همسر آقای رئیس هستین!

ترلان نگاهش را بالا گرفت و پسر جوان را نگریست. آهسته گفت:

- بله.

پیشخدمت نگاهش را در صورت او چرخاند و بعد سر به زیر گرفت و لیوان را سمت او هدایت کرد و گفت:

- فکر کردم آقای مهندس اومده که خواستن این ساعت چایی بیارم اینجا.

او دستش را از روی لیوان برداشت و گفت:

- این لیوان مخصوص آقای رئیسه. این هم بیسکوییت‌هاییه که ایشون خیلی دوست دارن. امیدوارم شما هم خوشتون بیاد و آقای مهندس ناراحت نشن که با لیوان مخصوصشون چایی می‌خورین.

و بعد سر فرود آورد و یک قدم عقب رفت و گفت:

- آقای مهندس حق داشتن.

ترلان متعجب گفت:

- در چه مورد؟!!

پسر سینی را در دستش فشرد و گفت:

- اینکه سر کار هم فکرشون مشغول باشه و چهره‌ی همسرشون رو طراحی کنن... با اجازه!

و بعد اتاق را ترک کرد و رفت. ترلان بیرون رفتن او را نگریست و بعد قاب عکس را نگاه کرد. سپس به لیوان چای سروش نگاه کرد و آن را برداشت. یک جرعه نوشید و زیر لب گفت: «حتی چای خوردن از لیوانت لذت بخشه!»

مشغول ادامه‌ی کارش شد. آنقدر تماس گرفت و صحبت کرد تا که لیست تمام شد و زمان به ظهر رسید.

او به سراغ خانم پویان رفت و لیست را در اختیار او گذاشت و گفت:

- ببخشید با دست چپ یادداشت کردم و خطم با این دست افتضاحه.

- مشکلی نیست، قابل خوننده.

و بعد از آن سختی کارش زمانی بود که مهندس شرکت نقشه‌ی کارخانه را برایش آورد تا تأیید کند. خیلی اعتماد به خودش نداشت و می‌دانست که سروش تا چه اندازه سخت‌گیر است.

- می‌تونم خواهش کنم نقشه‌ها پیش من باشن تا بررسی کنم؟!!

- بله چرا که نه!

وقتی مهندس از اتاق بیرون رفت سریع به گوشی هجوم برد و آن را زیر گوشش زد و شماره‌ی تورج را گرفت. بعد از چند بوق آزاد جواب داد و او وقتی فهمید ترلان است پرسید:

- چی شده؟! -

- می‌تونی بیای شرکت حاج محمدی!

- اونجا برای چی؟ -

- یک کار مهم باهات دارم، می‌خوام کمک کنی.

- باشه الان میام.

وقتی خداحافظی کردند خودش به بررسی نقشه‌ها پرداخت و حس کرد همه چیز درست است.

ساعتی بعد تورج هم از راه رسید. وارد دفتر سروش شد و به سراغ میز خانم پویان رفت.

او داشت در سیستمش چیزی تایپ می‌کرد. تورج با دسته گل مقابل میز قرار گرفت و گفت:

- سلام.

خانم پویان سر بلند کرد و رو به تورج گفت:

- سلام، بفرمایید.

و تورج در چهره‌ی دختری که مقابلش نشسته بود خیره ماند و صورت او را که در میان مقنعه‌ی مشکی قاب گرفته شده بود، نگریست.

وقتی نگاهش طولانی شد خانم پویان تکان متعجبی به ابروهایش داد و گفت:

- آقا! امرتون؟! -

تورج به خود آمد و گیج نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

- ببخشید... من... من... با خانم مهندس اکبری کار دارم... مهندس محمدی... یعنی...

خانم پویان از جایش برخاست و با آرامش مختص به خودش گفت:

- تشریف داشته باشید... اسم شریفتون.

- تورج... تورج اکبری.

خانم پویان به اتاق سرش رفت و خبر آمدن او را به ترلان داد. ترلان خواست تا او را راهنمایی کند. خانم پویان برگشت و گفت:

- بفرمایید تو.

تورج که در آن لحظه ناخواسته خنگ و دست و پا چلفتی شده بود جلو رفت و دسته گل را در آغوش او انداخت و گفت:

- بفرمایید، برای شما.

خانم پویان از جا پرید و نگاهی به دسته گل کرد و گفت:

- برای خانم مهندس!

تورج دستپاچه تکانی به سرش داد و گفت:

- بله!

خانم پویان ناخواسته لبخند نادری زد و ببخشید گفت. جلوتر از تورج رفت و خواست که او پشت سرش برود. او وارد اتاق شد و دسته گل را در گلدان گذاشت و توجهی به خوش و بش تورج و ترلان نکرد. بعد هم از پارچ مقداری آب توی گلدان ریخت و آن را برداشت و گفت:

- برای شماست خانم مهندس. ایشون زحمت کشیدن. کجا بذارم؟

- بیارش اینجا.

خانم پویان جلو رفت و گلدان را روی میز گذاشت. تورج قبل از نشستنش دست برد و یک شاخه گل سرخ کشید و در حرکتی عجیب شاخه گل را به سمت او گرفت.

- این هم برای شما.

خانم پویان و ترلان متعجب او را نگریستند. با این حال خانم پویان شاخه گل را و رفت و تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت و در را بست. ترلان صورت سرخ برادرش را نگاه کرد و بعد آهسته لبخند زد و گفت:

- خواستم بیای اینجا بهم کمک کنی.

- چه کمکی؟!!

- بهم کمک کنی و اینارو بررسی کنی که ببینی مشکلی دارن یا نه؟! می ترسم اشکالی باشه و من نبینم.

- خودت اشکالی دیدی؟!!

- نه عزیزم.

او مشغول دیدن نقشه‌ها شد و پلان‌ها را بررسی کرد. بعد از دقایقی سر بلند کرد و رو به ترلان لبخند زد و گفت:

- یه کارخونه‌ی شیک و زیباست. اصلاً نگران نباش. دستور کار رو بده.

- ممنون تورج، ببخشید، به زحمت انداختمت.

- چه زحمتی؟! هر وقت کمک خواستی در خدمتم.

ساعتی بعد تورج رفت و هنگام خداحافظی با خانم پویان تا بناگوش سرخ شد. خانم پویان نیم‌خیز شد و جواب آن مرد عجیبِ دست و پا چلفتی را داد.

تورج رفت و ترلان بعد از گرفتن دستور کار از حاج محمدی با مهندسین شرکت صحبت کرد تا پروژه را به عهده بگیرند و آن را انجام بدهند.

عصر هم با پدر شوهرش به منزل برگشت. یک راست به اتاق سروش رفت و رو به قاب عکس کرد و مشغول صحبت شد.

- امروز کلی سفارش گرفتم و همه‌ی انبارهای بابات رو خالی کردیم. همه‌ی جنس‌ها رو به قیمت قدیم فروختیم. بابات می‌گفت به خاطر تو باید این کار رو بکنه و نمی‌ارزه به ناراحت کردن تو.

بابات می‌گفت که اشتباه کرده و نباید کاری می‌کرد که خلاف قوانین و قواعد باشه. می‌دونم از بابات ناراحت شدی، اما مهم اینه که داره جبران می‌کنه.

او چادرش را در کمد گذاشت و حین در آوردن مانتویش نیم‌نگاهی به صورت سروش انداخت و گفت:

- بدون کمک حاج آقا نمی‌شد. بدون کمک تورج که اصلاً نمی‌تونستم نقشه رو تأیید کنم. اعتماد به نفسم برای روز اول پایین بود. خیلی کارت سخته سروش.

چقدر دفترت رفت و آمد داره. چقدر مهندس‌ها با دلیل و بی‌دلیل می‌اومدن سؤال می‌کردن و چقدر جای تو جواب دادن سخت بود.

لباسش را مرتب کرد و در کمد گذاشت. روسری‌اش را روی صندلی انداخت و به روی تخت رفت و بعد حفاظ دو طرف را بالا کشید. به چهره‌ی سروش خیره شد و گفت:

- نمی‌دونستم این همه کار می‌کنی! به پروژه‌هات هم سر می‌زدی! واقعاً خسته نباشی. کمی سکوت کرد و بعد با چشم‌هایی که از خستگی خمار شده بود گفت:

- دوستت دارم سروشم.

کاملاً دراز کشید و صورتش را به بالش او چسباند و طولی نکشید که خوابش برد.

### (فصل یازدهم)

آرامش بر فضا حاکم بود. شب دامنش را بر سر شهر کشیده بود. آرامش در میان راهروها قدم می‌زد. راهروهای نیمه تاریک چون دالان‌های آبی در سکوت فرو رفته بودند. تنها نور از لای یکی از درها به راهرو می‌پاشید و فضای کوچکی را روشن کرده بود.

اتاقی که سروش در آن اقامت داشت غرق نور بود. جولین استنلی روی تختش خوابیده بود. آن طرف هم سروش پتو را روی سرش کشیده بود.



سروش غرق خواب بود و داشت در رؤیایش ترلان را می‌دید. ترلان مثل همیشه روی تخت سروش خواب بود. سروش داشت وسایلش را جمع می‌کرد. ترلان غلتی زد و سروش به سمتش رفت تا جایش را درست کند.

هر چه می‌رفت به تخت نمی‌رسید و حس می‌کرد اتاق در حال کش آمدن است.

ترلان. دوباره غلتید و سروش صدا زد: «ترلان! عزیزم.»

ترلان اما نشنید و یک غلت محکم‌تر زد و از تخت سقوط کرد و سرش روی سرامیک خورد.

همان لحظه سروش تکان شدیدی خورد و از خواب پرید. پتو را کنار زد و نگاهی به اطرافش کرد. چراغ روشن بود و جولین در خواب عمیقی بود.

آهی کشید و سرش را ماساژ داد. شرایط ترلان داشت برایش به کابوس تبدیل می‌شد.

چرخید و بعد روی تخت نشست و پاهایش را از لب تخت دراز کرد. از تخت پایین رفت و از یخچال کوچک داخل اتاق یک لیوان آب برداشت و نوشید.

بعد هم کلید را زد که چراغ خاموش شد. رفت و دوباره سر جایش قرار گرفت و کمی بعد خوابید.

نیم ساعت نگذشته بود که صدای فریادی در اتاق پیچید و باعث شد سروش سراسیمه از خواب بپرد.

نگران و هراسان به دنبال صدا بود. تازه متوجه شد که جولین به یک گوشه از اتاق رفته است و در خود مچاله شده و فریاد می‌کشد.

سریع از تخت پایین رفت و چراغ را روشن کرد و خود را به او رساند و مقابلش نشست و گفت:

- نگران نباش، من پیشت هستم. چیزی نیست، من کنارتم.

و ناخواسته او را که می‌لرزید به آغوش کشید و دستش را روی کمرش زد و در گوشش گفت:

- تو تنها نیستی، من کنارتم. هیچ اتفاقی نیفتاده، ما توی اتاقیم، کنار هم.

پرستارها به اتاق دویدند و با پیدا کردن جولین و سروش در گوشه‌ی اتاق، کنارشان نشستند و خواستند سروش به تختش برگردد.

سروش او را رها کرد و نگاه خشک شده‌ی جولین به حرکت افتاد و سروش را دنبال کرد.

پرستارها به جولین یک آرام‌بخش خوراندند و بعد از کمی صحبت که لرزش بدنش کمتر شد او را به تختش بازگرداندند.

سروش او را نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از مردی که به شدت ترسیده بود نگاه بردارد. پرستار به سمت سروش آمد و کنارش ایستاد و دستش را روی تن او گذاشت تا بخوابد. سپس پتو را رویش کشید و گفت:

- بذار چراغ روشن باشه. هم‌اتاقی تو از تاریکی می‌ترسه. خاطرات بدی رو براش یادآور می‌شه.

سروش نگران و ترسیده، کمی هم رام سرش را تکان داد.

- نور اذیتت می‌کنه؟!!

- مهم نیست.

- برات چشم‌بند میارم.

پرستار رفت و تا همکاری جولین را آرام کرد، او با یک چشم‌بند آمد و آن را به سروش داد.

سروش تشکر کرد و آن را روی سرش گذاشت. جولین خوابید و پرستار پتو را رویش کشید. آن دو از سروش عذرخواهی کردند و رفتند. سروش چشم‌بند را پایین کشید و سعی کرد دوباره بخوابد.

نمی‌دانست چرا جولین چنین رفتاری از خود نشان داد.

ساعت سر رفت و صبح از راه رسید. همه بیدار شدند و دست و صورتشان را شستند. کارهای شخصیشان را انجام دادند. به صف شدند و به حیاط رفتند. مربی ورزش به آن‌ها سلام کرد و به سروش که فرد جدیدی بود خوش‌آمد گفت.

بعد هم به آن‌ها حرکات ورزشی داد تا سر حال شوند. یک ساعت بعد آن‌ها به درون ساختمان رفتند.

خدمه آن‌ها را به سالن غذاخوری گروه «C» هدایت کردند. همه پشت میزها در هر جایی که راحت بودند نشستند. خدمه‌ای که لباس‌های طوسی روشن پوشیده بودند برایشان سینی‌های صبحانه و نوشیدنی گرم آوردند.

سروش در حال خوردن صبحانه‌اش بود که یک سینی مقابلش قرار گرفت. سر بلند کرد که جولین مقابلش نشست.

کمی بعد «رابرت» کنار جولین نشست و پس از آن مرد دیگری کنار سروش نشست و گفت:

- من «تونی» هستم.

و با سروش دست داد. رابرت هم خود را معرفی کرد و بعد مشغول خوردن صبحانه شدند. سروش باز هم ذهنش سمت رفتار شب قبل جولین رفت.

جولین در حال نوشیدن نسکافه‌اش گفت: «من دیشب اذیتت کردم، خیلی متأسفم.»

- نه، مهم نیست. من بیشتر نگران خودت شدم.

- من به فویبای تاریکی دچار شدم.

- چند وقته؟

- سه سال.

- توی این مدت نخواستی درمان بشی؟

- نه شرایطش رو نداشتم.

- چطور؟!

جولین شانهاش را بالا کشید و گفت:

- افسردگی داشتم...

او سکوت کرد. رابرت دستش را روی کمر جولین کشید و بعد رو به سرورش گفت: «جولین پزشکیه. سه سال پیش کسی، خودش و خانواده‌اش رو توی تاریکی گیر میندازه و بعد همسر و دو تا بچه‌اش رو جلوی چشمش می‌کشه. با چاقو روی سینه‌ی جولین هم یک شکاف میندازه.

جولین دست‌هایش را روی موهایش کشید و کلافگی‌اش را نشان داد.

سرورش به آرامی گفت: «خیلی متأسفم.»

رابرت شانه‌ی جولین را نوازش کرد.

تونی در حال نصف کردن نان قندی‌اش با صدای سنگین که شبیه به صدای دوبرورها بود گفت:

- اتفاق‌های بدی که برامون افتاده ما رو به اشخاصی تبدیل کرده که حتی خودمون هم کنار خودمون ناراحتیم.

معلوم نیست دوست داریم کسی کنارمون باشه یا نباشه. دوست داریم به صورت انفرادی زندگی کنیم یا با جمع. فوبیا زندگی ما رو مختل نکرده، فوبیا زندگی رو از ما گرفته!

سرورش که نگاهش روی او بود آهسته پرسید:

- مشکل خودت چیه؟!

- من ترس شدیدی از حشرات دارم. یک نوع شدید از فوبیا. فقط با دیدنشون نمی‌ترسم، گاهی یکهو حس می‌کنم یک سوسک، عنکبوت یا مورچه‌ی خیلی بزرگ می‌خواد وارد اتاق بشه و من رو بخوره.

همین باعث ایجاد رفتارهای پرخطر و عجیب توی من می‌شه. مدتی اونقدر از حشره‌کش‌های مختلف استفاده کردم که خودم و کل خانواده‌ام دچار مسمومیت‌های شدید می‌شدیم.

همسر و بچه‌هام ترکم کردن و رفتن. برای بهتر شدن به اینجا پناه آوردم.

تونی یک جرعه از نسکافه‌اش را نوشید و بعد آهسته گفت:

- توی دانشگاه زمان تدریس رفتارهای بدی از خودم نشون دادم. با دیدن یک مگس یا زنبور. پس بهتر بود پیام و درمان بشم.

- درمان شدی!؟

- تا حدودی! فعلاً اول راه هستم.

سروش سرش را بالا و پایین انداخت و یک جرعه از نسکافه‌اش را نوشید. تونی رو به او کرد و گفت:

- و تو برای چی اینجایی!؟

سروش نگاهش را به زیر گرفت. از به زبان آوردن مشکلش شرم داشت.

جوابی نداد. دستش را به پیشانی‌اش کشید. همه به هم نگاه کردند.

رابرت به نان قندی دستش گاز زد و سروش را که ساکت بود برانداز کرد.

دسته‌ی لیوانش را گرفت و مقداری از نسکافه را نوشید.

- نکنه تو هم مثل من ترس از حفره داری.

سروش با شنیدن این حرف خندید و گفت:

- حفره!؟

رابرت خنده‌ی آرامی کرد و گفت:

- شوخی کردم ولی بعضی‌ها از سوراخ می‌ترسن. فکر کردم شاید تو هم از سوراخ می‌ترسی!

هر چهار نفر با هم خندیدند. آنقدر بلند که همه برگشتند و نگاهشان کردند.

سروش در میان خنده‌اش سرش را تکان داد و گفت:

- سوراخ که خوبه، حداقل نمی‌دونی توش چی هست، پس ترست ازش طبیعی جلوه می‌کنه. من از چیزی می‌ترسم که اگر بهتون بگم می‌تونین ساعت‌ها بخندین.

تونی نگاهی به جمع انداخت و بعد سروش را نگریست و گفت:

- از سر سوراخ می ترسی یا از تهش؟!  
 سروش با صدای بلند خندید و بعد روی میز خم شد و صدایش را پایین آورد و این حرکتش باعث شد همه چون او روی میز خم شوند.
- من از رابطه جنسی با همسرم می ترسم.  
 تونی به همان آهستگی گفت:
- اوپس! تو با یک ازدها ازدواج کردی؟  
 همه دوباره خندیدند. تا به حال نشده بود که به وقت صبحانه اینطور صدای خنده در سالن غذاخوری بیچد.  
 سروش به آرامی گفت:
- نه! اون خیلی ضعیف و کوچیکه. اون نصف منم نیست.  
 رابرت با چهره‌ی جدی و صدای آهسته گفت:
- همه دوست دارن با یک عروسک ازدواج کنن، تو ازش می ترسی؟!  
 - نمی‌خوام اینطور باشه، چند بار سعی کردم بهش نزدیک بشم ولی نشد.  
 جولین متعجب صورت سروش را برانداز کرد و بعد گفت:
- چطور قبول کرد باهات ازدواج کنه؟ قبل از ازدواج مشکل تو رو نفهمید؟  
 سروش آهی کشید و چند لحظه پلک بست و بعد او را نگریست و گفت:
- نه! نفهمیدیم. هیچکدومون نفهمیدیم. آخه ما عادت نداریم تا قبل از ازدواج با هم ارتباط جنسی بگیریم.  
 آن‌ها متعجب سروش و بعد همدیگر را نگریستند. سروش آهی کشید و راست شد و گفت:
- بی‌خیال! توضیحش خیلی سخته.  
 تونی مقداری کره روی نان قندی‌اش مالید و بعد گفت:

- کجاش سخته؟ بندازش رو تخت و بعد دست به کار شو.
- بله، اینطوری خیلی هم ساده است اما در عمل وقتی ترس بهت غلبه می‌کنه راهی جز فرار برات نمی‌مونه.
- یکی از خدمه به کنار میز آمد. نگاهی به دفتر دستش کرد و در حالی که مداد را در دست چپش نگه داشته بود روی اسمها کشید و با لهجه گفت:
- سروش محمدی!
- بله.
- سریع برو به اتاق مشاوره «A»، دکتر منتظر شماست.
- سروش سمت دوستانش سر فرود آورد و از جایش برخاست. او سالن را ترک کرد و آن مرد به سمت کس دیگر رفت و او را به اتاق مشاوره‌ی دیگر فرستاد. بقیه را هم به اتاق‌هایشان فرستاد تا استراحت کنند.
- سروش مقابل دکتر نشست. دکتر با لبخند همیشگی‌اش سروش را عمیق نگریست. یک چیزی در وجود سروش می‌دید که گره می‌انداخت. می‌خواست آن گره را باز کند.
- دکتر چهره و چشم‌های سروش را نگریست. سروش لبخند دکتر را بی‌دلیل ندید. آهسته پرسید:
- طوری شده؟!
- دکتر سر فرود آورد و پرسید:
- طوری شده سروش؟
- نه!
- آره، بهم بگو چی رو پنهون می‌کنی؟
- شما که هیپنوتیزم کردین و هر چی رو که می‌خواستین شنیدین.

دکتر لبخندش را حفظ کرد. انگار این لبخند پر از آرامش و اطمینان به صورت او دوخته شده بود.

از او سؤال کرد:

- سروش، چی رو به من نمی‌گی؟

- چی رو باید بگم؟

- وقتی بهنام توی جمع ما بود نمی‌خواستی ازش حرف بزنی. از گفتنش فرار می‌کردی.

- نه، نمی‌دونم. توی هیپنوتیزم که...

- تو وقتی هیپنوتیزم شدی خاطره‌ای رو به یاد آوردی که فراموش کرده بودی. اما ناخودآگاه روی رفتارت تأثیر می‌داشت.

من در تو می‌بینم که یک اتفاق دیگه موجب شکنجه‌ات می‌شه. اتفاقی که شاید شبیه به همین اتفاق بوده ولی توی ذهنت جا نمونده. اون رو خوب به خاطر داری و باعث رنج و عذاب مداومت شده.

اتفاقی که شاید دست به دست گذشته‌ها داده و باعث این وحشت عظیم در تو شدن. حرف بزنی سروش. این راز بین من و تو می‌مونه و از در این اتاق خارج نمی‌شه.

سروش لبش را به دندان گرفت. دستش را روی موهای صافش کشید. رو به جلو خم شد و روی زانوهایش تکیه کرد. کمی زمان برد تا افکارش را سر و سامان بدهد. دوباره راست شد و آهی کشید و نگاهش را به پنجره‌ی کنارش داد و دست‌هایش را زیر بغلش گذاشت. زیر لب زمزمه کرد:

- چیزی از اون خاطره‌ی بچگی به یاد نداشتم. یادم نبود چی سر سمانه اومده اما همیشه ترس داشتم به دخترای کم سن و سال نزدیک بشم. اگر دوستانم به اون‌ها نزدیک می‌شدن برام رنج و عذاب بود و اگر قصد سوءاستفاده داشتن حتماً باهاشون دعوا می‌کردم.

او دوباره آه کشید. نفس عمیقش پر از رنجی بود که در سینه حمل می‌کرد.



- وقتی فهمیدم بهنام بعد از دوازده سال با یک دختر رابطه داره خوش حال شدم. بهم چیزی نگفته بود اما با دیدن وسایل پیشگیری توی کمد هاش فهمیدم با یک زن در ارتباطه. برام اهمیتی نداشت اما وقتی برای اولین بار اون دختر رو دیدم حالم خیلی بد شد. اون سن کمی داشت و نمی فهمیدم چرا باید بهنام با هاش ارتباط برقرار کنه. اون دختر معمولی نبود و فقط برای گذروندن اوقات فراغت با بهنام بود و خودشون با هم قراری داشتن ولی من حتی تاب دیدن اون ها رو کنار هم نداشتم و با گفتن حرف های نامربوط از هم جداشون کردم.

بهش گفتم که لیاقت داشتن بهنام رو نداره و چیزهایی گفتم که درست نبود.

قصد بهنام، ازدواج با اون دختر نبود و من درک می کردم، مغزم این رو می فهمید اما چیزی که نمی فهمیدم این بود که دلم می خواست «الا» از زندگی بهنام بیرون بره و بیرونش کردم.

این باعث ناراحتی بهنام از من شد اما برام اهمیتی نداشت. اون یک دختر بچه بود و باید می رفت. اون بیست تا بیست و دو سال داشت و من خوشم نمی اومد و نمی فهمیدم چرا.

سروش چند دقیقه در سکوت تکان خوردن درختان پاییز زده را نگاه کرد. اشک به چشم هایش دوید و در کاسه ی چشمانش به تلاطم افتاد.

بغضش را همراه با بزاقش قورت داد و گفت:

- وقتی هم سرم در برابرم بدون لباس ایستاد حتی نتونستم نگاهش کنم. عصبی بودم. بدنش رو می شستم اما دوست نداشتم نگاهش کنم. فکر می کردم به خاطر خاطراتم با دوروتی و عشقم به اونه. اما من زمانی که دوروتی نبود با اشخاص دیگه بودم و مشکلی نداشتم.

حالا می فهمم که توی همون خاطرات پنهانم دختری رو داشتم که با خیس کردن بدنش و چسبیدن لباسش به تنش باعث مرگش شدم.

او آهسته پلک زد و اشک هایش سرازیر شدند. نفس عمیقی کشید و تکانی از روی تأسف به سرش داد و لبش را گزید. بعد از بیرون کشیدن لبش از زیر دندانش با غصه گفت:

- من درست حسابی نمی‌تونم از کسی مراقبت کنم. اون دختر بچه مرد و اگر درست یادم می‌موند باید مانع او مدن پگاه به اون مهمونی می‌شدم.

دکتر ابروهایش را به هم نزدیک کرد و سروش را با دقت نگریست که در عالم خود سیر می‌کرد. او حتی پگاه را خوب می‌شناخت. بهنام آنقدر از او صحبت کرده بود که می‌دانست پگاه عشق سابق بهنام بوده است و برادرش بهراد با او ازدواج کرده است و بهنام هرگز نفهمید چرا! می‌دانست که سروش دایی هر سه نفر آنهاست و الان ارتباط سروش را به پگاه نمی‌فهمید.

سروش لب‌هایش را محکم روی هم کشید. اشک ناخواسته از چشمش می‌چکید بدون اینکه کنترلی بر آن داشته باشد. لب‌هایش را از هم باز کرد و آهسته گفت:

- بهنام نبود و من و بهراد رفتیم به جشن. پگاه رو هم با خودمون بردیم. پگاه دست من امانت بود و قبلاًش بهنام بهم سفارش کرد که توی جشن خیلی مراقبش باشم.

سروش نگاهش را از پنجره گرفت و رو به جلو خم شد و روی زانوهایش تکیه کرد و یک دستش را برگرداند و میان موهایش مشت کرد. هنوز هم بعد از این همه سال احساس شرم و خجالت می‌کرد.

در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- بهراد تحت تأثیر حرف‌ها و رفتار و اخلاق من بود. همیشه با هم مشروب می‌خوردیم و حسابی مست می‌کردیم و بعدش معلوم نبود چه غلط‌هایی که نمی‌کردیم. من بهراد رو هرز کرده بودم.

بهراد اون شب حسابی مست کرد. شرط‌بندی می‌کرد و مشروب بالا می‌کشید و من حواسم بهش نبود. من دنبال کثافت‌کاری‌های خودم بودم. پگاه هم مشروب زیادی خورده بود اما هنوز چیزهایی رو تشخیص می‌داد.

حال بهراد که بد شد از پگاه خواستم اون رو ببره بالا تا توی یک اتاق بخوابه و خودم از بازی دل نکنم. به جای اینکه خودم اون مرد مست رو ببرم بالا، سپرمش دست یک دختر.

پگاه هم گیج بود اما هر طور شد بازوی بهراد رو انداخت رو شونه‌اش و با هم رفتن بالا.

من سرگرم بازی بودم و صدای آهنگ خیلی زیاد بود و بقیه‌ی بچه‌ها می‌رقصیدن، مشروب می‌خوردن و حرف می‌زدن و صدا به صدا نمی‌رسید.

نیم‌ساعت بعد که بازی تموم شد و از بردم خوش‌حال بودم از جام بلند شدم.

دنبال پگاه گشتم و پیداش نکردم. یادم اومد رفته بالا و من هم راه پله‌ها رو گرفتم و رفتم بالا. به اتاق‌ها سر زدم و وقتی وارد اتاق دوم شدم چیزی دیدم که نباید.

بهراد برای همیشه پگاه رو از بهنام گرفته بود. بهراد بیهوش بود. با حال بدی جلو رفتم و بهراد رو از روی پگاه کنار کشیدم. پگاه هم بیهوش بود. اون لحظه اندام دختری رو دیدم که یک نوجوون بود. مثل سمانه شاید. مثل هزاران دختر بچه‌ای که گرفتار هوس و ندونم کاری ما مردها می‌شن.

یادم نیست چطور لباسای پایین و بالا کشیده‌ی پگاه رو درست کردم. یادم نیست...

یادم نیست چون داشتم زیر درد و زجر جون می‌دادم. من مقصر بودم. من که مسئولیت پگاه رو قبول کردم اما ازش مراقبت نکردم. درست مثل سمانه. من خییش کردم که باعث هوس اون مرد شد.

بهراد رو با قدرت کشیدم و پرت کردم تو حموم و روش دوش رو باز کردم. به هوش نمی‌اومد. بالا می‌آورد، گیج و منگ بود اما آخر به هوش اومد. یقه‌اش رو گرفتم و تکون دادم و گفتم می‌دونی چه بلایی سرش آوردی؟ چشم‌هات رو باز کن تو پگاه رو بدبخت کردی. تو پگاه رو از بهنام گرفتی، اون می‌میره. هر دوشون می‌میرن.

سروش راست شد و دست‌هایش را به صورتش کشید و همان‌طور دست در میان موهایش برد و گفت:

- من برای دومین بار با بی‌مسئولیتی باعث مرگ شدم. اما باعث مرگ احساس چند نفر شدم. باعث زجرهای مداوم چند نفر شدم. پگاه و بهراد با هم درد کشیدن.

بهنام هم هر روز مرد و زنده شد.

نگاه کردن به بهنام قلبم رو می‌شکست و من رو از درون می‌خورد.

قلبم با دیدنش تکه تکه می‌شد. اون درد می‌کشید و من با دیدنش می‌سوختم. اما هیچوقت به زبون نیاوردم. هیچوقت حال بدم رو برای کسی تعریف نکردم. نمی‌تونستم به کسی بگم چون کسی رو نداشتم.

بهراد بهترین دوستم بود و اون خودش شریک جرم بود. بهنام مثل برادرم بود که اون خودش بدترین درد رو داشت.

پس سال‌ها پشت نقاب بی‌خیالی قایم شدم، در حالی که سال‌ها سوختم، توی خودم گریه کردم و درد کشیدم؛ من هیچوقت راهی برای رهایی از عذاب وجدان نداشتم.

بهراد و پیگام با هم خوب شدن و پیگام تونست بهراد رو ببخشه، بهنام خوب شد و ازدواج کرد، اما اون‌ای که توی خودش هر روز می‌میره منم!

اون‌ای که گرفتار عذاب وجدانه منم. اون‌ای که نمی‌دونه کجا و کی قراره از این احساسات بد رها بشه منم.

به خدا که تحملش سخته. برای همین وقتی همسرم رو می‌بینم وحشت می‌کنم که بخوام بهش دست بزنم. اون سنش کمه و دست زدنم بهش تلخ‌ترین احساسات رو توی ذهنم تداعی می‌کنه.

و در خود مچاله شد و گریه کرد. دکتر با تأسف او را نگاه کرد. حالا هم‌زمان هم به دلیل رفتن عشق بهنام پی می‌برد و هم سروش را درک می‌کرد.

او از پشت میزش برخاست و به مقابل سروش رفت. شانه‌های او را گرفت. سروش از جایش برخاست. دکتر او را بغل کرد. سر بر شانه‌ی دکتر گذاشت و گریه کرد. سروش در آن لحظه چیزی جز این آغوش، آرامش نمی‌کرد.

آغوشی که هرگز پیدا نکرد تا سر بر آن بگذارد و برای دردهایش گریه کند. دست نوازش‌گر دکتر روی کتفش به او آرامش می‌داد و در کنار اشک‌های آزادانه‌اش حالش را خوب می‌کرد.

دکتر در گوش او نجوا کرد:

- تو حالت خوب می‌شه و خیلی زود برمی‌گردی پیش همسرت.

بهنام و فریماه روز بعد برای سروش وسایل طراحی آوردند و ساعتی کنارش ماندند. در روزهای بعد سروش در کنار مشاوره‌های مداوم و تمرینات آرامش ذهن، مشغول پرداختن به طراحی شد.

او برای جولین خانه‌ای را که می‌خواست طراحی می‌کرد و به افکار او روی کاغذ جان می‌داد.

عمارتی را که در تصورات او بود برایش با تمام طرح و نقشه‌اش کشید.

روزها پشت هم می‌گذشت. عید نوروز هم از راه رسید و سروش همچنان تحت درمان بود.

او مشغول کشیدن چهره‌ی ترلان شد و بعد به پیشنهاد دکتر مشغول کشیدن ترلان در لباس‌های مختلف شد.

در ذهنش به او لباس‌های متفاوت می‌پوشاند و طراحی‌اش می‌کرد.

به مرور درمان داشت رویش اثر می‌گذاشت و دل‌تنگ‌دختری می‌شد که پشت سرش جا گذاشته بود.

آن روز در باغ مشغول طراحی بود و باز هم داشت طرحی از ترلان زیبایش می‌زد. به تن او لباس نپوشانده بود و ترسی را که داشت کنار گذاشته بود.

حالا پس از دو ماه و نیم توانست طرحی از اندام ترلان بکشد و به آن نگاه کند. این بار نه تنها احساس ترس و گناه نمی‌کرد بلکه خود را غرق نیاز برای داشتن جسم او دید.

لبخند زد و از گرم شدنش راضی بود. از نگاه کردن به طرح دل‌کند و آن را زیر برگه‌های دیگر پنهان کرد.

نگاهش را به درختان باغ دوخت که کسی کنارش روی زمین نشست.

- چی شده؟

رو به جولین که حالا دوستان خوبی بودند کرد و گفت:

- دلم برای همسرم تنگ شده، بهش احساس نیاز می‌کنم.

- وقتشه که بری سراغش؟

- اینطور فکر می‌کنم.

- پس معطل نکن.

او سرش را بالا و پایین انداخت و با هم به منظره‌ی مقابلشان نگاه کردند.

---

چند روز بعد بود که سروش در مقابل دکتر نشسته بود و او داشت پرونده‌ی سروش را بررسی می‌کرد.

واکنشش به مشاوره‌ها، کلاس‌های ریلکسیشن و مقابله با هراسش را نگاه می‌کرد.

او حالش خیلی بهتر از گذشته شده بود.

دکتر سرش را بلند کرد و گفت:

- احساس امروزت چیه؟

- دلتنگی شدید.

- برای چی؟!

- برای برگشتن به زندگی خودم. برای برگشتن به کارم. دلم می‌خواد برگردم به همسرم و در کنارش زندگی کنم.

- اولین کاری که می‌خوای در مقابل همسرت انجام بدی چیه؟!

- ازش معذرت‌خواهی کنم.

- و بعد چکار می‌کنی؟!

- اعتمادش رو جلب می‌کنم.

- و بعد؟!

- به رضایت از زندگی مشترک برسونمش.

- خیلی خوبه مَرَد. می‌تونی وسایلت رو جمع کنی و بری. اگر هم نیازمند مشاوره بودی می‌تونم با مرکز تماس بگیری و از خدماتش بهرمنند بشی.

- ممنونم دکتر.

سروش به مقابل میز رفت و با دکتر دست داد. از او تشکر کرد و پس از ترک اتاق او بهنام و فریمه نگران مقابلش ایستادند و صورتش را نگریستند.

سروش چهره‌ی نگران آن دو را نگریست و بعد خندید و گفت:

- نگران نباشین، قرار نیست بیشتر از این اینجا زندونی بمونم.

بهنام و فریمه سریع با شنیدن این حرف خوش‌حال شدند. سروش را در آغوش کشیدند و بغلش کردند. سروش دست‌هایش را دور آن دو انداخت و روی سرشان بوسه زد.

در آن مدت هر روز به دیدنش آمدند و دلگرمی می‌دادند که زودتر افکار منفی را از خود دور می‌کند.

با هم به اتاقش رفتند و فریمه مشغول جمع کردن وسایل او شد. سروش خودش کاغذهایش را مرتب کرد و آن‌ها را لوله کرد و درون جعبه‌ی مخصوص استوانه‌ای گذاشت.

چند کاغذ رول شده را به سمت جولین گرفت.

- بگیر این طراحی خونه‌ی توئه به همراه نقشه‌ها.

- چطور می‌تونم جبران کنم؟

- نیازی به جبران نیست. فقط سعی کن قاتل خانواده‌ات رو پیدا کنی.

- ای‌کاش بتونم.

- حتماً می‌تونم. تو یک پزشک جراحی. جایی قصور پزشکی نداشته‌ی که باعث بشه کسی باهات دشمن بشه؟

جولین چند لحظه ساکت ماند و بعد رو به سروش با حالت خاصی گفت:

- شاید اینطور باشه ولی چطور هیچوقت بهش فکر نکردم!

سروش از دوستانش خداحافظی کرد و بعد همراه با بهنام و فریمه در مانگه را ترک کرد و به منزل بهنام برگشت.

به محض ورودش، به حمام رفت. فریمه مشغول پخت و پز شد تا برای او غذای خوبی بپزد.

سروش داشت زیر دوش سرش را می‌شست و به زندگی‌اش فکر می‌کرد. خیلی دلتنگ ترلان بود و این دلتنگی برای خودش هم جای تعجب داشت.

بعد از اینکه حمام کرد و به اتاقش رفت حین رفتن به داخل اتاقش از بالای پله‌ها صدا زد:

- بهنام.

- جانم.

- بیا بالا باهات کار دارم.

- او مدم.

سروش به اتاقش رفت و مقابل آینه ایستاد و سشوار را به برق زد. بهنام وارد اتاق شد و سروش مشغول خشک کردن موهایش با کلاه حوله‌ی بنفشش شد.

- جانم.

- از ترلان خبر داری؟

- خوبه.

بهنام دست‌هایش را زیر بغلش زد و همانطور که نزدیک در ایستاده بود رو به سروش گفت:

- داره زندگی‌اش رو می‌کنه.

سروش نیم‌نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت:

- خوشمزه!



سشوار را روشن کرد و باد را روی موهایش گرفت. با شانه‌اش موهایش را رو به بالا حالت داد و گفت:

- بگو.

- چی رو؟!

- بهم گزارش بده ببینم توی چه حال و وضعیه؟!

- توی وضعیت خوبیه.

بهنام راه افتاد و رفت روی تخت نشست و رو به او گفت:

- خیلی قشنگ زندگی‌اش رو می‌کنه.

- رفته خونه‌ی باباش؟ پروژه دارم برای برگردوندنش!

- نه، خونه‌ی حاج محمدیه.

سروش نیم چرخ‌ی به عقب زد و بهنام را نگرست. دوباره رو به آینه کرد و موهایش را مرتب کرد.

- خونه‌ی حاج محمدیه و می‌ره شرکت. به جای تو کار می‌کنه.

سروش به تصویر بهنام در آینه خیره شد.

- حاج محمدی می‌گفت خیلی زود همه چیز یاد می‌گیره. خانم مهندس موفقیه.

او سشوار را روی میز گذاشت و گفت:

- پس بدون من بهش بد نمی‌گذره!

بهنام سر تکان داد و گفت:

- انتظار داشتی الان مثل ماهی بیرون از آب باشه؟! نه! داره به راحتی نفس می‌کشه.

- گوش‌ی من کجاست؟

بهنام بدون هیچ حرفی برخاست و رفت گوش‌ی سروش را آورد. سروش بعد از گرفتن

گوش‌ی آن را روشن کرد. با روشن شدنش سیل پیام‌ها به گوش‌ی‌اش هجوم آورد.

همه را رد کرد و به سراغ صفحات شخصی ترلان رفت و منتظر شد شاید پیامی از او بگیرد و در آخر هیچ چیز نصیبت نشد.

بهنام به خوبی درک می‌کرد که او دنبال گرفتن پیامی از ترلان است. اما ترلان هیچ پیغامی پس از آن مدت برایش نگذاشته بود.

با بی‌حوصلگی گوشی را روی میز گذاشت و عطرش را برداشت و به خود اسپری کرد.

بهنام به حال گرفته‌ی او لبخند زد و از جایش برخاست و گفت:

- بیا پایین.

- یه کاری کن.

بهنام نزدیک در ایستاد و رو به سروش منتظر شد. سروش رو به او کرد و گفت:

- یه بلیت یه سره به ایران برام رزرو کن. هر چه زودتر بهتر.

- کجا به این زودی؟! ما که همدیگر رو ندیدیم.

- باید دیگه برم سر خونه و زندگی‌ام. چند وقت دیگه با ترلان میام.

- بعد اونوقت ترلان به تو اهمیت می‌ده!

- چرا نده؟ شوهرشم.

- شوهری که برای عشق یکی دیگه ولش کرده بودی!

سروش او را برانداز کرد و چیزی نگفت. بهنام لبخندی نثار او کرد و گفت:

- بیا، حتماً تو رو می‌بخشه اما باید از دلش در بیاری.

بهنام رفت و سروش مشغول پوشیدن لباس‌های بیرونش شد. به طبقه‌ی پایین رفت و به آن دو گفت که برای خرید بیرون می‌رود.

او به بازار رفت و مشغول گشتن در خیابان‌ها و مغازه‌ها شد. برای ترلان کلی لباس و جواهرات مختلف خرید. عطر و انواع گل‌سر جواهر نشان خرید تا دوباره موهای او را ببافد و میان موهایش آویزان کند.

از خریدن آن وسایل لذت می‌برد و حس می‌کرد که باید برای خانواده‌ی خودش و ترلان هم سوغاتی مناسب بخرد. شب با دست پر به منزل برگشت و بهنام و فریمه از دیدن خریدهای او خوش‌حال شدند و همین به آن‌ها نشان می‌داد که این مرد می‌خواهد به زندگی مشترکش برگردد.

سروش یک جعبه باز کرد و رفت کنار فریمه نشست و گفت:

- توی این مدت خیلی هوام رو داشتی. ازت ممنونم و این ناقابله.

فریمه از او تشکر کرد و بعد سروش گوشواره را به گوش او انداخت و ریشه‌ی زنجیری‌اش را کشید و با یک سنجاق توی موهای او در پشت سرش وصل کرد.

فریمه دستی به گوش و بعد موهایش کشید و برخاست و به اتاق رفت و در آینه خود را نگریست. او عاشق سلیقه‌ی سروش بود. وقتی برگشت دید او و بهنام در حال بحث هستند. بهنام از او هدیه می‌خواست و سروش می‌گفت که او را فراموش کرده است.

فریمه خندان از او تشکر کرد و گفت که خیلی آن هدیه را دوست دارد.

- قابل نداره.

سروش یکی از پاکت‌ها را گشت و در آخر یک جعبه بیرون کشید و گفت:

- مگه می‌شه میمون کوچولوم یادم بره.

بهنام خندید و گفت:

- تو هیچوقت آدم نمی‌شی.

و بعد جعبه را به او داد. بهنام آن را باز کرد و ساعت زیبای توی جعبه را نگریست و گفت:

- این خیلی قشنگه... بهتره نگهش داری برای پدربزرگ. من...

سروش با بی‌حوصلگی گفت:

- ببند بابا... سهم پدربزرگت محفوظه. برای من بلیت رزرو کردی؟

- بله... پس فردا ساعت پنج صبح.

آن روز عصر در منزل حاج محمدی همه در تکاپو بودند و داشتند برای شب شام نذری درست می‌کردند. قرار بود فامیل و آشنا بیایند و شب را مهمان حاج محمدی باشند.

ماه محرم گذشته بود و حالا ماه صفر مصادف شده بود با اردیبهشت.

منزل آن‌ها پر بود از رفت و آمد و شلوغی.

در ماه محرم نرگس خانم ده روز تمام دیگ نذری بار گذاشته بود تا سروش برگردد و خبری نشده بود. با اینکه بهنام گفته بود برای مداوا رفته است اما باور نداشت.

حالا در این ماه صفر، ده روز دیگر سفره نذر کرده بود. در منزلش روضه برگزار می‌شد و شب غذای یکی از دیگ‌ها برای افراد نیازمند کنار گذاشته می‌شد و یکی هم برای مهمانان سفره.

ترلان می‌دانست نیت نرگس خانم چیست. هر شب پای سفره می‌نشست و در سکوت فقط ذکر می‌خواند. زکری که در آن به زور سروش را از خدا نمی‌خواست. فقط از او می‌خواست عاقبتشان را خوب رقم بزند.

حالا روز قبل، بهراد گفته بود که سروش دارد بر می‌گردد.

همه شاد شده بودند. چشم حاج محمدی پر از اشک شده بود و سر ترلان را بوسیده بود. نرگس خانم هم در میان گریه‌هایش خندیده بود.

ترلان اما هم خوش‌حال بود و هم نبود. دلگیر از رفتن او بود و شاد از برگشتنش. از روز قبل هزار بار با خود کلنجار رفته بود که به استقبال سروش برود. برایش گل ببرد و به جای تمام نبودن‌هایش او را بغل کند و به سینه بفشارد.

اما چیزی هم در دلش نهیب می‌زد که خوددار باشد.

چیزی که حسش آرام بود اما قدرتمند. هر چه بود زورش از زور شوق و ذوق بازگشت سروش بیشتر بود.

دلش طاقت نداشت و روحش او را به آرامش دعوت می‌کرد. برای همین بود که کسی در صورت او هیچ حسی از شعف، نمی‌دید.

حتی ترنم و مریم خانم هم تعجب می‌کردند که ترلان تا این حد آرام است.

آن‌ها بی‌قراری و دلتنگی ترلان را دیده بودند. ترلان طی آن دو ماه و نیم یک شب هم اتاق سروش را ترک نکرده بود. گفته بود فقط در تخت او می‌تواند بخوابد. جایی که به شدت بوی او را می‌داد.

اما دیشب که بهراد گفته بود سروش فردا برمی‌گردد او فقط به بهراد خیره شده بود.

آن روز هم برخلاف اصرار حاج محمدی و نرگس خانم به شرکت رفته بود.

ساعت دو حاج محمدی قصد خروج از شرکت را کرد و وقتی به سراغ ترلان رفت تا با هم به منزل و بعد استقبال سروش بروند ترلان سر بلند کرد و گفت:

- شما برید من کارم زیاده.

- چی از شوهرت مهم‌تر دختر جون؟!!

- چیزی از شوهرم مهم‌تر نیست بابا.

- پس چرا نمی‌خوای به استقبال سروش بیای؟ اون هم سروشی که خیلی عوض شده.

- عوض شدنش باید بهم ثابت بشه.

- حتماً ثابت می‌شه، پاشو.

ترلان نگاهش را به زیر گرفت و قاب عکس سروش را کنار قاب عکس طراحی شده‌ی خود نگریست و بعد رو به حاج محمدی گفت:

- سروش خیلی چیزها به من بدهکاره، اول هم غرورم و بعد عشقم، بعد هم عذابایی که بهم داد. باید حساب تک تکشون رو پس بده.

- اما الان وقت این کار نیست.

- خواهش می‌کنم اجازه بدید کاری که فکر می‌کنم درسته انجام بدم.

- اگر سروش ناراحت شد و ولت کرد و رفت چی؟

- مهم نیست، این سرنوشت منه.

حاج محمدی کمی در سکوت فکر کرد و بعد خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن او خانم پویان چند کاغذ اداری برای او به اتاق آورد.

ترلان لبخند نرمی زد و از او تشکر کرد. او بیشتر از هر کس با خانم پویان مهربان بود چون می‌دانست برادرش دلبسته‌ی او شده است که تا سر و تهش را می‌زنند حداقل روزی یکبار خود را به شرکت می‌رساند.

دلیلش کمک به ترلان بود و ترلان می‌دانست این منشی آرام و متین دل برادرش را تصاحب کرده است.

وقتی خانم پویان از اتاق بیرون رفت ترلان به قاب عکس سروش خیره شد و چهره‌ی او را نگریست.

- من زیادی بخشیدمت. مگه نه؟! زیاد تحمل کردم، حال نوبت توئه.

هر چقدر ساعت به آمدن سروش نزدیک می‌شد قلب ترلان بی‌قرارتر می‌شد و با این حال سعی می‌کرد با کار خودش را سرگرم کند.

بعد از کارش با آرایشگاه تماس گرفت و زمانی را برای همان روز رزرو کرد تا دستی به سر و رویش بکشد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که هواپیما در فرودگاه فرود آمد. نرگس خانم برای سروش دسته گل بزرگی سفارش داده بود و از عروسش ناراحت بود که همراهشان برای پیشواز نیامده است.

دقایق پشت هم می‌گذشت. بهراد، حاج محمدی و نرگس خانم عجیب دلهره داشتند.

دقایقی بعد بود که سروش پیدایش شد. با دیدن بهراد مثل همیشه، شاد شد.

بهراد جلو رفت و او را بغل کرد و به سینه فشرد.

- خوش اومدی داماد فراری.

سروش خندید و با نگاهش به دنبال ترلان گشت. بهراد صورت او را بوسید و ساک را از شانهاش گرفت.

سروش به آغوش حاج محمدی رفت و چند دقیقه همانطور پدرش را به سینه فشرد و سر بر شانه‌ی او گذاشت.

حاج محمدی دستش را روی کتف او می‌زد و سروش تعجب می‌کرد که پدرش سرش داد و بیداد نمی‌کند.

شانه‌های پدرش را بوسید و بعد دست پدرش را بلند کرد و بوسید و به پیشانی‌اش چسباند و در چشم او گفت:

- ممنونم که من رو مجبور به ازدواج با ترلان کردین.

حاج محمدی متعجب او را نگریست. سروش نیم‌نگاهی به مادرش کرد و بعد گفت:

- ولی ناراحتی‌هام سر جا می‌مونن.

- اون رفت، نگران نباش.

و همین جمله کافی بود تا سروش بفهمد که پدرش آن زن را طلاق داده است.

مادرش بی‌قرار جلو آمد و سروش او را بغل کرد. مادرش را محکم به سینه فشرد و چندین بار او را بوسید. مادرش که بی‌قرار گریه می‌کرد گفت:

- خوب کردی اومدی مادر، خوش اومدی.

- ممنون مادر... ترلان کجاست؟

نرگس خانم دسته گل را به دستش داد و گفت:

- مادر اونجور که ولش کردی، انتظار داری الان اینجا باشه؟

- آخه الان که فقط به خاطر اون اومدم.

- باید خودت از دلش در بیاری مادر.

- باشه، الان که برم خونه...

- خونه نمیداد ترلان. اون خونه‌ی ماست.

- من برم خونه اون مجبور می‌شه که بیاد.

- کلید داری عزیزم؟!

- نه!

- پس پشت در خونه‌ای که بهش بخشیدی می‌مونی. مگه نگفته بودی خونه و ماشینت برای اون باشه.

- بله.

- مگه می‌شه پس بگیری!

سروش کلافه لبخند زد و با این حال گفت:

- فدای سرش. همه چی مال اون، من فقط خودش رو می‌خوام.

- اگر اون بخواد مهمه.

- مگه می‌شه نخواد؟

- می‌بینی که نیومده.

- از دلش در میارم.

بهراد در حالی که ساک را روی شانه‌اش انداخته بود و دسته‌های هر دو چمدان را گرفته بود گفت:

- به همین خیال باش دایی جون.

و خندان سمت خروجی رفت. سروش متعجب او را نگریست و بعد پدرش را نگاه کرد.

- بریم. ترلان خیلی ناراحته و نمی‌دونم کوتاه میاد یا نه.

و بعد راه افتادند و فرودگاه را ترک کردند. در طول مسیر سروش از دکتر رفتن و مشاوره‌هایش صحبت کرد.

وقتی به مقصد رسیدند بهراد اتومبیل را وارد خانه کرد. قلب سروش ضرب گرفته بود و این برای خودش هم عجیب بود.



آرام به حال خودش خندید و باور نداشت برای دیدن آن دخترک کوچک جثه قلبش  
بال بال می‌زند. بهراد نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چی شده؟! -

- هیچی!

وقتی به جلوی ساختمان رسیدند او توانست دیگ‌های بزرگ نذری را ببیند. رو به  
عقب کرد و گفت:

- نذری دارین؟ -

- آره مادر. دو دوره است برای برگشتنت سفره میندازم عزیزم.

- دیدی جواب داد.

مادرش با غصه گریه کرد و گفت:

- آره قربونت برم.

سروش لبخند زد و سرش را پایین آورد و گفت:

- ممنون مادر.

وقتی از اتومبیل پیاده شدند و به سمت ساختمان رفتند خدمتکارها جلو می‌آمدند و  
خوش آمد می‌گفتند. پگاه بیرون دوید و بچه‌ها هم دنبالش بودند. سروش خندید و گفت:

- نگاه کن! کی می‌گه بهراد بچه نداره، سه تا بچه داره.

و بعد خندید و دست‌هایش را از هم باز کرد. پگاه به آغوشش پرید و سروش او را  
به خود فشرد و بوسید.

- دیدی رفتنت غلط زیادی بود دایی جون!

- خیلی کثافتی که به داییت اینا رو می‌گی.

و بعد او را رها کرد و دسته گل را به دستش داد. خم شد و بچه‌ها را بغل کرد و  
بوسید. هر دو را بوسه باران کرد. ارکیده را بویید و پلک بست و زیر لب گفت:

- آخ بهارم.

و بعد گلوی او را بوسید و از جایش برخاست و نگاهش را به در دوخت. راه افتاد و همراه با بقیه به درون ساختمان رفت.

او به محض ورود به تالار نگاهی به سرتاسر آن انداخت و با ندیدن ترلان رو به مادرش گفت:

- این زن ما کجاست؟

- بالا باید توی اتاق باشه، تا حالا رسیده مادر.

سروش سرش را فرود آورد و راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. با عجله خود را به اتاقش رساند و در را باز کرد. با باز کردن در اتاق انتظار داشت عروسکش را ببیند اما اتاق خالی را مقابلش دید.

وارد شد. نفس عمیقی کشید و هوای ترلان وارد ریه‌هایش شد.

چشمش به قاب عکس بزرگ عروسیشان رو به روی تخت افتاد.

جلو رفت و به آن خیره شد. زیبایی همسرش را ستایش کرد. قلبش به شدت سر بر سینه‌اش می‌کوبید و تعجب می‌کرد که چطور آن شب این همه زیبایی را ندیده است.

نگاه گرفت و رو به تخت کرد. فهمید ترلان هر روز از این نما او را تماشا می‌کرده است.

طاقتش سر آمد و صدا زد:

- ترلان!

جوابی نشنید. بهراد با چمدان‌ها وارد اتاق شد. آن‌ها را رها کرد و ساک را روی زمین گذاشت و گفت:

- ترلان هنوز از شرکت نیومده.

- کجا رفته؟!

- نمی‌دونم. هر چی بهش زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.

گوشی‌اش را از جیبش برداشت و با او تماس گرفت. گوشی را به گوشش چسباند و منتظر ماند. یک بوق، دو بوق، چند بوق و بعد قطع شد و جوابی نگرفت.

اخم کرده خطاب به بهراد گفت:

- پیداش کن، ببین کجاست.

- مگه زن منه که من پیداش کنم.

سروش سمت بهراد خیز برداشت و بهراد از اتاق فرار کرد. سروش بی‌قرار به طبقه‌ی پایین رفت و به مادرش گفت:

- یک زنگ به این عیال ما بزن، ببینم کجا مونده.

مادرش در حالی که برایش اسفند دود می‌کرد و دورش می‌چرخاند گفت:

- بهش زنگ زدم مادر، رفته آرایشگاه.

سروش خندید و گفت:

- پس بگو رفته خودش رو خوشگل کنه.

- آره مادر، از روزی که تو رفتی آرایشگاه نرفته بود.

نرگس خانم به آشپزخانه رفت و پیشخدمت برای همه چای آورد.

او استکان را برداشت و با بی‌قراری نشست. در حال نوشیدن چای دقایقی با خانواده‌اش صحبت کرد و مدتی را با آراد سرگرم بود.

بعد هم سمیرا و شوهرش آمدند. پس از آن دو سحر و همسرش از راه رسیدند و کم‌کم خانه‌ی حاج محمدی شلوغ شد.

سروش منتظر آمدن ترلان بود و دیگر داشت کلافه می‌شد. او از جایش برخاست و تالار را ترک کرد و به باغ رفت. هوا تاریک شده بود و هنوز خبری از ترلان نبود. آشپزها در حال پختن برنج و خورش آلو بودند.

سروش دست‌هایش را در جیبش گذاشته بود و داشت قدم می‌زد و دیگرها را نگاه می‌کرد.

به آن‌ها خسته نباشید گفت و کلافه سمت ابتدای باغ راه افتاد. آهسته و قدم زنان خود را به ابتدای ورودی رساند که در کامل باز شد و اتومبیل مشکی و بزرگ خود مقابلش نمایان شد.

ترلان با دیدن سروش که دست به جیب مقابل در ایستاده بود جا خورد. نور چراغ‌ها روی صورت او افتاده بود. قلبش ضرب گرفت و به شدت تپید.

سروش آهسته راه افتاد تا به کنار ترلان برود. ترلان سریع دست برد و دگمه را زد که درها قفل شدند. سروش از پشت شیشه‌ی دودی بغل راننده ترلان را نمی‌دید. ترلان هم نگاهش نمی‌کرد. سروش دستش را دراز کرد و دستگیره را گرفت و با شصتتش دگمه را فشرد اما در باز نشد.

ترلان پایش را روی پدال گاز فشرد و از سروش دور شد و او را که مات و مبهوت مانده بود، پشت سرش جا گذاشت.

سروش راه افتاد تا خود را به ترلان برساند. ابتدا احساس عصبانیت کرد ولی بعد فکر کرد که او هم حق دارد. فهمید که ترلان نیازمند ابراز احساسات عمیق همسرش است. پس سعی کرد به دل او راه بیاید. باید نظرش را جلب می‌کرد چون ترلان رفتنی نبود. او ایستاده بود و در جای خالی سروش زندگی کرده بود.

وقتی به اتومبیلش رسید خالی بود. از پله‌ها بالا رفت و خود را به سالن رساند. نگاهش را چرخاند و ترلان را ندید. نگاهش به پگاه افتاد که اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا داد.

سروش نفس عمیقی کشید و در حالی که صدای روضه در گوشش می‌پیچید راه افتاد و پله‌ها را بالا رفت.

وقتی وارد طبقه‌ی دوم شد به سمت اتاقش راه افتاد و با دیدن چمدان‌ها و ساکش پشت در چشم‌هایش گشاد شدند.

با خود فکر کرد ترلان او را از اتاق خودش بیرون می‌کند! به چه جرأتی؟ و بعد جلوتر رفت و خود را به در رساند و در زد.

ترلان از جا پرید. رو به سمت در کرد. حس می‌کرد که سروش آنجاست اما نمی‌خواست جواب بدهد و در را برایش باز کند. صدای سروش از پشت در آمد:  
- ترلان! عزیز دلم باز کن.

حرف زدن سروش قند در دلش آب می‌کرد اما نه! نمی‌خواست باز هم آن ترلان دم دستی باشد. کسی که خودش به آغوش او می‌رفت. کسی که همیشه در دسترس سروش بود. کسی که حاج محمدی خواستگارش بود نه سروش. این بار می‌خواست زنی باشد که سروش او را می‌خواهد و ولع داشتنش را دارد. دوباره در زده شد.  
- ترلان! باز کن ببینم.

ترلان مانتویش را روی تخت پرت کرد و رفت در کمد را باز کرد. یک تونیک شلوار مشکی برداشت و مشغول پوشیدنشان شد. آن‌ها را به تن کرد و حسرت خورد که دیگر دستش در گچ نیست تا که نیازمند سروش باشد.

لبخند تلخی زد و به خود چشم‌غره رفت که تا این حد سروش را دوست دارد و برایش می‌میرد.

- ترلان، باز نمی‌کنی؟!!

نگاهش را از در گرفت و با خود گفت نه!

و بعد به مقابل آینه رفت و موهایش را شانه کشید و دوباره بست. بعد هم دمش را بافت.

سروش مشتش را چند بار به در کوبید و داد زد:

- دیگه کاری نکن صدام بره پایین و همه صدام رو بشنون.

ترلان رو به در برو بابایی نثار سروش کرد. دیگر برایش اهمیت نداشت.

یک روسری سر کرد و به آن کلیپس زد و صورت زیبایی خود را در آینه نگاه کرد. با اصلاح کردنش زیباتر شده بود.

چادرش را برداشت و سر کرد و منتظر شد.

سروش که دید ترلان کوتاه نمی‌آید مشتش را به در زد و گفت:

- بیرون میای دیگه!

و بعد رفت و وسایلش را برداشت و به ناچار آنها را به اتاق بغل دستی برد.

ترلان با شنیدن صدای در از فرصت استفاده کرد و کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

سروش سرش را از اتاق بیرون آورد و با دیدن ترلان صدا زد:

- ترلان...!

ولی او در پیچ راهرو پیچید و راه پله را پایین رفت. سروش با عصبانیت لگدی به چمدانش زد و آن را وسط اتاق هل داد. در را کشید و آن را بست و دنبال ترلان به طبقه‌ی پایین رفت.

وقتی وارد سالن شد دید که ترلان در جمع خانم‌ها نشسته است و با آنها خوش و بش می‌کند. خانواده‌ی ترلان هم آمده بودند. با دیدن ترنم فکری به ذهنش رسید و سمت جمع خانم‌ها رفت که همه چادر سفید به سر داشتند. آنها داشتند دعا می‌خواندند و تسبیح می‌چرخاندند.

با رسیدن سروش کنارشان سر بلند کردند. سروش به ترنم سلام کرد و او برخاست و جواب سروش را داد و خوش‌آمد گفت. بعد هم مریم خانم برخاست و خوش‌آمد گفت.

- رسیدن به خیر... خیلی سفرت طول کشید. داشتیم نگران می‌شدیم.

سروش با سر افکنده به زیر جواب داد:

- ممنونم، کارم کمی گیر بود اما دیگه تکرار نمی‌شه.

- ترلان خونه‌ی ما نمی‌اومد، اگر می‌اومد هم شب نمی‌موند و برمی‌گشت اینجا. دخترم خیلی دلتنگ بود.

- بله، مشخصه. باید این دیر اومدن رو از دلش در بیارم.

ترلان که داشت جلوی پایش را نگاه می‌کرد حاضر نبود به سروش نگاه کند. سروش هم زل زده بود به ترلان شاید او هم نگاهش کند اما دریغ از یک نیم نگاه.

سروش لبخند تلخی زد و غرور را در چهره‌ی همسرش دید. غروری که دیگر قرار نبود بشکند و شکستنش فقط با التماس امکان پذیر بود.

برای اینکه کسی متوجه شرایط نشود عذرخواهی کرد و بعد آنجا را ترک کرد و به جمع مردها پیوست و با آنها دست داد و بعد کنارشان نشست.

در سکوت به صدای دعا خواندن آنها گوش کرد. تورج از جایش برخاست و کنار سروش نشست و چند سطر از دعا را تواند و بعد کتاب را بست و در گوش او گفت:

- دو بار بیشتر پیش اون دختره نرفتم.

- چرا!

- عاشق شدم سروش.

چشم‌های سروش گشاد شد و سرش را نزدیک صورت تورج برد و نجوا کرد:

- غلط کردی، مگه چی بهت گفتم من؟!!

- اون که نه!

- پس چی؟!!

- عاشق یکی دیگه شدم. منتظر بودم برگردی بهت بگم کاری برام بکنی.

سروش نفسش را فوت کرد و بعد پرسید:

- عاشق کی شدی؟!!

- منشی شرکت.

سروش بینی خود را چین داد و گفت:

- نگو از تیموری خوشت اومده که می‌خواهونم تو دهننت!

- عه! چرا؟!!

- من از اون متنفرم.

- مگه تو می‌خوای بگیریش؟ نه! عاشق اون نشدم. من از پویان خوشم اومده.

سروش در سکوت به تورج نگاه کرد. مدت زمانی در چشم‌های او که شبیه چشم‌های ترلان بود غرق شد و بعد گفت:

- اون دختر خیلی خوبیه.

- آره منم این‌طور فکر می‌کنم. فقط نمی‌دونم اگر به پدر و مادرم بگم قبول می‌کنن یا نه. برای همین منتظر بودم بیای و به بابام بگی.

- مگه خودت زبون نداری!؟

- دارم ولی روم نمی‌شه. بعدش من بگم قبول نمی‌کنه اما شاید اگر تو بگی بهش فکر کنه.

نمی‌خواست برای تورج شعار بدهد و بگوید قرار است که تو با او ازدواج کنی نه پدرت. پس فقط آهسته جواب داد:

- باشه بهش می‌گم.

با اشاره‌ی حاج اکبری تورج مشغول خواندن ادامه‌ی دعایش شد. سروش هم جمع را نگریست. همه در حال و هوای خود بودند. او آهسته از جایش برخاست و از تالار بیرون رفت. عده‌ای از خدمتکارها در باغ داشتند غذای بیرون‌بر را بسته‌بندی می‌کردند. سروش به راه افتاد.

از آن هیاهو دور شد و در تاریکی باغ به راه افتاد و از ساختمان دور شد. هوا هنوز هم شب‌ها کمی سرد بود. خنکای هوا را دوست داشت. نسیم همراه با بوی یاس و شکوفه‌ها حالش را بهتر می‌کرد.

او خود را به جایی رساند که تابی در آن نصب بود. رفت و روی تاب فلزی نشست و تکیه کرد و ساختمان را از دور نگاه کرد. چراغ‌های روشن آن حالش را عوض می‌کرد.

دلش می‌خواست الان آن ساختمان خلوت می‌بود و می‌توانست ترلان را حتی اگر به زور هم شده چند لحظه بغل می‌کرد. سر گذاشتن روی سینه‌ی ترلان برایش آرزو شده بود.

او تاب را تکان داد. دلش می‌خواست مهمانان زودتر بروند.



حدود نیم ساعت آنجا نشست که دید بهراد به سمتش می‌آید. بهراد که نزدیک شد گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ بیا بریم وقت شامه.

- حوصله ندارم.

- چرا حوصله نداری؟!

سروش سرش را به چپ و راست تکان داد. بهراد خندید و گفت:

- بهت محل نمی‌ده؟!

سروش چند لحظه چهره‌ی خندان بهراد را نگریست. با خود فکر کرد این مرد با آن همه سختی که کشید چطور همیشه تا این حد آرام است. آرامش ذات او بود و انگار هر دو در هم زاده شده بودند.

آن همه سال پگاه او را شکنجه کرد با این حال کسی بدخلقی‌اش را نمی‌دید.

بهراد کنار سروش نشست و پاهایش را روی زمین ستون کرد و تکان آرامی به تاب داد.

- این همه سال دختر بازی کردی هنوز با خلق و خوی دخترها آشنا نیستی؟

- چکار کنم؟!

- چرا اینقدر تو خودتی؟ یه زن رو با بدجنسی رها کردی. بهش پشت کردی. کس دیگه رو بهش ترجیح دادی. اون الان ازت دلخوره. نمی‌تونی با بغل کردنش از دلش در بیاری. باید بهش وقت بدی که بتونه ببخشد.

باید منتش رو بکشی و اونقدر که کوچیکش کردی، کوچیک بشی. معلومه که ترلان این‌ها رو می‌خواد.

سروش نفسش را فوت کرد. سرش را بالا گرفت و آسمان بی‌ستاره را نگریست.

زیر لب گفت:

- حالا که من حس می‌کنم می‌تونم دوستش داشته باشم اون پسم می‌زنه؟! من شاید رفتم اما اون زن رو همون روزای اول ول کردم. بعد هم تمام مدت بستری بودم و

برای درست شدن احوالاتم تلاش کردم. می‌تونستم بستری نباشم و برم خونه‌ی بهنام بمونم و آزادانه با هر کسی که دلم خواست بچرخم اما این کار رو نکردم. الان انتظار دارم زنم باهام مهربون‌تر از این باشه.

- بهش فرصت بده. اون بدون تو روزهای بدی رو تجربه کرد.

- براش جبران می‌کنم.

بهراد لبخند زد و دستش را روی پشت سروش زد و گفت:

- دیدی چکار کردی!

- چکار کردم؟

- عروسی رو به کام هر دو تون زهر کردی. خودت و اون رو اذیت کردی. آخرش هم برگشتی پیشش.

- خر بودم.

- دور از جونت. پاشو بریم تو. راه سختی در پیش داری.

هر دو برخاستند و به داخل ساختمان رفتند. خانم‌ها دور هم نشسته بودند و آقایان هم جدا دور هم نشسته بودند. سروش هنگام رد شدن سرش را بالا نگرفت. ترلان او را نگریست و دلش برایش به تلاطم افتاد.

سر به زیر گرفت و نگاهش را به سفره داد و به آغوش و بازوهای او اندیشید.

ترنم ضربه‌ای به ترلان زد.

ترلان او را نگریست. ترنم با لبخند نرمش آهسته زیر گوش ترلان پیچ زد:

- چطوری دوری تو رو تحمل می‌کنه؟ امروز همه‌اش فکر می‌کردم، از راه برسه تا یک هفته اجازه نمی‌ده یک دقیقه از بغلش جم بخوری!

ترلان چشم‌های ترنم را نگریست. خنده‌ی روی لب خواهرش را برانداز کرد. به او حق می‌داد ای‌طور فکر کند. با این حال بدون حرف نگاهش را گرفت. ترنم از این حال ترلان یکه خورد. حس کرد ترلان مانند همیشه ذوق نکرد.

ترلان هم به حرف‌های حق ترنم اندیشید. سروش همیشه خواه ناخواه بغلش می‌کرد. یک لحظه حس کرد چقدر دلتنگ آن آغوش‌ها و بغل‌هاست.

سروش و ترلان کل آن شب را با افکار مشوش و احساسات متناقض گذراند. مهمانان یکی یکی خانه‌ی حاج محمدی را ترک کردند و رفتند.

پگاه احساس سر درد می‌کرد و منتظر بود تا بهراد بیاید و با هم بروند. حاج اکبری داشت به سروش گله می‌کرد که در آن مدت حتی یکبار زنگ نزده است حالشان را بپرسد و سروش در حال آوردن بهانه‌های متفاوت بود. ترنم دور نشستن ترلان را متوجه شده بود و نگاهش، نگاه بی‌قرار سروش را می‌کاوید. نگاهی که هر چند لحظه یک بار در میان صحبتش بر می‌گشت و روی ترلان می‌نشست.

خانواده‌ی حاج اکبری که رفتند، بهراد هم از تقسیم غذاها برگشت. حال پگاه را که دید سریع آراد را بغل زد و دست ارکیده را گرفت. حاج محمدی و نرگس خانم خواستند که شب همان‌جا بمانند اما پگاه قبول نکرد و رفتند.

تالار که خلوت شد و نرگس خانم و ترلان از بدرقه برگشتند. سروش داشت با پدرش صحبت می‌کرد و نگاهش برگشت و مات ترلان شد. او چادرش را از سر در آورد و نگاهی به ساعت ایستاده‌ی عتیقه‌ی گوشه‌ی سالن کرد.

ساعت از یک بامداد گذشته بود. رو به نرگس خانم گفت:

- امشب خیلی خسته شدین. من هم خیلی گیجم، برم استراحت کنم.

- بیا اینجا بابا، بیا بشین با هم چایی بخوریم.

ترلان لبخندی به حاج محمدی زد و رفت روی مبلی در کنار او نشست.

- حالا که سروش هست، می‌خوای باز هم بیای شرکت؟!

- بله، چرا که نه.

- فردا با شوهرت می‌ای؟

- نه، با شمام می‌ام.

- چرا با من؟ شوهرت که هست!

- با شما میام بابا.

- باشه دخترم.

سروش لجبازی ترلان را نگاه می‌کرد. لبخند زد و چیزی نگفت. خدمتکار برایشان جای آورد. همه استکان‌ها را برداشتند.

نرگس خانم خطاب به ترلان گفت:

- شوهرت رو ببخش. حالا که پشیمون برگشته پیشته.

ترلان استکان را از روی لبش پایین آورد و قند آب شده در دهانش را قورت داد و گفت:

- ببخشید مادر جون، ولی الان وقت صحبت در مورد این مسئله نیست.

- وا! پس کی وقتشه؟ با شوهرت خوش و بش هم نکردی.

ترلان خواست جواب بدهد که حاج محمدی گفت:

- دختر من اگر با شوهرش خوش و بش نکرده حتماً حق داره. شوهرش هم حق نداره اعتراض کنه. هر جور که دلش بخواد رفتار می‌کنه.

او رو به ترلان گفت:

- اگر دلت می‌خواد بفرستمش خونهای خواهرش که نبینیش.

چشم‌های سروش گشاد شد و پدرش را نگریست. ترلان دستپاچه شد چون خودش هم دیگر طاقت ندیدن سروش را نداشت. پس گفت:

- نه، با موندنشون مشکلی ندارم. فقط نمی‌خوام بیاد توی اتاقم.

سروش معترض رو به ترلان گفت:

- اتاقت؟! اونجا از کی تا حالا اتاق تو شده؟!!

- از وقتی که ازدواج کردی و از این خونه رفتی، از وقتی که از این کشور رفتی و زندگی قبلت رو ترک کردی. اونجا مال منه. حتی حق نداری از جلوی درش رد بشی!

- ناسلامتی اینجا خونه بابامه!
- بابا طبقه‌ی بالا رو داده به من. می‌تونی شب همین‌جا روی مبل بخوابی. مگه نه بابا؟!!
- حاج محمدی سر فرود آورد و گفت:
- هر طور تو صلاح بدونی.
- سروش نگاهی به آن دو انداخت و گفت:
- دست به یکی کردین؟! باشه مهم نیست. کلید خونه رو بده می‌رم خونه.
- ترلان از جایش برخاست و گفت:
- اون خونه مال منه، تو هم حق نداری کلیداش رو بخوای. دست خط ازت دارم که گفתי برای من باشه.
- خودت رو لوس نکن، جمع کن بریم خونه.
- ترلان پوزخندی به صورت او زد و گفت:
- اتفاقاً زمانی لوس بودم که به هر سازت رقصیدم. دیگه از این خبرا نیست.
- و بعد راه افتاد و سمت پله‌ها رفت و گفت:
- مامان، بابا! شب بخیر.
- و بعد آهسته پله‌ها را بالا رفت. سروش عصبی رو به پدرش کرد و گفت:
- چرا اینقدر پر رو شده. همه‌اش تقصیر شماسه که ازش دفاع می‌کنین. اون زن منه، اجازه نداره برخلاف میل من رفتار کنه.
- اگر زنت بود چرا ولش کردی و رفتی. بدون اینکه به بعدش فکر کنی.
- اشتباه کردم. غلط کردم رو برای همین روزها گذاشتن دیگه!

- سروش! اگر یکی از شوهر خواهرات، این کار رو با دخترای من می‌کرد، جسدش رو به چهار قسمت تقسیم می‌کردم. هر تیکه رو هم می‌دادم ببرن یک جهت از دنیا دفن کنن.

او از جایش برخاست و با جدیت گفت:

- حیف که تو پسر منی، دوستت دارم. ترلان هم عروس منه و فرقی با خواهرات نداره. اون امانت مردم دست منه. به خدا ببینم اذیتش کردی من می‌دونم و تو. هر چی گفت می‌گی چشم. اگر گفت برو تو کوچه بخواب، میری تو کوچه می‌خوابی. دلش رو شکستی باید هم تاوانش رو پس بدی... تمام!

حاج محمدی سمت اتاقش رفت و نرگس خانم با نگرانی برای پسرش گفت:

- به دل نگیر مادر. ترلان خیلی زود باهات آشتی می‌کنه.

- باشه مامان. مشکلی نیست.

سروش نفسش را فوت کرد و دست‌هایش را روی ران‌هایش کوبید.

از جایش بلند شد و شب بخیر گفت و بعد از پله‌ها بالا رفت. به جلوی اتاقش رفت و در زد. بعد هم دستگیره را پایین کشید.

در قفل بود. با ناراحتی پیشانی‌اش را روی در گذاشت و صدا زد.

- ترلان، دلم برات تنگ شده، باز کن لطفاً.

ترلان که توی تخت خوابیده بود، در تاریکی به در نگاه می‌کرد.

او جواب نداد.

سروش وقتی دید ترلان حاضر به باز کردن در نیست گفت:

- خیلی خسته‌ام، اومده بودم خستگی‌هام رو باهات قسمت کنم. راه نمیدی؟ باشه نده. ولی بدون اگر برگشتم فقط به خاطر تو بود. اگر برگشتم به امید داشتن تو بود. اگر برگشتم به این خاطر بود که خواستم آرامشم رو پیش تو پیدا کنم. بخوای این‌طور دلم رو بشکنی، خیلی بد می‌شه. ازت انتظار نداشتم فنچول.

او آهسته از در جدا شد و دستش را روی در سُراند و به اتاقش رفت. ترلان با مشت کردن پتو در میان سینه‌اش بی‌محابا گریه کرد و جلوی احساس نیاز شدیدش را به سروش در خود کشت تا مبادا کوتاه بیاید.

سروش لباسش را عوض کرد و توی تخت رفت. گوشه‌اش را برداشت و آهنگی پیدا کرد.

آن را برای ترلان ارسال کرد.

ترلان آنلین شد و آهنگ را دریافت کرد. سروش آهی کشید و آهنگ را برای خود پلی کرد.

گوشی را روی سینه‌اش گذاشت و صدا در اطرافش پیچید. سروش ساعدش را روی چشم‌هایش انداخت و در صداها غرق شد.

من تفنگی شده‌ام رو به نبودن‌هایت

رو به یک پنجره در، جمعیت تنهایت

فکر کردم که خودم را به تو نزدیک کنم، نزدیک کنم

بی‌هوا بین دو ابروی تو شلیک کنم، شلیک کنم

خنده‌های تو مرا باز از این فاصله کشت

قهر نه دوری تو قلب مرا بی‌گله کشت

موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد

حسم از سردی این بی‌خبری فرق نکرد

خنده‌های تو مرا باز از این فاصله کشت

قهر نه، دوری تو قلب مرا بی‌گله کشت

موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد

حسم از سردی این بی‌خبری فرق نکرد

از دلم دور شدی فکر تو آمد به سرم  
خواب می‌بینمت از خواب نباید بپریم  
خواب پرواز تو با نامه‌ی خیسی در مشت  
تو نباشی غم این عصر مرا خواهد کشت  
عصر تلخی که به جز خاطرهای قرمز نیست  
عصر تلخی که به جز ترس خداحافظ نیست  
یک دو راهیست که از گریه به دریا برسم  
به تو تنها برسم، یا به تو تنها برسم  
خنده‌های تو مرا باز از این فاصله کشت  
قهر نه، دوری تو قلب مرا بی‌گله کشت  
موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد  
حسم از سردی این بی‌خبری فرق نکرد  
خنده‌های تو مرا باز از این فاصله کشت  
قهر نه، دوری تو قلب مرا بی‌گله کشت  
موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد  
حسم از سردی این بی‌خبری فرق نکرد

و این اشک بود که از گوشه‌ی چشم سروش راه باز کرده بود و در موهای شقیقه‌اش  
فرو می‌ریخت. حس دل‌تنگی عجیبی قلبش را می‌آزرد و سعی می‌کرد بر این احساس  
غم‌انگیز فائق آید.

حالا بعد از گذر سه دهه و نیم از زندگی آزادانه‌اش احساس شدیدی به داشتن یک  
زندگی پر از آرامش می‌کرد.



دوست داشت به آرامشی از جنس آرامش بهنام و بهراد برسد و سرش را پایین بیندازد و زندگی‌اش را بکند.

یک خانوادگی واقعی تشکیل بدهد و بچه‌دار شود. فرزنددی داشته باشد و او را درست تربیت کند.

آن‌طور که خودش بزرگ شده بود نه، حالتی بهتر از آنچه که خودش بود.

در انگلیس که بود به این اهداف خیلی فکر کرده بود. به ترلان فکر کرده بود. به شخصیتی که داشت و به این نتیجه رسیده بود که او می‌تواند یک مادر صبور و مهربان برای فرزندش باشد.

او می‌توانست برای داشتن آن زندگی پر از آرامش و داشتن فرزند خوبی کمکش کند.

حس می‌کرد زندگی گذشته‌اش بیشتر شبیه به یک مرداب متعفن بوده است. مردابی که این چند وقت زورش را زده بود تا از آن بیرون بیاید. پاهایش هنوز گیر آن مرداب بود و دستش را سمت ترلان دراز کرده بود تا بلکه نجاتش بدهد.

و حالا حس می‌کرد ترلان دور از او ایستاده و در سکوت فقط تماشایش می‌کند.

صبح روز بعد سروش طبق معمول هر روزش زود از خواب بیدار شد. نگاه خواب آلودش را در فضای اتاق چرخاند. نفسی گرفت و دست‌هایش را از زیر سینه‌اش بیرون آورد و به کمک آن‌ها نشست.

دستش را توی موهایش کشید و بعد از تخت پایین رفت. از اتاق خارج شد و به درون سرویس رفت و کارهایش را انجام داد. وقتی داشت بر می‌گشت جلوی اتاق ترلان ایستاد و چند ضربه به درد زد.

او دستگیره را فشرد و با باز شدن در اتاق ابروهای گره خورده‌اش از هم باز شد.

در را هل داد و با اتاق خالی از ترلان رو در رو شد.

نفسش را فوت کرد و نگاهی به قاب عکس عروسی‌شان کرد.

گوشه‌ی لبش را از داخل جوید و بعد اتاق را ترک کرد و رفت حاضر شد.

نگاهی به تیپ خود کرد. هم ساده بود و هم شیک. روی خود عطر پاشید و گوشه‌اش را برداشت و راه افتاد.

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، بوی عطرش خبر بیدار شدنش را زودتر از خود به اهالی خانه رساند.

ترلان ناخواسته نفس عمیقی کشید و نگاهش را سمت پله‌ها بالا کشید.

سروش با طمأنینه از پله‌ها پایین آمد و با دیدن جمع خانواده‌اش صبح بخیر گفت.

پدر و مادرش جوابش را دادند. ترلان نگاهش را به زیر گرفت و سعی کرد توجه نکند.

سروش صندلی مقابل ترلان را کشید و نشست. نگاه کوتاهی به جمع انداخت و بعد قوری را برداشت و برای خود یک فنجان چای حاضر کرد.

- می‌خواستی امروز استراحت کنی مادر.

- به اندازه‌ی کافی استراحت کردم.

یک لقمه نان و پنیر و گردو حاضر کرد و در دهان گذاشت و صورت ترلان را قاب گرفته در آن روسری مشکی نگریست.

چشم‌های بزرگ خاکستری‌اش بیشتر از همیشه خودنمایی می‌کردند و زیبایی چهره‌اش را به رخ می‌کشید.

همان‌طور که لقمه را می‌جوید فنجانش را میان دو دستش چرخاند. پیشخدمتش در شرکت خاطرش آمد که آن روز می‌خواست طرح چهره‌ی ترلان را بگیرد.

ابروهایش در هم گره خورد و فنجان را بلند کرد و یک جرعه تلخ نوشید.

ترلان هم از سکوت و اخم گره خورده‌ی او متعجب بود.

سروش یک لقمه‌ی دیگر برداشت و در دهان گذاشت و دست چپش را مشت کرد و روی دهانش گذاشت.

ترلان نیم‌نگاهی به او انداخت. سروش خیره‌ی صورتش بود و این دستپاچه‌اش می‌کرد.

نمی‌دانست چرا با اخم نگاهش می‌کند و به چه می‌اندیشد. بدتر از همه درخشش حلقه روی انگشتان سفید او یادآور می‌شد که سروش حلقه‌ی ازدواجشان را خوب نگه داشته است و این لرزش بی‌اختیاری را به دست‌های ترلان می‌داد.

سروش چایش را نوشید و رو به پدرش گفت:

- من امروز با ماشین شما می‌رم، فعلاً خودم ماشین ندارم.

- باشه مشکلی نیست، من با ترلان می‌رم.

ترلان سریع از روی صندلی کنارش کیفش را برداشت و دست در آن کرد و سوئیچ را بیرون آورد و آن را در دسترس سروش گذاشت.

سروش نگاهی به سوئیچ کرد و برخاست. ترلان به او نگریست. سروش با اخمش خطاب به او گفت:

- روسری‌ات رو عوض کن.

و بعد سمت خروجی تالار رفت. ترلان متعجب داشت او را نگاه می‌کرد. وقتی سروش رفت، نگاهی به روسری خود کرد و متعجب نرگس خانم را نگریست و گفت:

- روسری من که ساده است، چرا گفت عوضش کنم؟!!

نرگس خانم لبخند مهربانی به او زد و حاج محمدی را نگریست. او به آرامی گفت:

- دنبال بهونه است که باهاش آشتی کنی.

نرگس خانم سرش را تکانی داد و گفت:

- نه، حرفش بهونه نبود.

- پس چی بود مادر!

نرگس خانم چند ضربه به میز زد و گفت:

- این روسری خیلی خوشگلت کرده، شاید دوست نداره، خانمش به این خوشگلی بره دفتر مهندسی. مادر! یک روسری بپوش که چشم‌های قشنگت کمتر به دل بشینه.

ترلان نگاهش را از نرگس خانم گرفت و به در تالار داد. کمی بعد دوباره رو به نرگس خانم گفت:

- به نظرتون لازمه از این غیرتی بازیا در بیاره؟ اون هم برای من؟!!

نرگس خانم لبخند زد و رو به جلو خم شد و دست ترلان را گرفت و گفت:

- لازم نیست دخترم. خودش هم این رو خوب می‌دونه. اما وقتی چشمت ازش دلبری می‌کنه و داره برات پرپر می‌زنه، می‌تونه اجازه بده مردهای دیگه هم تو رو اینطوری ببینن؟

- نه!

- پس یک دختر خوب حرف گوش کن باش.

ترلان لبخند زد و سر فرود آورد. بعد هم به طبقه‌ی بالا رفت و یک روسری رنگ روشن پوشید تا چشم‌های گربه‌ای شکلش کمتر خودنمایی کنند.

سروش وقتی وارد شرکت شد خانم پویان از دیدن او متعجب شد. برخاست و خوش آمد گفت و در را برای سروش باز کرد.

سروش تشکر کرد و با ورودش به اتاق یاد تورج افتاد. قبل از نشستنش روی صندلی گفت:

- این چند وقت کار خانم چطور بود؟

- سعی می‌کردن کارها رو راه بندازن. به کمک حاج آقا و برادرشون کم و بیش تونستن مسائل شرکت رو حل کنن که حداقل رو هم تلنبار نشن.

سروش صندلی چرخدارش را نزدیک میز کرد و پرسید:

- خوبه، نظرت در مورد برادر خانم چیه؟ کارش درست بود؟

- جسارت نباشه، راستش دو سه روز اول حس می‌کردم از این آدم‌های دست و پا چلفتیه اما به مرور زمان متوجه شدم این‌طور نیست و خیلی کمک حال خواهرشون بودن و بهشون نکات زیادی رو گفتن. یک جورایی خانم مهندس رو با کارها آشنا کرد.

- خوبه! اخلاقش چطور بود؟! به درد کار با ما می‌خوره یا نه؟!  
- اخلاقشون خوب بود، مرد خوبی به نظر میان و البته آشنا به کارهای مهندسی و معماری.  
- بله، ایشون هم همکار خودمونه.  
خانم پویان سر فرود آورد. سروش با دست به در اشاره کرد و گفت:  
- می‌تونین به کارهاتون برسین.  
- باز هم خوش‌آمدید آقای مهندس.  
- ممنونم.  
سروش سیستم‌هایش را روشن کرد و بعد دگمه‌ی روی دستگاه تلفن را فشرد و به خانم پویان گفت که مهندس‌ها را یکی یکی برای گزارش کار به اتاقش بفرستد.  
دقایقی بعد ورود مهندس اول و ترلان هم‌زمان شد.  
- بفرمایید خانم مهندس.  
ترلان وارد اتاق شد و با صدای آرامی خطاب به سروش گفت:  
- سلام.  
سروش که داشت او را با دقت نگاه می‌کرد جواب داد:  
- سلام خانم مهندس، بفرمایید.  
پشت سر او مهندس شرکتش وارد شد و سلام بلند بالایی داد و از برگشتن سروش ابراز شادمانی کرد.  
ترلان مانده بود کجا بنشیند و حالا که سروش هست باید دقیقاً چکار کند!  
سروش متوجه پا در هوایی او شد. از جایش برخاست و نگاهی به ترلان انداخت و صندلی چرخ دار را سمت دیگر میز هل داد و به او فهماند که جای او بنشیند.

خودش هم از سمت دیگر میز بیرون رفت و با مهندسش دست داد و از او خواست پشت میز کنفرانس بنشینند و گزارش کارها را بدهد.

هر دو مقابل هم نشستند و ترلان پشت میز نشست و کارهای روز قبل خود را از سر گرفت.

با این حال حواسش به سروش و قدرت بیان و مدیریتش بود. مهندسش را مؤدبانه مؤاخذه می‌کرد و پیشرفت کار را از او می‌پرسید. اگر جواب خوب و محکمی نمی‌گرفت با قدرت ضعف او را یادآور می‌شد و می‌خواست کارش را سریع‌تر درست کند.

این در حالی بود که ترلان این قدرت را در خود نمی‌دید و مهندسین هر چه می‌گفتند تأیید می‌کرد و درست و غلطش را از حاج محمدی و یا تورج می‌پرسید.

نفرات بعد هم یکی یکی آمدند و باید پاسخگوی سؤالات سروش می‌شدند. اعتماد به نفس، ضعف، ترس، دستپاچگی را در وجود یک به یک آن‌ها در مقابل سروش می‌دید. سروشی که با هوشیاری و دانایی آن‌ها را سؤال و جواب می‌کرد و گرهی بین ابروانش چهره‌ی او را آن قدر جدی می‌کرد که کسی جرأت نمی‌کرد خارج از مباحث او حرفی بزند و همین که سروش اجازه‌ی رفتنشان را صادر می‌کرد، ترلان به وضوح می‌دید که نفس راحتی می‌کشند و اتاق را ترک می‌کنند.

از رفتارش با مردی که اینچنین قدرت‌نمایی می‌کرد ترسید.

مردی که در محیطش اجازه‌ی خبط و خطایی به کسی نمی‌داد و حتی ضعف صدای کارمندی را در مقابلش به خوبی حس می‌کرد.

وقتی کارش تمام شد چند نقشه را جلو کشید و مشغول بررسیشان شد.

خانم پویان که وارد اتاق شد و چند برگه را به سمت او برای بررسی گرفت، سروش بدون نگاه کردن به آن‌ها، با اتود دستش به ترلان اشاره کرد.

خانم پویان برگه‌ها را روی میز، مقابل ترلان گذاشت و گفت:

- خانم مهندس ده دقیقه‌ی دیگه میام می‌برم.

- باشه عزیزم.

او رفت و در را بست. ترلان می‌دید که با اولین روز حضور سروش، دیگر کسی به او توجهی ندارد و همه به مقابل سروش می‌روند و کارها را تحویل می‌دهند. می‌دانست خیلی راه دارد تا بتواند پا جای پای سروش بگذارد.

آن روز تنها کسی که به او توجه کرد همان سروش بود که از خانم پویان خواست برگه‌ها را به او بدهد تا کاری انجام داده باشد.

نگاهی به میز مقابلش و جایی کرد که نشسته بود. حس کرد آن صندلی بیشتر به سروش می‌آید و مناسب شأن اوست؛ اما سروش جایش را برای او خالی کرده بود. همان‌طور که سوئیچ ماشینش را برای ترلان جا گذاشته بود و آن را پس نگرفته بود. به غرور او لبخند زد و از خود پرسید مگر سروش چه حسی به او دارد که این‌طور در مقابلش کوتاه می‌آید.

برگه‌ها را مطالعه کرد و یکی یکی آن‌ها را مهر زد و به جای سروش امضاء کرد. سروش نقشه‌ها را رول کرد که خانم پویان برگشت و کاغذها را گرفت. سروش نقشه‌ها را به دست او داد و خواست آن‌ها را به کارمندی‌هایش برساند.

پیشخدمت آمد و برایشان چای و بیسکویت آورد. هنگام چیدنشان روی میز نیم‌نگاهی به سروش که خیره‌اش بود کرد و گفت:

- خیلی خوب شد که برگشتین مهندس، رسیدن بخیر.  
- تشکر.

- این مدت خانم مهندس از لیوان شما چای خوردن. یک لیوان جدید به سینی اضافه کردم. تازه خرید کردیم و این رو اضافه کردم.

سروش نگاهش را سمت لیوان‌های جور به جور گرداند و بعد گفت:

- از این به بعد دو تا لیوان یک شکل بذارین روی سینی... البته نو باشن.  
- چشم آقای مهندس.

ترلان که می‌دانست سروش به این مورد حساس است گفت:

- خودم دو تا لیوان مناسب می‌آرم تحویلتون می‌دم.

- چشم.

او رفت و در را بست. سروش به مقابل میز رفت و هر دو هم‌زمان دستشان را به سمت لیوان قدیمی بردند. ترلان دستش را پس کشید. سروش صورت او را نگریست و بعد دسته‌ی لیوان خود را گرفت و مقابل ترلان گذاشت.

ترلان او را نگریست. سروش لیوان دیگر را برداشت و دو دل، یک جرعه از آن نوشید.

ترلان لبخند محوی زد و با خیال راحت از لیوان سروش چای نوشید. سروش روی مبل جلوی میز نشست و تکیه کرد. لیوان دستش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست.

ترلان دستش را زیر چانه‌اش زد و او را با خیال راحت یک دل سیر نگاه کرد.

دوست داشت می‌توانست دستش را در موهای بالا رفته‌ی او فرو ببرد و صورتش را روی صورت او بگذراد.

در همین احوال بود که سروش چشم باز کرد و نگاه خیره‌ی ترلان را غافل‌گیر کرد.

ترلان نگاهش را دزدید و سروش لبخند محوی زد و دست دراز کرد و لیوان را برداشت و یک جرعه‌ی دیگر نوشید.

در این وقت بود که گوشی روی میز به صدا درآمد.

ترلان جواب داد. بعد از کمی گوشی را سمت سروش گرفت. سروش دست دراز کرد و به جای گرفتن گوشی دست ترلان را گرفت. ترلان با این تماس تکان محکمی خورد و چشم‌هایش گرد شد و قلبش شروع به ضرب کرد. خواست دستش را پس بکشد که سروش لبخند بدجنسی زد و دست او را محکم‌تر گرفت و با دست دیگرش گوشی را از دست او گرفت و نیم‌خیز شد.

ترلان شروع به تقلا کرد اما سروش آن‌قدر زورش زیاد بود که ترلان نتوانست حرکتی بکند.



سروش روی دست او بوسه‌ای زد و رهایش کرد. ترلان دستش را پس کشید و سریع گونه‌هایش سرخ شدند.

سروش با همان لبخند بدجنسش ترلان را نگاه می‌کرد و جواب تلفن را داد. ترلان خیلی راحت گول خورده بود و سروش اولین بوسه‌اش را از او گرفته بود.

خودش هم خوب می‌دانست اگر سروش بخواهد، قفل و کلید و در و پیکر و میز و محل کار هم مانع او نخواهد شد و کارش را پیش می‌برد و این را فقط برای خود یک هشدار دانست که حواسش را بیشتر جمع کند.

یکدفعه سروش گوشی را روی دستگاه گذاشت و از جایش برخاست. رفت گوشی‌اش را از روی میز کنفرانس برداشت و در جیبش انداخت.

اتاق را بدون هیچ حرفی ترک کرد و رفت.

ترلان نفسش را رها کرد و دستش را مشت کرد و بعد از چند لحظه لبش را جای بوسه‌ی او گذاشت.

آن روز سروش برنگشت و ترلان انگار که هنوز هم منتظر بود در باز شود و سروش برگردد. از نبودن‌های او خسته و کلافه می‌شد.

سروش تازه برگشته بود و نبودنش توی ذوق می‌زد. ساعت پنج عصر که شد، ترلان به سراغ حاج محمدی رفت و هر دو با هم به منزل برگشتند.

وقتی وارد باغ شدند خبری از اتومبیل حاج محمدی نبود و این یعنی سروش در خانه نبود.

خدمتکارها باز هم مشغول پخت و پز بودند و این نشان می‌داد که امشب باز هم سفره‌ی نرگس خانم به راه است. وقتی پیاده شدند صدای روضه از ساختمان بیرون می‌آمد.

ترلان و حاج محمدی وارد سالن شدند و به مهمانانی که زودتر از موعد آمده بودند سلام کردند. پگاه خندان و خوش‌حال جلو آمد و پاکت شیرینی را مقابلشان گرفت.

هر دوی آن‌ها متعجب شیرینی برداشتند و حاج محمدی گفت:

- این شیرینی خوردن داره. شیرینی اومدن سروشه؟- نه پدر بزرگ.

بهراد جلو آمد و شانه‌های پگاه را گرفت و گفت:

- شیرینی باردار شدن پگاهه.

حاج محمدی چند لحظه به بهراد نگاه کرد و بعد پگاه را نگریست. ترلان پگاه را بغل کرد و به آن دو تبریک گفت.

حاج محمدی ناباور بهراد را بغل کرد و دستش را روی پشت او کشید. بعد هم روی سر پگاه را بوسید و به آن دو تبریک گفت. بعد هم به سحر و سمیرا تبریک گفت.

- حالا فقط بهم بگو هدیه چی می‌خوای که بهت بدم.

- یعنی هر چی بخوام بهم می‌دین؟

- چرا که نه! من هر چی دارم برای شماهاست. برای تو و بهراد. برای اون بهنام گوشت تلخ و زنش. برای سروش و این ماه شب چهارده.

و به ترلان نگاه کرد و به شیرینی‌اش گاز زد. پگاه هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- پس یک ویلا توی شمال برام بخرین.

- برو جاش رو پیدا کن من برات می‌خرم.

و بعد دستش را روی سر پگاه کشید و گفت:

- تویی که بچه‌های بهار رو بزرگ می‌کنی بیشتر از این‌ها حفته.

و با اندوهی که در چشمش نشست، سحر را نگریست و بعد به اتاقش رفت.

بهراد حال پدر بزرگش را درک کرد. ترلان عذرخواهی کرد و پله‌ها را بالا رفت. به اتاق خودش رفت و با دیدن آن همه جعبه‌ی توی اتاقش تعجب کرد.

روی تخت پر از جعبه‌های رنگی و یک دسته گل قرمز بزرگ بود.

چادرش را از سر در آورد و آن را روی تکیه‌گاه صندلی انداخت. به سمت در رفت و با آمدن سروش به مقابلش جا خورد.

سروش در آستانه‌ی در ایستاد و همسر ظریفش را برانداز کرد. قلب ترلان به تلاطم افتاد.

سروش خواست نزدیکش شود که ترلان یک قدم عقب رفت و دستش را سمتش گرفت و با صدای بلند گفت:

- همون جایی که هستی بمون.

سروش نفس عمیقی کشید و نگاه در گردشش را روی ترلان آورد و گفت:

- با من این‌طور رفتار نکن ترلان، من شوهرتم.

- همون آدمی که بعد از گرفتن سفته‌ها توی بدترین شرایط ولم کرد و رفت. برو نمی‌خوام ببینمت.

- ازت معذرت می‌خوام.

- با معذرت خواهی چیزی درست نمی‌شه آقای محمدی.

- با چی درست می‌شه که درستش کنم.

- نمی‌دونم زمان برای من و تو چی می‌خواد، اما فعلاً وقتش نیست. وقت بخشیدن تو، یا خندیدن من. پس برو.

- ترلان! برات جبران می‌کنم.

- بهترین جبران، بیرون رفتنت از اتاق منه.

- من که اصلاً داخل نیومدم.

- پس برو عقب می‌خوام در رو ببندم.

- باشه، بیا جلو ببندش.

- نمیام، بر عقب.

سروش ترلان را برانداز کرد و گفت:

- چرا فکر می‌کنی نمی‌تونم پیام تو و در رو از پشت قفل کنم؟ دارم بهت احترام می‌ذارم که خودت دعوت می‌کنی.

- این کار رو نمی‌کنم. مردی که شب، بی‌خبر می‌ره و من رو با همه‌ی ترس‌هام رها می‌کنه توی زندگی من جایی نداره!

سروش دست‌هایش را بالا برد و ساعده‌هایش را به دو طرف چهارچوب تکیه زد و روی پای چپش تکیه کرد و پای راستش را به صورت ضربدری روی آن آورد و ترلان را برانداز کرد.

ترلان زیر نگاه سنگین او داشت له می‌شد. مرد مقابلش که با آن حرکت چون ستون محکمی سد راهش شده بود را نگریست. دلش برایش ضعف می‌رفت و دوست نداشت این ضعف را در خود نشان بدهد.

آن مرد از صبح با آن شلوار جین مشکی و پیراهن سرمه‌ای و کت تک مشکی داشت دلبری می‌کرد.

- تو دلت چی؟

ترلان متعجب و گیج پرسید:

- چی؟

- گفتم تو دلت چی؟! جایی ندارم!؟

- نه، نداری!

- میام تو ادبت می‌کنم هان!

- برو بیرون دیگه، می‌خوام لباسام رو عوض کنم.

- کمک نمی‌خوای؟!؟

- برو بیرون دیگه، می‌خوام لباسام رو عوض کنم.

- کمک نمی‌خوای؟!؟

- می‌بینی که خوب شدم و دیگه به کسی نیاز ندارم!

- اگر نیاز داشتی راهم می‌دادی تو؟!!

- نه، نمی‌دادم. حالا هم برو بیرون دیگه.

سروش سرش را پایین گرفت و چند بار کله‌اش را بالا و پایین انداخت که تارهای موهایش روی پیشانی‌اش افتادند.

دست‌هایش را از چهارچوب جدا کرد و پنجه در میان موهایش انداخت و آن‌ها را عقب راند و گفت:

- سعی کن زیاد لفتش ندی. می‌دونی که من آدم صبوری نیستم. می‌رم پیش بابات که تکلیفمون رو روشن کنه.

ترلان از تهدید سروش عصبانی شد و جلو رفت و در صورت او داد کشید:

- من رو از بابام نترسون، چون بری پیشش این دهن چفت و بست من باز می‌شه و بهش می‌گم از روز اول تا امروز چه اتفاق‌هایی افتاده. اونوقت حال و روز تو دیدن داره.

- صدات رو برای من بالا نبر خانم کوچولو. من رو از چی می‌ترسونی فنچولک؟ اگر بابات اومد همه چیز رو بهش بگو. حتماً هم بهش بگو دو ماه و نیم ولت کردم و رفتم. ببینم به ضرر منه یا تو؟!!

و بعد چرخید که برود.

- معلومه که به ضرر توئه.

سروش برگشت و رو به ترلان گفت:

- تو هنوز دختری، مگه نه؟! چرا باید با زنی زندگی می‌کردم که نمی‌خواست زنی باشه. اون هم با منی که تا اون حد باهش مهربون بودم.

- تو هنوز هم خیلی وقیحی سروش. تو عوض بشو نیستی.

- چرا فکر می‌کنی می‌ذارم از دستم بری؟ خر بودم که نخواستمت عزیزم. اما رفتم آدم شدم و برگشتم. الان هم برای به دست آوردنت هر کاری می‌کنم. دیگه دوست

داشتن تو برام شوخی نیست، بازی نیست، هوس نیست. نمی‌دارم تو یکی از دستم  
بری.

- همون شعرایی که به همه می‌گفتی رو داری برای من هم سر هم می‌کنی!  
- من برای کسی شعر نیاftم. با هر کی بودم قول موندن بهش ندادم. فقط واسه یه نفر  
شعر گفتم که خوشش نیومد و رفت. الان اون شعرها رو برای تو تکرار می‌کنم و  
مهم اینه که تو مال منی و الان اسمت تو شناسنامه‌ی منه و باید گوش کنی.  
به قاب عکس روی دیوار اشاره کرد و گفت:

- من و تو مال همیم. از دستت نمی‌دم. هر چقدر که دوست داری اذیتم کن، تلافی  
کن، من دیگه دست از تو برنمی‌دارم. اومدم که با تو زندگی کنم و تو هم باید بگی  
چشم.

- باید بگم چشم!

- بله باید بگی چشم.

- باید!

- بله باید. الان هم بهت فرصت می‌دم اذیتات رو بکنی، تلافیات رو سرم در بیاری.  
بعدش دیگه باید زندگی مشترکمون شروع بشه.  
ترلان پوزخندی زد و سمت کمد رفت و گفت:

- زندگی مشترک! بعد تو از اشتراک‌گذاری زندگیمون نمی‌ترسی؟ یهو فرار  
نمی‌کنی؟!!

- سنگ مفت، گنجشک هم مفت. می‌تونی امتحان کنی!

و به تخت اشاره‌ای کرد و او را نگرینست.

- برو بیرون، می‌خوام عوض کنم. همه حرف‌ها رو به تخت می‌کشونی.

- مشکل ما از همون‌جا شروع شد.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، من می‌رم و امیدوارم تو هم مثل من دیر نکنی.  
و بعد یک قدم عقب رفت و در را کشید و آن را بست.  
به طبقه‌ی پایین رفت و ترلان نفسش را فوت کرد و سرش را روی کمد گذاشت و اندیشید.  
سروش باز هم می‌خواست با هم زندگی کنند اما می‌ترسید که این خواسته فقط یک هوس زودگذر باشد.  
سر بلند کرد و لباس برداشت. مشغول تعویض لباس‌هایش شد. چادر سر انداخت و به دسته گل و جعبه‌های چیده شده روی هم نگاه کرد.  
از اتاق بیرون رفت و خود را به طبقه‌ی پایین رساند.  
مشغول روضه‌خوانی شدند. سروش روی یک مبل نشسته بود و علاقه‌ای به رو به قبله نشستن در خود نشان نمی‌داد. حاج محمدی برخلاف همیشه که به او سخت می‌گرفت و برای کارهایش دعواهایش می‌کرد این بار چیزی به او نگفت.  
همه یک صدا کتاب به دست دعا می‌خواندند و سروش در سکوت فقط نگاهشان می‌کرد. هر بار در بین دعاها دقایقی استراحت می‌کردند و پذیرایی می‌شدند. سروش نگاهش روی بهراد بود.  
بهرادی که یک زمان با او هرز شده بود. اما او پس از آن اتفاق سخت، توبه کرده بود. از همان وقت مشروب نخورده بود. نماز می‌خواند. روزه می‌گرفت اما لباس پوشیدن و طرز برخوردش آزادانه بود.  
هر آهنگی که دوست داشت گوش می‌کرد. زنش را در پوشش آزاد می‌گذاشت و سعی می‌کرد به روز زندگی کند.  
به خودش که نگاه می‌کرد دلش می‌گرفت.  
دست‌هایش را زیر بغلش زد و سقف بلند خانه را نگرید.  
باز هم همان دلتنگی عجیب به سراغش آمد. پلک بست و صدای دعا خواندن یکی از حاجیان مجلس زیر گوشش نشست.

روحش در آن دعا غرق شد. معنایش را می‌فهمید و در ذهنش امواج بلندی ایجاد می‌کرد.

«ای سخت نیرو و ای سخت عقوبت! ای عزیز، ای عزیز، ای عزیز! در برابر عظمت تو همه آفریدگانت خوار شدند، پس کفایت کن از من شر خلقت را. ای نیکو ده، ای زیبایی بخش، ای نعمت بخش، ای فزون بخش، ای که معبودی جز تو نیست! منزهی تو و من از ستمکاران هستم...»

پلک گشود و اشک‌هایی که نمی‌فهمید از کجا می‌آیند از گوشه‌ی چشمش فرو افتادند و در موهای بغل گوشش فرو رفتند.

این روزها عجیب دل‌تنگ بود. حالتی از دل‌تنگی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود. سرش را پایین گرفت و با انگشت شصتش طوری که کسی نفهمد اشک را از گوشه‌ی چشمش گرفت و آرنجش را روی میبل گذاشت و چانه‌اش را به دستش تکیه زد و به مردهایی که صف در صف پشت سر هم نشسته بودند نگاه کرد.

صدای بلند و محزون مرد با روحش گره می‌خورد و او را در حالی عجیب غرق می‌کرد. طاقت نیاورد و از جایش برخاست. از کنار صفاها گذشت و به کنار آن حاجی که از دوستان پدرش بود رفت.

کنارش روی یک زانویش نشست و سر در گوش او فرو برد و گفت:

- می‌شه ادامه‌ی روضه رو به کس دیگه بسپارین و شما با من بیاین؟

پیرمرد از بالای عینکش نگاهی به پسر ناخلف حاج محمدی کرد. پسر مغرور و گوشت تلخی که همه می‌شناختندش. با این حال سر فرود آورد و رو به مرد کنارش گفت:

- حاجی شما بخون.

و بعد خواست برخیزد که سروش زیر بازوی او را گرفت و کمکش کرد. هر دو برخاستند و نگاه حاج محمدی دنبال آن دو رفت. سروش او را به طبقه‌ی بالا هدایت کرد. ترلان نگاهی به نرگس خانم کرد و بعد همین نگاه متعجب و سؤالی با بقیه رد و بدل شد.



سروش به طبقه‌ی بالا که رفت، حاج آقا را به قسمت نشیمن هدایت کرد و پس از نشستن او، مقابلش نشست و گفت:

- برام روضه بخونین.

- روضه‌ی...؟!

- حضرت زهرا.

پیرمرد سرش را تکان داد و با صدای سوزناکش شروع به خواندن برای سروش کرد.

«یک روز، زهرا (ص) صدا زد: علی جان! مدتی است که صدای بلال را نشنیده‌ام. چرا دیگر بلال اذان نمی‌گوید؟ فرمود: فاطمه جان! همین امروز می‌روم بلال را پیدا می‌کنم و به او می‌گویم تا اذان بگوید. علی (ع) آمد طرف مسجد، بلال را پیدا کرد.» سروش سرش را میان دست‌هایش گرفت و در خود مچاله شد. بغضی به بزرگی سال‌ها دوری در گلویش پیچید.

«فرمود: بلال! دختر پیغمبر (ص) می‌خواهد اذان بگویی. صدا زد: آقا جان! به خدا من عهد کرده‌ام بعد از پیغمبر (ص) بالای مناره نروم. نمی‌توانم جای خالی پیغمبر (ص) را ببینم اما چه کنم می‌گویی فاطمه (س) می‌خواهد، چشم.

بروید به بی بی بگویند همین امروز می‌روم اذان می‌گویم.»

سروش ناله کرد و با صدای حاجی گریه‌اش را سوزناک‌تر از او رها کرد. چیزهایی می‌شنید که عمری خود را از شنیدنشان محروم کرده بود.

صدای سوزناک حاج آقا پایین می‌رفت و در میان راه پله می‌پیچید.

این باعث شد در طبقه‌ی پایین همه دست از خواندن دعا بکشند و به صدای آن روضه گوش بدهند و صدای گریه‌ی مردی زمینه‌ی آن شده بود.

حاج محمدی بی‌طاقت برخاست و چند پله بالا رفت. اما نخواست خلوت سروش را به هم بریزد و همان‌جا نشست و به عصایش تکیه کرد و بی‌محابا اشک ریخت.

کمکم همه پای پله جمع شدند و در سکوت اشک ریختند تا بتوانند صدای روضه‌ی سوزناک حاج آقا را بشنوند.

«آقا آمد طرف خانه، فرمود: زهرا جان! بلال وعده کرد که امروز اذان بگوید. فاطمه(س) صدا زد: فضّه! بسترم را ببر جلوی در اتاق و در اتاق را باز بگذار! تا من صدای بلال را بشنوم. آی سیدها! چرا مادرتان خودش بستر را نبرد. يك زن هیجده ساله، يك زن جوان چرا خودش این کار را نکرد؟»

بمیرم چون پهلویش شکسته بود.»

سروش در حال و هوای خود غرق بود و دلش می‌خواست ساعت‌ها با شنیدن آن صدا بر گناهایش گریه کند.

بر گناهایی که چون باتلاقی بد بو زندگی‌اش را در بر گرفته بودند، و او سعی داشت با روکش زیبایی از آزادی و لذت ظاهری بر این کثافت سرپوش بگذارد.

«زهرا(س) سینه‌اش آزرده بود. علیله و مریضه بود. این را زن‌ها می‌فهمند، نه من می‌فهمم نه شما.»

آی زن‌ها! زنی که بچه شش ماهه‌اش سقط شده تا مدتی علیله و مریضه و ناراحت است. همین طور که بی بی در بستر خوابیده بود يك دفعه صدای بلال در مأذنه بلند شد: الله اکبر! الله اکبر!«

سروش بلندتر گریه کرد و روی بلند کردن سرش را نداشت.

«صدای ناله زهرا(س) بلند شد. صدای بلال بلند شد: أشهد ان لا اله الا الله، صدای ناله زهرا(س) بلندتر شد. مصیبت آن وقتی شد که بلال گفت: أشهد ان محمدا رسوا الله. آی خدا! مردم آمدند پای مناره گفتند: ای بلال بس است دیگر اذان نگو. صدا زدند: بلال! آخه زهرا(س) غش کرد، فاطمه(س) غش کرد. من می‌گویم: بی بی جان! زهراجان! در میان خانه در بستر خوابیده ای موزن رفته بالای مناره با این عزت دارد نام بابایت را می‌برد و تو به یاد بابایت می‌افتی، غش می‌کنی، آی من بمیرم برای آن بچه‌هایی که چهل منزل سر بریده حسین (ع) را بالای نی دیدند. آی حسین! آی حسین!...»

\* روضه‌ی حضرت زهرا از مرحوم کافی \*

سروش به حرف آمد و در میان گریه‌هایش گفت:

- خدایا توبه. خدایا توبه دیگه کاری که تو دوست نداری نمی‌کنم. خدایا ببخش. من رو برای گناهانم ببخش.

«خدایا! به آبروی امام زمان (عج) به بدی‌های ما نگاه نکن! خدایا! آن کارهایی که ما کردیم و سبب شده تا نعمت‌هایت را از ما بگیری آن گناهان را بیامرز!»  
پیرمرد سروش را نگریست. هق‌هق‌هایش را تماشا کرد و آهسته گفت:

- بابا جان، حالا که دلت شکسته و اشک‌هات داره می‌آد، برای ما هم دعا کن. دعا کن که خدا ما رو هم ببخشه.

دعا کن به ما هم نگاهی بندازه و بهمون آبرو بده. دعا کن آبروی کسی رو به ناحق نبریم، دل کسی رو نشکنیم، کسی هم با ما این کار رو نکنه. خدا حتماً صدات رو می‌شنوه.

و بعد برخاست و شانهِی سروش را فشرد و آهسته آنجا را ترک کرد و پله‌ها را پایین رفت. با دیدن جمعیت گفت:

- ببخشید مجلس رو به هم زدم.

یکی از خانم‌ها در حال زدودن اشک از چشمش گفت:

- خدا ببخشه حاج آقا. باید ما رو، یک روضه‌ی حضرت زهرا مهمون کنین.

- به روی چشم دخترم.

و بعد اشاره‌ای به بهراد داد تا برود و سروش را تنها نگذارد.

ترلان اما به اتاق نرگس خانم رفت و در تراس را باز کرد و وارد باغ پشتی شد و ادامه‌ی گریه‌اش را آنجا آزاد کرد. صدای گریه‌های سروش دلش را شکسته بود و تحملش برایش سخت بود.

حالا می‌فهمید که سروش چه حال بدی دارد و چقدر آن روزها دلتنگ است. بهراد برای سروش یک لیوان آب برد. کنارش نشست و لیوان آب را سمتش گرفت. سروش دستش را دراز کرد و چند دستمال از روی میز برداشت و صورتش را تمیز کرد. دوست داشت خلوتش ادامه پیدا می‌کرد و ساعت‌ها گریه می‌کرد. آنقدر اشک می‌ریخت تا با تمام این اشک‌ها همه‌ی عقده‌ها، دردها، خطاها و گناهانش از چشم‌هایش بیرون بریزد.

پیشانی‌اش را به دست‌های در هم گره خورده‌اش تکیه زد. بهراد دستش را روی پشت او کشید و نوازشش کرد. هیچ نمی‌گفت و محبتش را تنها با همین دستی که روی پشت او گذاشته بود ابراز می‌کرد. دقایقی در سکوت نشستند تا اینکه بهراد گفت:

- حالت بهتر شد؟

سروش سرش را بالا و پایین انداخت.

- دو سه روز دیگه اربعینه. دلت خواست، خیرات یا نذری بده. اگر خواستی می‌برمت یک جایی که خیلی حالت خوب می‌شه.

سروش سرش را تکان داد و جوابی نداد. بهراد احساس کرد که او به تنهایی نیاز دارد. پس از جایش بلند شد و شانیه‌ی سروش را فشرد و تنه‌ایش گذاشت.

با رفتن بهراد سروش باز هم گریه کرد و صدای سوزناک حاج آقا در سرش پیچید. به یک نوع بی‌قراری گرفتار شده بود که خودش هم درست نمی‌فهمید چیست و برای چه!

آن شب او در همان طبقه ماند و پایین نرفت. ترجیح داد همانجا بماند و به خودش و عمری که از سر گذرانده بود بیندیشد.

به اتاق ترلان رفت و یک دفتر و یک خودنویس برداشت. برگشت و روی مبل نشست و مشغول نوشتن شد.

از تمام دخترهایی که با آنها وقت گذرانده بود. از مهمانی‌هایی که رفته بود و خطاهایی که کرده بود نوشت.

آنقدر نوشت تا که دستش خسته شد.

ساعت به نیمه شب رسید و مهمانان یکی یکی منزل حاج محمدی را ترک کردند.

سروش هنوز در حال نوشتن و بی‌صدا اشک ریختن بود. دفتر را روی رانش گذاشته بود و تندتند یادداشت می‌کرد و با دستمال اشک‌های داغش را پاک می‌کرد.

ترلان خیلی نگران حال سروش بود و از خدا می‌خواست آنجا زودتر خلوت شود تا سراغی از حال او بگیرد.

همین که همه رفتند ترلان شب بخیر گفت و پله‌ها را بالا رفت. خواست به سمت اتاق‌ها برود که با دیدن سروش در سالن ایستاد.

او آنقدر متفکر بود که اصلاً متوجه حضور ترلان نشد.

ترلان راه افتاد و به سمت او رفت. همین که سروش متوجهش شد سر بلند کرد و او را نگریست.

ترلان چشم‌های سرخ او را که هاله‌ای بنفش دورش افتاده بود نگریست.

سروش در چشم‌های ترلان دقیق شد.

به یاد کارهایی افتاد که با او کرد. دندان‌های پایش را روی لب بالایش کشید و سعی کرد بغضش را فرو بخورد. اما نتوانست.

سرش را پایین گرفت و مشغول یادداشت بدی‌هایی شد که در حق ترلان کرده بود.

آه کشید. قلبش پر از اندوه شد. اشک‌های داغ باز هم راه گرفتند اما به نوشتن ادامه داد.

با همان حال گفت:

- خیلی اذیتت کردم، مگه نه؟!!

- آره، اذیتم کردی.

- فکر می‌کنی، حداقل تو یکی یه روزی می‌تونی من رو ببخشی؟!  
- شاید!

او سرش را تکانی داد و گفت:

- شاید! خوبه، جای امیدواری هست.

به خاطر فشارهایی که روم بود چقدر بد زندگی کردم. با فساد زندگی می‌کردم و تصورم این بود که شادم... چه تصور غلطی!

- فکر می‌کنی بتونی اون شکل از زندگی رو ول کنی و بهش برنگردی؟

- هدفم همینه. از خدا می‌خوام توی راه بمونم و چیزی باعث نشه که اراده‌ام سست بشه.

- چی باعث شد به این موضوع فکر کنی؟

- اول از همه وقتی که دوروتی رو دیدم، متوجه شدم اون به درد من نمی‌خوره و تازه به حرف‌های پدرم رسیدم. حرف‌هایی که تا قبل از اون برام زهر بود.

ترلان چادرش را در آورد و گفت:

- و بعد!

- بعدش تصمیم گرفتم برم بستری بشم تا ترسم از رابطه با تو برام حل بشه.

مدام هم تو رو با بقیه مقایسه می‌کردم.

بعدش کم‌کم همه چیز مسیر دیگه گرفت.

سروش به نوشته‌هایش نگاه کرد. خودنویس را در دستش فشرد و سر بلند کرد و ترلان را نگریست و اشک‌هایش سر خوردند و گفت:

- من رو ببخش که با تعصب بی‌جا همه‌اش به تو گفتم از چادر پوشیدنت بدم میاد، از حجابت بدم میاد و هر بار با این حرف‌ها آزارت دادم. من رو ببخش که بهت گفتم اُمَل.

ترلان سر تکان داد و گفت:

- باشه اون حرف‌ها رو می‌بخشم.
- آزادی یعنی اینکه به دیگران احترام بذاری. به عقایدشون، به طرز زندگیشون. اُمْل من بودم که به تو اون حرف‌ها رو می‌زدم.
- ترلان سرش را تکان داد و تک خنده‌ی غم‌انگیزی کرد.
- روشن فکر تو بودی که حتی یک بار بهم نگفتی فاسد!
- با اینکه جلوی چشمت کمر بندم برای کسی غیر از تو باز شد.
- خودش نگاهش را گرفت و با درد عظیمی چشم‌هایش را روی هم فشرد و از فکر آن روز از خودش بدش آمد.
- بعد از چند لحظه چشم باز کرد و دستمال‌های مچاله‌ی دستش را روی چشمش کشید و گفت:
- من اگر بمیرم بهتره تا این زندگی مزخرف رو ادامه بدم.
- خدا نکنه که بمیری. امیدوارم هدف‌ت درست باشه و بهش برسی.
- سروش سرش را بالا و پایین انداخت.
- یک شب قبل از برگشتنت آقا بابک اومد اینجا.
- بابک!؟
- بله دوستت. گفت که منیر خانم پیغام داده، روز اربعین شما به جای آقا بهنام توی مراسم شرکت کنی.
- چه مراسمی؟
- برای اربعین هلیم داره. گفتن که با بی‌تاس گرفتیم و اون بهنام رو در جریان گذاشته. بهنام هم گفته بود، به سروش بگید که جای من بیاد.
- دلیلی داره!؟
- نمی‌دونم! شاید کار بهنام بی‌دلیل نیست.

- باشه، می‌رم.

ترلان سر فرود آورد و شب بخیر گفت. سروش آهسته جوابش را داد. ترلان به اتاق رفت و صدای چرخیدن کلید در قفل آمد. این یعنی اینکه هنوز هم سروش اجازه ندارد نزدیکش شود.

سروش آهی کشید و سر به زیر گرفت و مشغول ادامه‌ی نوشتنش شد.

صبح روز بعد بود که سروش در حال حاضر شدن برای رفتن به سر کارش بود.

تمام مدت سکوت مهمان لب‌هایش بود.

ترلان با دیدن چهره‌ی او برایش ناراحت می‌شد. چشم‌هایش سرخ بود و دور چشم‌هایش خط تیره‌ای افتاده بود.

غم مهمان نگاهش بود و اندوه را در پس صورت او می‌شد دید.

وقتی از جایش برخاست با حالتی پر از بی‌حسی خطاب به ترلان گفت:

- یک سر برو خونه وسایل من رو بیار. لپ‌تاپم، تبلتم، کیف کارم و تعدادی نقشه که روز آخر کشیدم و جاشون گذاشتم.

- صبر کن با هم می‌ریم.

سروش نگاهی به چشم‌های ترلان انداخت و گفت:

- بیرون منتظرم.

و بعد نجواکنان خداحافظی کرد و رفت. نرگس خانم جوابش را داد و پس از خروج سروش از تالار رو به ترلان گفت:

- سروش چرا اینقدر ناراحته؟ تا حالا این‌طوری ندیدمش.

- خودم هم نگرانم شدم.

نرگس خانم ملتمس خطاب به او گفت:

- دخترم، تو رو خدا باهش مهربون‌تر باش.



ترلان فقط سر فرود آورد و بعد کیفش را برداشت و خداحافظی کرد.  
وقتی وارد باغ شد سمت سروش رفت و سوئیچ را سمتش گرفت. سروش جواب داد:  
- بشین.

و بعد در سمت شاگرد سوار شد. ترلان متعجب شد و رفت پشت فرمان نشست و اتومبیل را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد.

او سمت منزلشان رفت و در طول آن مدت سروش سکوت کرده بود.

آنقدر ساکت بود که ترلان از آن حالت او می‌ترسید. نیم‌نگاهی سمتش کرد. نگاه سروش به بیرون بود. سر شیشه پایین بود و باد موهایش را به بازی گرفته بود و اصلاً توجهی به این مورد نداشت.

مدتی گذشت و سروش هیچ تغییری در حالتش نداد. معلوم نبود فکرش مشغول بود یا فقط گذرگاه‌ها را نگاه می‌کرد.

به منزل که رسیدند ترلان توقف کرد. سروش تازه سرش را چرخاند و به روبه‌رویش داد.

ترلان کیفش را جلو کشید و کلیدها را از آن خارج کرد. رو به سروش گفت:

- کلیدها، برو هر چی می‌خواهی زود بیا.

سروش نیم‌نگاهی به دست ترلان کرد و گفت:

- خودت برو، زود هم بیا.

ترلان ترسید که این یک نقشه از طرف سروش باشد. وقتی سروش رویش را دوباره گرفت او را متعجب نگاه کرد.

به ناچار از اتومبیل پیاده شد و رفت در حیاط را باز کرد. وقتی وارد شد آن را پشت سرش بست.

دو قدم دور شد که ایستاد. با خود فکر کرد شاید بهتر بود که اعتمادش را به سروش، نشان بدهد.

برگشت و در را باز کرد. نگاه سروش رویش افتاد. با این حال سرش را به زیر گرفت و رفت وارد خانه شد. در سالن را هم باز گذاشت. به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاق کار سروش شد و وسایلی را که او خواسته بود برداشت.

هنگام پایین رفتن از پله‌ها انتظار داشت هر آن سروش را ببیند اما به آخرین پله رسید و خبری از او نبود.

وارد حیاط که شد در را قفل کرد و بعد وارد کوچه شد. سروش هنوز هم در جایش نشسته بود و تعجب می‌کرد که چرا او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد.

سوار که شد وسایل او را دستش داد. سروش زیر لب تشکر کرد و او جواب داد.

- کاری نکردم.

و بعد به شب قبل اندیشید و جعبه‌هایی که یکی یکی بازشان کرد. آن جعبه‌ها پر از سوغات بود.

در یک جعبه کفش مجلسی بود. در یک جعبه کیف، در یکی از آن‌ها لباس خواب بود. در یکی از آن‌ها چند مدل لباس زیر، در یکی از آن‌ها یک لباس مجلسی خیلی باز، در جعبه‌ی دیگر ساعت، در یک جعبه عطر بود و در یکی از آن‌ها گل‌سرهای جواهر نشان و...

سروش آنقدر برایش کادوهای مختلف گرفته بود که باورش نمی‌شد او وقتی را صرف خریدن این چیزها کرده باشد.

وقتی سکوت او را دید نگران شد. حتی برخلاف حس و حال داغ و رودش، دنبالش به داخل خانه نرفته بود.

ترلان نمی‌دانست که سروش چرا اینچنین رفتار می‌کند. برای سر در آوردن از حس و حال او گفت:

- برای سوغاتی‌هایی که آوردی ازت ممنونم.

سروش همان‌طور که نگاهش به بیرون بود گفت:

- قابل تو رو ندارن.

همین، و دیگر چیزی نگفت. ترلان از دستش عصبانی شد و غرید:

- می‌شه بگی چی شده؟ چرا نمی‌شناسمت؟

او رویش را گرداند و ترلان را نگریست.

- جانم!

ترلان عصبی نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چی شده سروش؟ چرا مثل قبل نیستی. تو هر وقت ساکت و آرام می‌شی من خیلی ازت می‌ترسم. انگار همه‌اش باید منتظر باشم که می‌خواهی یک کار خطرناک بکنی. یک کار اشتباه، یک کار غلط، یک کاری که باز وحشت‌زده‌ام کنه.

سروش نفسش را فوت کرد و گفت:

- نگهدار.

- چرا؟!!

- فقط نگهدار.

ترلان توقف کرد و سروش از اتومبیل پیاده شد و ترلان متعجب او را نگاه می‌کرد. در را بست و بدون حرف راهش را گرفت و رفت. وارد پیاده‌رو شد و کیفش را روی شانه‌اش انداخت و لپ‌تاپ و تبلتش را داخلشان جای داد و زیپش را کشید. نقشه‌های رول شده در دستش بود و بدون توجه به کسی راهش را گرفت و رفت.

ترلان داشت دور شدن او را نگاه می‌کرد. با ناراحتی راه افتاد و نزدیکش که شد برایش بوق زد اما سروش توجه نکرد. وقتی دوباره بوق زد سروش به داخل پاساژ پیچید تا از در دیگرش خارج شود.

ترلان با ناراحتی زیر لب گفت چی بلایی سرش اومده! چرا این‌طوری می‌کنه. چرا نمی‌شناسمش؟!!

و بعد به سمت شرکت رفت.

ترلان با افکار متشنج به شرکت رسید. وقتی به مقصد رسید به درون شرکت رفت و کارش را از سر گرفت. یک ربع بعد سروش هم از راه رسید و به اتاقش آمد. بی‌حرف کفیش را روی میز گذاشت و وسایلش را در آورد و مشغول کارش شد. ترلان از آن حرکات و وضعیت داشت کفرش در می‌آمد.

آن سروش طلبکار را بهتر می‌شناخت تا این سروش منزوی و کم حرف. ساعتی بعد بود که مهمانان سروش از راه رسیدند. وارد اتاق شدند. سروش با آنها دست داد. آن دو مرد با ترلان هم که سرپا ایستاده بود سلام و احوالپرسی کوتاهی کردند.

سروش از آنها خواست بنشینند و بعد از خانم پویان خواست کسی بیاید برای پذیرایی.

او مشغول صحبت با آنها شد. آن دو مرد یک زمین بزرگ داشتند با یک سرمایه‌ی کلان و می‌خواستند برایشان ساختمان بزرگی بسازد.

سروش هنگام صحبت متوجه شد که نگاه یکی از مردها هر چند لحظه یکبار روی ترلان می‌نشیند و لبخند می‌زند.

ترلان از جایش برخاست و کاغذهایش را برداشت و آنها را برد تا تحویل خانم پویان بدهد.

آن مرد با نگاه میخ شده‌اش او را دنبال کرد و لبخندهای گشاد و زشتی می‌زد و این داشت به مغز سروش ضربه می‌زد. ترلان رفت به حاج محمدی سر زد و دقایقی با او صحبت کرد.

سروش هم داشت با خیال راحت با مرد مقابلش که آدم معقولی به نظر می‌رسید صحبت می‌کرد.

- هیچ کار غیر قانونی هم انجام نمی‌دیم.

- الان اصلاً مجوز نگیریم که پولش رو صرف ساخت و ساز بکنیم چی؟!!

- به هیچ وجه! اصلاً حرفش هم نزنین. ما کاری نمی‌کنیم که شهرداری بیاد کار رو بخوابونه و جریمه‌مون بکنه.

- شهرداری رو یک کاریش می‌کنیم.

- نه اصلاً. درگیری با مأمور شهرداری رو نمی‌خواییم. ما نمی‌ذاریم زمان از دستمون بره و ضرر بدیم. سریع شروع می‌کنیم و سریع هم تمومش می‌کنیم. برای همین نزدیک به صد مهندس خبره اینجا استخدام هستن.

پروژه‌هایی که می‌گیرن باید در زمان تعیین شده تحویل بدن و خودم به صورت مستقیم به کارشون نظارت دارم.

- اصلاً این مجوزها به چه دردی می‌خورن؟ آخه من با این مراحل آشنایی ندارم.

- اصلی‌ترین هدف اخذ مجوز ساخت، اطمینان از ساخت و ساز قانونی مطابق با مشخصات فنی و رعایت اصول شهرسازی، مطابق با آیین‌نامه‌ها و ضوابط طرح جامع شهریه. برای اینکه خود شما از تسهیلات بانکی، بیمه ساختمان و بیمه افراد مشغول کار در ساختمان، بهره‌مند بشید.

سروش کاغذهای جلوی دستش را دسته کرد و ادامه داد:

- این مجوز برای جلوگیری از بروز حوادث ساختمانی و اینکه بتونید از تجارب فنی و مهندسی در ساخت بنا استفاده کنید. وگرنه می‌تونید بگید به بقال سر کوچه‌تون براتون آپارتمان‌سازی کنه و در نهایت نتیجه بشه چیزی مثل همه‌ی ساختمان‌هایی که تأییدیه نمی‌گیرن و بعد می‌ریزن.

- اونوقت ممکنه با پرداخت این هزینه‌ها به شهرداری کم بیاریم.

- مشکلی نیست. شما تا جایی که سرمایه دارید بسازید، باقی‌اش رو ما از حساب شرکت می‌پردازیم. اما بعد همون پول و دستمزد قرار دادمون رو یا از فروش واحدها برمی‌داریم یا خود واحدها رو می‌بریم. قیمت هم قیمت روز می‌دیم.

- اینجوری که خیلی خوبه.

- بله. اما با توجه به سرمایه‌ی شما امکان کم آوردنتون خیلی کمه.

- چقدر این کارها طول می‌کشد؟

- الان اردیبهشته، اگر از هفته‌ی آینده، شروع کنیم مجوزها رو بگیریم و بعد گود برداری کنیم، تا آخر بهمن ماه می‌تونید آپارتمانتون رو تکمیل شده تحویل بگیرید. همه چیز رو به راه باشه نمی‌ذاریم یک روز هم کار بخوابه. البته من روزهای تعطیلی به خاطر سرما و بارون و برف رو هم محاسبه کردم.

- به نظرم خوبه و بهتره همه‌ی این‌ها رو توی قرارداد قید کنیم.

- حتماً انجام می‌دیم.

سروش کاغذهای چاپ شده شرکت را نگرست و یک خودکار از داخل قلمدان برداشت و مشغول نوشتن قرارداد شد. در باز شد و ترلان داخل اتاق آمد.

نگاه مرد دوباره رویش نشست و نیم‌نگاهی به سروش انداخت که مشغول بود. ترلان پشت میز نشست که مرد با خنده آرنجش را به پهلوی مرد بغل دستش زد و اشاره‌ای به ترلان کرد. او به آن مرد همراهش اخم کرد و نگاهش را به سروش داد.

سروش خودکار را در دستش فشرد و سعی کرد ندید بگیرد. سروش با همان حال برای جمع کردن حواس آن دو گفت:

- شماره شناسنامه و کد ملیتون آقای رحیمی.

رحیمی جواب سروش را داد.

مرد دیگر با وقاحت دو دستش را روی میز گذاشت و سمت سروش خم شد و با صدای آهسته گفت:

- این همکار زیباتون مجرده؟!!

سروش از نوشتن باز ایستاد و سعی کرد خشمش را کنترل کند. خودکار را بیشتر فشرد و نگاهش را خشمگین سمت مرد مقابلش بالا کشید.

رحیمی داشت به حالت‌های سروش و فک سخت شده‌اش که نشان می‌داد دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد نگاه می‌کرد.

- البته مجرد هم نباشه، مشکلی نیست.

رحیمی بازوی او را گرفت و گفت:

- بسه بهزاد...

هنوز حرف رحیمی تمام نشده بود که سروش با همان خشم غرید:

- ایشون همسر من هستن.

ترلان از صدای سروش مات شده بود. رحیمی یکه خورده از عصبانیت سروش در چهره‌ی او خیره شده بود. دستپاچه گفت:

- من معذرت خواهی می‌کنم مهندس...

سروش حرف او را برید و در چشم بهزاد گفت:

- حالا که من شوهرشم و تو هیچ غلطی نمی‌کنی، اگر مجرد هم بود تو نمی‌تونستی هیچ غلطی بکنی.

بهزاد یکه خورده از خرابکاریش نگاهی به رحیمی و بعد ترلانی که از ترس ایستاده بود انداخت.

با رفتن نگاه بهزاد روی ترلان، سروش رو به جلو خم شد و یقه‌ی بهزاد را گرفت و کشید و با فریاد گفت:

- نگاهتو بده به من. از دفتر من گمشو بیرون ببینم.

و بعد دسته‌ی کاغذهای قرارداد زیر دستش را برداشت و در صورت او کوبید و داد کشید:

- پاشو ببینم تن لش.

خانم پویان سراسیمه در را باز کرد و گفت:

- چی شده مهندس؟

آن دو مرد برخاستند و آن که وقیح بود گفت:

- هر کی زن خوشگل داشته باشه، باید هم...

سروش به میز نگاه کرد و با برداشتن تبلت خواست، آن را در صورت او بزند. بهزاد سرش را دزدید که ترلان جیغ کشید و قبل از حرکت سروش به او رسید و دستش را در هوا گرفت و گفت:

- خدا مرگم بده، سروش!

مرد دیگر با نگرانی دوستش را هل داد و همزمان گفت:

- ببخشید آقای مهندس، شرمندهام! این عوضی همیشه از این مصیبت‌ها برای ما درست می‌کنه.

و او را تا کنار در هل داد. رحیمی با عذرخواهی دفتر را ترک کرد.

ترلان تبلت را از دست سروش کشید و روی میز گذاشت. و سعی کرد او را بنشانند. همه جلوی دفتر جمع شدند و حال سروش را نگریستند. خانم پویان در را بست و پرسید:

- جناب مهندس لازمه با پلیس تماس بگیرم؟

- نه!

این نه گفتن سروش آنقدر درد داشت که خانم پویان هم حسش کرد. او اتاق را ترک کرد و در را بست و سعی کرد کارمنداها را به سر کارشان بفرستد.

همه برایشان سؤال شده بود که باز هم رئیسشان چرا وحشی شده است.

ترلان کمی آب برایش ریخت. بعد هم دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و مشغول ماساژش شد. فشار دست‌های کوچک و کم‌زور او حال سروش را بهتر می‌کرد.

او لیوان آب را برداشت و نوشید. بعد هم سرش را در مشت گرفت و زمزمه کرد:

- نباید دستم رو می‌گرفتی. باید می‌داشتی تبلت رو توی صورتش خرد کنم.

حاج محمدی وارد اتاق شد و پرسید:

- باز چی شده سروش؟ یک دعوای دیگه؟



سروش برخاست و رو به او گفت:

- وقتی این بی‌پدر برمی‌گرده به من می‌گه این زن چقدر خوشگله، شوهر داره یا نه، چی باید بهش می‌گفتم؟!

وقتی به من می‌گه مهم نیست شوهر هم داشته باشه، فقط نگاهش کنم؟

ترلان زن من هم که نبود همین برخورد رو می‌کردم. اگر عروست آویزون دستم نمی‌شد که باید صورتش رو صاف می‌کردم.

حاج محمدی رو به ترلان گفت:

- می‌داشتی ادبش کنه!

و بعد اتاق را ترک کرد. سروش مشغول قدم زدن در اتاق شد. عصبی اطرافش را نگاه کرد. ترلان با بدنی بی‌حس فقط سروش را نگاه می‌کرد و به عکس‌العمل او فکر می‌کرد. از حمایتش خوش حال بود. این دومین بار بود که سروش به خاطر او عصبی می‌شد.

ترلان مقابل او ایستاد و سد راهش شد. چادرش را درست کرد و از زیر گلو آن را گرفت. در صورت سروش خیره شد.

سروش همسرش را در آن چادر مشکی نگریست.

آنقدر دلبر شده بود که یک لحظه حسادت تمام وجودش را پر کرد. با خود گفت چرا مردای دیگه قبل از من خواستگارش بودن؟ چرا قبل از من بهش ابراز علاقه کردن؟ چرا باید بقیه این عروسک نازنین رو اینطوری دلبر ببینن.

پلک بست و نفسش را فوت کرد. دوباره ترلان را نگریست. ترلان لبخند زد و گفت:

- آروم باش مرد حساس.

سروش بار دیگر نفسش را فوت کرد و رفت یک صندلی کشید و نشست.

- باید می‌داشتی بز نمش!

- ارزش نداشت دستت بهش بخوره.

- آرامش ندارم اینطوری لعنتی!

در نظرش ترلان دختری نبود که کسی به خودش اجازه بدهد اینطور به او توهین کند.

خدا را شکر می‌کرد که خودش در دفتر حضور داشت و ترلان مجبور نبود که با چنین مرد هیزی تنها بماند و صحبت کند.

عصر هنگام بعد از کار وسایلشان را جمع کردند تا بروند. وقتی به دفتر حاج محمدی رفتند، خانم تیموری گفت که او نیم ساعت پیش رفته است.

ترلان و سروش به هم نگاه کردند و این نشان می‌داد که حاج محمدی خواسته بود که آن دو تنها باشند.

هر دو به سمت آسانسورها رفتند. ترلان به سمت آسانسور اختصاصی رفت.

سروش به ناچار دنبال او راه افتاد.

ترلان کارت کشید و در باز شد. هر دو وارد شدند. در بسته شد. ترلان طبقه‌ی دوم را زد.

سروش با تعجب نگاهش کرد اما بعد فکر کرد کاری دارد.

آسانسور که ایستاد ترلان دوباره آخرین طبقه را زد. سروش دست او و بعد دگمه را نگریست. در بسته شد و بالا رفتند. رو به ترلان کرد. او داشت با لبخند نگاهش می‌کرد.

سروش تکان نامحسوسی به ابروهایش داد و بعد پرسید:

- داری بازی می‌کنی؟

ترلان لبخند بزرگتری زد و طبقه‌ی پنجم را زد. به طبقه‌ی آخر که رسیدند دوباره آسانسور به طبقه‌ی پنجم برگشت. سروش دست برد تا پارکینگ را بزند اما ترلان زودتر از او طبقه‌ی آخر را فشرد. سروش او را نگریست. ترلان خندید و قصدش از یاد بردن عصبانیت سروش بود.

سروش ناخواسته لبخند محوی زد. بعد از طبقه‌ی پنجم به آخرین طبقه رسیدند. این بار هر دو با هم دستشان را جلو بردند. سروش کف دستش را باز کرد و ترلان به جای دگمه انگشتش را به کف دست او فشرد.

گوشه‌ی لب سروش بالا پرید. ترلان دستش را عقب کشید و سروش را نگریست. سروش همان‌طور که حواسش به ترلان بود دگمه‌ی پارکینگ را زد.

ترلان لبش را گاز گرفت و لبخند زد. سروش که داشت حرکات صورت او را نگاه می‌کرد لبخند زد.

دستش را بلند کرد و ضربه‌ی آرامی به گونه‌ی ترلان زد و گفت:

- این آسانسور دو تا دوربین داره. یکیش به حراست وصله! اینجا جای این بازیای خطرناک نیست.

ترلان سرخ شد و سروش انگشت شصتش را به لب خود کشید و گفت:

- این بازی بمونه برای وقتش.

- یعنی چی؟!

- بعد می‌فهمی.

آن دو از آسانسور خارج شدند و به داخل پارکینگ رفتند. سروش کنار نشست و ترلان پشت فرمان نشست.

در طول مسیر سروش ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

ترلان رو به سروش کرد و او را که چون سنگ نشسته بود نگریست.

- حالت خوبه؟

او نیم‌نگاهی به ترلان کرد و در سکوت سرش را بالا و پایین انداخت.

ترلان اندیشید که چرا سروش جوابش را نمی‌دهد! برایش سؤال شده بود که چرا سروش وقتی با او تنها می‌شود در سکوت فرو می‌رود. ترلان نگاهش را به جلو راند.

ترلان در همان سکوت سنگین به منزل پدرشوهش رفت.

وقتی به مقصد رسیدند سروش یک راست به اتاقش رفت و پشت پنجره ایستاد و متفکر به فضای باغ نگاه کرد.

به مردی که اینچنین همسرش را مورد خطاب قرار داده بود اندیشید و در افکارش او را هزار پاره کرد.

بسیار برایش سخت بود این حالت.

در نظرش ترلان دختری نبود که کسی به خودش اجازه بدهد اینطور به او توهین کند.

خدا را شکر می‌کرد که خودش در دفتر حضور داشت و ترلان مجبور نبود که با چنین مرد هیزی تنها بماند و صحبت کند.

عصر هنگام سروش با بابک تماس گرفت و موضوع آن دعوت را پرسید. او هم گفت که منیر خانم نذر دارد و بهنام را دعوت کرده است. بهنام هم خواسته بود که سروش به نمایندگی از طرف او در آن مراسم شرکت کند.

سروش هم آدرس را گرفت و گفت که حتماً به آنجا می‌رود.

داشت نزدیک شب می‌شد و او تمام روز پای پنجره ایستاده بود. دوباره پای پنجره رفت و به باغ نگاه کرد.

خدمتکارها و آشپزها داشتند آشپزی می‌کردند و غذای سفره را حاضر می‌کردند.

سروش از پنجره دور شد و رفت و مشغول پوشیدن لباس شد. یک پیراهن مشکی و یک دست کت شلوار مشکی پوشید.

داشت موهایش را شانه می‌کشید که چند ضربه به در خورد در باز شد. رو به در کرد و ترلان را در چادر سفیدش دید.

- چرا نمایین پایین؟ مهمون‌ها او مدن و روضه شروع شده.

- من دارم می‌رم بیرون.

- برای چی؟ فردا اربعینه، امشب روضه داریم و...

- میای یا نه؟!

- کجا؟!

- هر جا که شوهرت می ره. می رم خونه ای که بابک گفت.

- اینجا چی می شه؟!

- تا حالا من نبودم اتفاقی افتاده؟

- حاج آقا ناراحت می شه.

- پس بمون همین جا.

و بعد راه افتاد و از اتاق بیرون رفت. مقابل ترلان ایستاد و او را چند لحظه نگاه کرد و گفت:

- هنوز با من قهری؟!

ترلان فقط چشم های سرش را نگریست. سرش نگاهش را از او گرفت و به کفش هایش نگریست. دوباره سر بلند کرد و دستش را برداشت و روی صورت ترلان گذاشت. ترلان دیگر فرار نمی کرد، عقب نمی رفت. با انگشت شصتتش صورت ترلان را نوازش کرد. دلش زیر و رو می شد از حس خوبی که داشت.

با صدایی آهسته زمزمه کرد:

- ببخشید که اذیتت کردم، دیگه اذیتت نمی کنم. خوب می دونی وقتی می گم کاری رو نمی کنم، دیگه انجامش نمی دم.

ترلان پلک بست و از حس دست سرش روی صورتش حالش خوب شد. چشم که باز کرد اشک در چشم هایش می درخشید.

- ترلان ممنونم که امروز آروم کردی. فشار دست هات روی شونه هام حالم رو خوب می کرد.

- وظیفه ام آروم کردن تو بود.

- من رو می بخشی؟!

ترلان سکوت کرد. سروش نگاهش را گرفت و دستش را پایین آورد و گفت:

- خداحافظ.

- خدانگهدارت.

سروش راه افتاد و به طبقه‌ی پایین رفت.

با مهمانان خوش و بش مختصری کرد و بعد به نزد پدرش رفت و از او خواست چند دقیقه وقتش را به او بدهد.

پدرش از کنار دوستانش برخاست و با سروش به گوشه‌ی خلوتی از سالن رفت.

- جانم بابا!

- آقا جون من دارم می‌رم بیرون، خواستم بپرسم مشکلی نداره؟

- دوست داشتم توی جمع باشی.

- می‌دونم، ولی جایی دعوتم و باید برم.

پدرش او را نگریست. در چشمش اندوه موج زد. آهسته پرسید:

- پیش اون دوست‌های به درد نخورت دعوتی؟ فردا اربعینه سروش. امشب رو بی‌خیال شو.

- نه آقا جون! مجلس عزا دعوت دارم. می‌بینی که مشکلی پوشیدم.

- مطمئن باشم؟

- بله.

- پس برو به سلامت.

سروش خداحافظی کرد و از پدرش گذشت. یکدفعه برگشت و صدا زد:

- حاج بابا.

حاج محمدی چرخید و سروش را نگریست. سروش یک قدم به او نزدیک شد و سر خم کرد و در گوش او گفت:

- توبه کردم، دیگه مجلس گناه و شراب‌خواری نمی‌رم. دیگه لب نمی‌زنم. خیالت راحت باشه. شما هم دعا کنید پایبند باشم.

حاج محمدی لبخند زد و پسرش را محکم به سینه فشرد. سروش لبخند تلخی زد و دستش را روی کتف پدرش کشید. بعد هم از او جدا شد و نگاه آخرش را به ترلانی سپرد که داشت آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد.

حاج محمدی مسیر نگاه او را دنبال کرد. رو به سروش گفت:

- می‌خواییش؟!!

سروش پدرش را نگریست و در سکوت سرش را بالا و پایین انداخت. پدرش بازوی او را فشرد و گفت:

- باید از دلش در بیاری. باید برای دلش کاری بکنی که تا امروز نکردی.

- نمی‌دونم باید چکار کنم!

- ترلان دختر مادی‌گرایی نیست. مادیات تأثیری روی احساسش نداره.

حاج محمدی پشت دستش را روی سینه‌ی سروش زد و گفت:

- در قلبت رو به روش باز کن. این دختر دست و پاهاش کبوده چون از فکر دوری تو آرام قرار نداره و شب تا صبح دست و پاهاش می‌خوره به حفاظ تخت. بهش آرامش بده.

سروش سرش را فرود آورد و گفت:

- ممنون بابا. ای کاش همیشه به جای امر و نهی راهنماییم می‌کردین.

و آشک به دو چشمش هجوم آورد. حاج محمدی سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- اقتدار و غرورم رو به زبون خوش ترجیح دادم که اشتباه کردم بابا. خیلی اشتباهات کردم که باید جبران‌شون کنم. قبل از دیر شدن.

سروش سرش را تکان داد و بغضش را فرو داد و گفت:

- نمی‌دونم کی برمی‌گردم ولی نگرانم نشید.

بعد هم دست پدرش را گرفت و بوسید و به پیشانی‌اش چسباند. سپس راه افتاد و رفت. حاج محمدی آهی کشید و در دلش پرسش را به خدا سپرد و سمت جمعیت راه افتاد. نگاهش به دامادهایش افتاد. طی این سال‌ها به خاطر یک اشتباه خوشدل خیلی به او سخت گرفته بود که مبادا دوباره به اعتیاد برگردد و دخترش را سیاه بخت کند. مردی که دخترش سحر، حتی یک بار از بدی او شکایت نکرده بود. جلو رفت و بهراد که آراد را در بغل داشت با دیدن او سریع برخاست و گفت:

- بله پدر بزرگ.

به بهراد سر به راه و مهربانش لبخندی زد و گفت:

- پگاه چگونه؟ بچه‌ها خوبن؟

- خوبن پدر بزرگ.

- برای بچه‌ها پرستار بگیر به پگاه سخت نگذره. مادری نکرده، ممکنه سختش باشه.

- به روی چشمم پدر بزرگ کم از فردا نباشه اقدام می‌کنم.

حاج محمدی دستش را روی شانه‌ی او زد و دستی به سر آراد کشید و گفت:

- بارک‌الله مرد! زنده باشی. حالا برو کنار می‌خوام چند کلمه با پدرت اختلاط کنم.

- چشم.

حاج محمدی خواست در جای بهراد بنشیند که آقای خوشدل به احترام او برخاست.

حاج محمدی دست بر بازوی او گذاشت و گفت:

- بشین.

و بعد کنار هم نشستند. او لحظاتی جمع را نگریست که داشتند به صدای روضه‌خوان گوش می‌کردند.

تکیه کرد و گفت:

- از اینکه سر قولت موندی ازت ممنونم.

خوشدل او را نگریست و گفت:



- من فقط پای عشقم به سحر موندم.

او سرش را تکان داد و گفت:

- عشق معجزه می‌کنه خوشدل، من به این ایمان آوردم. بهنام بهمون برگشت و آروم گرفت. تو به دخترم و عهدهت وفا کردی. بهراد و پگاه سر به راه شدن. مهم‌تر از همه، سروش! بهش سخت گذشت اما داره خودش رو پیدا می‌کنه.

- سروش قبل از هر کس عاشق شما بود. شما براش همون بابای قهرمان بودین که همه‌ی بچه‌ها آرزوش رو داشتن. اما صد حیف که شما نمی‌دونستین چطور باید به راه بیارینش.

حاج محمدی چشم‌های خوشدل را نگرست. مرد خوش‌چهره‌ای که با اینکه سنی از او گذشته بود، هنوز هم جذابیت‌هایش را داشت و حس کرد بهراد چقدر شبیه به پدرش است. کم‌حرف، صبور و پرطاعت، مؤدب و در اکثر اوقات لب‌خندی پر از آرامش بر لب داشت.

با خود فکر کرد چقدر خوب که بهراد به پدرش رفت و نه به آن‌ها. وگرنه چه کسی می‌توانست آن رفتارهای پگاه را تحمل کند!

خوشدل وقتی نگاه خیره‌ی او را دید گفت:

- دستی که امشب به پشت سروش زدین، دستی که امشب روی قلبش گذاشتین رو اگر ده بیست سال پیش می‌داشتین سروش هیچ کدوم از این اتفاقات رو تجربه نمی‌کرد. سروش بین خانواده بود اما تنها بود. سروش می‌خندید اما هیچوقت به این فکر نمی‌کردین کسی که بیشتر می‌خنده، بیشتر غم داره.

کسی که اینقدر زود به هم می‌ریزه و داد می‌کشه، بیشتر درد داره.

- روش‌هام برای بزرگ کردن سروش غلط بود. فکر می‌کردم کمک کنم یک مدیر لایق باشه از پس مدیریت زندگیش هم بر میاد.

- اما همیشه یک مدیر لایق در کار، یک مدیر موفق توی زندگی احساسی و یا خانوادگیش نمی‌شه.

حاج محمدی سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- همون‌طور که من در کارم موفق بودم ولی برای کنار بچه‌هام بودن، موفق نبودم. فکر می‌کردم هستم، می‌شناسمشون، هوشون رو دارم؛ اما تنها آزارشون دادم. سروش در تمام طول مسیر خیابان‌ها و دسته‌ها را نگاه می‌کرد. مردمی که بیرون آمده بودند و سینه‌زنی می‌کردند و علم‌ها را تکان می‌دادند. صدای مداح‌ها در هر خیابان به گوش می‌رسید و چیزهایی می‌دید که عمری نخواست ببیند.

دسته‌ها در خیابان سد معبر کرده بودند. راننده بوق زد که سریع‌تر بروند و راه را باز کنند. به آرامی گفت:

- عجله نکن، بذار رد بشن.

راننده نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- ببخشید آقا، نمی‌خوام شما کلافه بشین.

- کلافه نمی‌شم، نگران نباش.

و بعد شیشه را پایین کشید که صداها واضح‌تر به گوشش آمد. بوی حلوایی که سفارش داده بود برایش بیزند در زیر مشامش می‌نشست و حالش را عوض می‌کرد.

ببیند از چشم ستاره می‌ریزد.

به راه خیمه به چشم خود دیدم.

که خواهرم زینب به سینه‌اش می‌زد.

چه کنم با خواهر دل شکسته‌ام زینب.

چه کنم از غصه رسیده جان او بر لب.

با ناله و آهم، یا رب تو گواهم.

از سوز غمش پر از غم و دردم.

بی‌تاب و توانم، با قد کمانم

اتومبیل آهسته حرکت کرد و از شلوغی بیرون آمد. وقتی به مقصد رسیدند سروش گفت:

- بعد از رفتن من می‌تونی برگردی خونه، خیابون‌ها شلوغن با احتیاط برگرد.

- چشم آقا.

سروش جلوی در یک خانه که باز بود و رفت و آمد داشت، پیاده شد. گروهی وارد شدند و گروه دیگر خارج. ماشین را دور زد و گوشی‌اش را بیرون آورد تا با بابک تماس بگیرد. زنی به بیرون سر کشید و پاهای سروش را دید.

سروش را بالا گرفت و با دیدن او لبخند زد و گفت:

- اومدی مادر!

سروش منیر خانم را نگریست. یاد قالب پنیری افتاد که از جلویش برداشت و چشمش دنبالش رفت اما نداد تا بهنام سوپش را بخورد. چند باری که خانه‌ی امیرپاشا به مهمانی رفته بود او را دیده و شناخته بود.

- سلام.

- سلام، بیا تو.

- بابک اینجاست؟

- بله.

- صداه می‌کنین؟

- آره مادر.

منیر خانم بابک را صدا زد. او سریع جلوی در آمد و گفت:

- جونم ننه!

- ننه مادرته.

بابک خندید که نگاهش به سروش افتاد به وضوح خوش‌حال شد و گفت:

- اومدی بیبی!

سروش نفسش را رها کرد و دستگیره را کشید و اشاره‌ای به داخل ماشین داد و گفت:  
- فعلاً این‌ها رو ببر.

بابک نگاهی به داخل اتومبیل کرد و دیس‌های حلوا را برداشت و گفت:  
- زحمت شد.

- زحمت نبود. خونه بابام سفره داشتن. این هم سهم اینجا باشه.

و بعد در را بست. راننده حرکت کرد و سروش پس از آن‌ها وارد خانه‌ی منیر خانم شد و نگاهی به اطراف انداخت. از خانه‌ی باصفای او خوشش آمد.

دیگ بزرگ هلیم روی اجاق بزرگی بود و دونفر داشتند هم می‌زدند. صدای نوحه خوانی از سیستم پخش می‌شد.

روی زمین فرش پهن کرده بودند و جمعیتی از زن و مرد نشسته بودند.  
بابک خطاب به سروش گفت:

- بیا بی... آقای مهندس.

سروش لبخند زد و دنبال او رفت. منیر خانم هم تعارف می‌کرد بالا برود. او برای نگاه‌هایی که براندازش می‌کردند آهسته سر فرود آورد و سلام کرد. سپس با هم از پله‌ها بالا رفتند. توی راهروی جلوی اتاق و آشپزخانه فرش انداخته بودند و پشتی گذاشته بودند.

بابک تعارف کرد آنجا بنشیند. به رسم ادب کفش‌هایش را در آورد و روی فرش رفت. بالای تشکچه نشست و از همان بالا به مهمانان نگاه کرد.

بابک که آمد یک سینی چای در دستش بود. جلوی سروش خم شد و گفت:  
- بفرمایید.

سروش یک استکان برداشت و گفت:

- خوب استکانا رو شستی؟

بابک لبخند زد و گفت:

- تمیزه، بخور.

و بعد از پله‌ها پایین رفت و به مهمانان چای تعارف کرد.

وقتی برگشت رو به روی سروش نشست و به نرده تکیه کرد.

- بی‌تی ما چطور بود؟

- بی‌تی خانمتون خوب بود. خیلی زبونش تند و تیزه.

- بی‌ناموسی کردی که بهت پریده؟

سروش نگاهی به بابک کرد که یک پایش را ستون کرده بود و ساعدش را روی زانو گذاشته بود.

لبخند کجی زد و استکانش را برداشت. یک جرعه نوشید و گفت:

- آره.

- پس همونه که سگ شده.

سروش پوزخندی زد و سرش را تکانی داد و گفت:

- دختر خوبیه. از خودت بگو.

بابک آهی کشید و تکانی به دستش داد و گفت:

- راستش می‌خوام در مورد چیزی باهات صحبت کنم.

- چی؟

- درباره‌ی نازنین.

- نازنین کیه؟!

- زن بابات.

ابروهای سروش بالا پرید.

- البته زن بابای سابقه.

- خب!

بابک نگاهش را به زیر گرفت و گفت:

- وقتی شما نبودین من مادرم رو بردم دکتر. ناخوش احوال بود و جایی که قرار بود بره خیلی دکترش خوب نبود. من چند باری که رفتم ساختمان پزشکان دیده بودم که مطب دکتر داخلی داره. برای همین مادرم رو بردم اونجا.

- خب!

- از قضا نازنین خانم رو دیدم که اومد تو و بعد هم راه افتاد سمت آسانسور. من هم داشتم مادرم رو می بردم داخل آسانسور.

در باز شد و با هم رفتیم داخل. عینکش رو زد بالای سرش که نگاهش به من افتاد. چند لحظه مات من شد. بعد نگاهش رفت سمت دگمه‌ها و دید طبقه سوم رو زد. پرسید می‌رین مطب دکتر فاطمی؟ سرم رو تکون دادم و گفتم بله.

فقط نگاهم می‌کرد. نمی‌دونست پی اون رفتم یا واقعاً به خاطر مادرم. در که باز شد گفتم با اجازه و بعد رفتیم بیرون.

رفتیم توی مطب و دفترچه رو تحویل دادم و مادرم نشست. یهو دیدم اومد داخل مطب و رفت سمت منشی و بعد از حال و احوال به ما اشاره کرد و یک چیزایی بهش گفت و اون هم سر تکون داد. بعد هم برگشت و با نگاهی به من گذاشت و رفت.

فکرم خیلی مشغول شده بود. دو تا مریض که رفتن داخل خانم منشی اسم مادرم رو صدا زد. پا شدیم بریم تو. تعجب می‌کردم چون حس می‌کردم خیلی جلو افتادیم. صدای مریض‌ها هم در اومد و خانم منشی با آرامش گفت این آقا از دیروز تو نوبت بودن. اومدن نوبت گرفتن از قبل.

بابک ساکت شد. دستی به صورتش کشید و بعد به آرامی گفت:

- رفتیم داخل و دکتر بعد از معاینه و نوشتن آزمایش و سونوگرافی ما رو فرستاد بیرون.

منشی صدام کرد. رفتم جلو و بهم گفت یه سر برم پیش نازنین خانم.  
من هم گفتم باشه می‌رم. منشی گفت مادرم رو ببرم سونوگرافی و بعد رفتم.  
(برای خواندن رمان‌های بیشتر از نویسنده، در تلگرام کانال «رمان‌های نویسنده»  
را دنبال کنید.)

مادرم رو بردم مطب دکتر و براش نوبت گرفتم و گفتم بشین تا می‌رم و برمی‌گردم.  
من هم رفتم در خونه‌ی نازنین خانم.

زنگ در رو که زدم خیلی زود باز کرد. تعارف کرد و من هم رفتم داخل.

بابک سکوت کرد و لب‌هایش را با انگشت‌هایش فشرد.

سروش که داشت با جدیت او را نگاه می‌کرد غرید:

- خب، بعدش!

بابک سروش را نگاه کرد و ادامه داد:

- دعوت کرد و رفتم نشستم.

بعدش چند دقیقه ساکت بود و فقط جلوی پاش رو نگاه می‌کرد. یهو سر بلند کرد و  
گفت حال پسر حاج آقا چطوره؟! گفتم حالش رو از من می‌پرسین؟ گفت آره شما  
دوستش مگه نیستی؟ گفتم هستم اما چرا می‌پرسی؟ گفت حاج آقا به خاطر پسرش من  
رو طلاق داده.

سروش به چشم‌های بابک نگاه کرد. بابک هم او را نگریست و بعد از کمی نگاه به  
زیر گرفت.

- و بعد چی شد؟

- و بعدش گفتم که من از پسر حاج آقا خبر ندارم و نمی‌دونم چی شده! اون هم بهم  
گفت که پسر حاج آقا گذاشته رفته انگلیس. خانواده‌اش رو ترک کرده چون من توی  
زندگی پدرشون بودم. حاج آقا خیلی زود با قدرت و به زور من رو طلاق داده و ولم  
کرده. گفت حاجی من رو گرفت چون بی‌سرپرست بودم. اون هم یک مشکل توی  
زندگی‌اش داشته که قرار بوده من مراقبش باشم. گفت اما حاج آقا قبول نکرده که من

کامل زنش بشم و اصلاً حتی یک بار هم بهم دست نزده و گفته تو مثل دخترمی و نمی‌تونم به چشم دیگه نگاهت کنم. گفت حاجی طلاقم که داده، اون دو تا واحد رو به نامم کرده. یک ماشین بهم داده. هر چی طلا که برام خریده بهم بخشیده و پولی برام واریز کرده به حسابم که داشته باشم. اون پول هم در ازای سکه‌های مهریه‌ام بوده. بابک دوباره ساکت شد و کمی اندیشید. سروش مضطرب پرسید:

- حرفت رو بزن.

بابک سر بلند کرد و گفت:

- ازم خواست بهت بگم که اون دیگه توی زندگی بابات نیست. از قبل هم درست و حسابی نبوده. من اون روز از اونجا اومدم بیرون. ننه‌ام رو بردم خونه و روز بعد بردم آزمایشگاه. عصر روز بعد هم با جواب سونوگرافی و آزمایش رفتم مطب دکتر. نسخه رو که گرفتم اومدم بیرون. منشی بهم گفت یک سر به نازنین خانم بزنم. وقتی رفتم بالا من رو دعوت کرد داخل. رفتم نشستم و اون بهم گفت که ازدواج کردم یا نه. گفتم نه. گفت کسی رو دوست دارم یا نه؟ گفتم نه! کمی فکر کرد و بعد برگشت بهم گفت باهام ازدواج می‌کنی؟

اولش فقط بهش مات بودم. نمی‌دونستم بگم نه یا آره. بعدش یهو انگار خیلی ناراحت شد و گفت تنهایی زندگی کردن خیلی سخته. وقتی کسی رو نداشته باشی و تنهای تنها باشی دیوونه می‌شی. می‌گفت از این ساختمون می‌ترسم. از زندگی توی این مطب وحشت دارم. دوست دارم جابه‌جا بشم. دوست دارم خانواده داشته باشم. نفس بکشم.

احساس کردم دستپاچه است، احساس کردم می‌ترسه. احساس کردم از چیزی نگرانه. ازش سؤال کردم که چی شده؟ برای چی همچین چیزی رو می‌خواد. زندگیش رو برام تعریف کرد. از پدرش که زود از دنیا رفت. از مادرش که مریض احوال بود و در نهایت فوت شد. از خودش که در به در خونه‌های مردم و مستأجری شد و بعد هم به لطف مادر شما با حاج آقا ازدواج کرده و توی اون ساختمون پزشکان جاگیر شده و ما فکر می‌کردیم پدرتون قاچاق اعضا می‌کنن.

بابک سر به زیر پوزخندی زد و سر تکان داد و گفت:



- خدا ما رو ببخشه. مسخره هم می‌کردم و می‌گفتم به بهنام که پدر بزرگش دل می‌ده و قلوه تحویل می‌گیره، اون هم قاچاقی و بحث قاچاق اعضا برای تو جدی شد.

- تو قبول کردی؟!!

- نه، نکردم. بهش گفتم نازنین خانم، من از خودم هیچی ندارم. من خودمم و خدای خودم. یه ننه بابا دارم و سه تا داداش مجرد که توی یه خونگی صد و هشتاد متری زندگی می‌کنن. من بی‌سوادم و درس نخوندم. یه دیپلم دارم. شغل ندارم. یه آبجی دارم از صدقه سری نوهی حاج آقا فرستادمش انگلیس درس بخونه و باید خرج اون هم جور کنم.

من فقط یه دست لباس بیرونی دارم که خودم خریدم، یه دست لباس موتورسواری و یه موتور که همون نوهی حاجی بهم هدیه داده.

من تو خرج خودم موندم. خرج خونه هم هست که باید در ازای خورد و خوابم یه شیتیلی پیاده شم. خلاصه اینکه حال و روز من هیچ بر وفق مراد نیست و خودم باری‌ام رو دوش خودم. دوست ندارم وبال گردن کسی بشم یا کسی وبال گردنم بشه. بابک ساکت شد و به گل‌های فرش در نور کم سوی لامپ نگاه کرد.

- بعدش چی شد؟!!

بابک قوسی به لبش انداخت و سری تکان داد و گفت:

- هیچی، چی بشه؟

- پس راستش رو گفتی؟!!

- آره.

- کار خوبی کردی.

- فقط یک چیز رو راست نگفتم.

- چی رو؟!!

- این که کسی رو دوست ندارم.

- چرا بهش نگفتی؟
- چون می‌دونم بهش نمیام. چون می‌دونم خانواده من به خانواده اون نمیاد. چون می‌دونم هیچوقت قبول نمی‌کنن؟
- کی هست؟!
  - بابک سرش را تکانی داد و گفت:
  - اهمیت نداره پسر حاجی! خودم می‌دونم دوست داشتنم غلطه.
  - خوب، حالا چی؟! می‌خوای چکار کنی؟
  - هیچی، خودم هم نمی‌دونم با خودم چکار کنم.
  - چرا؟
  - نمی‌دونم.
  - سروش سرش را تکان داد و گفت:
  - تو که انگار چسبیدی به ما و بخواییم نخواییم درگیرتیم. فردا یک سر بیا شرکت. می‌گم برات یک کار جور کنن که از این به بعد یک شغل ثابت داشته باشی.
  - جون من راست می‌گی بیبی!
  - بگی بیبی، نیومده اخراجت می‌کنم.
  - باشه تو هم. بگو چکار کنم؟
  - هر چی که شد! انبارداری، نام‌رسان شرکت، منشی یک بخش، هر چی...
  - هر چی باشه خوبه.
  - یادت نره، تو باید بری دانشگاه.
  - دانشگاه هم می‌رم.
  - خوبه.

منیر خانم آمد و کنارشان نشست. منیر خانم چند لحظه سروش را نگریست. لبخند تلخی زد و گفت:

- به دلت بد راه نده مادر. اگر خودت بخوای همه چیز درست می‌شه.

- شما از من چی می‌دونین؟

- چیزی نمی‌دونم، ولی من هم یک مادرم. کافیه به چشم آدم‌ها نگاه کنم که بفهمم چقدر درد دارن... پاشو مادر، پاشو برو دیگ رو هم بزن و نیت کن، حتماً خیره.

سروش سرش را تکان داد. از جایش برخاست و همراه بابک پایین رفت و پای دیگ ایستادند. چوب‌های پارو مانند بزرگ را به دست گرفتند و مشغول هم زدن هلیم شدند.

سروش با نگاه به بخاری که از دیگ بر می‌خواست به زندگی خودش فکر کرد.

بابک در او نگریست و متوجه افکار دور و درازش شد. به حرف آمد و گفت:

- منیر خانم امسال دومین باره که هلیم بار می‌ذاره.

یکیش رو سوم محرم درست کرد. این هم که برای چهارم بار گذاشت. چند شب پیش خواب بهنام رو دیده بود. نه پسر خودش، خواهر زاده شما رو. بهنام بهش گفته بود که یکی از نزدیکانم گره به کارش افتاده، برایش دعا کن. وقتی زنگ زدیم به بهنام گفت دایم به جای من بیاد. این هم برای رفع مشکل شما بار گذاشته شده.

سروش با ناراحتی گفت:

- ممنونم، لطف کردین.

و آن شب هم‌پای بابک از مهمانان پذیرایی کرد. سفره انداخت و قاشق چید. غذاهایی را که زن‌ها در بشقاب کشیدند سر سفره گذاشت. پدر و مادر بابک همراه با بهمن آمده بودند. آن‌ها سروش و بهنام را دعا می‌کردند.

بابک در میان چیدن بشقاب‌ها خندید و رو به سروش گفت:

- حالا که به کار گرفتمت فردا پس فردا تلافیش رو سرم در نیاری!

- مگه می‌خوای از زیرش در بری.

- می‌تونم!

- نه!

بابک او را نگریست و لبخند زد. بعد از پذیرایی برگشتند و توی تراس نشستند و منیر خانم برایشان سفره انداخت و هر دو با هم غذا خوردند.

سروش هنگام خوردن غذایش گفت:

- خیلی دستپختش خوبه، برای همین بود امیرپاشا بدخلقیاش رو تحمل می‌کرد.

- بدخلقی؟! ولی منیر خانم اصلاً بداخلاق نیست.

سروش از بالای تراس او را نگریست که به مهمانانش تعارف می‌کرد، زیر لب گفت:

- شاید الان دیگه تنها نیست.

بعد از صرف شام مشغول جمع کردن سفره و ظرف‌ها شدند. بابک و یک مرد دیگر کنار حوض روی چهارپایه نشستند و مشغول شستن ظرف‌ها شدند.

از نظر آن مرد که عمری هم از او گذشته بود، خدمت در این مجلس‌ها قسمت هر کسی نمی‌شد.

همراه سروش به صدا درآمد. گوش‌اش را برداشت و جواب داد. ترلان بود بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- کجایی سروش؟

- همون جایی که گفتم.

- کی می‌ای؟

- خیلی زود نیام، امشب اینجا می‌مونم. می‌خوام فردا برم مسجد.

- همچین برنامه‌ای داشتی به من هم می‌گفتی.

- گفتم، خودت نیومدی.

- گفתי جایی که شوهرت می‌ره.

- شوهرت اومده اینجا که بره مسجد. شوهرت جهنم هم که بره باید دنبالش بیای.

- الان می‌خوام پیام.

- الان که دیر وقته. تو هم که تنهایی و...

- همراه توریج میام.

سروش نگاهی به جمعیت کرد و بعد گفت:

- باشه، بیا منتظرتم. آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

- منتظرم.

و بعد از این از هم خداحافظی کردند و سروش آدرس را برای او ارسال کرد. سپس گوشی‌اش را در جیبش گذاشت و راه افتاد. کنار بابک نشست و یک اسفنج همراه با مایع ظرف‌شویی برداشت و مشغول شستن ظرف‌ها شد. بابک به او لبخند زد و گفت:

- زیردستات ببینت چی می‌گن؟

- هیچی، پاچه می‌کشن بالا تشریف میارن برای کمک.

و بعد قابلمه‌های بزرگ را به کمک هم شستند و همه جا را برق انداختند و نشستند تا کمی استراحت کنند. سروش به صدای نوحه گوش می‌کرد و نگاهش به افرادی بود که تسبیح می‌چرخاندند و دعا می‌کردند.

در دلش حس عجیبی داشت. حسی که نمی‌دانست از کجا می‌آید و برای چه! یک زانویش را بغل کرد و اندوهگین به دیگ بزرگ نذری نگاه کرد. منیر خانم به سراغش آمد و او را نگرینست. اشاره‌ای داد که برخیزد.

سروش برخاست و دنبالش رفت. از پله‌ها بالا رفتند و وارد خانه شدند. منیر خانم به اتاقش رفت و دقایقی بعد برگشت.

کتابی در دست داشت. یک دستش زیر آن بود و یک دستش روی آن.

مقابل سروش ایستاد و گفت:

- شوهرم مرد مؤمنی بود. هر گره‌ای که به کارش می‌افتاد این کتاب رو باز می‌کرد و می‌خوند. امکان نداشت که نتونه اون گره رو باز کنه. نمی‌دونم چطور گره از کارش باز می‌شد اما می‌دونم از صمیم قلبش توسل می‌کرد. حالا می‌خواستم امشب این‌ها رو به کسی هدیه کنم و کی بهتر از شما؟!  
سروش سری تکان داد و گفت:

- اما بابک...

منیر خانم حرف او را برید و گفت:

- بابک مثل پسر خودمه. اینجا که بیاد، دلش تنگ باشه من مشکلش رو رفع می‌کنم. هر طور که از دستم بر بیاد. اما می‌خوام این‌ها رو به تو هدیه کنم.

و بعد دستش را برداشت و آن کتاب را با جلد سبز سمت سروش گرفت. یک جلد قرآن بود که روی آن یک انگشتر نقره با نگینی از عقیق قرمز قرار داشت.

- ولی این خیلی زیاده و من نمی‌تونم...

- دلم می‌خواد پیش تو باشن.

سروش دستش را جلو برد و قرآن را گرفت. انگشتر را برداشت و قرآن را بوسید. آن را باز کرد و چند آیه از آن را خواند. بعد هم قرآن را بست و انگشتر را نگریست که بسیار زیبا بود.

آن را به انگشت دست راستش کرد و به دستش نگاه کرد. به دستش می‌آمد. منیر خانم را نگریست و گفت:

- قشنگه.

- مبارکتون باشه.

آخر شب کم‌کم همه رفتند و تنها چند نفر برای کمک به منیر خانم ماندند.

یکی از آن‌ها بابک بود و یکی هم سروش. دو نفر هم از همسایه‌ها مانده بودند.

سروش و بابک داشتند هلیم را به هم می‌زدند. چند ضربه به در خورد. بابک رفت و در را باز کرد.

مشغول احوال‌پرسی شد بعد هم تعارف کرد. کنار رفت و ترلان وارد خانه شد. در را پشت سرش بست و گفت:

- بفرمایید آجی.

ترلان نگاهی به حیاط انداخت و سروش را کنار دیگ دید. سروش به او لبخند زد و ترلان هم متعجب جلو رفت. به همه سلام کرد و جواب گرفت. منیر خانم منتظر بود کسی او را معرفی کند. سروش یکی از کفگیرهای بزرگ چوبی را به سمت او گرفت. ترلان جلو رفت و آن را گرفت. سروش رو به منیر خانم گفت:

- همسرم هستن... ترلان خانم.

منیر خانم سر فرود آورد و خوش‌آمد گفت و با حال خوبی به آن دختر زیبا نگاه کرد. هر دو مشغول هم زدن دیگ هلیم شدند تا ته نگیرد. هر دو به هم نگاه کردند. در پس نگاه هم حرف‌هایی می‌خواندند که فقط خودشان و دلشان از آن سر در می‌آوردند.

سروش به چشم‌های ترلان که نگاه می‌کرد، عجیب دلش او را می‌خواست. آنقدر که دوست داشت همان‌جا بغلش کند و او را بوسه باران کند.

انگار که ترلان حس سروش را فهمیده باشد، نگاهش را به دیگ هلیم داد و لبخند زد. سروش هم به لبخند او لبش کش آمد.

بابک که روی صندلی نشسته بود، نگاهش به چادر ترلان افتاد که به اجاق گاز چسبیده بود.

سریع از جا پرید و کنارش خم شد و پایین چادر او را کشید و گفت:

- چادرت آجی.

ترلان عقب رفت و بابک دستش را محکم روی آتش پریده به چادر او کوبید و آن را خاموش کرد. سروش نگران گفت:

- چی شد؟ خوبی؟

- آره.

و بعد چادرش را بالا کشید و نگریست و گفت:

- آخ، این رو بابام برام خریده بود. پایینش کامل سوخت.  
بابک برخاست و گفت:

- خدا رو شکر خودتون طوری نشدین.

- بله، من خوبم.

- بسوزه پدر عشق که آدم رو از خودش بی خود می‌کنه.

همه به منیر خانم نگاه کردند. آن زن و مرد کفگیرها را از سروش و ترلان گرفتند.  
مرد گفت:

- شما جوونا برید بشینید بسپریدش به ما.

بابک آن دو را به بالا دعوت کرد و هر دو در تراس مقابل هم نشستند. بابک به آشپزخانه رفت و آن دو را تنها گذاشت.

ترلان دستی جای سوختگی چادرش کشید. سروش به او نگریست و باور نمی‌کرد از داشتن او تا این اندازه خوش حال است.

ترلان سر بلند کرد و سروش را نگریست. سروش دستش را کنارش زد. ترلان برخاست و کنار سروش نشست.

سروش لبخند گرمی زد و دست چپش را دور شانه‌ی ترلان انداخت. به هم نگاه کردند. سروش نگاهی به منیر خانم و آن دو نفر کرد که در حیاط سرگرم بودند. بابک هم در آشپزخانه بود.

رو به ترلان کرد و صورتش را جلو برد. ترلان خواست عقب بکشد که اجازه نداد. گونه‌ی او را بوسید. به هم نگاه کردند. سروش دوباره سرش را جلو برد که ترلان گفت:

- زشته سروش، یکی می‌بینه.

- احساس می‌کنم نامزدیم، نه زن و شوهر. یک بوس ناقابل هم نمی‌تونیم از هم بگیریم.

- اصلاً وقتش نیست.



بابک از آشپزخانه بیرون آمد. سروش دستش را پس کشید و ترلان را رها کرد.  
بابک سینی دستش را جلوی آن دو گذاشت و گفت:

- بفرمایید.

- زحمت کشیدین.

- خواهش می‌کنم آجی.

سروش چای و خرما را در دسترس ترلان گذاشت. ترلان تشکر کرد و یک دانه  
خرما برداشت و در دهان گذاشت. بعد هم یک جرعه چای نوشید.

آن شب همان تعداد محدود دور دیگ هلیم نشستند و به نوبت تا ساعت چهار صبح  
آن را به هم زدند تا ته نگیرد و جا بیفتد. ترلان و منیر خانم با زن همسایه صحبت  
می‌کردند و از رسم و رسومات حرف می‌زدند تا خوابشان نگیرد.

بابک و سروش و مرد همسایه هم گرم بحث خود بودند. مرد از خاطرات هیئت‌های  
دوران جوانی‌اش برای آن‌ها صحبت می‌کرد و آن دو گوش می‌دادند.

ساعت چهار صبح بود که هلیم جا افتاد و منیر خانم زیر آن را خاموش کرد.

سپس در دیگ را روی آن گذاشت و محکمش کرد. بعد هم خطاب به بابک گفت:

- دیگه برید بالا بخوابید. براتون جا انداختم. ساعت شش و نیم بیدارتون می‌کنم که  
نذری رو بدید به همسایه‌ها.

- باشه چشم.

بابک تعارف کرد و همه با هم به داخل خانه رفتند. بابک خانم‌ها را به یک اتاق  
هدایت کرد و خودشان در سالن زیر پتوهای ملافه‌دار منیر خانم خزیدند که بوی گل  
محمدی از آن‌ها ساطع می‌شد.

سروش گوش‌هایش را در دست گرفت و به سراغ صفحه‌ی ترلان رفت و نوشت:

- ترلان!

ترلان سریع جوابش را داد:

- جانم.

سروش برایش نوشت:

- دوستت دارم.

ترلان با دیدن صفحه از خود بی‌خود شد و چند لحظه به ابراز علاقه‌ی سروش نگاه کرد. ندانست چه جواب بدهد. روی پیامش کلیک کرد و عکس یک قلب را فرستاد.

سروش به یکدندگی ترلان لبخند زد و نوشت:

- امشب و این روزها هم می‌گذره و می‌دونم تو هم من رو می‌بخشی.

ترلان در جواب نوشت:

- حتماً سروش جان.

و بعد لبخند زد و زیر پتو خزید و به محبت او فکر کرد.

صبح ساعت شش و نیم منیر خانم بی‌سر و صدا بابک را بیدار کرد. از تکان خوردن بابک و صدای پچ‌پچش با منیر خانم سروش هم بیدار شد و برخاست و به کمکشان رفت.

هلیم گرم شده توسط منیر خانم را در ظرف‌ها کشیدند و روی سینی چیدند. رویش را با شکر و دارچین و روغن کرمانشاهی تزیین کردند. بعد هم هر دو مرد سینی‌ها را برداشتند و از حیاط بیرون رفتند. تا زنگ درها را می‌زدند همسایه‌ها سریع برای برداشتن سهم نذریشان می‌آمدند. بابک و سروش تا کوچکی بعدی را هم نذری دادند.

ساعت هشت صبح بود که بقیه از صدای قابلمه‌ها بیدار شدند.

دست و صورت شستند و گله کردند که چرا بیدارشان نکرده‌اند.

منیر خانم با لبخند نرمی به آن‌ها گفت:

- این دو تا شیرمرد کمک کردن، دیگه شما خوابیدین گفتم بیدارتون نکنم.

سروش و بابک پس از شستن ظرف‌ها رفتند و در تراس نشستند و مشغول خوردن صبحانه شدند. پس از آن سروش خطاب به ترلان گفت:

- بریم؟! -

- بله.

منیر خانم خواست آن‌ها برای ناهار بمانند اما سروش قبول نکرد و همراه ترلان از بابک و بقیه خداحافظی کرد.

سروش قرآن را برداشت و آن را به ترلان داد تا در کیفش بگذارد. از منیر خانم تشکر کرد. هر دو پیاده راه افتادند و مسیری را رفتند. به نزدیکترین هیئت رفتند و همراه دسته راه افتادند. در میان شلوغی سروش دست ترلان را گرفته بود. سروش نگاهش به دسته بود و همراه با نوای دسته سینه می‌زد و دست ترلان را می‌فشرد. ترلان نگاهی به دست او کرد و انگشتر عقیق را در دستش دید. لبخند زد و صورت جدی اما آرام همسرش را نگریست.

نزدیک ظهر هم سوار تاکسی شدند و به منزل رفتند.

هر کدام به اتاق خود رفتند و به استراحت پرداختند و شب را به آخرین هیئت حاج اکبری رفتند.

وقتی به منزل برگشتند سروش به درون تختش رفت و ساعتی اندیشید. به این فکر کرد که چگونه ترلان را برای زندگی مشترکشان حاضر کند.

در این احوال بود که پیامی برایش آمد.

وقتی گوشی را برداشت پیامک را خواند.

- سلام سروش، چطوری؟ فردا لواسون جمع می‌شیم. همه چیز هم حاضره. پایه‌ای؟! -

سروش نفس عمیقی کشید و کمی فکر کرد و بعد نوشت:

- سلام، خوبم. دیگه برای این جمع‌ها بهم پیام ندین. ممنون می‌شم. من ازدواج کردم

و می‌خوام وقتم رو برای خانواده‌ام بذارم. شبت بخیر.

و کمی بعد جواب آمد: باشه.

سروش نفس عمیقی کشید و روی پهلو چرخید و نگاهش را به قرآن روی میز دوخت.

کمی بعد هم نشست و آن را در دست گرفت و آن را باز کرد و با اندوه نگریست.

روز بعد بعد از کارش با ترلان همراه شد و او را به پارچه فروشی برد و به سلیقه‌ی خودش برای او جنس چادر مشکی خرید.

بعد هم به خیاطی رفتند تا خیلی زود برایش حاضر کند.

و ترلان از این همه تغییر و تحول در سروش در تعجب بود.

### (فصل دوازدهم)

ماه صفر تمام شده بود و سروش و ترلان هنوز در منزل حاج محمدی به سر می‌بردند. سروش همان‌طور که به بابک قول داده بود او را در شرکتش استخدام کرد.

هر دو واحد ساختمان پزشکی که نازنین در آن زندگی می‌کرد را از او گرفت. به جایش در یکی از مجتمع‌هایش به او یک واحد بزرگ داد تا راحت زندگی کند.

بعد از آن هم از بابک خواست اگر می‌تواند با او ازدواج کند.

بابک، نازنین را به دیدن خانواده‌اش برد و شرایطشان را به او نشان داد.

نازنین هم گفته بود که خودش سال‌ها بدتر از این شرایط زندگی کرده است.

مدتی بعد با هم ازدواج کردند و زندگی مشترکشان را شروع کردند. بعد هم هر روز به منیر خانم سر می‌زدند. نازنین به بابک می‌گفت حالا دیگر کمتر دلتنگ مادرش است، چون منیر خانم را دارند.

سروش با حاج اکبری در مورد خانم پویان صحبت کرد و نظرش را برای ازدواج تورج و او جلب کرد. حاج اکبری کمی دو دل بود اما با دیدن خانم پویان و صحبت به تورج، برای انتخابش افتخار می‌کرد.

یک شب با خانواده و حضور سروش به خواستگاری رفتند و جواب مثبت را گرفتند.

سروش سعی می‌کرد سر به راه زندگی کند. مناسب با سنش نشست و برخاست کند و دیگر سمت جایی که روحش را به زشتی‌ها بیالاید نرود.

همراه با ترلان و یا حتی تنها به خواهرهایش سر می‌زد و حالشان را جویا می‌شد.

به سراغ بهراد و پگاه می‌رفت و شادی آن‌ها را می‌دید و لذت می‌برد. از بهراد می‌خواست حالا که پگاه باردار است بیشتر مراقب او باشد.

بهراد هم برای بچه‌ها پرستار گرفته بود و پگاه از خانواده‌ای که تشکیل داده بود، لذت می‌برد.

حاج محمدی خودش را باز نشسته کرد و شرکت را به دست سروش داد تا هر طور که می‌خواهد اداره کند.

او ترجیح می‌داد دست از مال دنیا بکشد و به زندگی با نرگس خانم بپردازد. دنیا را بگذرد و این چند صباح باقی مانده را از زندگی لذت ببرد.

اما در این مدت یک چیز برای ترلان سؤال شده بود که سروش چرا دیگر او را به اتاقش نمی‌کند و یا دیگر نمی‌خواهد که با هم به منزل خودشان بروند.

از آرامش سروش متعجب بود و نمی‌دانست چگونه آن همه داغی غیر قابل کنترل تا این حد در آرامش فرو رفته است.

صبح دیگری از راه رسید که ترلان از خواب بیدار شد. وقتی سرش را سمت پنجره چرخاند دید خیلی وقت است که صبح شده است. از زنگ نخوردن ساعتش تعجب کرد. خواب مانده بود و نماز صبحش قضا شده بود.

از تخت پایین رفت و ساعت را نگرید. دیر وقت بود. حتی سروش و یا کس دیگر برای رفتن به سر کار بیدارش نکرده بودند.

به سرویس رفت و دست و صورتش را شست و برگشت.

به مقابل آینه رفت. کاغذی به آن چسبیده بود. دلش ریخت. از این نامه‌نگاری‌ها دل خوشی نداشت.

دستش را جلو برد و کاغذ را از آینه جدا کرد و آن را نگرید.

خط سروش بود. نوشته بود:

به نام خدایی که قلب را در سینه‌ی آدم نهاد تا عاشق شود و گریه کند.

اما این قلب آرام ندارد و ناکوک می‌زند تا آن زمان که جفتش را در کنار خود نداشته باشد؛ و چه بی‌قرار است قلب من در میان سینه‌ای که به شدت قلب تو را کم دارد.

ترلان عزیزم، زیبایی من! اکنون که این نامه را برای تو می‌نویسم آنچنان دلتنگ تو هستم که شاید باورش برای تو سخت باشد.

ترلان اگر قلبم تپشی دارد تنها به هوای توست و برای داشتن هوایت چاره‌ای جز سفر نیست.

می‌دانم که اکنون متعجب و حیرت زده‌ای، اما این بار هم بدون تو رفتم.

ترلان به اینجا که رسید شوک زده کاغذ را مچاله کرد و آن را روی میز کوفت. پای میز توالت نشست و به گریه افتاد.

با خود فکر کرد نمی‌شد، سروش هرگز درست نمی‌شد. باز هم ترکش کرده و رفته بود.

این بار دیگر تحمل نمی‌کرد. این بار باید می‌رفت و درخواست جدایی می‌داد. این همه تحقیر خارج از حد بود. هیچ چیز سروش را درست نمی‌کرد.

اندوه‌گین و در میان گریه‌ها و سیل اشک‌هایش برخاست و خود را به کمد رساند و درش را گشود. دست برد و یک چادر برداشت. آن را روی سرش انداخت و با کاغذ مچاله شده راه افتاد. گریان به طبقه‌ی پایین رفت.

ترلان با نرگس خانم رو در رو شد. او ترسیده و نگران به سمت ترلان رفت و گفت:

- چی شده؟

ترلان گریان فریاد زد:

- سروش باز هم رفته.

- خوب این گریه داره؟

با خود فکر کرد نرگس خانم دیوانه شده است!

- یعنی مهم نیست باز هم پشت کرد و رفت؟

- مگه برای تو مهمه؟ اگر برات مهم بود که اتاقت رو از پسرم جدا نمی‌کردی!

او هم مانند پسرش بود. از او گذشت و راه افتاد. نرگس خانم گفت:

- نامه‌ی سروش رو خوندی؟

ترلان بی‌حرف از تالار بیرون رفت. راننده داشت اتومبیل را برق می‌انداخت. با دیدن ترلان در عقب را باز کرد. ترلان با خود اندیشید این چه کابوسی است! همه منتظر این لحظه بوده‌اند.

او از پله‌ها روان شد. رفت و در عقب اتومبیل جای گرفت. در توسط راننده بسته شد.

نرگس خانم و حاج محمدی به بالای پله‌ها آمدند، با سینی آب و قرآن. راننده نشست و حوض را دور زد. حاج محمدی کاسه‌ی آب را برداشت و پشت سرشان ریخت. ترلان که داشت گریان آن دو را نگاه می‌کرد از خود پرسید چرا همه منتظر بودن که من برم؟

دیگر داشت دیوانه می‌شد. برگشت و تکیه کرد. نگاهش را سمت کاغذ مچاله شده‌ی دستش برد.

اشک‌هایش روی آن چکید. کاغذ را باز کرد و کمی صاف کرد.

ادامه‌ی نامه را خواند.

می‌روم بدون تو، اما منتظرت می‌مانم. اگر بیایی به سویی می‌رویم و دوباره زندگی را آنجا، با هم، از نو شروع می‌کنیم.

متعجب سر بلند کرد و راننده را نگریست که داشت در مسیری حرکت می‌کرد.

از خود پرسید کجا می‌ره؟ خونه یا...

نگاهش را داخل کاغذ گرفت و خواند:

ای به دل آشنا، تا که هستم بیا

وای من اگر نیایی...

و نامه تمام شده بود. ترلان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- ببخشید داریم کجا می‌ریم؟

- فرودگاه.

- فردگاه برای چی؟

- آقا منتظر شماست. یک ساعت دیگه پرواز دارن.

- به کجا؟!!

- نمی‌دونم. امیدوارم زود برسیم و هواپیما پرواز نکنه.

- پس سریع‌تر برید.

راننده پدال گاز را فشرد و با سرعت بیشتری حرکت کرد. قلب ترلان سر بر سینه می‌زد و می‌خواست زودتر به مقصد برسد.

وقتی در میان دلشوره‌هایش به فرودگاه رسید وارد سالن شد و دوید و با نگاهی به دنبال سروش گشت.

او را دید که داشت به سمت گیت می‌رفت. دوید و خود را به او رساند. دستش را گرفت که سروش برگشت و با دیدن ترلان به وضوح خوش‌حال شد.

سروش او را بغل کرد و نفس‌های بریده بریده‌ی ترلان زیر گوشش نشست.

- داشتی باز هم تنهام می‌داشتی؟

- می‌دونستم که می‌ای.

- ولی داشتی می‌رفتی!

- مطمئن بودم که می‌ای.

هر دو از هم جدا شدند. به هم نگاه کردند. سروش لبخندزنان دست او را گرفت و گفت:

- پرواز اعلام شده، بریم.



- کجا؟! من هیچی همراه نیست.

سروش چمدانی را بلند کرد و به او نشان داد.

- مال منه؟!!

- فکر کردی بهت فکر نکردم؟!!

سروش سر فرود آورد. هر دو راه افتادند و بعد از انجام کارهایشان رفتند و سوار هواپیما شدند.

وقتی کنار هم نشستند ترلان گفت:

- ببین با چه سر و وضعی اومدم! حداقل بگو کجا می‌ریم؟

- مشهد.

ترلان به سروش خیره شد. کمی بعد لبخند زد و با خیال راحت تکیه کرد. سروش دستش را روی دست او گذاشت و انگشت‌های دستش را آهسته فشار داد.

بعد از یک پرواز آرام وقتی به مقصد رسیدند و از فرودگاه خارج شدند سوار یک تاکسی شدند.

سروش آدرس هتل را داد. ترلان متعجب او را نگریست. همان هتل که قبلاً رفته بودند. دل در دل ترلان نبود و نمی‌دانست سروش چه در سر دارد.

وقتی به مقصد رسیدند وارد هتل شدند. سروش مشغول صحبت با متصدی هتل شد و بعد از تحویل مدارک و گرفتن اتاق با ترلان راه افتاد. به درون آسانسور رفتند و به طبقه‌ی مورد نظر رفتند.

سروش جلوی اتاق ایستاد و کارت کشید در را هل داد و ترلان وارد اتاق شد.

همان اتاقی بود که قبلاً در آن اقامت داشتند. خدمه چمدان‌ها را آوردند و سروش به او انعام داد. وقتی رفت ترلان چادرش را از سر در آورد و خطاب به سروش گفت:

- چرا دوباره افتادیم توی تکرار؟!!

- تجدید خاطره است.

- ولی خاطرات چندان شیرینی نبودن.

- می‌خوام شیرینشون کنم.

و به ترلان لبخند زد و چشمکی پراند. ترلان روی مبل نشست و رو به سروش گفت:

- امیدوارم، فعلاً صبحش که با گریه شروع شده.

سروش سر فرود آورد و گفت:

- با خنده تموم می‌شه، خوبه؟

و بعد چمدان‌ها را به اتاق برد و مشغول چیدن لباس‌هایشان در آن شد.

کارش که تمام شد از همان‌جا پرسید:

- بریم زیارت؟!!

- کی بریم؟!!

- الان، اگر خسته نیستی.

- خسته نیستم.

- پس بیا یک چیزی بپوش که بریم.

سروش خودش به سرویس رفت و وضو گرفت. ترلان هم بعد از او وضو گرفت و لباس پوشید و حاضر شد.

سروش گوشی را برداشت و با متصدی تماس گرفت و درخواست تاکسی کرد.

وقتی ترلان هم حاضر شد او را به طبقه‌ی پایین فرستاد و خودش هم کمی بعد از او رفت. وقتی هر دو سوار تاکسی شدند به حرم رفتند.

هر دو رفتند و پس از عبور از ورودی جلوی تابلوی اذن دخول ایستادند و دعا را خواندند و بعد وارد شدند.

ترلان خوش‌حال بود و سر از پانمی‌شناخت. کفش‌هایشان را که تحویل دادند سروش رو به او گفت:

- من می‌رم زیارت و چند رکعت نماز بخونم. دو ساعت دیگه همین جا می‌بینمت.  
- باشه.

ترلان به قسمت زنان رفت و سروش هم به قسمت مردان رفت. بوی گلاب در  
مشامش می‌نشست و خنکی هوا به صورتش می‌خورد و احساس لذت می‌کرد.  
به قسمتی رفت که ضریح در آن بود.

بسیار شلوغ بود با این حال در میان آن جمعیت ایستاد و نفر به نفر جلو رفت و دقایقی  
بعد دستش به ضریح رسید.

با رسیدن دستش به آن ضریح، پلک بست و نفس عمیقی از آرامشی گرفت که به  
قلبش سرازیر شد. نگاهش را بالا گرفت و آینه‌کاری‌های سقف را نگریست. نگاهش  
را به مقابلش داد و درون ضریح را نگریست. نگاه کردن به آن پارچه‌های سبز حال  
دلش را خوب می‌کرد. زیر لب گفت:

- خدایا من به عهدم وفا کردم و اوادم سمتت، من رو در راه صالحین و نیکانت نگه  
دار. در راه کسانی که برای تو عزیز بودن. نذار دیگه دستم از دستت رها بشه. هر  
جایی که دیدی انگشت‌هام داره از دور دستت باز می‌شه خودت دستم رو محکم بگیر.  
و بعد ضریح را رها کرد و از میان جمعیت بیرون آمد. رفت و مه‌ری برداشت.  
کیفش را کنارش گذاشت و به نماز ایستاد. چند رکعت نماز در آرامش خواند و دقایقی  
دعا کرد و به مقابلش که یک دیوار سنگی سفید بود خیره شد.

به عمری که گذرانده بود اندیشید و به آن لحظه فکر کرد که می‌خواست همه چیزش  
را از صفر شروع کند. خدا را صدا می‌زد و از او خواهش می‌کرد مراقبش باشد.  
وقتی راز و نیازش پایان یافت کیف کوچکش را به صورت کج روی شانه‌اش انداخت  
و راه افتاد. داشت از آنجا خارج می‌شد که کسی صدایش زد.

- آقا!

برگشت و نگاهش به زنی افتاد که همراه شوهر و بچه‌اش داشتند نگاهش می‌کردند.  
زن گفت:

- خودشه.

و مرد بی هیچ درنگی او را بغل کرد و گفت:

- ازت ممنونم، ازت ممنونم داداش. زنم که گفت باورم نشد. ولی تو نجاتمون دادی.

سروش متعجب دستش را روی کمر مرد کشید و گفت:

- ببخشید متوجه نمی‌شم.

مرد از سروش جدا شد و زن گفت:

- یادتون نیست؟! بچه‌ی من مریض بود. روی تخت بیمارستان بود. اون شب توی حرم بودم و داشتم گریه می‌کردم. شما پرسیدین چی شده؟ و من گفتم دخترم مریضه و بعد ازم شماره کارت گرفتین و گفتین براتون پول می‌فرستم. نمی‌دونین اون شب تا صبح چی کشیدم. نمی‌دونستم راست گفتین یا نه! اما صبحش پول اومد به حسابم و بعدش دخترم رو عمل کردیم. الان هم خوب خوب شده. خدا شاهده همیشه دعائون می‌کنم. هر روز توی نمازم شما رو دعا می‌کنم. دعا می‌کردم خدا گره از کارتون باز کنه و...

سروش دخترک را در آغوش مادرش نگریست. لبخند زد و دستش را بلند کرد و موهای او را از جلوی چشمش کنار زد و پشت گوشش کشید و گفت:

- بله، یادمه. ستایش؟ الان خوب شده؟!!

- بله، ستایش. خدا رو شکر، خوبه.

- خدا رو شکر.

- اگر شما به ما نمی‌بخشیدین که دخترم خوب نمی‌شد.

سروش رو به زن گفت:

«بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ

در طریق عشق اول منزل است»

و بعد دستش را به گونه‌ی دختر بچه کشید و با لبخند رو به مرد سر فرود آورد و راه افتاد.

- اسم شما چی بود آقا؟ ستایش بزرگ شد بگم کی ناجیش بود؟

سروش رو به عقب لبخند زد و گفت:

- ناجیش خدا بود، توی خونه‌ی امام رضا، منم سروشم.

و بعد به جلوی کفشداری رفت و کفش‌هایش را تحویل گرفت که ترلان هم از راه رسید. کفش‌هایشان را پوشیدند.

ترلان رو به سروش کرد و گفت:

- بریم یک چیزی بخوریم؟ گرسنمه.

- می‌ریم عزیزم.

سروش او را به قسمتی از حیاط برد که رو به روی در طلایی ایستاده بودند. چند دقیقه به آن قسمت نگاه کرد.

- حالا دلت نمیاد بریم؟

- نه!

- می‌ریم عزیزم.

سروش او را به قسمتی از حیاط برد که رو به روی در طلایی ایستاده بودند. چند دقیقه به آن قسمت نگاه کرد.

- حالا دلت نمیاد بریم؟

- نه!

سروش رو به ترلان کرد و دست در جیب کیفش کرد و یک جعبه‌ی مخملی سرمه‌ای بیرون کشید. آن را رو به ترلان باز کرد و گفت:

- ترلان! عزیزم، می‌شه همسر ابدی من باشی؟ در خوشی و غم، از الان تا همیشه؟

ترلان نوق زده به انگشتر نگین‌دار داخل جعبه نگاه می‌کرد. ترلان خندید و به چشم‌های سروش نگاه کرد. سروش از او خواسته بود تا ابد کنارش باشد و این زیباترین درخواست ممکن بود.

- به شرطی که قول بدی دیگه هیچوقت ترکم نمی‌کنی.

- ترکت نمی‌کنم.

- قول بده که دیگه سمت هیچ زنی نمی‌ری.

- نمی‌رم.

- بله، قبول می‌کنم.

سروش لبخند زد. انگشتر را از جعبه بیرون کشید و آن را به انگشت دست راست ترلان انداخت.

- این یک نشون بین من و تو باشه. هیچوقت از دستت درش نیار.

ترلان انگشتر را نگریست و با شادمانی گفت:

- هیچوقت درش نمی‌ارم.

و در نگاه عاشق سروش غرق شد.

سروش دست ترلان را گرفت و با هم بیرون رفتند. غذا خوردند، گشت زدند و با شادمانی در سطح شهر به گردش پرداختند.

وقتی به هتل برگشتند شب شده بود. سروش لباس برداشت و به حمام رفت. ترلان هم جلوی صفحه نمایش نشست. سروش دوش گرفت و ترلان با شادمانی به روزی که گذرانده بود فکر می‌کرد. سروش وقتی بیرون آمد ترلان بعد از او رفت و دوش گرفت. سروش به جلوی حمام رفت و در زد. ترلان از لای در گفت:

- بله؟

- برات لباس آوردم.

سروش لباس‌ها را به ترلان داد و او در را بست. ترلان لباس‌ها را که گرفت با دیدنشان فهمید که شبی متفاوت را در پیش دارند. شبی که سروش با انتخاب خودش برای او لباس حاضر کرده بود.

سروش در اتاق کنار پنجره ایستاده بود و داشت شهر را نگاه می‌کرد.  
ترلان که آمد او را از فکر بیرون کشید.

- سروش جان!

ترلان او را نگریست. نگاهی به سر تا پای او انداخت. در آن لباس سفید عروسی زیبا شده بود. سروش لبخند زد و جلو رفت و او را در آغوش کشید و دستش را روی کمر لخت او کشید و گفت:

- توی این لباس‌ها خیلی جذابی.

- ممنونم.

سروش او را جلوی آینه نشان داد و موهایش را شانه و سشوار کشید. وقتی از خشک شدن موهای او مطمئن شد سشوار را خاموش کرد و رفت چراغ‌ها را خاموش کرد و هر دو چراغ خواب دو طرف تخت را روشن کرد. به ترلان که نشسته بود نگاه کرد. او چند لحظه سروش را نگریست.

نمی‌دانست می‌تواند کنارش بماند یا باز هم از او فرار می‌کند. برخاست و به مقابل سروش رفت. سروش دست‌هایش را دور او انداخت و چند لحظه چشم‌هایش را نگریست. ترلان را روی بازوهایش گرفت و او را به درون تخت برد و کنارش خواباند.

روی آرنجش تکیه کرد و با دست چپش موهای او را کنار زد. دستش را روی بازوی ظریف ترلان کشید و سینه‌ی او را نگریست. هنوز می‌ترسید دستش را جلو ببرد.

ترلان لبخند زد و برای دور کردن استرسی که در چشم او می‌دید سرش را جلو برد و روی لب‌های سروش بوسه گذاشت.

- این یعنی می‌تونم با تو باشم؟

- بله.

سروش ترلان را میان بازوهایش گرفت و او را بوسید و داشتند گرم می‌شدند. قلب‌هایشان محکم می‌کوبید و هر لحظه بیشتر همدیگر را می‌خواستند. دست سروش بالا رفت و به گردن ترلان رسید.

ترلان دگمه‌های پیراهن او را باز کرد.

کمی بعد سروش هم ناخواسته دستش پایین آمد و روی سینه‌ی کوچک ترلان نشست. نفسش را فوت کرد و پلک بست و ایستاد.

لب‌هایش را از لب‌های ترلان فاصله داد. دستش هنوز همان‌جا مانده بود. ترلان داشت نگاهش می‌کرد. سروش هنوز فرار نکرده بود.

داشت حرف‌های دکترش را برای خود تداعی می‌کرد. کمی دستش را تکان داد و آن برجستگی کوچک را لمس کرد. دستش را بالا برد و یقه‌ی او را پایین کشید و بند لباس را از شانه‌هایش پایین کشید. لب‌هایش را روی سینه‌ی ترلان گذاشت و بوسه زد و کارش را ادامه داد.

ترلان که تمام آن لحظات، نگران، منتظر سروش بود، با حرکت سروش آهی از سر آسودگی کشید و اشک شوق از گوشه‌ی چشمش سر خورد و دستش را در موهای سروش فرو برد.

سروش گرم‌تر شد و بدون ترس و دلهره کنار ترلان ماند و لحظاتی به یاد ماندنی را در کنار او ساخت.

دقایقی بعد سروش داشت چشم‌های ترلان را نگاه می‌کرد و دستش روی موهای او حرکت می‌کرد. سعی می‌کرد در آرامش با او باشد و کمتر دردی را به او تحمیل کند. مراقب بود اگر ترلان اذیت شد رهاش کند.

ترلان مثل همیشه درد را تحمل می‌کرد اما دم نمی‌زد تا سروش نگران نشود. پلک بست و سرش را به کنار خم کرد و دستش را روی بازوی سروش گذاشت.

در میان دردش حال خوبی حس کرد.

سروش سر خم کرد و او را بوسید و در گوشش گفت:



- تو بهتری.

و خودش هم آرام شد و با رضایت کنار آمد و سریع ترلان را به آغوش کشید و جسم گرم او را به سینه فشرد. نگاهشان در نگاه هم گره خورد. ترلان دستش را روی صورت او گذاشت و با خستگی گفت:

- دوستت دارم، همیشه دوستت داشتم. تو نه تنها توی زندگی من جا داری، نه تنها قلبم مال توئه، بلکه روحم متعلق به توئه.

سروش با شادمانی آن دختر ظریف را بیشتر به سینه فشرد و گفت:

- خدا رو برای داشتن تو شکر می‌کنم. عاشقتم عزیزم. ممنونم که کمک کردی این حس خوب رو با تو تجربه کنم.

و آنقدر ترلان را نوازش کرد و تنش را ماساژ داد، تا در آغوشش خوابید.

سروش اما انگشتش را روی صورت او کشید و دلش خواست ساعت‌ها نگاهش کند.

---

سروش با صدای گریه پلک گشود. ترلان را خسته و هلاک کنار خود دید. آنقدر خوابش عمیق شده بود که دلش نیامد او را بیدار کند. آهسته دستش را از زیر سر او بیرون کشید. روی شقیقه‌ی ترلان بوسه‌ای گذاشت و از تخت پایین رفت. کنار گهواره ایستاد و فرزندش را نگرینست. خم شد و دست‌هایش را دراز کرد و او را بغل کرد. شیشه شیرش را برداشت.

ترلان علی‌رغم خواسته‌ی قلبی‌اش نتوانسته بود به فرزندشان شیر بدهد. نوزاد یک ماهه‌اش در آغوشش تکان می‌خورد و گرسنه سرش را روی بازوی او می‌چرخاند. سروش هر چند خواب‌آلود با حال خوبی مقابل پنجره ایستاد. نگاهی به آسمان سرخ رنگ انداخت. برف به شدت می‌بارید. لبخند زد و سر به زیر گرفت و سر شیشه را در دهان فرزندش گذاشت.

او با علاقه مشغول مکیدن شیر از شیشه شد و سروش را با چشم‌های خاکستری درشتش برانداز کرد. سروش هم خوش‌حال از داشتن پسرش که بعد از دو سال به

جمع‌شان آمده بود لبخند زد و حرص او را برای مکیدن شیر نگریست و به صدای قورت دادن شیرش گوش کرد.

انگشت شصتتش را روی صورت او کشید و گفت:

- سورنا جان، دعا کن بتونم بابای خوبی باشم.

و دوباره نگاهش را به بارش برف سپرد.

پایان

ساعت 4:17 صبح

سخنی با مخاطب:

مخاطب عزیزم سلام. امیدوارم بعد از مطالعه این فایل باعث رنجش شما نشده باشم.

طی چند سالی که دست به قلم بردم، سعی کردم چیزهایی رو بنویسم که همیشه در اجتماع دیده می‌شن. معمولاً هر کدوم از ما با این مسائل یا موافق هستیم و یا مخالف.

من در کتاب‌هام علاقه‌ای به نوشتن صحنه‌های مثبت هیچده ندارم. اما در این کتاب نمی‌شد چیزی رو بیش از حد سانسور کرد.

نمی‌شد سروش سانسور بشه.

نمی‌شد، چون باید شخصیتی رو به تصویر می‌کشیدم که در طی زندگیش گرفتار سرگشتگی‌های زیادی شده و در نهایت زنی اون رو نجات می‌ده که شخصیت و اعتقاداتش کاملاً متناقض با افکار و احساسات اونه.

فقط می‌خوام بدونید، من طی پروژه نوشتن کتاب‌هام دنبال نشون دادن یک‌سری واقعیت‌های روحی هستم.

مثلاً اینکه اجبار و الدین همیشه هم موجب خوشبختی نمی‌شود.

همیشه خدا برای آدم‌های دینی و مذهبی نیست و کسای دیگه هم به خدا معتقد هستن، پس با بی‌مهری اون‌ها رو از دین زده نکنیم.

می‌خوام نشون بدم، همیشه هم کسایی که در پشت لباس دین قایم شدن، بد مطلق، یا خوب مطلق نیستن. خواستم نشون بدم که لباس و ظاهر انسان، نشانه‌ی خوبی برای به تصویر کشیدن واقعیت یک انسان نیست.

آدم‌ها در هر لباس و حالی، یک شخصیت دارن که خاکستریه. هم خوبی دارن و هم بدی. مهم اینه که دید ما چطور باشه و قراره چطور ببینیمشون.

هیچکس معصوم نیست و خدا انسان رو قضاوت می‌کنه و ما در جایگاهش نیستیم.

ما آدم‌ها فقط وظیفه داریم سعی کنیم برای محیط اطرافمون خوب و مثبت باشیم و از تحمیل عقاید دست بکشیم.

بگذاریم هر کس با هر اعتقادی که زندگی می‌کنه، خوش باشه و خودش راهش رو انتخاب کنه.

وظیفه‌ی ما راهنماییه، اون هم اگر بلد باشیم و یا در جایگاهش باشیم. تحمیل عقاید، هر چند مثبت آثار مخربی به جا می‌ذاره.

بهترین شکل راهنمایی افراد به نیکی، اینه که خودمون نیک باشیم تا الگوی درستی باشیم. هرگز نمی‌تونیم به ضرب زور، کسی رو الگوی کسی قرار بدیم.

زور گفتن برای کشیدن انسان به هر راه خیری چیزی جز از هم پاشیدن اعتقادات و افکار اون فرد به دنبال نداره.

در زندگی فقط سعی کنیم انسانیت به خرج بدیم و بی‌دریغ نیکی کنیم. اگر ازمون بر نیامد، پس موجب آزار نباشیم. اینطور زندگی برای همه زیبا می‌شه و می‌تونیم نتیجه‌ی بهتری بگیریم.

در اجتماع افراد زیادی وجود دارن که ما نمی‌تونیم با تیپ شخصیتیشون کنار بیاییم و اگر قرار باشه با همه ستیز کنیم اجتماعی ستیزه‌جو به وجود میاد.

اگر آرامش می‌خواهیم انسان‌ها رو همون‌طور که هستن قبول کنیم و اگر قبولش سخته به جای دعوا، کاری بهشون نداشته باشیم و ما بهترین کار خودمون رو انجام بدیم. انسانی که عقل و شعور داره، و خدا آزادی انتخاب بهش داده رو نمی‌شه در مشت فشرد. این فشردگی تنها تنفر به‌وجود میاره و چیزی درست نمی‌شه.

پس به هم احترام بذاریم تا اجتماعی سالم داشته باشیم.

همدیگه رو همون‌طور که هستن قبول کنیم و مطمئن باشید کسی که روحیه‌اش رو داشته باشه، خودش به سمتی که باید تغییر مسیر می‌ده.

شاد و موفق باشید.

این داستان تقدیم به همسر، فرزندانم و تمام سرگشتگانی که درگیر تناقضات فکری و احساسی هستن.

نویسنده: مرضیه باقری دهبالایی

دو کانال نویسنده در تلگرام:

1: رمان‌های نویسنده

nevisandegan@

2: مرضیه باقری دهبالایی

nevisandejannn@

می‌تونین با سرچ اسم فارسی یا لینک کانال با نویسنده در تلگرام ارتباط برقرار کنین. و یا در سایت سرزمین رمان برای نویسنده ایمیل بذارین.